

خانه زاد

ریچارد رایت



ترجمه: سعید باستانی

ریچارد رایت

خانه زاد

ترجمه سعید باستانی



نشر پرسش

ریچارد رایت

خانه زاد

ترجمه سعید باستانی

امور زینک: لیتوگرافی پویا

چاپ: چاپخانه دانا

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

نوبت چاپ: دوم - ۱۳۸۹

شابک: ۷ - ۶۸ - ۶۶۲۹ - ۹۶۴

ISBN: 964 - 6629 - 68 - 7

نشر پرسش - آبادان - بریم - میدان الفی - ساختمان اروند - تلفن ۳۳۳۵۰۲۵
نشانی مکاتبات پستی: نشر پرسش - اصفهان - صندوق پستی ۳۱۶ - ۸۱۷۳۵

E-mail: porsesh.pub @ Gmail.com

info @ porsesh/pub. com

www. porsesh - pub. ir

قیمت: ۱۰۰۰۰ تومان

برای آغاز

پیشگفتار

پیشگفتار

هنگامی که در سال ۱۹۴۰ کتاب «خانه‌زاد» منتشر شد، مثل بمب صدا کرد. در همان ماه اول ۲۵۰ هزار نسخه از آن به فروش رفت. بسیاری از منتقدان خشونت و نفرتی را که در آن یافتند، نکوهش کردند؛ اما جملگی قدرت عظیم آن را ستودند. ریچارد رایت در می‌سی‌سی‌پی زاده شد. زندگی‌اش تماماً نبرد مداومی بود علیه نیروهایی که شرافت انسانی‌اش را لگدمال می‌کردند و فقط در سایه اراده شگفت‌انگیزش توانست از این نبرد جان سالم به‌در برد. طی دوران کودکی‌اش در جنوب آمریکا، هر جا که می‌رفت با خشونت روبه‌رو می‌شد. هنگامی که در سن نه‌سالگی در شهر ممفیس به‌سر می‌برد، سفیدپوستان سیاهی را بدون محاکمه، درست پشت دروازه‌های شهر، زند زنده آتش زدند، قلبش را از سینه درآوردند و پیکرش را مثله کردند. خشونت موجود در رُمانهای رایت متأثر از تجارب واقعی خود اوست.

رایت هم مانند بیگر تاماس، شخصیت اصلی رمان «خانه‌زاد»، در جنوب آمریکا به‌دنیا آمد، در کودکی پدرش را از دست داد، فقط تا کلاس هشتم درس خواند (آن‌هم در سن هفده سالگی)، و با خانواده‌اش به شیکاگو آمد. از آوان کودکی آرزو داشت نویسنده شود و هر کتابی را که به دستش می‌افتاد، بی‌درنگ می‌بلعید. یکی از دوستانش او را به یکی از شاخه‌های باشگاه جان رید، یعنی سازمان ادبی حزب کمونیست ایالات متحده، معرفی کرد.

زاییده محرومیت مادی و سرکوب نیروهای معنوی است. بیگر که ناخواسته در ترس و نادانی به سر می‌برد، مانند میلیون‌ها تن دیگر زاییده محرومیت مادی و سرکوب نیروهای معنوی است. او در اجتماعی که هیچ مسؤولیتی را بابت سیه‌روزی‌اش نمی‌پذیرد، خود را نسبت به هیچ‌کس مسؤول نمی‌بیند. جامعه، انسانیتش را انکار می‌کند و مجال بروز عواطف انسانی را از او گرفته است. این است که بیگر احساسات و آمال خود را حتی نسبت به افراد خانواده‌اش سرکوب می‌کند و در واقع یأس و استیصالش از مرز نژاد و فقر و روابط طبقاتی درمی‌گذرد. از آزادی عمل و انتخاب و ابراز وجود بی‌نصیب است؛ برای بیگر تمامی جهان زندانی است که در آن باید تا ابد به اوامر دیگران گردن گذاشت. او در عین بیگانگی از همه انسانها، به جنبش‌های سیاسی بی‌اعتناست، هرچند گهگاه آرزوی مبهمی در سرش شکل می‌گیرد:

در لحظاتی نادر، حسرت همبستگی با دیگر سیاهان بر او چیره می‌شد. در خیال خود به فکر می‌افتاد که در برابر آن قدرت سفید قد علم کند، ولی چون به سیاه‌پوست‌های دور و برش نگاه می‌کرد این فکر از سرش می‌گریخت... حس می‌کرد که روزی رادمرد سیاهی ظهور خواهد کرد که بتواند سیاهان را باهم متحد کند تا همگی دست به عمل زنند و به شرم و ترس پایان دهند. نه آنکه تصویر ذهنی روشنی از این فکر در سر داشته باشد؛ صرفاً حسش می‌کرد؛ دمی چند حسش می‌کرد و بعد آن را از یاد می‌برد. اما جایی در کُنه وجودش امید پیوسته در انتظار بود.

برخی از منتقدان ایراد کرده‌اند که ریچارد رایت در بازنمایی نژادپرستی سفید پوستان آمریکا به راه اغراق رفته است، اما آنچه در این کتاب غالباً مبالغه مفرط می‌نماید، چیزی جز گزارش واقعیت‌ها نیست؛ مثلاً مطالبی که از قول روزنامه‌ها درباره بیگر تاماس آمده است، بازنویسی مطالبی است که روزنامه «شیکاگو تریبون» که در آن زمان بزرگترین روزنامه جهان به‌شمار می‌آمد، درباره سیاه‌پوستی به نام رابرت نیکسون به چاپ رسانده بود. قضیه رابرت نیکسون که بعداً به جرم تجاوز جنسی و آدم‌کشی اعدامش کردند، تصادفاً درست در ایامی پیش آمد که

رایت از این طریق با حزب کمونیست آشنا شد و از سال ۱۹۳۲ تا ۱۹۴۴ عضو این حزب بود. طی این مدت جهان‌بینی تازه‌ای پیدا کرد و پی‌برد که مبارزات سیاهان بخشی از معارضة جهانی میان ستمگران و ستمکشان است. از سوی دیگر رایت حس می‌کرد که حزب کمونیست در میان توده‌ها ریشه ندارد و راه حرف زدن با ستمکشان را نمی‌داند. در آن ایام حزب کمونیست به او فشار می‌آورد که بنیش شخصی‌اش را تغییر دهد و رمانهایش را در قالبی بریزد که دستگاه رهبری حزب آن را تجویز می‌کرد. حال آنکه رایت دیگر دریافته بود که آثار ادبی را فقط بر اساس قوانین هنری می‌توان ارزیابی کرد نه با معیارهای سیاسی و طبقاتی.

«خانه‌زاد» هنگامی نوشته شد که حزب کمونیست معتقد بود سیاهان ملت ستمدیده‌ای را در ایالات متحده آمریکا تشکیل می‌دهند، اما به‌جای آنکه به آنان فرصت دهد که خود درباره تشکیل و یا عدم تشکیل یک ایالات سیاه‌نشین مستقل تصمیم بگیرند، خودسرانه چنین تجویز می‌کرد که در مناطق جنوبی کشور یک «کمربند سیاه» برای سیاه‌پوستان درست شود. به عبارت دیگر، حزب کمونیست سیاهان را تشویق نمی‌کرد که جنبش سیاسی مستقلی برای خود فراهم آورند. این حزب هرگز در میان سیاهان به پایگاه توده‌ای محکمی دست نیافت، و در سالهای رکود اقتصاد هم که عده زیادی از سیاه‌پوستان را به‌سوی خود جلب کرده بود، باز نتوانست این اعضای نوپا را مدت طولانی در حزب نگاه دارد. در این زمان ریچارد رایت که به زمره مشاهیر ادبی حزب کمونیست درآمده بود، می‌کوشید با به‌کار گرفتن شگردهای ناتورالیستی نشان دهد که فرد تماماً فرآورده ساخت سیاسی و اقتصادی اجتماع است و رفتار و شخصیت فرد به حکم عوامل خارجی تعیین می‌شوند. از این‌رو شخصیت‌های آثار او تنها راه نجات را در همبستگی و قیام دسته‌جمعی می‌دیدند. اما با انتشار رمان «خانه‌زاد» در سال ۱۹۴۱ معلوم شد که رایت در فایده این عقاید شک کرده است.

رمان «خانه‌زاد» از یک لحاظ صرفاً اعتراض قدرتمند دیگری است نسبت به نظام موجود. رایت با ترسیم سیمای ترسناک بیگر تاماس نمونه تمام عیاری آفریده است از همه انسانهایی که مستأصل و بی‌پناه‌اند و خشمی عقیم راه را بر تنفس آنان بسته است. بیگر که ناخواسته در ترس و نادانی به سر می‌برد، مانند میلیون‌ها تن دیگر

ریچارد رایت نیمی از کتاب **خانه‌زاد** را نوشته بود، و همین تصادف نشان می‌دهد که این رمان تا چه پایه در زندگی واقعی ریشه دارد.

برخی دیگر از منتقدان ادبی آمریکا گفته‌اند که سخنرانی وکیل مدافع بیگر در دادگاه یک خطابه حزبی است. حال آنکه مکس، وکیل مدافع بیگر، فقط به ادعای دادستان و روزنامه‌ها کمونیست است و در واقع، اگر بر اساس سخنرانی‌اش در دادگاه درباره او داوری کنیم، خواهیم دید که او نه انقلابی است و نه استالینیست، بلکه یهودی پیرو فرزانه‌ای است که پایان مصیبت‌باری برای جامعه آمریکا پیش‌بینی می‌کند و با سخنرانی‌اش می‌کوشد سفیدپوستان را اصلاح کند تا آن پایان مصیبت‌بار، در جامعه سرمایه‌داری آمریکا رخ ندهد.

آیا احساس نفرتی که بیگر آن را در دل می‌پذیرد، پیروزی است یا شکست؟ بدیهی است که ریچارد رایت سیاهان را تشویق به آدم‌کشی نمی‌کند، اما نفرت از ستمگر، از زمره احساسات طبیعی انسان است و فقط هنگامی زیانمند است که در قعر دل تلنبار شود. چنین نفرتی اگر در راه یک هدف روشن به کار بیفتد، می‌تواند هم فرد را دگرگون کند و هم جامعه را. ژان پُل سارتر فیلسوف اگزیستانسیالیست فرانسوی که ریچارد رایت را سخت می‌ستود و او را از جنم خود می‌دانست، در ستایش از فرانسیس فانون نویسنده بزرگ سیاه‌پوست اذعان داشته است که برای برخی از افراد کشتن به مثابه تولد دوباره است. بیگر آدم می‌کشد، اما با همین کار از حسیض ذلت به‌در می‌آید، خویشتن را از میان توده بی‌شکل سیاهان بیرون می‌کشد و جامعه سفیدپوستان را وامی‌دارد که موجودیت منحصر به فرد او را ببیند و آنگاه با دست یافتن به این فردیت نژاد می‌تواند با جبر جان هستی دریفتد. حال می‌تواند زمام سرنوشت را به‌دست خود بگیرد. دیگر تخته‌بند محیط خود نیست:

«در کشاکش تمام حوادثی که بر او گذشته بود، قدرتی ناملموس و در عین حال واقعی در خویشتن حس می‌کرد. این همه کار را او کرده بود. این همه حادثه را او جامعه عمل پوشانده بود... زندگی راستین و عمیق او تازه آغاز شده بود.»

اما آزادی بیگر فقط در صورتی اسیل است که او مسئولیت عمل خود را بپذیرد و علناً بگوید که خود به تنهایی مرتکب جنایت شده است، حال آنکه این درست همان چیزی بود که با جهان‌بینی رایج در دهه چهارم قرن اخیر جور در نمی‌آمد. با این همه رایت حاضر نبود چشم از فرد بردارد و نگاهش را به «توده» بدوزد. زمان «**خانه‌زاد**» صرفاً یک پژوهش در مسأله نژادپرستی نیست، بلکه رایت در این کتاب نشان داده است که انسان برای ابراز موجودیت خود تا چه حد می‌تواند به راه افراط رود. در این کتاب خواننده نه تنها با راه‌حل‌های انقلابی بلکه با افکار و احساسات شخصی یک انسان نیز سروکار دارد؛ انسانی که روح خودش را گام کرده است و تلاشش برای عوض وجود از حد طبقات و جنبش‌های سیاسی درمی‌گذرد.

پُل ن. سیگل

— خیلی خُب، مادر.

دخترک قهوه‌ای پوست در لباس خواب نخی اش بلند شد، کش و قوس رفت و خمیازه کشید. بعد با حرکاتی خواب‌آلود روی صندلی نشست و با جوراب‌هایش وررفت. دو برادر همچنان صورتشان را رو به دیوار نگاه داشتند تا آنکه عاقبت مادر و خواهرشان با پوشیدن چند تکه لباس بر شرم چیره شدند. بعد مادر و خواهر هم همین کار را کردند. تا پسرها هم لباس بپوشند. ناگهان هر چهار نفر، لباس به‌دست، خشکشان زد. تپ تپ خفه‌ای در دیوارهای دوغاب خورده اتاق شنیده بودند. همگی شرم خود را فراموش کردند. و چشمان مشوش خود را روی کف اتاق دواندند.

زن جیغ کشید: «خودشه، بیگر!» و فوراً در قفس تنگ آپارتمان تک‌اتاقه و لوله افتاد. زن نیمه‌عریان و شلوارپوش در نیمه‌راه جست سراسیمه‌اش به‌روی تخت‌خواب، صندلی را واژگون کرد. دو پسرش، پابرنه و بی حرکت، گوش به‌زنگ ایستاده بودند و با چشمان مضطرب زیر تخت‌خواب و صندلی‌ها را می‌کاویدند. دختر به کنج اتاق دوید، قوز کرد، با هر دو دست تریج پیرهن خوابش را بالا کشید، آن را محکم روی زانوی خود نگاه داشت و جیغ زد:

«وای! وای!»

— او‌نا‌هاش

زن انگشت لرزان خود را اشاره رفت. چشمانش از فرط حیرت سحرکننده‌ای گرد شده بود.

— کجاس؟

— نمی‌بینمش!

دختر با ترس و لرز گفت: «بیگر، پشت صندوقه!»

زن جیغ کشید: «ورا! بیا بالای تخت‌خواب! نذار گازت بگیره!»

وار سراسیمه از تخت‌خواب بالا رفت و در میان بازوان مادرش پناه گرفت. مادر سیاه و دختر قهوه‌ای با دهانی بازمانده از وحشت به یکدیگر چسبیدند و به صندوقی که در کنج اتاق بود، زل زدند.

بیگر نگاه خشمگین خود را به دور اتاق گرداند، آنگاه به‌سوی پرده دوید، آن را با

یک حرکت کنار زد و دو ماهیتابه آهنی سنگین را که بر فراز اجاق گاز آویخته بود از روی دیوار برداشت. بعد به‌سرعت چرخید و در حالی که به صندوق نظر دوخته بود، زیر لب برادرش را صدا زد.

— بادی!

— ها؟

— بیا! این تاوه رو بگیر.

— بده.

— حالا برو کنار در وایسا!

— خيله خب.

بادی کنار در قوز کرد، دسته ماهیتابه را در مشت خود گرفت، و بازویش را برای فرود آوردن ضربه آماده نگاه داشت. به‌جز نفس‌های تند و عمیق این چهار تن، صدای دیگری نمی‌آمد. بیگر دسته ماهیتابه را محکم در مشت خود فشرد و پاورچین پاورچین به‌سمت صندوق رفت. چشمان کاونده‌اش را روی کف چوبی اتاق می‌دواند. لحظه‌ای درنگ کرد و بی آنکه حرکتی به چشم‌ها و عضلات خود بدهد، گفت:

— بادی!

— چیه؟

— اون جعبه رو وردار بذار جلو سوراخ که درنره!

— خيله خب.

بادی به‌سوی جعبه چوبین دوید، آن را به‌سرعت در برابر سوراخ دیوار گذاشت و بعد همان‌طور ماهیتابه به‌دست به کنار در برگشت. بیگر خود را به کنار صندوق رساند و محتاطانه به پشت آن نگاه کرد. چیزی ندید. پای برهنه خود را آهسته دراز کرد و صندوق را چند وجب به جلو راند.

مادر دوباره فریاد کشید: «او‌نا‌هاش!»

موش صحرایی گنده‌ای جیغ‌کشان جست زد، پاچه شلوار بیگر را گاز گرفت و از آن آویزان شد.

بیگر غضبناک زیر لب گفت: «لعنتی!» بعد چرخي زد و با تمام قدرت پایش را در

هوا تکان داد. موش از شدت این تکان در هوا رها شد و به دیوار خورد. اما فوراً غلتی زد و دوباره به بیگر پرید. بیگر جا خالی داد و موش به پایه میز خورد. بیگر دندانهایش را به هم سایید و دسته ماهیتابه را فشار داد. از ترس خطا کردن می ترسید ماهیتابه را پرتاب کند. موش جیغ کشید، واپس چرخید، و در دایره کوچکی پا به دو گذاشت. به دنبال خفیه گاه می گشت. باز به بیگر پرید، این بار هم از کنار او رد شد و با پاهای خشک و خشدار ابتدا به این گوشه و بعد به آن گوشه صندوق دوید و به دنبال سوراخ گشت. بعد واپس چرخید و روی پاهایش بلند شد.

بادی داد زد: «بزنش بیگر!»

زن - جیغ کشید: «بگشش!»

شکم موش از فرط ترس می تپید. بیگر یک قدم جلو رفت و موش زوزه بلند و نازک خشمناگینی کشید. چشمان گرد و سیاهش برق می زدند و دست های کوچکش هوا را بی تابانه می شکافتند. بیگر ماهیتابه را پرت کرد؛ ماهیتابه روی کف اتاق سر خورد، از کنار موش گذشت و با صدای گوشخراشی به دیوار کوفته شد.

— لعنتی!

موش خیز برداشت. بیگر خود را کنار کشید. موش زیر صندلی از حرکت بازایستاد و زوزه خشمناکی کشید. بیگر آهسته به سمت در پس رفت. همین طور که به موش چشم دوخته بود، آهسته گفت: «اون تاوه رو بده من، بادی.»

بادی دست خود را دراز کرد. بیگر ماهیتابه را گرفت و آن را تا روی سر خود بالا برد. موش به آن سوی اتاق دوید، بار دیگر در کنار جعبه از حرکت بازایستاد و سراسیمه دنبال سوراخ گشت؛ آنگاه با شکمی تپنده روی پاهای خود بلند شد و ناله کنان دندانهای زرد و بلندش را نمایان ساخت.

بیگر هدف گرفت، خره کشید، و ماهیتابه را پرتاب کرد. چوبهای جعبه خرد شدند و به درون فرو رفتند. زن جیغ کشید و صورت خود را در میان دستانش پنهان کرد. بیگر پاورچین پاورچین جلو رفت و نگاه کرد.

لبخندی زد و از میان دندانهای به هم فشرده اش گفت «زدمش، بالاخره زدمش.» جعبه درهم شکسته را با تپا کنار زد و لاشه سیاه و درهم کوفته موش را با

دندانهای زرد و درازش نمایان ساخت. لنگه کفشی برداشت، سر موش را کوبید، لهش کرد و با لحن جنون آمیزی دشنام داد:

— حرومزاده کثافت!

زن روی تخت خواب زانو زد، سر خود را به درون پتو فروبرد و زار زد:

— خدایا، خدایا، رحم کن...

ورا، روی تن مادر خم شد و گریه کنان گفت: «گریه نکن مادر جون. دیگه مرده.» دو برادر در کنار جسد موش ایستاده بودند و با لحنی که از تحسین و حیرت حکایت می کرد، باهم حرف می زدند.

— کثافت حرومزاده، چقدر هم گنده ست.

— مادرسگ می تونه خرخره آدمو پاره کنه.

— بین چقدر درازه.

— چطور این جور گنده میشن؟

— هر آت و آشغالی که گیرشون بیاد میخورن.

— نیگا کن، بیگر، پاچه شلوار تو یه وجب چر داده.

— آره؛ بدجوری بهم بند کرده بود.

ورا التماس کرد: «بیگر، تورو خدا بیرش بیرون.»

بادی گفت: «اینو باش که از موش مرده هم میترسه.»

زن همین طور روی تخت خواب گریه می کرد. بیگر با یک تکه روزنامه دم موش را گرفت و آن را دور از صورت خود به هوا بلند کرد.

ورا دوباره التماس کرد: «بیگر، بیرش بیرون.»

بیگر خندید و خوشحال از ترس خواهرش در حالی که موش را مثل آونگ به پیش و پس تاب می داد به تخت خواب نزدیک شد.

نفس ورا به رعشه افتاد: «بیگر!» جیغ کشید. تکان خورد. چشم خود را بست، به روی مادر افتاد و با دست و پای لمس از بالای تخت خواب به روی کف اتاق غلتید.

مادر حق حق کنان برخاست و به روی پیکر ورا خم شد. «نکن، بیگر، نکن! بندازش بیرون!»

بیگر موش را زمین گذاشت و لباسهایش را برداشت که بپوشد.

مادر گفت: «بیگر کمک کن این دختر و بذاریم روی تخت.»
 بیگر درنگ کرد و واپس چرخید.
 خود را به نادانی زد و پرسید: «چی شده؟»
 — هرکاری بهت می‌گم بکن دیگه!
 به کنار تخت‌خواب رفت و به کمک مادر، ورا را از روی زمین بلند کرد. چشمان ورا بسته بود. بیگر به عقب چرخید و لباس پوشید. لاشهٔ موش را لای روزنامه پیچید، از اتاق خارج شد، از پله‌ها پایین رفت و نبش کوچه موش را در سطل زباله انداخت. به اتاق که برگشت، مادرش هنوز روی پیکر ورا خم شده و حولهٔ مرطوبی را روی پیشانی دختر گذاشته بود. مادر کمر راست کرد و در برابر پسر ایستاد. گونه‌ها و چشمان مادر خیس اشک و لب‌هایش از فرط خشم به هم چسبیده بود.
 — کاشکی می‌دونستم چرا بعضی وقتا این جوری به سرت می‌زنه.
 بیگر خصمانه پرسید: «مگه چیکار کردم؟»
 — بعضی وقتا از هر احمقی احمق‌تر میشی.
 — اصلاً معلوم هست چی داری میگی؟
 — خواهر تو با اون موش ترسوندی، غش کرد! مگه مغز خر خوردی که حرف منو نمی‌فهمی؟
 — نمی‌دونستم آنقدر ترسوئه.
 مادر فریاد کشید: «بادی!»
 — چیه مادر.
 — یه تیکه روزنامه وردار پهنش کن روی اون کثافت.
 — چشم.
 بادی یک ورق روزنامه باز کرد و لکه‌ای را که از خون موش به جا مانده بود پوشاند. بیگر به کنار پنجره رفت و با حواس پرت به خیابان زل زد. مادرش که از پشت به او خیره شده بود با لحن تلخی گفت: «بعضی وقتا نمی‌دونم چرا تو رو زائیدم.»
 بیگر نگاهی به مادر انداخت و دوباره سر چرخاند.
 — نمی‌زائیدی بهتر بود. حقش بود می‌داشتی همونجایی که بودم بمونم.

— زبون درازی نکن!
 بیگر در حالی که سیگاری آتش می‌زد گفت: «پرو بابا، ولم کن!»
 مادر گفت: «بادی، اون تاوه‌ها رو وردار بذار تو ظرفشوری.»
 — الساعه.
 بیگر به آن‌سوی اتاق رفت و روی لبهٔ تخت‌خواب نشست. چشم مادرش او را دنبال کرد.
 مادر گفت: «اگه یه جو غیرت داشتی، مجبور نبودیم توی این زباله‌دونی زندگی کنیم.»
 — باز هم که شروع کردی.
 مادر پرسید: «ورا، چطوری؟»
 ورا سر بلند کرد و طوری به دور و بر اتاق چشم انداخت که انگار انتظار داشت موش دیگری ببیند.
 — آخ، مامان جون!
 — طفلک بیچارهٔ من!
 — دست خودم نبود. بیگر خیلی منو ترسوند.
 — طوریت نشده؟
 — سرم خورد زمین. عیبی نداره!
 — بیا، غصه نخور.
 ورا دوباره به گریه افتاد و پرسید: «آخه این بیگر چرا اینجور می‌کنه؟»
 مادر جواب داد: «چون دیوونه‌ست، دیوونهٔ زنجیری.»
 ورا گفت: «کلاس خیاطی دارم؛ دیرم شده»
 مادر گفت: «دراز بکش. الان حالت خوب میشه.»
 دخترش را روی تخت‌خواب دراز کرد و چشمان سردش را به‌سوی بیگر چرخاند.
 پرسید: «او مدیم و یه‌روز صبح که پا شدی دیدی خواهرت مرده. اونوقت از خودت خجالت نمی‌کشی؟ او مدیم و یه‌شب که همه‌مون داریم خروپف می‌کنیم، موشا رگهای گردنمون پاره کردن. ها؟ تو که عین خیالت نیست! فقط فکر عیاشی خودت هستی! همین ادارهٔ کاریابی تا حالا برات صدا تا کار پیدا کرده. منتظری

مواجب بیکاریتو قطع کنن تا از گشنگی بمیری؟ مرد و این قدر بی غیرت!»

بیگر بی آنکه به مادر نگاه کند، جواب داد: «این مزخرفاتو که تا حالا هزار دفعه بهم گفتی.»

— آره، ولی اونقدر باید بهت بگم تا به کله گجّت فرویره! این خط و این نشون، همین روزهاست که بشینی زمین زار زار گریه کنی. همین روزهاست که به خودت بگی ایکاش من هم جای ولگردی برای خودم آدمی میشدم. ولی اونوقت دیگه چه فایده. بیگر گفت: «لازم نیست واسه من فال بگیری.»

مادر گفت: «هر چقدر که دلم بخواد فال می گیرم! اگه خوش نداری بزنی بچاک. ما احتیاجی به تو نداریم. تو هم اینجا نباشی ما باز هم میتونیم تو همین یه دونه اتاق زندگی کنیم.»

بیگر با لحن عصبی و خشمگینی گفت: «بس کن دیگه!»

مادر ادامه داد: «یه روز از این زندگی پشیمون میشی، مگر اینکه این قدر با این لات و لوتا ول نگردی، وگرنه بلایی سرت میاد که خودت حظ کنی. خیال میکنی من نمیدونم شماها چیکار میکنین؟ خوب هم میدونم. آخرش چوبه دار در انتظارته بچه جون. حالا صبر کن تا ببینی.» آنگاه به بادی نگاه کرد و گفت: «اون جعبه رو بنداز بیرون، بادی.»

— الساعه.

سکوت برقرار شد. بادی جعبه را بیرون برد. مادر به پشت پرده رفت تا اجاق گاز را روشن کند. ورا روی تختخواب نیم خیز شد و کف پاهایش را روی زمین گذاشت. مادر گفت: «بلند نشو ورا، دراز بکش.»

— دیگه حالم خوب شده، مادر. باید برم کلاس. مادر دوباره پشت پرده رفت و گفت: «خب پس، میزو بچین. خدایا، این قدر از این زندگی بیزارم که نمی دونم چه خاکی به سرم بریزم.» صدای تضرع آمیزش در پشت پرده پیچیده بود. «صبح تا غروب برای شماها تو این خونه جون می کنم، هیچ کدومتون قدر منو نمی دونین.»

ورا اعتراض کرد: «اشتباه می کنی مادر.»

— ورا، بعضی وقتا دلم می خواد قید همه چیزو بزنم.

— این حرفو زن مادر.

— آخه با اینهمه خرجمالی دیگه عمری ازم باقی نمونده.

— من هم دارم بزرگ میشم، مادر جون، میرم سر کار.

— گمان نکنم من تا اون موقع دیگه زنده باشم. تا اون موقع دیگه خداوند منو برده پیش خودش.

ورا به پشت پرده رفت و بیگر صدای خواهر را شنید که داشت مادرش را دلداری می داد. صدای آن دو را از ذهن خود بیرون راند. از خانواده خود بیزار بود چون می دانست که رنج می کشند و خود را از کمک به آنها ناتوان می دید. می دانست به محض آنکه به خود اجازه دهد که ننگ و فلاکت زندگی آنها را حس کند از فرط ترس و یأس دیوانه خواهد شد. این بود که به آنها رو نمی داد؛ با آنها زندگی می کرد، اما در پشت یک دیوار، با یک پرده. با خودش از این هم سختگیرتر بود. می دانست به محض آنکه به خودش اجازه دهد که معنای زندگی اش را بفهمد، یا خود را خواهد کشت و یا کس دیگری را. به این دلیل لجاجت می ورزید و قلدری می کرد.

از جا برخاست و ته سیگارش را روی هره پنجره له کرد. ورا از پشت پرده بیرون آمد و روی میز وارد و چنگال گذاشت.

مادر گفت: «زودباشین، صبحونه تونو بخورین»

بیگر رفت سر میز نشست. بوی گوشت خوک سرخ شده و قهوه جوشیده از پشت پرده به دماغش می رسید. صدای آواز مادر را هم می شنید.

زندگی چون قطار کوهستان

مهندسش جسور

در این سفر کامیاب باید شد

ز گهواره تا گور...

کلمات تصنیف کلافه اش می کرد و چون مادر از خواندن بازایستاد و با قوری قهوه و بشقابی انباشته از برشهای چین خورده گوشت خوک به درون اتاق آمد، بیگر نفسی به راحتی کشید. نان را هم ورا آورد و آنگاه همگی سر میز نشستند. مادر چشمان خود را بست، سر خم کرد و زیر لب گفت:

— خداوندا! بابت غذایی که برای قوت جانمان اینجا گذاشته ای، شکرگزار هستیم. آمین.

بعد سر بلند کرد و بی آنکه لحن خود را عوض کند، گفت: «بیگر، اگه می‌خوای کار آینده‌تو از دست ندی، باید عادت کنی که زودتر از خواب بلندشی.»
بیگر نه جواب داد و نه سر بلند کرد.
ورا پرسید: «می‌خوای برات قهوه بریزم.»
— آره.

مادر پرسید: «حالا واقعاً تصمیم گرفته‌ای اون کارو قبول کنی؟»
بیگر چنگالش را ول کرد و به مادر خیره شد.
— دیشب که بهت گفتم می‌خوام قبولش کنم. چند دفه می‌پرسی؟
ورا گفت: «سرش داد نزن. جواب سؤالشو بده.»
— اون نونو بده من، فضولی هم نکن.
مادر گفت: «ساعت پنج‌ونیم باید بری پیش آقای دالتون.»
— چند دفه میگی!

— آخه می‌ترسم یادت بره پسر جون.
ورا گفت: «آره، این جور چیزها زود یادش میره.»
بادی گفت: «دست از سر بیگر وردارین، مگه نگفت می‌خواد بره سر کار.»
بیگر گفت: «باهاشون حرف نزن.»

مادر گفت: «بادی، تو یا دهن‌تو ببند، یا از سر این میز پاشو برو گورتو گم کن.
دیگه نبینم فضولی کنی، ها. همین یه دونه کله‌خر تو این خونه برای هفت پشتمون
بسه.»

بادی گفت: «دست وردار مامان.»
مادر گفت: «از قیافه‌اش پیداست دلش نمی‌خواد بره سر کار.»
بیگر پرسید: «می‌خواستی چیکار کنم؟ هورا بکشم؟»
خواهرش گفت: «اوه، بیگر!»

بیگر رو به خواهرش کرد: «لازم نکرده تو با اون دهن‌گشادات فضولی کنی!»
مادر در حالی که با کارد نان می‌برید، با لحن آرام و مهرآمیزی گفت: «اگه اون کار رو قبول کنی، میتونم یه جای تر و تمیز براتون پیدا کنم. اونوقت شما بچه‌ها مجبور نیستین مثل خوک زندگی کنین.»

ورا گفت: «بیگر غیرتش کجا بود که در قید این چیزها باشه.

بیگر گفت: «میذارین یه لقمه غذا کوفت کنم یا نه؟»

مادرش طوری به حرف زدن ادامه داد که انگار صدای او را نشنیده‌اشست، بی‌کلام
هم سعی کرد حرفهای مادر را نشنود.

ورا گفت: «مادر داره با تو حرف میزنه، بیگر.»

— میگی چیکار کنم؟

— دیگه داری شورشو درمیاری، بیگر!

بیگر چنگالش را ول کرد و با انگشت‌های سیاه و نیرومندش لبه میز را چسبید؛
به‌جز دینگ و دونگ چنگال و بشقاب برادرش صدای دیگری نمی‌آمد. آنقدر به
خواهرش زل زد تا او چشمان خود را زیر انداخت.

بار دیگر گفت: «بذار یه لقمه غذا کوفت کنم.»

همین طور که غذا می‌خورد حس کرد که آنها در فکر کاری که قرار بود عصر آن
روز قبول کنند فرو رفته‌اند و از این بابت عصبانی شد؛ حس می‌کرد که انگار گول
خورده و زود تسلیم شده است.

گفت: «پول اتوبوس می‌خوام.»

مادرش یک سکه بیست‌وپنج سنتی به‌سمت بشقاب او راند و گفت: «همش
همینو دارم.»

بیگر سکه را در جیب گذاشت و فنجان قهوه‌اش را با یک جرعه بلند خالی کرد.
کت و کلاهش را برداشت و به‌سمت در رفت.

مادرش گفت: «یادت نره‌ها، بیگر. اگه اون کار رو نگیری مواجب بیکاریتو قطع
می‌کنن، اونوقت باید همه‌مون از گشنگی بمیریم.»

بیگر فریاد زد: «گفتم قبولش می‌کنم!» و در را محکم پشت سر خود بست.

از پله‌ها پایین رفت و در دالان طبقه همکف از پشت شیشه ضخیم در ورودی به
خیابان نگاه کرد. گاه به‌گاه تراموایی روی خطوط فولادی با سروصدای فراوان رد
می‌شد. از خانه و زندگی‌اش بیزار بود. شب و روز در آنجا داد و قال بود و بس. اما
چه دستش ساخته بود؟ هر بار که این سؤال را از خود می‌کرد ذهنش به دیوار سفیدی
می‌خورد و از فکر کردن باز می‌ایستاد. کامیونی را دید که در آن‌سوی خیابان در کنار

پیاده‌رو ترمز کرد و دو سفیدپوست، سطل و قلم‌مو به‌دست، در لباس کار از آن پیاده شدند. بله، می‌توانست آن کار را در خانه آقای دالتون قبول کند و دائماً دماغ باشد، و یا قبولش نکند و گرسنگی بکشد. از اینکه دایره وسیعتری برای انتخاب نداشت حرص می‌خورد. به‌هر حال نمی‌توانست تمام روز را در این راهرو بایستد. چه کند؟ سعی کرد از میان خریدن یک مجله ده سنتی، رفتن به سینما، گپ زدن با رفقاییش در سالن بلیارد، و یا پرسه‌زنی، یکی را انتخاب کند. دست در جیب شلوار، و سیگاری به‌گوشه لب، به فکر فرورفته بود و کارگرها را در آن‌سوی خیابان تماشا می‌کرد. داشتند آگهی رنگی بزرگی را به یک تابلوی تبلیغاتی می‌چسبانند. آگهی چهره یک سفیدپوست را نشان می‌داد.

زیر لب با خود گفت: «باکلی! باز هم می‌خواه دادستان ایالت بشه.»
کارگرها قلم‌موهای خیس را به آگهی می‌زدند. بیگر به صورت گرد و برافروخته باکلی نگاه کرد و سر جنباند. «مادرسگ دست‌کم‌ش سالی یه میلیارد دلار دله‌دزدی می‌کنه. اگر فقط یه‌روز جاشو به‌من می‌داد دیگه تا آخر عمرم غم نداشتم.»
کارگرها کار خود را تمام کردند، سطل‌ها و قلم‌موها را برداشتند، سوار کامیون شدند و رفتند. بیگر به آگهی نگاه کرد: صورت سفیدپوست گوشت‌الود اما جدی بود؛ دستش را بالا آورده و انگشت سبابه‌اش را صاف به‌سمت خیابان و رهگذران نشانه رفته بود. آگهی یکی از آن چهره‌هایی را نشان می‌داد که وقتی نگاهشان می‌کنی صاف به چشمانت زل می‌زنند و همین‌طور که دور می‌شوی و سر می‌چرخانی تا همچنان نگاهش کنی باز هم بی‌آنکه چشم برهم زنند خیره خیره نگاهت می‌کنند تا آنکه به قدری از آنها دور می‌شوی که ناچار باید چشم از آنها برداری و آنوقت مثل فیلمی که وسط نمایش پاره شده باشد چهره طرف ناپدید می‌شود. بالای آگهی با حروف سرخ و بلند نوشته بودند: با قانون‌شکنی به جایی نمی‌رسید!

سیگارش را خاموش کرد و در دل خندید. سر جنبانید و زیر لب گفت: «حقه‌باز، هر کس به‌تو رشوه بده به خیلی جاها میرسه!» در را باز کرد و با هوای صبحگاه روبه‌رو شد. در جیب خود سکه بیست‌و‌پنج سنتی را لمس کرد و با سر آویخته در پیاده‌رو به‌راه افتاد. ایستاد و همه جیب‌های خود را کاوید؛ در جیب جلیقه‌اش یک سکه مسی پیدا کرد. حالا روی هم بیست‌وشش سنت پول داشت که چهارده سنتش

را باید برای رفتن به خانه آقای دالتون کنار می‌گذاشت؛ البته اگر تصمیم به قبول کار می‌گرفت. برای خریدن مجله و رفتن به سینما دست‌کم بیست سنت دیگر لازم داشت. زیر لب گفت: «بر پدرش لعنت، همیشه خدا آس و پاسم.»

نیش خیابان زیر آفتاب ایستاد و اتومبیل‌ها و رهگذران را تماشا کرد. پول بیشتری لازم داشت؛ اگر بیش از آنچه اکنون در جیب داشت گیر نمی‌آورد، نمی‌دانست مابقی روز را چگونه به‌سر آورد. دلش می‌خواست به سینما برود؛ تشنه سینما بود. در سینما می‌توانست بدون هیچ تلاشی خواب و خیال به‌هم بیافد؛ فقط لازم بود روی صندلی سینما لم دهد و چشمانش را باز نگاه دارد.

به‌یاد گاس و جی. اچ. و جک افتاد. چطور است برای گپ زدن با آنها به سالن بلیارد برود؟ ولی رفتنش به آنجا فایده‌ای نداشت مگر آنکه حاضر می‌شدند نقشه‌ای را که از چندی پیش در سر داشتند، به اجرا درآوردند. آنوقت حتماً پول بی‌دردسری گیرشان می‌آمد. در محله‌ای که بقالی بلام در آن واقع بود از ساعت سه تا چهار بعدازظهر هیچ پلیسی پاس نمی‌داد و در آن ساعت هیچ خطری تهدیدشان نمی‌کرد. یکی از آنها می‌توانست هفت تیر را به‌سمت بلام نشانه رود و نگذارد که او فریاد بکشد؛ یکی می‌توانست مراقب در جلو باشد، یکی دیگر مراقب در عقب؛ و چهارمی می‌توانست زیر پیشخوان دخل را بزند. آنوقت چهار نفری می‌توانستند بلام را در مغازه‌اش حبس کنند، از در عقب درروند، در کوچه پسکوچه‌ها پراکنده شوند، یک‌ساعت بعد در سالن بلیارد داک و یا در باشگاه نوجوانان ساوت ساید جمع شوند و پول را تقسیم کنند.

زدن دخل بلام دو دقیقه طول می‌کشید نه بیشتر. این دیگر آخرین کارشان می‌بود. اما ضمناً دشوارترین کاری می‌بود که تا به‌حال کرده بودند. تمام دفعات پیش به دکه‌های روزنامه‌فروشی، میوه‌فروشا، و آپارتمانهای مسکونی حمله برده بودند. هیچ‌وقت هم یک‌نفر سفیدپوست را غارت نکرده بودند. همیشه از سیاه‌ها می‌دزدیدند. می‌دانستند که دزدیدن از هم‌نژادانشان آسانتر و امن‌تر است، چون پلیس‌های سفیدپوست هیچ‌وقت مُجدانه درصدد تعقیب سیاه‌هایی که آزارشان فقط به سیاه‌های دیگر می‌رسید، برنمی‌آمدند. چند ماه بود که از زدن دخل بلام حرف می‌زدند اما جرئت نمی‌کردند نقشه خود را به‌اجرا درآورند. حس می‌کردند که

دستبرد به دکان بلام در حکم شکستن یکی از محکمترین مُحَرَمات خواهد بود؛ این کار به منزلهٔ تجاوز به قلمرویی بود که در آن تمامی خشم دنیای سفیدپوست‌ها بر سرشان آوار می‌شد. خلاصه آنکه این کار مثل آن بود که به مصاف حاکمیت سفیدپوست‌ها روند؛ مصافی که حسرتش را می‌خوردند اما از آن می‌ترسیدند. بله، اگر به دکان بلام دستبرد می‌زدند، این کار از چندین جهت یک حملهٔ جانانه می‌بود. در قیاس با این حمله، تمام کارهای قبلی‌شان بازی کودکانه‌ای بیش نمی‌نمود.

— خداحافظ، بیگر.

سر بلند کرد و ورا را دید که با جعبهٔ لوازم خیاطی، که تاب‌خوران از شان‌اش آویزان بود، از کنار او گذشت. ورا سرِ نبش خیابان و ایستاد و به سمت او برگشت.

— چیه، چی می‌خوای؟

— بیگر، تورو خدا... حالا که کار خوبی برات پیدا شده دور جک و جی. اچ. و گاسو خط بکش، خودتو توی دردسر ننداز.

— لازم نکرده تو کار من فضولی کنی!

— آخه، بیگر!

— برو مدرسه، یالا!

ورا واپس چرخید و از آنجا دور شد. بیگر می‌دانست که مادرش پشت سر او با ورا و بادی حرف زده و به آنها گفته است که اگر او باز هم گیر بیفتد این بار به عکس دفعهٔ پیش به زندانش خواهند فرستاد نه به مدرسهٔ تأدیبی. در قید نبود که مادر دربارهٔ او به بادی چه گفته است. بادی بچهٔ خوبی بود. قرص و نترس. ولی کلهٔ ورا پوک بود؛ عقلش به جایی قد نمی‌داد و هرچه می‌شنید باور می‌کرد.

به سمت سالن بیلارد راه افتاد. وقتی به در سالن رسید گاس را دید که از ده بیست متر پایین تر به سمت او می‌آمد. ایستاد و منتظر شد. دستبرد به دخل بلام ابتدا به فکر گاس رسیده بود.

— سام و علیکم!

— چطور مطوری، گاس؟

— ای ی. جی. اچ. و جکو ندیدی؟

— نه. تو چطور؟

— نه. سیگار داری؟

— آره.

بیگر بستهٔ سیگاراش را از جیب درآورد و به گاس سیگار داد. سیگار خودش را روشن کرد و بعد کبریت را زیر سیگار گاس گرفت. همین‌طور که پُک می‌زدند و سیگارهایشان خط سفید آریبی روی چانه‌های سیاهشان انداخته بود، به دیوار آجری ساختمان تکیه دادند. بیگر قرص زرد خورشید را دید که در شرق آسمان می‌سوخت. بر فراز سرش ابرهای سفید بزرگی در آسمان سُرمی خوردند. دود سیگار را فروبرد و کیف کرد. خلأ خوشایندی ذهنش را فراگرفت. هر جنبش ناچیزی در خیابان کنجکاو بی‌دلیلی در او برمی‌انگیخت. هر بار که اتوموبیلی از روی آسفالت صاف و سیاه خیابان رد می‌شد، چشمانش بی‌اختیار آن را دنبال می‌کردند. زنی نزدیک شد و بیگر رقص نرم تن او را آن‌قدر تماشا کرد تا آنکه زن به درون خانه‌ای رفت. بیگر آه کشید، چانهٔ خود را خاراند و زیر لب گفت:

— امروز هوا بدک نیست.

— آره.

— آفتاب از شرفاژهای فکسنی خونه‌مون خیلی گرم‌تره.

— آره؛ صاحب‌خونه‌های سفیدپوست حیفشون میاد خونه رو گرم کنن.

— همیشه خدا هم در خونه رو واسهٔ اجاره از پاشنه می‌کنن.

— دلم واسهٔ تابستون لک زده.

بیگر گفت: «منم همین‌طور.»

کش و قوس رفت و خمیازه کشید. چشمانش نمناک شد. شکل‌های واضح دنیای سنگ و فولاد جای خود را به امواج تار داد. پلک زد و جهان بار دیگر صلب و مشخص شد. جنبش پیچنده‌ای در آسمان نگاهش را جلب کرد؛ خط نازک سفیدی بر زمینهٔ لاجوردی آسمان دید. هواپیمایی در ارتفاع زیاد در آسمان چیز می‌نوشت.

بیگر گفت: «نگاه کن!»

— چی چی رو نگاه کنم؟

بیگر انگشتش را اشاره رفت و گفت: «هواپیمایه داره اون بالا چیز می‌نویسه.»

— ها!

چشم‌ها را تنگ کردند و به کلافی از بخار زل زدند که در آسمان نوشت بنزین...
 هواپیما به قدری دور بود که برق خورشید گاه به گاه ناپیدایش می‌کرد.
 گاس گفت: «خیلی دوره.»
 بیگر با شگفتی کودکانه‌ای پاسخ داد: «عین گنجشکه.»
 گاس گفت: «این بچه سفیدپوست‌ها خلبانی هم خوب بلدن، ها!!!»
 بیگر با لحن حسرت آمیزی جواب داد: «آره، همه چیز واسه شون آماده است.»
 هواپیمای کوچک بی صدا می‌چرخید و پیچ می‌زد، ناپدید و نمایان می‌شد، و مثل لوله خمیردندانی که فشارش داده باشند در پشت سر پنبه دراز و حلقه حلقه‌ای به جا می‌گذاشت؛ پنبه‌ای که پهن می‌شد و ورم می‌کرد لبه‌هایش کم‌کم در هوا محو می‌شدند. هواپیما کلمه دیگری در آسمان نوشت: اسپید...
 بیگر پرسید: «به نظر تو ارتفاعش چقدره؟»
 ... چه می‌دونم؛ شاید صد کیلومتر؛ شاید هم هزار کیلومتر.
 بیگر چنانکه گویی با خود حرف می‌زد، با لحن اندیشناکی گفت: «اگه میذاشتن، من هم میتونستم خلبان بشم.»
 گاس گوشه‌های لبش را پایین داد، یکی دو قدم از دیوار دور شد، شانه‌هایش را چارگوش کرد، کلاه از سر برداشت، از کمر خم شد و با احترام تمسخرآمیزی گفت:
 — بله قربان، البته.
 بیگر لبخند زد و گفت: «قربون ننت بری، خوشمزه.»
 گاس دوباره گفت: «بله قربان، البته.»
 بیگر گفت: «اگه میذاشتن، واقعاً میتونستم پشت هواپیما بشینم.»
 گاس گفت «اگه سیاه نبود، اگه پول داشتی، اگه میذاشتن بری مدرسه خلبانی، آره، اونوقت میتونستی پشت هواپیما بشینی.»
 بیگر لحظه‌ای در فکر همه اماهایی فرورفت که گاس ذکر کرده بود. آنگاه هر دو نوجوان در حالی که به چشمان تنگ شده یکدیگر نگاه می‌کردند قه‌قهه خندیدند.
 چون خنده‌شان فروکش کرد، بیگر، با لحن نیمه‌پُرسشی و نیمه‌اخباری گفت:
 — این سفیدآبدجوری با ما تا میکنن، نه؟
 — گه میخورن بد تا کنن.

— بیگر گفت: «شاید حق دارن نذارن که ماها پشت هواپیما بشینیم، چون اگه میذاشتن مطمئن باش که من دو سه تا بمب هم با خودم می‌بردم از اون بالا مینداختم رو کله شون...»
 باز هم همین طور که به آسمان نگاه می‌کردند از ته دل خندیدند. هواپیما لغزید و شیرجه رفت و کلمه دیگری بر صفحه آسمان نوشت: بخرید...
 بیگر به فکر فرورفت و کلمات را آهسته بر زبان غلتاند: «بنزین اسپید بخرید. خدایا، خیلی دلم می‌خواد تو آسمون پرواز کنم.»
 گاس گفت: «غصه نخور، وقتی که بری بهشت، خدا بهت بال میده تا هر چقدر که دلت می‌خواد تو آسمون پرواز کنی.»
 باز هم خندیدند و به دیوار تکیه دادند. به سیگارهایشان پک زدند و پلک‌های کرختشان را در برابر خورشید فروانداختند. لاستیک ماشین‌ها روی آسفالت خیابان زوزه می‌کشید. صورت بیگر در پرتو شدید خورشید سیاهی فلزواری داشت. دلمشغولی اندیشناکی در چشمانش بود، درست مانند حالت چشمان مردی که پاسخ یک معمای آزاردهنده را از دیرباز بر نوک زبانش حس کرده و هنوز هم بی‌اختیار در پی یافتن آن پاسخ است. سکوت کلافه‌اش می‌کرد؛ دلش می‌خواست کاری کند و به نحوی از نگرستن به این معما طفره رود.
 بیگر گفت: «بیا سفیدبازی کنیم.» منظورش بازی مضحکی بود که در آن او و دوستانش ادای سفیدپوست‌ها را درمی‌آوردند.
 گاس گفت: «حال ندارم.»
 بیگر نگاه توقع‌آمیزی به گاس انداخت و با صدای مطمئنی گفت: «تیمسار!»
 گاس نالید: «ول کن بابا! حال بازی ندارم.»
 بیگر مثل نظامیان کلماتش را شمرده ادا کرد: «دادگاه صحرائی در انتظار توست.»
 گاس خندید: «خُل بازی درنیار سیاه.»
 بیگر سرسختانه سعی دوباره‌ای کرد: «تیمسار!»
 گاس نگاه خسته‌ای به بیگر انداخت، بعد کمر راست کرد، سلام نظامی داد، و در جواب گفت:
 — بله قربان.

— فردا صبح پیش از طلوع آفتاب افراد تو بفرست طرف رودخونه به جناح چپ دشمن حمله کن.

— اطاعت قربان.

بیگر ابرو درهم کشید و ادامه داد: «هنگ پنجم و شیشم و هفتمو بفرست. با تانک و گاز و هواپیما و پیاده نظام حمله کن.»

گاس پاشنه‌هایش را به هم کوفت، دوباره سلام نظامی داد و گفت:

— چشم قربان!

لحظه‌ای هر دو خاموش به هم نگاه کردند. شانه‌ها را به عقب برده و لب‌ها را به هم فشرده بودند تا جلو خنده خود را بگیرند. ناگهان قهقهه زدند. تا حدی به خود می‌خندیدند و تا حدی به ریش دنیای سفید عظیمی که در برابرشان زیر آفتاب پهن شده و قد برافراشته بود.

گاس پرسید: «بگو ببینم، جناح چپ چیه؟»

بیگر گفت: «من چه میدونم؛ تو سینما شنیدم.»

باز هم خندیدند. پس از چند لحظه آرام گرفتند و سیگارکشان به دیوار تکیه دادند. بیگر دید که گاس کاسه دست چپش را مثل گوشی تلفن روی گوش خود گذاشت و دست راستش را هم مثل دهنی تلفن به دهانش برد. گاس گفت: «الو»

بیگر گفت: «الو، شما کی هستید؟»

گاس گفت: «من آقای جی. پی. مورگان هستم.»

بیگر حالت ستایش آمیز مسخره‌ای به چشمان خود داد و گفت: «امر بفرمایید آقای مورگان.»

گاس گفت: «همین امروز صبح بیست هزارتا از سهام فولاد آمریکا رو در بازار

بفروش.»

بیگر پرسید: «به چه نرخی قربان؟»

گاس خود را بی حوصله نشان داد و گفت: «به هر نرخی که شده آبشون کن. خیلی

اضافه داریم.»

بیگر گفت: «چشم قربان.»

گاس گفت: «امروز بعدازظهر سر ساعت دو به باشگاه زنگ بزن بهم بگو آقای

رئیس جمهور تلفن کرده یا نه.»

بیگر گفت: «اطاعت می‌کنم، آقای مورگان.»

هر دو با حرکات مشابه وانمود کردند که دارند گوشی‌ها را روی تلفن می‌گذارند؛ آنوقت دل خود را گرفتند و قهقهه خندیدند.

گاس گفت: «حاضرم شرط ببندم که اونا درست همین جور حرف می‌زنن.»

گاس گفت: «هیچ بعید نیست.»

دوباره ساکت شدند. لحظه‌ای بعد بیگر کاسه دستش را به دهان برد و در دهنی موهوم تلفن گفت:

— الو.

گاس جواب داد: «الو، شما کی هستید؟»

بیگر گفت: «من رئیس جمهور ایالات متحده هستم.»

گاس گفت: «امر بفرمایید آقای رئیس جمهور.»

— امروز ساعت چهار بعدازظهر با هیئت وزرا جلسه دارم، شما هم در مقام وزیر کشور باید در این جلسه حضور داشته باشید.

گاس گفت: «راستش آقای رئیس جمهور، خیلی گرفتارم. آلمانی‌ها دارن گندشو بالا میارن، باید براشون اخطار بفرستم...»

بیگر گفت: «آخه جلسه امروز خیلی مهمه.»

گاس پرسید: «قراره درباره چه موضوعی با هیئت وزرا صحبت کنید؟»

بیگر به زور جلو خنده خود را گرفت و گفت: «راستش سیاه‌ها همه جا دارن گندشو بالا میارن، باید ادبشون کنیم...»

گاس گفت: «پس اگه مطلب درباره سیاهاست من هم حتماً میام، آقای رئیس

جمهور.»

گوشی‌های خیالی را روی تلفن گذاشتند، به دیوار تکیه دادند و خندیدند. تراموایی بلق‌بلق‌کنان رد شد. بیگر آهی کشید و دشنام داد.

— بر پدرشون لعنت!

— باز چت شد؟

خونمونو تو شیشه کردن.

— کی؟

— سفید.

— گاس گفت: «طوری حرف می‌زنی که انگار تازه فهمیدی.»

بیگر گفت: «آخه نمی‌تونم بهش عادت کنم. باور کن. فکرشو نکنم بهتره، ولی دست خودم نیست. هر وقت که یادش می‌فتم حس می‌کنم که انگار دارن سیخ داغ به ماتحتم فرو می‌کنن. آخه تورو خدا نگاه کن! ما اینجا نفس می‌کشیم، اونا اونجا. ما سیاهیم اونا سفید. اونا همه چیز دارن ما هیچ چیز نداریم. اونا همه کار می‌کنن ما دستمون به هیچ جا بند نیست. مثل اینه که آدم تو زندان زندگی کنه. بیشتر وقتا حس می‌کنم که انگار بیرون دنیا ایستادم، دارم از سوراخ پرچین توی باغو تماشا می‌کنم...»
گاس گفت: «ای بابا، بی خود و بی جهت از این فکرها نکن. آخه فایده‌اش چیه؟»
بیگر گفت: «می‌دونی؟»

— چی؟

بیگر با لحنی آمیخته به غرور تلخ جواب داد: «بعضی وقتا حس می‌کنم که انگار می‌خواد اتفاق بدی برام بیفته.»
گاس نگاه سردی به او انداخت و پرسید: «منظورت چیه؟» نگاه گاس آمیخته به ترس بود.

— نمی‌دونم. همین جور به دلم برات شده. هر وقت یادم میاد که من سیاه هستم و اونا سفید، من اینجا هستم اونا اونجا، حس می‌کنم که انگار می‌خواد اتفاق بدی برام بیفته...

— تورو خدا دست وردار! هیچ‌کاری از دست تو برنمیاد. چرا بی خود حرص می‌خوری؟ تو سیاهی قانون هم دست اوناست...

— چرا ماها رو چپوندن تو این گوشه شهر؟ چرا نمیدارن ماها پشت هواپیما بشینیم، ناخدای کشتی بشیم...؟

گاس با آرنج سقلمه‌ای به پهلوی بیگر زد و با خوش‌قلبی تمام گفت: «دست وردار سیاه، فکرشو نکن، وگرنه دیوونه میشی.»

هواپیما از آسمان رفته بود. کلاف سفید رنگ هم کم‌کم نازک و محو می‌شد. بیگر که بی تاب بود و نمی‌دانست وقت را چگونه بگذراند دوباره خمیازه کشید و کش و

قوس رفت.

شکوه کنان گفت: «هیچ وقت هیچ خبری نیست.»

— می‌خواستی چه خبر باشه؟

بیگر طوری که انگار می‌خواست تمام جنب و جوش دنیا را دربر بگیرد با دست پیمه بسته‌اش در هوا نیم‌دایره‌ای زد و گفت: «هر چی!»

آنگاه چشمانشان خیره شد؛ یک کبوتر چاهی وسط خط تراموا فرود آمد و با پر و بال ورم کرده و گردن چاقی که از غرور شاهانه حکایت می‌کرد شروع به قدم زدن کرد. تراموایی غرش کنان نزدیک شد و کبوتر در لحظه پرواز چنان کشیده بال گشود که بیگر از پشت نوک شاهپره‌های شفافش اشعه طلایی خورشید را دید. بیگر سرکج کرد و کبوتر طوسی‌رنگ در آن‌سوی یک شیروانی بلند از نظرش ناپدید شد.
بیگر گفت: «کاشکی من هم می‌تونستم پرواز کنم.»
گاس خندید.

— سیاه خُل.

— انگار تو این شهر فقط ماها نمی‌تونیم هرجا که دلمون می‌خواد بریم، هر کاری که دلمون می‌خواد بکنیم.

گاس گفت: «فکرشو نکن.»

— دست خودم نیست.

گاس گفت: «پس بگو چرا خیال می‌کنی می‌خواد اتفاق بدی برات بیفته: هی می‌شینی فکر می‌کنی.»

بیگر رو به گاس کرد و پرسید: «پس می‌خواستی چیکار کنم؟»

— برو مست کن، بعدش هم بگیر بخواب.

— نمی‌تونم. آس و پاسم.

بیگر ته‌سیگارش را له کرد، سیگار دیگری به لب گذاشت و به گاس هم تعارف کرد. باز هم سیگار کشیدند. کامیون کوه پیکری از خیابان گذشت و مشتی کاغذ پاره سفید رنگ را در آفتاب پراکنده ساخت؛ کاغذ پاره‌ها آرام آرام به زمین نشستند.

— گاس؟

— ها؟

— میدونی سفیداکجا زندگی میکنن؟

گاس به سمت مشرق اشاره کرد و گفت: «آره، اونور خط، پشت خیابون کاتج گراو.»

بیگر گفت: «نخیر، این طور نیست.»

گاس گیج شد و پرسید: «منظورت چیه؟ پس کجا زندگی میکنن؟»

بیگر دستش را مشت کرد و به بالای ناف خود کوبید.

گفت: «اینجا، تو شکم من.»

گاس نگاه پرسنده‌ای به او کرد، و بعد، گویی از خجالت، رو چرخاند.

زیر لب گفت: «آره، میدونم چی میخوای بگی.»

بیگر گفت: «هر وقت یادشون می‌فتم، حس می‌کنم که اینجا.»

گاس گفت: «آره، تو سینه و حلقوم آدم هم هستن.»

— عین آتیش.

— بعضی وقتا آدم نمیتونه نفس بکشه...

چشمان بیگر فراخ و آرام بود و به دوردست نگاه می‌کرد.

— همون موقع ست که حس می‌کنم میخواد اتفاق بدی برام بیفته...

چشمان خود را تنگ کرد و پس از لحظه‌ای مکث ادامه داد: «راستش نه، این جور

نیست که میخواد اتفاقی بدی برام بیفته. انگار... انگار این منم که میخوام کاری کنم

که دست خودم نیست...»

گاس با هیجان اضطراب‌آلودی گفت: «آره!» چشمانش مالا مال از ترس و مملو از

ستایش بیگر بود. «آره؛ میدونم چی میخوای بگی. عین آدمی که میخواد از بلندی

بیفته روحش هم خبر نداره اون پایین چه خبره...»

صدای گاس فروتپید. خورشید به پشت ابر سفید بزرگی لغزید و خیابان در سایه

سردی فرو رفت؛ لحظه‌ای بعد خورشید به سرعت گردن کشید و بار دیگر همه جا گرم

و روشن شد. یک اتومبیل سیاه‌رنگ دراز و باریک، با سپرهایی که در نور آفتاب

مثل شیشه برق می‌زد، با سرعت زیاد از برابرشان گذشت و دو سه چهارراه پایین‌تر

به درون یکی از خیابانهای فرعی پیچید. بیگر لب‌هایش را غنچه کرد و صدا درآورد:

— زووووووم!

گاس گفت: «همه چی دارن.»

بیگر گفت: «تمام دنیا مال اوناست.»

گاس گفت: «کوفتشون بشه. بیا بریم تو بازی کنیم.»

— بزن بریم.

به سمت سالن بیلارد راه افتادند.

گاس گفت: «ببینم، حالا واقعاً میخوای اون کارو قبول کنی؟»

— نمیدونم.

— پیدااست که نمیخوای اون کارو بگیری.

بیگر گفت: «چرا بابا، لازمش دارم.»

به یکدیگر نگاه کردند و خندیدند. به درون رفتند. هیچ‌کس در سالن نبود غیر از

سیاهپوست فربه‌ی که سیگار نصفه خاموشی را میان لب‌هایش گذاشته و روی

پیشخوان خم شده بود. در انتهای سالن چراغی با سایه افکن سبزرنگ روشن بود.

بیگر گفت: «سلام داک...»

داک گفت: «انگار امروز سحرخیز شدین.»

بیگر پرسید: «جک و جی. اچ. هنوز نیومدن؟»

داک گفت: «نه.»

گاس گفت: «بیا بازی کنیم.»

بیگر گفت: «پول ندارم.»

— من پول دارم.

داک گفت: «چراغو روشن کنین. توپارو چیده‌م.»

بیگر چراغ را روشن کرد. شیر یا خط کردند تا شروع‌کننده بازی را تعیین کنند.

بیگر درست گفت. بازی را شروع کردند. بیگر بد بازی می‌کرد؛ در اندیشه دکان بلام

فرو رفته بود. از فکر دزدی در نمی‌آمد، و در عین حال از آن می‌ترسید.

با صدای یکنواخت و بی‌احساسی پرسید: «اون موضوعی که خیلی درباره‌ش

حرف زدیم یادت میاد؟»

— نه.

— بلامو میگم.

گاس گفت: «آها. ولی یه ماه بود درباره‌اش حرف نزده بودیم. چطور شد یه دفه یادش افتادی؟»

— بریم دخلشو بزنیم.

— چشمم آب نمیخوره.

بیگر گفت: «اول از همه خودت نقشه‌شو کشیدی.»

گاس کمر راست کرد و به بیگر زل زد، و بعد به داک خیره شد که از پشت شیشه نگاهشان می‌کرد.

— میخوای داک هم بفهمه؟ نمیتونی یواشتر حرف بزنی؟

— مگه چی گفتم، ازت سؤال کردم دیگه موافقی یا نه؟

— نه.

— چرا؟ چون سفیده ازش می‌ترسی؟

— نه. ولی بلام هفت تیر داره. اومدیم و پیشدستی کرد؟

— می‌ترسی، مثل سگ. بلام سفیده تو هم ازش می‌ترسی.

بیگر به گاس نزدیک شد و دستش را روی شانه‌های او گذاشت.

— ببین، تو مجبور نیستی بیای تو. فقط دم در وایسا مواظب باش، خب؟ من و جک و جی. اچ. میریم تو. اگه کسی خواست مزاحم بشه تو فقط سوت بزنی تا ماها از در عقب جیم بشیم، باشه؟

در سالن باز شد؛ از حرف زدن باز ایستادند و سر چرخاندند.

بیگر گفت: «جک و جی. اچ. هم اومدن.»

جک و جی. اچ. سالانه سالانه به انتهای سالن آمدند.

جک پرسید: «شماها چیکار میکنین؟»

بیگر گفت: «داریم بازی می‌کنیم. میخوای بازی بکنی؟»

گاس گفت: «از کیسه خلیفه می‌بخشی؟»

همه خندیدند و بیگر هم با آنها خندید اما فوراً خنده خود را قطع کرد. حس می‌کرد که به ریش او می‌خندند. روی نیمکت کنار دیوار نشست و پاهایش را روی پشته یکی از صندلی‌ها دراز کرد، گویی شوخی گاس را نشنیده است. گاس و جی. اچ. همین‌طور می‌خندیدند.

بیگر گفت: «شما سیاه‌ها از دم دیوونه‌ین. همش مثل میمون می‌خندین. به جز وراجی هم جرئت هیچ‌کاری ندارین.»

جی. اچ. پرسید: «منظورت چیه؟»

بیگر گفت: «میدونم چطور باید ترتیشو داد.»

— ترتیب چی رو؟

— دکون بلام.

سکوت برقرار شد. جک سیگار آتش زد. گاس رو چرخاند تا وارد بحث نشود.

— اگه بلام سگ پدر سیاه بود، سر همه‌تون واسه غارتش می‌خارید. ولی حالا ازش می‌ترسین، چون سفیده.

جک گفت: «من نمی‌ترسم، من یکی موافقم.»

جی. اچ. پرسید: «گفتی میدونی چطور باید ترتیشو داد؟»

بیگر نفس عمیقی کشید و نگاهش را روی صورت یکایک رفقا دواند. حس می‌کرد که انگار نباید توضیح دهد.

— خیلی آسونه. اصلاً ترس نداره. از ساعت سه تا چهار هیچ‌کس. غیر از خود پیرمرد تو مغازه نیست. پاسبون هم میره اونور محله. یکیمون دم در وایمیسه کشیک میدن. سه‌تامون میریم تو. یکیمون واسه بلام هفت تیر میکشه. یکیمون میره پشت پیشخون سراغ صندوق؛ یکیمون میره در عقبو وامیکنه تا همه‌مون بتونیم برقی از کوچه پشتی جیم بشیم... والسلام. همه‌ش سه‌دقه طول نمیکشه.»

جی. اچ. گفت: «مگه قرار نبود که هیچ‌وقت هفت تیر دست نگیریم؟ تا حالا هم هیچ‌وقت با سفیداکار نداشتیم.»

بیگر گفت: «حواست کجاست مرد؟ این از اون آفتابه دزدیا نیست.»

انتظار داشت اعتراضهای دیگری هم بشنود؛ چون کسی لب تر نکرد، ادامه داد:

— اگه شما سیاه‌ها جا نزنین، عین آب خوردنه.

فقط صدای سوت زدن داک در سالن پیچیده بود. بیگر در چهره جک دقیق شد؛ می‌دانست که در این وضع تصمیم جک تعیین‌کننده خواهد بود. بیگر از گاس می‌ترسید، چون می‌دانست که اگر جک بله بگوید، گاس از مقاومت دست برخواهد داشت. گاس در کنار میز ایستاده بود و با چوب بیلارد ورمی رفت. چشمان بیحالش

را روی توپهایی می‌انگازند که در نیمه بازی روی میز پخش شده بودند. بیگر بلند شد و با حرکت جارووار دستش توپها را پخش و پلا کرد. و بعد صاف به گاس خیره شد، و در همان حال، توپها به یکدیگر بوسه زدند و با اصابت به کناره‌های لاستیکی میز روی ماهوت سبزرنگش قیقاج رفتند. با آنکه بیگر از گاس خواسته بود که در دزدی همراهش شود، اکنون از ترس موافقت گاس انقباض دردناکی در عضلات شکم خود حس می‌کرد؛ تنش داغ شده بود؛ حس می‌کرد که انگار می‌خواهد عطسه کند و نمی‌تواند، منتهی عصبی‌تر از حالت عطسه بود. داغتر شد، و منقبض‌تر؛ اعصابش کش آمد و چندشش شد. انگار هر لحظه ممکن بود بند دلش پاره شود.

— بر پدرش لعنت! آخه حرف بزن!

جک دوباره گفت: «من هستم.»

جی. اچ. گفت: «اگه همه بیان، منم میام.»

گاس همین‌طور ایستاده بود و حرف نمی‌زد و بیگر احساس عجیبی می‌کرد — نیمه شهوانی و نیمه اندیشناک. میان دو نیروی متضاد درونی گیر کرده بود. تا اینجا درست عمل کرده بود؛ غیر از گاس همه رفقا قبول کرده بودند. حال گاس باید با سه نفر درمی‌افتاد و بیگر همین را می‌خواست. از دستبرد به اموال سفید جماعت می‌ترسید و می‌دانست که گاس هم می‌ترسد. دکان بلام کوچک بود و دستیاری هم در آن کار نمی‌کرد، اما بیگر بدون کمک سه دوستش جرئت حمله به آنجا را نداشت. اما حتی در کنار دوستانش هم از این کار می‌ترسد. همه دوستانش را قانع کرده بود به جز گاس، و نسبت به او که زیر بار نمی‌رفت نفرت آمیخته به وحشتی حس می‌کرد. در این لحظه به جای آنکه از سفیدها بترسد از گاس می‌ترسید. از گاس نفرت داشت چون می‌دانست که گاس هم مثل او می‌ترسد؛ و از گاس می‌ترسید چون حس می‌کرد که گاس رضا خواهد داد و آنگاه او مجبور خواهد شد دزدی را به اجراء درآورد. درست مانند مردی که بخواهد تیری در مغز خود خالی کند و از چکاندن ماشه بترسد و در عین حال بداند که باید ماشه را بچکاند و همه این تضادهای نیرومند را در آن واحد حس کند، به گاس نگاه می‌کرد و منتظر بود که او بگوید بله. ولی گاس لب تر نمی‌کرد. بیگر دندانهای خود را چنان محکم به هم فشرد که آرواره‌اش به درد آمد. به گاس نزدیک شد، نگاهش نمی‌کرد، اما حضور گاس را با

تمام تار و پود تنش حس می‌کرد و از گاس و خودش بابت این حس نفرت داشت. طاقتش طاق شد. انقباض جنون‌زای اعصابش به او نهیب می‌زد که حرف بزند و خود را خلاص کند. با چشمانی سرخ شده از خشم و ترس، و با مشت‌هایی که آنها را محکم به پهلوی خود چسبانده بود، روبه‌روی گاس ایستاد.

با صدای یکنواخت گفت: «سیاه مادرسگ، ازش می‌ترسی، چون سفیدپوسته.»

گاس آهسته گفت: «فحش نده بیگر.»

— فحش میدم تا دندت نرم شه!

گاس گفت: «لازم نیست فحش بدی.»

بیگر پرسید: «پس چرا با اون زیون سیاهت حرف نمی‌زنی؟»

— هر وقت عشقم بکشه حرف هم می‌زنم.

— تخم حروم! ولدزناي ترسو!

گاس گفت: «تو ارباب من نیستی.»

بیگر گفت: «ترسو! می‌ترسی دخیل سفیدارو بزنی؟»

جی. اچ. گفت: «دست وردار بیگر، اذیتش نکن.»

بیگر گفت: «مثل سگ میترسه، حاضر نیست با ماها بیاد.»

گاس گفت: «من همچین حرفی نزدم.»

بیگر گفت: «حُب پس زودتر بگو چه غلطی می‌خواهی بکنی.»

گاس به چوب بیلارد تکیه داد و به بیگر زل زد، و عضلات شکم بیگر طوری منقبض شد که انگار منتظر ضربه است و خود را برای آن آماده کرده است. مشت‌هایش را محکم‌تر کرد. در عشری از ثانیه دریافت که مشت و بازو و بدنش چه احساسی خواهد داشت. اگر محکم به دهان گاس بکوبد و دک و پوز او را خونین کند، گاس به زمین می‌افتاد، او از سالن بیرون می‌رفت، و آنگاه همه چیز نقش بر آب می‌شد و دزدی صورت نمی‌گرفت. انقباض خفه‌کننده‌ای که از عمق شکمش در گلولی او بالا می‌آمد، بر اثر این افکار اندکی آرام گرفت.

گاس با لحنی میان مهر و غرور گفت: «بین بیگر، راستش تو همیشه مایه دردسری. خیلی جوش می‌زنی. حالا چی شده که عشقت کشیده به من بد و بیراه بگی؟ مگه من حق ندارم واسه خودم تصمیم بگیرم؟ انگار تو در قید این حرفها

نیستی. همین جور شروع می‌کنی به فحش دادن. میگی گاس ترسوئه، ولی خودت ترسویی. میترسی من بگم آره، اونوقت تو مجبور بشی کارو تموم کنی...»
بیگر که به رگ غیرتش برخورد کرده بود گفت: «یه دفه دیگه از این مزخرفات بگو! یه دفه دیگه تا یه دونه از این توپا رو وردارم بتیونم تو اون دهن صاحب مردهت.»

جک گفت: «بابا ختمش کنین.»

گاس گفت: «خودتون شاهدین که چیکار می‌کنه.»

بیگر پرسید: «چرا نمیگی چه غلطی میخوای بکنی؟»

— من هم با شماها میام.

گاس طوری حرف می‌زد که انگار می‌خواست صدایش نشنیده بماند، و فوراً نکته دیگری پرداخت. «منم باهاتون میام، ولی لازم نکرده بیگر این اداها رو از خودش درآره. لازم نکرده که به من فحش بده.»

بیگر با خشمی که کم و بیش به جنون تبدیل شده بود، پرسید: «پس چرا همون اول نگفتی؟ هر بلایی سرت بیارم تقصیر خودته!»

گاس طوری که انگار حرفی از دهان بیگر بیرون نیامده، ادامه داد: «... منم بهتون کمک می‌کنم، همون طور که همیشه کمک می‌کنم. ولی بیگر، لعنت بر من اگه از تو دستور بگیرم! تو از بزم هم ترسوتری! دست پیش میگیری که پس نیفتی!»

بیگر به سمت گاس خیز برداشت، اما جک میان آن دو حائل شد. جی. اچ. بازوی گاس را گرفت و او را کنار کشید.

بیگر گفت: «کی گفته که تو دستور بگیری؟ من به آدمای کون نشوری مثل تو دستور نمیدم!»

داک فریاد زد: «بسه دیگه، داد و قال نکنین!»

همگی خاموش در کنار میز بلیارد ایستادند. بیگر با چشمانش گاس را دنبال کرد که چوب بلیارد را در قفسه گذاشت، غبار گچ را از شلوار خود تکاند و چند قدم دور شد. درون شکم بیگر می‌سوخت. ابری تار و سیاه لحظه‌ای چند جلوی چشمش را گرفت و بعد ناپدید شد. تصاویر درهم برهمی از کتک‌کاری مثل یک مشت ماسه خشک و لغزنده از ذهنش گذشت و محو شد. می‌توانست چاقوی جیبی‌اش را در شکم گاس فرو کند؛ می‌توانست به او سیلی بزند؛ می‌توانست لگدش بزند؛ و یا او را

معلق کند و با صورت به زمین بکوبد. بابت احساس ناخوشایندی که گاس در دلش افکنده بود می‌توانست هزار بلا به سر او بیاورد.

گاس گفت: «بزن بریم جی. اچ.»
— کجا؟

— بریم راه بریم.

— خيله خُب.

جک پرسید «قرارمون چی میشه؟ ساعت سه اینجا جمع بشیم یا نه؟»

بیگر گفت: «پس چی که باید اینجا جمع بشیم، مگه الساعه تصمیم نگرفتیم؟»

گاس بی‌آنکه رو برگرداند، گفت: «منم میام.»

وقتی که گاس و جی. اچ بیرون رفتند، بیگر نشست و عرق سردی بر پوست خود حس کرد. حال دیگر قرار شده بود که کار را تمام کنند. دندانهایش را به هم سائید و آخرین تصویری که از بیرون رفتن گاس دیده بود، در ذهنش کش آمد. تا چند لحظه پیش می‌توانست یکی از چوبها را بردارد، دسته آن را محکم در چنگ خود فشار دهد، با تمام قوت به پس کله گاس بکوبد، و اصابت چوب سفت و شکسته شدن جمجمه را حس کند. درون شکمش هنوز منقبض بود و می‌دانست که این انقباض تا شروع کار و لحظه خالی کردن دخل بلام ادامه خواهد یافت.

جک سر جنباند و گفت: «تو و گاس آبتون تو یک جوب نمیره.»

بیگر سر چرخاند و به جک نگاه کرد؛ یادش رفته بود که جک هنوز آنجاست.

بیگر گفت: «سیاه ولد الزنا خیلی ترسوئه.»

جک گفت: «بچه بدی نیست.»

بیگر گفت: «ترسوئه، قانع کردنش فقط یه راه داره، باید دوطرفه بترسونیش. باید کاری کنی که از عواقب شونه خالی کردن بیشتر بترسه تا از عواقب کار.»

جک گفت: «حالا که قراره امروز بریم سراغ بلام، دیگه درست نیست که به جون همدیگه بیفتیم. حالا دیگه کار مهمی رو دستمون، خیلی مهم.»

بیگر گفت: «درسته، درسته، می‌فهمم.»

بیگر شدیداً حس می‌کرد که باید دلشوره فزاینده خود را سرکوب کند؛ باید خود را از شر آن خلاص می‌کرد، وگرنه حتماً از پا درمی‌آمد. نیازمند محرک نیرومندی بود

که به کمک آن بتواند حواس خود را جمع کند و بخار اضافه بدنش را هدر دهد. دلش می‌خواست بدود. یا به موسیقی جاز گوش دهد. بخندد و شوخی کند. مجله پلیسی بخواند، به سینما برود و یا سری به بسی بزند. تمام ساعات آن روز صبح را در پشت پرده بی‌اعتنایی‌اش به سر برده و از آن پشت به همه چیز نگاه کرده بود. به هر کس و هر چیزی که می‌خواست او را از آن پشت بیرون بکشد پریده و چشم غره رفته بود. ولی اکنون از آن پشت بیرون آمده بود؛ فکر دستبرد به دکان بلام و بگومگویش با گاس او را به دام انداخته و آرامش او را برهم زده بود. اکنون فقط با خشونت‌های فراموشی‌آور می‌توانست اعتماد به نفس خود را به دست آورد. چنین بود آهنگ زندگی او؛ بی‌عاری و خشونت؛ دمی چند غرق فکر و به دنبال آن امیال شدید؛ لحظه‌های سکوت و لحظه‌های خشم — درست مانند دریایی که بر اثر قوه جاذبه یک نیروی دوردست و ناپیدا جذر و مد کند. به این نوسان همان قدر نیاز داشت که به خورد و خوراک. به گیاه عجیبی می‌مانست که روزها بشکفتد و شب‌ها پژمرد؛ ولی خورشیدی که آن را شکوفا و سیاهی سردی که آن را پژمرده می‌ساخت هرگز به چشم نمی‌آمدند. این خورشید و تاریکی از خود او بود، تاریکی و خورشیدی خصوصی و شخصی. با غروری تلخ به تلاطم‌های تند روح خود می‌بالید و عواقب این تلاطم‌ها را نیز با لاف و گزاف به گردن می‌گرفت. می‌گفت: چکار کنم، دست خودم نیست. و آنگاه سر تکان می‌داد. همان قدر که به خودش نفرت ترس‌آلودی می‌ورزید، با نگاه خیره رنجش‌آمیزش و با خشونتی که به دنبال آن نگاه می‌آمد در دل گاس و جک و جی. اچ. هم ترس و نفرت می‌افکند.

جک پرسید: «دلت می‌خواهد کجا بریم؟ از بس که نشستیم، حوصله‌ام سررفته.»

بیگر گفت: «بریم قدم بزنیم.»

راه افتادند که از آنجا بیرون روند. بیگر لحظه‌ای ایستاد و با نگاهی مستأصل و وحشی، و لب‌های به هم فشرده‌ای که از تصمیم راسخ خبر می‌داد، به دور و بر سالن بیلیارد چشم انداخت.

داک بی‌آنکه سر تکان دهد، پرسید: «دارین میرین؟»

بیگر گفت: «آره»

جک گفت: «باز هم خدمت می‌رسیم.»

زیر آفتاب پیش از ظهر در پیاده‌رو به‌راه افتادند. سر چهارراه‌ها با فراغت تمام صبر می‌کردند تا اتوموبیل‌ها رد شوند. نه آنکه از ماشین بترسند؛ وقت زیادی در پیش داشتند. سیگارهایشان را تازه آتش زده بودند که به ساوث پارک‌وی رسیدند. بیگر گفت: «دلم می‌خواهد برم سینما»

— سینما ریگال دوباره داره بوق بازرگانو نشون میده. این‌روزا همه‌جا دارن فیلم‌های قدیمی نشون میدن.

— بلیطش چنده؟

— بیست سنت.

— بزن بریم.

بیگر بی‌آنکه دیگر حرف بزند همراه جک شش -پنهارراه را پشت‌سر گذاشت. به چهارراه خیابان چهل‌وهفتم و ساوث پارک‌وی که رسیدند، ظهر شده بود. سینما ریگال تازه داشت باز می‌کرد. بیگر در سراسر به عکس‌های رنگی نگاه کرد و جک بلیط خرید. در یک سانس دو فیلم نشان می‌دادند: یکی زن عیاش که عکس‌هایش تصاویری از زن‌ها و مرد‌های سفیدپوست در ساحل دریا، در حال شنا، و سرگرم رقص در باشگاه‌های شبانه را نشان می‌دادند؛ و دیگری، بوق بازرگان، که به صورت گروهی زن و مرد سیاه‌پوست سرگرم رقص در جنگلی انبوه و وحشی آگهی شده بود. بیگر سر چرخاند و جک را در کنار خود دید.

جک گفت: «بیا بریم تو.»

— بزن بریم.

بیگر به دنبال جک به درون سالن تاریک سینما قدم گذاشت. تاریکی چشمان آفتاب خورده‌اش را تسکین داد. فیلم هنوز شروع نشده بود. بیگر در یکی از صندلی‌ها لمید و به نوای ارگی گوش داد که ارتعاشات آهنگینش چون صدای جادو کننده‌ای که از دل خود او برخیزد، امواجی از غم غربت در فضا می‌افکند. بیتابانه لول می‌خورد و طوری به دور و بر نگاه می‌کرد که انگار هر لحظه بیمناک بود دشمنی از پشت غافلگیرش کند. صدای ارگ اوج گرفت و بعد کم و بیش تا حد سکوت ضعیف شد.

بیگر با صدای کشداری که از دلهره حکایت می‌کرد پرسید: «فکر می‌کنی بتونیم

دخل بلامو بز نیم؟»

جک گفت: «صد در صد.» ولی صدای او هم از اضطراب خبر می‌داد.

بیگر گفت: «سگِ زندون به اون کاری که اداره کاریبایی برام پیدا کرده، شرف داره.»

— نفوس بد نزن. گیر نمیفتم.

— مطمئنی؟

— صد در صد.

— من که باکیم نیست.

اصلاً چه کاریه از گیر افتادن حرف بز نیم، بیا باز هم راه و چاه کارو بسنجیم.

— میترسی؟

— اصلاً. چطور؟

— عین خیالم نیست!

ساکت شدند و به صدای ارگ گوش دادند. ارتعاش یکنواخت ارگ لحظه‌ای دراز ادامه یافت و سپس فرومرد. اما بعد با آهنگ زمزمه‌واری که به زحمت شنیده می‌شد دوباره جان گرفت.

بیگر گفت: «بهتره این دفه با هفت تیر بریم.»

— باشه، ولی باید خیلی مواظب باشیم. لزومی نداره آدم بکشیم.

— آره، ولی این دفه خیالم با هفت تیر راحت تره.

— دلم میخواست همین الان ساعت سه بود. دلم میخواست کار تموم شده بود.

— منم همین طور

ارگ آهی کشید و خاموش شد و سایه‌های متحرکی روی پرده سینما افتاد. بیگر فیلم خبری را با علاقه اندکی تماشا کرد. و بعد نوبت به فیلم زن عیاش رسید که در آن طی صحنه‌هایی از مشروب‌بخواری، رقاصی، گلف، شنا، و قمار بر سر میز رولت، زن سفیدپوست جوان و ثروتمندی با فاسق خود مخفیانه قرار ملاقات می‌گذاشت و در همان حال، شوهر میلیونرش در دفاتر یک کارخانه عظیم کاغذسازی سخت به کار مشغول بود. چندین بار که زن سبکسر شوهرش را گول زد و نگذاشت که او سر از کارش درآورد، بیگر با آرنج به پهلوی جک سقلمه زد.

بیگر گفت: «شوهره رو عجیب خر کرده‌ها.»

جک گفت: «آره. یارو اونقدر رفته تو نخ پول درآوردن که اصلاً حواسش نیست.

این نشمه‌های پولدار هر کاری که دلشون بخواد میکنن.»

بیگر گفت: «آره. عجب تیکه‌ایم هست. میگم‌ها، شاید اگه کار اداره کاریبایی رو قبول کنم سروکارم با همچین اربابی بیفته. اونوقت میشم شوفرشون باید ببرمشون اینور اونور...»

جک گفت: «ردخور نداره. باید اون کارو قبول کنی. چیزهایی بینی که خودت شاخ دریاری. یه وقتی مادر من واسه سفیدپوستای خرپول کار می‌کرد، چیزایی تعریف میکنه که بیا و ببین...»

بیگر مشتاقانه پرسید: «مثلاً چی میگه؟»

— میگه این زنای سفید پولدار با هر کسی که فکرشو بکنی میخوابن، از سگ بگیر بیا بالا. بی‌پدرا از شوفرشونم نمیگذرن. بالاغیرتاً اگه احیاناً دیدی از پششون برنه‌یای منو خبر کنی‌ها...»

خندیدند. فیلم ادامه پیدا کرد و بیگر باشگاه شبانه‌ای را دید انباشته از زوجهای رقصنده و دسته ارکستری که جاز می‌زد. زنک پولدار با فاسقش می‌رقصید و غش غش می‌خندید.

بیگر متفکرانه گفت: «دلم می‌خواست به همچین جایی دعوت میشدم مزه‌شو می‌چشیدم.»

جک گفت: «اون وقت همه این سفیدپوستایی که می‌بینی فلنگو می‌بستن، چون تا چشمشون به تو میفتاد خیال می‌کردن گوریل باغ وحش دررفته.»

همین طور از روی صندلی دولا شدند و بی‌دریغ خندیدند. بیگر کمر راست کرد و فیلم همچنان ادامه داشت. پیشخدمت قد بلندی داشت در لیوانهای بلند و باریک به زنک پولدار و فاسقش مشروب می‌داد.

بیگر گفت: «لابد بجای تشک رو اسکناس میخوابن.»

جک گفت: «باور کن این جور آدم‌ها خودشون حاضر نیستن حتی تو رختخواب غلت بزنن. نوکرشون شبا میاد کنار تختخواب وامیسته، همین که دید ارباب داره آه میکشه یواش یواش پهلوی به پهلوش میکنه...»

باز هم خندیدند و بعد ناگهان ساکت شدند. موسیقی متن فیلم صدای غرش

خفیفی پیدا کرد. زن پولدار سر چرخاند و چشم به در ورودی باشگاه دوخت که از حول و حوشش صدای قیل و قال می آمد.

جک گفت: «لابد شوهر شه.»

بیگر گفت: «حتماً.»

بیگر مرد جوان دریده چشمی را دید که خیس عرق از میان پیشخدمت ها و رقصنده ها به زور برای خود راه باز کرد.

جک گفت: «انگار به سرش زده.»

بیگر پرسید: «اومده اینجا چیکار؟» انگار خود او از دیدن مزاحم عقل رمیده خشمگین شده بود.

جک هیجان زده زیر لب جواب داد: «خدا میدونه.»

بیگر دید که جوان افسارگسیخته از چنگ پیشخدمت ها گریخت و به سمت میزی دوید که زنک پولدار بر سر آن نشسته بود. دسته ارکستر از نواختن باز ایستاد و زن ها و مرد ها وحشت زده به گوشه ها و درگاه های تالار رقص دویدند. برخی فریاد می زدند: جلوشو بگیرین! بگیرینش! مردک خشمگین در چند قدمی زن پولدار توقف کرد و از جیب خود شیء سیاهی بیرون کشید. باز هم کسانی فریاد کشیدند: بمب داره! بگیرینش! بیگر دید که فاسق زنک به میان صحنه پرید و بمب را درست در لحظه ای که از دست مردک دیوانه پرتاب شده بود در هوا گرفت. زن پولدار غش کرد و فاسقش بمب را از پنجره بیرون انداخت و با این کار شیشه پنجره را خورد کرد. بمب با صدای کرکننده ای منفجر شد و شب در بیرون باشگاه از برق سفید انفجار روشن شد. و بعد بیگر دید که ده دوازده نفر بر سر مردک بمب انداز ریختند و او را روی کف تالار دراز کردند. صدای زنی را هم شنید که فریاد زد: کمونیسته!

— جک؟

— چیه؟

— کمونیست چیه؟

— کمونیست سرخه دیگه، مگه نه؟

— آره، ولی سرخ چیه؟

— چه میدونم. همون آدمایی که روسیه زندگی میکنن دیگه، مگه نه؟

— لابد خیلی وحشی ن.

— لابد. این مرتیکه می خواست آدم بگشه.

— مردک دیوانه روی زانو افتاده بود و از میان اشک هایش دشنام می داد. هق هق کنان می گفت: می خواستم بکشمش. بیگر اکنون دریافت که بمب انداز مجنون کمونیستی بود که فاسق زنک پولدار را به جای شوهرش گرفته و سعی کرده بود او را بکشد.

جک گفت: «لابد سرخا از آدمای پولدار خوششون نمیاد.»

بیگر گفت: «لابد. هر وقت اسم کمونیست جماعت به میون میاد یا میخوان آدم بکشن یا میخوان شلوغ کنن.»

فیلم ادامه یافت و نشان داد که زنک دچار ندامت شده است. به فاسقش گفت که بابت نجات دادن زندگی اش از او ممنون است ولی بر اثر این حادثه دریافته است که شوهرش نیازمند اوست. و بعد گریه کنان اضافه کرد: اگه شوهرم اینجا بود چه بلایی سرش میومد؟

بیگر گفت: «میخواه برگرده پیش شوهرش.»

جک گفت: «آره دیگه، آخرش باید باهم آشتی کنن.»

بیگر دید که زن ثروتمند شتابان به خانه شوهر میلیونرش بازگشت. زن و شوهر پولدار یکدیگر را بوسه زنان در آغوش کشیدند و سوگند خوردند که هرگز یکدیگر را ترک نکنند و همدیگر را ببخشند.

بیگر مالا مال از حس زندگی پُر تجملی که هرگز طعمش را نچشیده بود، پرسید: «به نظر تو سفیداً واقعاً همین جور زندگی میکنن؟»

جک گفت، «معلومه. پولشون از پارو بالا میره.»

بیگر گفت: «نمیدونم آدمی که قواره براش کار بکنم همین قدر پولدار هست یا نه.»

جک گفت: «شاید هم باشه.»

بیگر گفت: «عجب! نمیدونم چرا یه دفعه هوس کردم برم اون کارو بگیرم.»

— پس چی! هم فاله هم تماشا.

— خندیدند. بیگر به پرده سینما چشم انداخت، اما آن را نمی دید. از فکر کار تازه اش به هیجان آمده بود. آیا آنچه درباره سفیدپوست های پولدار می گویند، راست است؟ واقعاً برای افرادی مانند آدمهایی که در سینما نشان می دهند کار خواهد کرد؟ اگر

چنین باشد خیلی چیزها را از نزدیک خواهد دید. ولی فیس و افاده آنها را هم باید تحمل کند. فیلم بوق بازرگان هم شروع شد و بیگر مردها و زنهای سیاهپوست عریانی را دید که وحشیانه به صدای طبل می‌رقصیدند و آنگاه این صحنه آفریقایی رفته رفته شکل عوض کرد و در ذهن او تبدیل به تصاویری شد از زنهای مردهای سفیدپوست که لباسهای سیاه و سفید پوشیده بودند، می‌خندیدند، حرف می‌زدند، مشروب می‌خوردند و می‌رقصیدند. چه آدمهای فهمیده‌ای؛ خوب بلند پول درآوردند، آنها میلیونها دلار، شاید اگر برای این آدمها کار کند، دری به تخته‌ای بخورد و چیزی هم گیر او بیاید. شاید اصلاً لم پول درآوردن را یاد بگیرد. بله، باید مثل سفیدپوست‌ها لِمش را یاد گرفت. سفیدهای پولدار سیاه‌ها را زیاد اذیت نمی‌کنند؛ سفیدهای مفلس از سیاه‌ها بیزارند. از سیاه‌ها بیزارند چون به سهم خود پول ندارند. مادرش همیشه می‌گفت که سفیدپوست‌های ثروتمند آنقدر که از سفیدپوست‌های آس و پاس بدشان می‌آید، از سیاه‌ها بدشان نمی‌آید. حس می‌کرد که اگر خود او هم سفیدپوست فقیری می‌بود و نمی‌توانست به سهم خود پول درآورد، سزاوار آن می‌بود که آردنگ بخورد. سفیدهای بی‌چیز از دم احمقند. سفیدهای پولدار زرنگند و با مردم مثل آدم رفتار می‌کنند. به یاد آورد که یک‌روز از زبان کسی داستانی شنیده بود دربارهٔ رانندهٔ سیاهپوستی که با یک دختر اعیان‌زاده ازدواج کرده بود و خانوادهٔ آن دختر هر دو را مخفیانه با پول کلان به خارج فرستاده بودند.

بله، کار برای خانوادهٔ دالتون حتماً به زحمتش می‌ارزد. شاید آقای دالتون میلیونر باشد. شاید دخترش یکی از آن نشمه‌های حشری باشد. از آن ولخرج‌ها. شاید بخواهد برای گردش به ساوث‌ساید بیاید. شاید هم زیرجلکی رفیق گرفته باشد و او، یعنی بیگر، چون رانندهٔ آنهاست سر از کارشان درآورد و آنوقت دخترک بابت حق سکوت پول زیادی به او بدهد.

حالا که کاری به این خوبی گیرم آمده، واقعاً حماقت می‌خواود که برم دخل بلامو بزنم. چرا تا حالا به فکرم نرسیده بود؟ حالا که اینهمه ماجرا در پیش دارم دیگه چه کاریه که خودمو به آب و آتش بزنم؟ اگه امروز بعد از ظهر بُز بیاریم، کارمو از دست میدم هیچی، باید برم زندون آب خنک بخورم. از این گذشته، بلام و مغازه‌ش همچین آش دهن‌سوزی نیست. در تاریکی سینما ابرو درهم کشید و در جوار صدای

طبل فریادهای زنهای مردهای سیاهی را شنید که وحشی و آزاد می‌رقصیدند. زنهای مردهایی که فارغ از ترس و اضطراب در جولانگاه طبیعی خود زندگی می‌کردند.

جک گفت: «بلند شو بیگر، باید راه بیفتیم.»

— ها!

— بیست دقیقه مونده به سه.

بلند شد و از روی کفپوش نرم و نامریی به سمت در خروجی سالن رفت. چیزی از فیلم ندیده بود، ولی در قید نبود. به سرسرای سینما که رسید باز هم از فکر گاس و دکان بلام انقباض درناکی در دل حس کرد.

— قشنگ بود، نه؟

بیگر گفت: «آره، خیلی عالی بود.»

چالاک در کنار جک گام برداشت تا آنکه به خیابان سی‌ونهم رسیدند. بیگر گفت:

«بهتره بریم هفت تیرامونو ورداریم.»

— آره.

— همش پونزده دقیقه مونده.

— آره.

— می‌بینمت.

با ترسی فزاینده به سوی خانه رفت. به جلوی در که رسید، در بالا رفتن از پله‌ها دودل شد. نمی‌خواست به دکان بلام دستبرد بزند؛ می‌ترسید. ولی اکنون باید کار را تمام می‌کرد. بی‌صدا از پله‌ها بالا رفت و کلید را در قفل چرخاند؛ در آپارتمان بی‌صدا باز شد و او صدای مادرش را شنید که در پشت پرده آواز می‌خواند.

خداوندا، می‌خواهم مسیحی باشم،

از ته دل، از ته دل،

خداوندا، می‌خواهم مسیحی باشم،

از ته دل، از ته دل...

پاورچین پاورچین به درون رفت، گوشهٔ تشکش را کنار زد، تپانچه را بیرون کشید و آن را در پیراهن خود انداخت. درست در لحظه‌ای که می‌خواست در را باز کند، مادر از خواندن باز ایستاد.

— تویی بیگر؟

بی‌درنگ قدم به راهرو گذاشت، در را محکم پشت سر خود بست و شتابان از پله‌ها پایین رفت. خود را به دالان رساند، با پهلوی از در بیرون رفت و به خیابان آمد. گوی داغ انقباض در شکم و سینه‌اش دم به دم گنده‌تر و سنگین‌تر می‌شد. با دهان نفس عمیقی کشید. به سمت سالن بیلارد داک راه افتاد، و در آنجا از لای در به درون سر کشید. جک و جی. اچ. در سالن سرگرم بازی بودند، گاس آنجا نبود. آب دهان را قورت داد و حس کرد که انگار اعصاب کش آمده‌اش اندکی آرام شده است. به هر دو سوی خیابان نظر انداخت؛ خیابان نسبتاً خلوت بود و پاسبان در آن حول و حوش دیده نمی‌شد. ساعتی در ویتترین یکی از مغازه‌های آن سوی خیابان دوازده دقیقه به سه را نشان می‌داد. چاره‌ای نیست، باید به درون رفت. دست چپش را بالا آورد و با حرکتی کند و طولانی عرق از پیشانی خود سترد. دمی دیگر در کنار در درنگ کرد، سپس به درون رفت و با گامهای محکم خود را به آخرین میز سالن رساند. با جک و جی. اچ. حرف نزد، آنها هم با او حرف نزدند. با انگشت‌های لرزان سیگاری آتش زد و توپهای چرخنده بیلارد را تماشا کرد که روی ماهوت سبز رنگ می‌غلتیدند و برق می‌زدند و به هم می‌خوردند و پس از اصابت‌های فنروار به کناره لاستیکی میز به درون سوراخها می‌افتادند. حس کرد که برای فرونشاندن تورم سینه‌اش باید حرف بزند. سیگارش را عجولانه به درون تف‌دان انداخت، دود آبی‌رنگ و غلیظ را از لوله‌های بینی سیاهش بیرون داد و با صدای خشنی فریاد زد:

— جک، بیست و پنج سنت شرط می‌بندم که خیط بکاری.

جک جواب نداد؛ توپ بیلارد صاف به آن سوی میز دوید و در سوراخ ناپدید شد.

جک گفت: «باخته بودی»

بیگر گفت: «دیر شد، شرط نبستی سرت کلاه رفت.»

حرف که می‌زد به جک نگاه نمی‌کرد. سر تا پا تشنه احساس بود، احساسی هیجان‌انگیز و خشن برای فرونشاندن انقباض. اکنون ده دقیقه به سه مانده بود و هنوز نشانی از گاس دیده نمی‌شد. اگر گاس خیلی طولش می‌داد، دیگر دیر می‌شد خود گاس هم این را می‌دانست. حال که بنا بود کار صورت بگیرد، باید پیش از آنکه

مردم برای خریدن سور و سات شام به خیابان بیایند، و در همان حال که پاسبان در آن سوی برزن پاس می‌داد، دست به کار شوند.

بیگر گفت: «میدونستم که این ولدزنا پیداش نمیشه.»

جک گفت: «جوش زن، پیدایش میشه.»

بیگر کاردی را که در جیب داشت لمس کرد و گفت: «بعضی وقتا دلم میخواد اون شیکم سیاهشو سفره کنم»

جی. اچ. گفت: «حتمأ رفته دختر بازی.»

بیگر گفت: «نخیر، فقط میترسه، مثل سگ از سفیدپوستا میترسه.»

توپهای بیلارد تق تق به هم خوردند. جک به نوک چوبش گچ مالید و بیگر از صدای فلزی آن چنان دندانهایش را به هم فشرد که آرواره‌اش درد گرفت. از این صدا خوشش نمی‌آمد؛ مثل آن بود که با کارد چیزی را ببرد.

گفت: «اگه باعث بشه که به کارمون نرسیم، بلایی سرش میارم که به ننه‌ش بگه گربه سیاه. مگه اینکه دیر نکنه. هر وقت کسی دیر بکنه، کار خراب میشه. باید از کارکشته‌ها یاد گرفت؛ تا حالا شده دیر کنن؟ نه! اونا عین ساعت کار میکنن!»

جی. اچ. گفت: «هیچ‌کدوم از ماها قد گاس جُریزه نداریم. تا حالا نشده قالمون بذاره.»

بیگر گفت: «تو دیگه لازم نیست زر بزنی.»

جی. اچ. گفت: «دیدي حالا بیگر! گاس هم امروز صبح همینو می‌گفت دیگه. هر وقت که قراره کاری بکنیم اعصاب خراب میشه.»

بیگر گفت: «لازم نکرده به اعصاب من کار داشته باشی.»

جک گفت: «اگه امروز نتونیم فردا ترتیبشو میدیم.»

— فردا یکشنبه است، احمق!

جک با صدای گرفته‌ای گفت: «دور ورندار بیگر، فریاد زن!»

بیگر نگاه ممتد و خشنی به جک انداخت، و بعد آخم‌کنان رو چرخاند.

جک با صدای آرام‌بخشی زیر لب گفت: «مگه میخوای تمام عالم خبردار بشن؟»

بیگر به سمت در رفت و از پشت شیشه پنجره ضحیم به خیابان نگاه کرد. ناگهان منقلب شد. گاس را دید که در پیاده‌رو به طرف سالن می‌آمد. عضلاتش متقبض شد.

بلایی بر سر گاس خواهد آورد، اما درست نمی دانست چه بلایی. همین طور که گاس نزدیک می آمد، شنید که گاس با سوت آهنگ: «چرخ و فلک شکسته» را می زند. در سالن باز شد.

گاس گفت: «سام و علیکم».

بیگر جواب نداد. گاس از کنارش رد شد و به سمت میزهای ته سالن رفت. بیگر چرخید و لگد محکمی به او زد. گاس در جا با صورت به زمین خورد. بیگر ابتدا به گاس که روی زمین پهن شده بود نگاه کرد، بعد به جک و جی. اچ. در انتهای سالن، و سپس به داک که با نیم نگاهی کم و بیش خندان و سرگردان و کند در آن واحد به هر سه آنها می نگریست. بیگر خندید؛ ابتدا آرام، و بعد شدیدتر و بلندتر و دیوانه وار. حس می کرد که انگار چیزی مانند آب جوش در دلش قل می زند و می خواهد بیرون بجوشد. گاس بلند شد و ایستاد، خاموش، با دهان باز و چشمانی که از فرط نفرت سیاه شده بود.

داک از پشت پیشخوان سرکشید و گفت: «شلوغ نکنین بچه ها.» و بعد دوباره سر خم کرد.

گاس پرسید: «واسه چی لگد زدی؟»

بیگر گفت: «عشقم کشید.»

گاس از پشت پلک های فروافتاده اش به بیگر نگاه کرد. جی. اچ. و جک چوبه ایشان را عصا کردند و خاموش به تماشا ایستادند.

گاس تهدید کرد: «یکی از همین روزها حساب تو میرسم.»

بیگر گفت: «چه گهی خوردی؟»

داک خنده کنان سر برداشت و بیگر را نگاه کرد.

— بچه مردمو اذیت نکن، بیگر.

گاس واپس چرخید و به سمت میزهای ته سالن رفت. بیگر با خیزشی حیرت انگیز یقه او را از پشت چسبید.

— گفتم چه گهی خوردی؟

گاس که راه نفسش تقریباً بند آمده بود به زانو افتاد و خره کشید: «ول کن، بیگر.»

— خفه شو!

عضلاتش بی اختیار منقبض شدند و مشت خود را دید که بر سر گاس فرود آمد؛ در واقع پیش از آنکه بر کار خود وقوف بیابد، مشت زده بود.

جک گفت: «اذیتش نکن.»

بیگر یقه گاس را محکمتر پیچاند، راه نفس او را تنگتر کرد و از میان دندانهای به هم فشردنه اش گفت: «میگشمش.»

گاس خره کشید و به تقلا افتاد. «ول ل ل لم ک کن.»

بیگر فشار بیشتری به گلوی او آورد و گفت: «مرده تو ول می کنم!»

گاس، زانو به زمین، تکان نمی خورد. آنگاه مانند کمان کشیده ای که تیر از چله اش رها شده باشد، بر سر پا جست، خود را از دست بیگر آزاد کرد و چرخید تا فرار کند. بیگر که لحظه ای نفسش بند آمده بود تلوتلوخوران به سمت دیوار رانده شد. دست بیگر چنان چابکی در حال پرش، گام بلندی برداشت، پای چپش را دراز کرد و گاس را با صورت به زمین انداخت. گاس نیم غلٹی زد تا برخیزد، ولی بیگر با چاقوی گشوده بر سینه اش نشست.

— بلند شو! بلند شو تا لوزه هاتو درآرم!

گاس تکان نخورد.

با لحنی حاکی از تسلیم گفت: «خیله خب بیگر، بذار بلندشم.»

— می خواستی منو دست بندازی، ها؟

گاس بی آنکه لب تکان دهد جواب داد: «نه.»

بیگر گفت: «می دونستم مجریزه شو نداری.»

چهره اش اندکی باز شد و برق سخت چشمان خون گرفته اش فرومرد. ولی هنوز، چاقو به دست، زانو بر زمین داشت. آنگاه بلند شد.

گفت: «بلندشو!»

— تورو خدا ول کن، بیگر!

— دلت میخواد شیکمتو سفره کنم؟

بار دیگر خم شد و لبه کارد را بر گلوی گاس گذاشت. گاس تکان نخورد و نگاه تضرع آمیزی در چشمان سیاه درشتش راه یافت. دل بیگر هنوز خنک نشده بود؛ حس می کرد که انگار عضلاتش دوباره می خواهند منقبض شوند.

— بلند شو! دفعه آخره بهت میگم!

گاس آهسته بلند شد. بیگر تیغه کارد را در دو سانتی دهان او نگاه داشت.

به گاس گفت: «بلیسش.»

رعشه لذت بخشی در تنش دویده بود.

چشمان گاس پُر از اشک شد.

— گفتم بلیسش! خیال کردی دارم شوخی می‌کنم؟

گاس بی آنکه اندک حرکتی به سر خود دهد به دور و بر سالن نگاه کرد — صرفاً

چشمانش را به نشان استمداد از این سو به آن سو غلتاند. ولی هیچ‌کس از جا نجنبید.

مشت چپ بیگر آرام آرام بالا می‌رفت تا ضربه را وارد کند. گاس لب‌هایش را به کارد

نزدیک کرد؛ زبان خود را بیرون آورد و تیغه را لیس زد.

لب‌هایش می‌لرزید و قطرات اشک از روی گونه‌هایش فرو می‌غلطید.

داک خندید. «هاهاهاهاها!»

جک داد زد: «بسه دیگه، اذیتش نکن.»

بیگر با لبخند کج و کوله گاس را نگاه می‌کرد.

داک پرسید: «زهره ترکش کردی بیگر، بسش نیست؟»

بیگر جواب نداد. چشمانش بار دیگر برق ظالمانه‌ای می‌زدند و فکر تازه‌ای در

آنها دیده می‌شد.

گفت: «دست‌ها بالا، بالا!»

گاس آب دهان را قورت داد و دست‌هایش را مماس با دیوار تا روی سر بالا برد.

جی. اچ. با صدای ضیعفی گفت: «بسه دیگه بیگر، ولش کن.»

بیگر گفت: «خودم بلدم چکار کنم.»

نوک کارد را روی پیراهن گاس گذاشت و با چرخش سریع بازویش دایره‌ای روی

پیراهن ترسیم کرد.

— دلت می‌خواد نافتو قلفتی دربیارم؟

گاس جواب نداد. قطرات عرق بر شقیقه‌هایش جاری بود. دهانش باز و لب و

لوچه‌اش آویزان بود.

— اون دهن عنابی کثیف‌تو ببند!

گاس کمترین حرکتی نکرد. بیگر نوک کارد را به پوست شکم گاس فشار داد.

گاس با صدای مضطربی زیر لب گفت: «بیگر!»

— خفه شو!

گاس دم درکشید. داک خندید. جک و جی. اچ. هم خندیدند. بیگر واپس رفت و

لبخندزنان به گاس نگاه کرد.

گفت: «دلقک مسخره، دساتو بیار پایین برو بشین رو اون صندلی.»

نشستن گاس را تماشا کرد. «تا تو باشی دیگه دیر نکنی!»

— هنوز دیر نشده بیگر. خیلی وقت داریم...

بیگر آمرانه اصرار ورزید: «خفه شو! میگم دیر شده!»

بیگر به عقب چرخید؛ آنگاه چون صدای خشداری از پشت سر شنید، سر

چرخاند. گاس از روی صندلی بر سر پا جست، تویی از روی میز برداشت و با

دشنامی آمیخته به هق‌هق گریه آن را پرتاب کرد. بیگر دست‌ها را سپر صورت کرد و

توپ محکم به میچ دستش خورد. به محض دیدن توپ در فضا چشمان خود را بسته

بود و چون چشم باز کرد، گریز گاس را از در عقب دید و در همین حال صدای سقوط

توپ و غلتیدن آن را بر کف سالن شنید. میچ دستش از فرط درد زُق زُق می‌کرد. خیز

برداشت و دشنام داد.

— وایسا، مادرسگ!

پا روی چوبی که بر کف سالن افتاده بود گذاشت و سکندری خوران به زمین

افتاد.

داک خنده‌کنان گفت: «خیله خب بیگر، بسه دیگه.»

جک و جی. اچ. هم خندیدند. بیگر باشد و در حالی که دست ضرب دیده‌اش را

می‌مالید در برابر آنها ایستاد. چشمانش سرخ بود و نفرت خفقان‌آوری از آنها

می‌بارید.

گفت: «خنده‌دار بود، ها»

داک گفت: «شلوغ نکن پسر.»

بیگر چاقو کشید و تکرار کرد: «خنده‌دار بود، ها؟»

داک هشدار داد: «بسه دیگه، دور ورندار.»

جک پس‌پس به سمت در عقب رفت و گفت: «دست وردار، بیگر.»

جی. ایچ. گفت: «کاسه کوزه‌مونو به هم ریختی. همینو می‌خواستی، ها؟»

بیگر با فریاد بلندی حرف جی. ایچ. را قطع کرد. «بگیر بتمبرگ.»

داک پشت پیشخوان خم شد و چون کمر راست کرد چیزی در دست خود پنهان کرده بود. همین‌طور ایستاده بود و می‌خندید. آب دهان کف کرده بیگر در گوشه‌های لبش جمع شده بود. بی‌آنکه از داک چشم بگیرد، خود را به میز بیلارد رساند. آنگاه ماهوت سبز میز را با حرکات جارووار دست جر داد، بی‌آنکه لحظه‌ای نگاه خود را از صورت داک بگیرد.

داک گفت: «پدرسگِ ولدزنا! حفته که یه گلوله حرومت کنم، خدا به دادم برسه! تا ندادمت دست پاسبون، بزَن به چاک!»

بیگر همین‌طور که به داک نگاه می‌کرد، چاقو به دست و بی‌شتاب از کنار او رد شد. به درگاه که رسید و ایستاد و به عقب نگریست. جک و جی. ایچ. رفته بودند.

داک هفت تیر کشید و گفت: «بزَن به چاک!»

بیگر پرسید: «تُرَش کردی؟»

داک گفت: «برو گمشو و الا مُختو میریزم تو دهنِت! دیگه هم نبینم پاهای سیاه‌تو بذاری اینجا!»

داک غضبناک بود و بیگر می‌ترسید. چاقو را بست، آن را در جیب گذاشت، با شانه در را باز کرد و شتابزده قدم به خیابان گذاشت. نور خورشید چشمش را زد؛ اعصابش چنان کش آمده بود که به زحمت می‌توانست نفس بکشد. دو سه چهارراه پایین‌تر از برابر دکان بلام رد شد؛ از گوشه چشم نگاهی انداخت و دید که در آن‌سوی شیشه بلام تنهاست و دکان خالی از مشتری است. بله، برای دستبرد به این دکان دیر نشده بود؛ در واقع هنوز هم برای این‌کار وقت داشتند. به گاس و جی. ایچ. و جک دروغ گفته بود. آنجا را پشت‌سر گذاشت؛ نشانی از پاسبان دیده نمی‌شد. بله، تا چند لحظه پیش می‌توانستند به آن دکان دستبرد بزنند و قسر درروند. امیدوار بود دعوایش با گاس نکته‌ای را که سعی در پنهان کردن آن داشت پوشانده باشد. دست‌کم پس از این دعوا خود را همسنگ آنان حس می‌کرد. همچنین همسنگ داک؛ مگر نه آنکه میز او را جر داده و هفت تیرش را به ریش‌خند گرفته بود؟

دلش می‌خواست تنها باشد، خود را به میان برزن بعدی رساند و به‌درون پس کوجه‌ای پیچید. شروع کرد به خندیدن؛ آرام و از ته دل. خشکش زد و حس کرد که مایع گرمی بر گونه‌هایش روان شده است. صورت خود را پاک کرد و نفس عمیقی کشید. «نگاه کن! همین‌جین خندیدم که اشکم دراومد.» چهره‌اش را به دقت با گوشه استین خشک کرد، و بعد دو دقیقه تمام به سایه‌ای که تیر تلفن بر سنگفرش کوجه انداخته بود، خیره شد. ناگهان کمر راست کرد و نفسی را که در سینه‌اش حبس شده بود با فشار بیرون داد و راه افتاد. «حواست کجاست، مرد!» پایش در چاله کوچکی افتاد و سکندری شدیدی خورد. گفت: «بر پدرش لعنت!» به انتهای کوجه که رسید به درون خیابان پیچید. با دست‌های فرورفته در جیب، سرِ آویخته، و دلی افسرده، زیر افتاب آهسته راه می‌رفت.

به خانه رفت، در کنار پنجره روی صندلی نشست، و خیالبافانه به بیرون نگاه کرد.

مادرش از پشت پرده پرسید: «تویی، بیگر؟»

جواب داد: «آره»

— همین اساعه چی شد که بی‌خبر اومدی تو و بی‌خبر گذاشتی رفتی؟

— هیچی.

— نبینم خودتو تو در دسر بندازی‌ها، پسر جون.

— بسه مادر! راحتم بذار.

لحظه‌ای چند به صدای شسته شدن رخت‌ها در طشت فلزی گوش داد، بعد با حواس پرت به خیابان خیره شد و احساس خود را هنگام کتک زدن گاس در سالن بیلارد داک به یاد آورد. از اینکه قرار بود یک‌ساعت بعد برای پرس‌وجو درباره‌ی کار به خانه‌ی دالتون برود آسوده‌خاطر و خوشحال بود. از رفقایش بیزار بود. می‌دانست که حادثه بعد از ظهر امکان هر گونه همدستی آتی با آنان را از میان برده است. درست مانند مردی که با تأسف و در عین حال نومیدانه به دست یا پای قطع شده‌ای نگاه کند، می‌دانست که در لحظه شروع دعوا با گاس، ترس دستبرد به دکان یک سفیدپوست بر او چیره شده بود؛ منتها اجازه نمی‌داد که این آگاهی به صورتی روشن و مشخص در ذهنش نقش ببندد. احساسات آشفته‌اش سبب شده بود که از روی

گریزه حس کند دعوا با گاس و برهم زدن نقشه دزدی بیش از اسلحه کشیدن به روی یک مرد سفیدپوست به صلاحش خواهد بود. ولی آگاهی از ترسش را در ته ذهن خود نگاه می‌داشت؛ شهامت زیستن در او به میزان توفیقش در سرکوب این آگاهی وابسته بود. گاس را بابت دیر آمدن کتک زده بود؛ تنها این دلیل را می‌توانست بر احساسات خود بقبولاند و سعی هم نمی‌کرد رفتارش را در چشم خود و یا در چشم دیگران توجیه کند. چندان اهمیتی برای آنها قائل نبود که چنین ضرورتی حس کند؛ خود را بابت رفتارش در برابر آنها مسئول نمی‌دانست، هر چند در نقشه دزدی پای آنها نیز به اندازه خود او در میان بود. احساسش در برابر هیچ‌کس خود را مسئول نمی‌دید. به محض آنکه وضعی پیش می‌آمد که در آن توقعی از او می‌رفت، سر به عصیان برمی‌داشت. چنین بود شگرد زندگی او؛ با سعی در سرکوب و یا ارضای انگیزه‌های زورمندش در جهانی که از آن می‌ترسید، روزهای زندگی‌اش را به سر می‌آورد.

از قاب پنجره خورشید را دید که بر فراز شیروانی‌های آسمان مغرب جان می‌سپرد، و فرود نخستین سایه‌های گرگ و میش غروب را تماشا کرد. گاه به‌گاه تراموایی از خیابان رد می‌شد. رادیاتور زنگار گرفته در آن گوشه اتاق فس‌فس می‌کرد. تمام آن روز هوا مثل بهار شده بود؛ اما اکنون ابرهای سیاه آفتاب را آرام آرام می‌بلعیدند. ناگهان همه چراغهای خیابان همزمان باهم روشن شدند و آسمان سیاه شد و چسبیده به شیروانی‌ها به‌نظر رسید.

توی پیراهنش فلز سر تپانچه را روی پوست برهنه خود حس کرد؛ بهتر است آن را زیر تشک بگذارد. نه! نگهش دارد. آن را با خود به خانه دالتون ببرد. حس می‌کرد که با تپانچه امنیت بیشتری خواهد داشت. نمی‌خواست از آن استفاده کند، از چیز خاصی هم نمی‌ترسید، اما دلشوره و بدگمانی به او نهیب می‌زد که تپانچه را با خود ببرد. می‌خواست به میان سفیدها برود، پس باید چاقو و هفت‌تیر داشته باشد تا خود را همسنگ آنان حس کند و کم و کسری در خود نبیند. دلیل دیگری هم به فکرش رسید و آن اینکه برای رسیدن به خانه دالتون باید از محله سفیدپوست‌ها رد می‌شد. این روزها نشنیده بود که سیاهی را اخیراً کتک زده باشند، اما حس می‌کرد که چنین حادثه‌ای همیشه ممکن است.

ساعت بزرگی در دوردست پنج بار ضربه نواخت آهی کشید و برخاست و دهن دره کرد و کش و قوس آمد تا عضلات خود را شل کند. پالتویش را برداشت، چون هوای بیرون داشت سرد می‌شد؛ آنگاه کلاهش را هم برداشت. با نوک پا به‌سوی در رفت تا بلکه بدون جلب توجه مادرش از آپارتمان بیرون رود. دست دراز کرده بود تا در را باز کند که مادرش گفت:

— بیگر!

ایستاد و ابرو درهم کشید.

— چیه مادر؟

— میخوای بری دنبال کار؟

— آره

— غذا نمیخوری؟

— وقت ندارم.

مادر آمد دم در و دست‌های صابونی‌اش را با گوشه پیشبند پاک کرد.

— بیا؛ این بیست و پنج سنت رو بگیر باهاش یه لقمه غذا بخور.

— خيله خب.

— احتیاط کن، پسر.

بیرون آمد و رو به سمت جنوب خود را به خیابان چهل و ششم رساند، و بعد به طرف مشرق پیچید. بله، تا چند لحظه دیگر می‌دید که آیا خانواده دالتون مانند جماعتی که روی پرده سینما دیده بود، هستند یا نه. اما همین‌طور که در این برزن سفیدنشین پیش می‌رفت، آن‌طور که در سینما حس کرده بود جذبه رازآمیزی در دور و بر نمی‌دید. خانه‌های عظیمی را پشت سر می‌گذاشت؛ از پشت کرکره‌ها نور ملایمی به بیرون می‌تراوید. به جز اتوموبیل‌هایی که گاه به‌گاه شتابان از روی آسفالت می‌گذشتند، خیابانها خلوت بود. چه دنیای سرد و دور از دسترسی؛ دنیایی انباشته از رازهای سفید و ناگشودنی. چه بسا در این خیابانها و خانه‌ها احساس غرور و اطمینان و اعتماد به‌نفس کند. به بلوار درکسل رسید و دنبال شماره ۴۶۰۵ گشت. خانه را پیدا کرد و در برابر زده آهنی سیاه و بلندی از حرکت باز ایستاد. دلش مچاله شد. تمام احساسی که در سینما به او دست داده بود از میان رفت و فقط ترس و

تهیگی در دلش باقی ماند.

آیا از او انتظار داشتند که از درِ جلو تو بیاید یا از در عقب؟ چرا قبلاً فکرش را نکرده بود؟ بر پدرش لعنت! تا انتهای نرده آهنینی که جلوی حیاط کشیده بودند پیش رفت و به دنبال راهی گشت تا بلکه از عقب ساختمان سر درآورد. ولی چنین راهی در میان نبود. به جز در جلو، فقط خیابانی برای ورود و خروج اتوموبیل دیده می‌شد که درش را محکم قفل کرده بودند. آمدیم و پاسبانی پرسه زدن او را در این محله سفیدنشین دید؟ آنوقت لابد گمان خواهد کرد که او می‌خواهد جیب کسی را بزند و یا به زنی تجاوز کند. خشمگین شد. این کار پُر نکبت را می‌خواست چکار؟ می‌توانست در میان هم‌زادان خود بماند و دچار این ترس و نفرت نشود. این محیط به او تعلق نداشت، فقط از روی حماقت گمان برده بود که این محیط را خواهد پسندید. با آرواره‌های فشرده به هم وسط پیاده‌رو ایستاده بود؛ دلش می‌خواست به چیزی مشت بکوبد. اده... گور پدرش هم کرده! چاره‌ای نیست، باید از در جلو وارد شد. اگر این‌کار بر خطا باشد، اعدامش که نمی‌کنند؛ فو قش به او خواهند گفت که شایسته آن شغل نیست.

با ترس و لرز لولای در را بالا کشید و به‌سوی پله‌ها رفت. مکث کرد. منتظر بود کسی با او دریفتد. حادثه‌ای رخ نداد. شاید کسی خانه نبود؟ به‌سمت در رفت و چراغ کم‌نوری را دید که در طاقچه مسقفی بالای تکه می‌سوخت. تکه را فشار داد و از صدای زنگ ملایمی که در خانه پیچید یکه خورد. تکه را محکم فشار داده بود؟ به درک! نباید در قید بود. عضلات منقبض خود را شل کرد و لاقیدانه منتظر شد. دستگیره در از درون چرخید. در باز شد. چهره سفیدی را دید. یک زن.

— بفرمائید!

گفت: «سلام.»

— با کی کار داشتید؟

— می‌خوام... می‌خوام آقای دالتونو ببینم.

— شما آقای تاماس هستید؟

— بله خانوم.

— بفرمایین تو.

با شانه از لای در تورفت، ولی در میان درگاه و ایستاد. زن به‌قدری نزدیکش بود که بیگر می‌توانست خال کوچکی را بر گوشه لبش ببیند. نفس در سینه‌اش حبس شد. به‌نظرش می‌آمد که نخواهد توانست بدون برخورد با آن زن به‌درون رود.

زن گفت: «بفرمایین تو.»

بیگر زیر لب گفت: «چشم.»

از لای در رد شد و در نور ملایم سرسرا بلا تکلیف توقف کرد.

زن گفت: «دنبال من بیایین.»

بیگر، کلاه به دست و با شانه‌های فرو افتاده، زن را دنبال کرد. کفپوش زیر پایش به قدری نرم و محبوس بود که در هر قدم حس می‌کرد که هر لحظه ممکن است با سر به زمین بخورد. وارد اتاق شد که نور ضعیفی آن را روشن می‌کرد.

زن گفت: «بفرمایین بشینین. من به آقای دالتون میگم که شما اینجا هستین. ایشون الساعه میان.»

— خیلی ممنون.

نشست و از پایین به زن نگاه کرد؛ زنک خیره نگاهش می‌کرد و او دستپاچه شد و رو چرخاند. از رفتن زنک خوشحال شد. مآچه‌سگ بی‌حیا! مگه من شاخ دارم که این جور چپ‌چپ نیگام می‌کنه؟ من هم عین خودشم دیگه... حس کرد که جایش ناراحت است و پی‌برد که درست روی لبه مبل نشسته است. اندکی بلند شد تا عقبتر بنشیند؛ اما این بار غفلتاً چنان فرورفت که گمان کرد تمام مبل زیر وزن او خرد شده است. وحشتزده نیم‌خیز شد و چون دریافت که چه شده است با بی‌اعتمادی تمام دوباره لم داد. به دور و بر اتاق نگاه کرد؛ چراغهای ناپیدا نور ملایمی در اتاق پخش می‌کردند. با چرخاندن چشم‌ها کوشید پیدایشان کند، ولی نتوانست. تا چند لحظه پیش انتظار نداشت که با چنین وضعی روبه‌رو شود؛ به فکرش نرسیده بود که این محیط به قدری با محیط زندگی خودش فرق خواهد داشت که مایه وحشتش خواهد شد. سعی کرد از تابلوهایی که روی دیوارهای صاف اتاق آویخته بودند سر درآورد، ولی در این‌کار هم توفیق نیافت. دلش می‌خواست آنها را از نزدیک معاینه کند، ولی جرئت نمی‌کرد. آنگاه گوش فراداد؛ از نقطه‌ای نامعلوم صدای ضعیف پیانو به گوشش می‌رسید. در خانه سفیدپوست‌ها نشسته بود؛ نور ملایمی در پیرامونش

می‌سوخت؛ چیزهای عجیبی با او درافتاده بودند؛ و او خشمگین و ناراحت بود.

— بسیار خوب. از این طرف.

از صدای مرد یکه خورد.

— چی فرمودین؟

— از این طرف.

چون یادش رفته بود که در چه عمقی روی مبل نشسته است، بار اول نتوانست بلند شود و از پهلوی به عقب لغزید. دسته‌های مبل را چسبید و چون بر سر پا ایستاد خود را در برابر مرد بلندبالا و باریک اندام و سفیدمویی یافت که تکه‌ای کاغذ در دست داشت. مرد با چنان لبخند پرمعنایی خیره نگاهش می‌کرد که او سیاهی تن خود را و جب به و جب به یاد آورد.

مرد پرسید: «تاماس؟ بیگر تاماس؟»

زیر لب گفت: «بله قربان» در واقع حرف نزده بود، بلکه کلمات بی‌اختیار و گویی به نیروی خود بر زبانش جاری شده بود.

— از این طرف.

— چشم قربان.

به دنبال مرد از اتاق بیرون آمد و قدم به راهرو گذاشت. مرد ناگهان و ایستاد. بیگر سردرگم شد و درنگ کرد؛ آنگاه زن سفیدپوست لاغر و قدبلندی را دید که خاموش به سمت آنها می‌آمد و با دست‌های ظریف خود از هر دو طرف دیوارهای راهرو را لمس می‌کرد. بیگر خود را پس کشید تا به زن راه دهد. چهره و موی زن کاملاً سفید بود؛ در نظر بیگر چون روح می‌نمود. مرد با ملایمت تمام بازوی زن را گرفت و لحظه‌ای نگاهش داشت. بیگر پی‌برد که زن پیر است و چشمان خاکستری‌اش انگار از سنگ ساخته شده.

مرد پرسید: «حالت خوبه؟»

زن جواب داد: «آره.»

— پگی کجاست؟

— داره شامو حاضر میکنه. حال من خیلی خوبه، هنری.

مرد پرسید: «نباید تنها راه بیفتی. خانوم پاترسون کی برمیگرده؟»

— دوشنبه برمیگرده. ولی ماری اینجاست. حال من خوبه؛ نگران من نباش. با کسی هستی؟

— آره. این همون جوانی است که اداره کاربایی برامون فرستاده.

زن گفت: «اداره کاربایی خیلی مشتاق بود که شما برای ما کار کنین» در حین حرف زدن کمترین حرکتی به تن یا صورت خود نداد، ولی لحنش نشان می‌داد که روی سخنش با بیگر است. «امیدوارم از اینجا خوشت بیاد.»

بیگر حیران بود که حرف بزند یا نه و در عین تردید با صدای ضعیفی زیر لب گفت: «بله خانوم.»

— تا کلاس چندم درس خوندی؟

— تا کلاس هشتم.

زن با عوض کردن لحن صدایش مرد را مخاطب قرار داد و پرسید: «به نظر تو مصلحت نیست که از همین امروز ترتیبی بدیم که هرچه زودتر با محیط جدیدش خرابگیره؟»

مرد با لحن تردیدآمیزی جواب داد: «فردا هم میشه شروع کرد.»

زن گفت: «به نظر من از حیث عاطفی لازمه که در این محیط احساس آزادی و اعتماد کنه. با توجه به تحلیل موجود در پرونده‌ای که اداره کاربایی برامون فرستاده، من معتقدم که احساس اعتمادش فوراً باید برانگیخته بشه...»

مرد پرسید: «یعنی همین‌طور بی مقدمه؟»

بیگر گوش می‌داد، پلک می‌زد و متحیر بود. کلمات قلبه‌ای که به کار می‌بردند برای او بی‌معنا می‌نمود؛ اصلاً زبان دیگری بود. از لحن صدایشان حدس زد که درباره‌ی او با هم اختلاف نظر دارند، ولی نمی‌فهمید که این اختلاف از چه قرار است. طوری دچار دلشوره شده بود که انگار عوامل و نیروهای پیرامون اوست که فقط حسشان می‌کرد و نمی‌توانست آنها را ببیند. حس می‌کرد که انگار دچار کوری مرموزی شده است.

زن جواب کداد: «امتحان‌ش ضرر نداره.»

مرد گفت: «بسیار خوب. تا ببینم. تا ببینم.»

مرد بازوی زن را ول کرد و او بار دیگر با لغزاندن انگشت‌های بلند و سفیدش

روی دیوار، به‌راه خود ادامه داد. پشت سر زن، چسبیده به لبه دامن او، گریه سفید درشتی بی‌سر و صدا راه می‌رفت. بیگر شگفت‌زده در دل گفت، کوره!
مرد گفت: «بیا؛ از این طرف»

— چشم قربان.

حیران بود که آیا مرد زل زدن او را به زن دیده است یا نه. باید در این خانه مراقب بود. چه چیزهای عجیب و غریبی. به‌دنبال مرد وارد اتاق دیگری شد.
— بشین.

بیگر در حال نشستن گفت: «چشم قربان»

مرد گفت: «ایشون خانوم دالتون بود. نابیناست»

— بله قربان.

— علاقه زیادی به سیاه‌پوست‌ها داره.

بیگر زیر لب گفت: «بله قربان» به‌زور نفس می‌کشید؛ لب‌هایش را با زبان ترکرد و با حرکاتی عصبی با کلاه خود وررفت.

— من هم آقای دالتون هستم.

— بله قربان.

— فکر می‌کنی از رانندگی خوش‌ت بیاد؟

— بله قربان، حتماً.

— کاغذ با خودت آورده‌ی؟

— چی فرمودین؟

— مگه اداره کاربابی نامه‌ای بهت نداد که به من نشون بدی؟

— چرا قربان!

نامه را به‌کلی از یاد برده بود. از جا بلند شد تا دست در جیب جلیقه خود فروبرد، و در این میان کلاه از دستش به‌زمین افتاد. لختی به‌کلی سردرگم شد؛ حیران بود که اول کلاه را از زمین بردارد و بعد دنبال نامه بگردد، و یا اول نامه را پیدا کند و بعد کلاه را بردارد. سرانجام تصمیم گرفت که اول کلاه را بردارد.

آقای دالتون به‌گوشه میزش اشاره کرد و گفت: «کلاهتو بذار اینجا»

— چشم قربان.

و بعد خشکش زد؛ گریه سفید شتابان از کنار او رد شد و به‌روی میز پرید. از آنجا با چشمان دشت و آرامش به او نگریست و ملتسمانه میومیو کرد.

آقای دالتون دستی به پشت پشمالوی گریه کشید و گفت: «چت شده کیت؟» و بعد رو به بیگر کرد. «پیدایش نکردی؟»

— نخیر قربان. ولی همین جاست، الان پیدایش می‌کنم.

در این لحظه از خودش بیزار بود: اصلاً معلوم هست چه مرگت شده و چه غلطی داری می‌کنی؟ دلش می‌خواست دست پیش ببرد و این مرد سفید را که چنین احساس ناخوشایندی در دلش انداخته بود با یک حرکت از میان بردارد. و یا خودش را از میان بردارد. از لحظه ورودش به این خانه نگاه خود را تا صورت آقای دالتون بالا نیاورده بود. زانوهایش را اندکی خمیده، لب‌ها را اندکی باز، و شانه‌ها را فروافتاده نگاه می‌داشت؛ و با نگاهش فراتر از سطح امور را نمی‌کاوید. در کنه ضمیر خود معتقد بود که سفیدپوست‌ها دوست دارند که او در حضورشان بدین شکل بایستد؛ هیچ سفیدپوستی این نکته را صریحاً به او نگفته بود، بلکه او از رفتار سفیدپوست‌ها به این نکته پی‌برده بود. چون متوجه شد که آقای دالتون در حرکات او دقیق شده است، کلاه را روی میز گذاشت. یعنی باز هم خیط کاشتم؟ بر پدرش لعنت! دست و پا چلفتی دنبال نامه می‌گشت. ابتدا نتوانست پدایش کند و خود را موظف دید که بابت این اتلاف وقت حرفی بزند.

آهسته گفت: «همین جا تو جیب جلیقه‌ام بود.»

— عجله نکن.

— آها، پیدایش کردم.

کاغذ را از جیب جلیقه بیرون کشید. مچاله و کثیف شده بود. مضطربانه صاف و صوفش کرد، و نامه را در حالی که درست لبه آن را گرفته بود، به‌دست آقای دالتون داد.

آقای دالتون گفت: «بسیار خوب. ببینم اینجا چی نوشته. خیابان ایندیانا پلاک

۳۷۲۱ زندگی می‌کنی، بله؟»

— بله قربان، درسته.

آقای دالتون مکث کرد، ابرو درهم کشید، و به سقف نگریست.

— چه جور ساختمونیه؟
 — منظور تان ساختمونیه که من توش زندگی می‌کنم، قربان؟
 — بله.
 — از اون ساختمونهای قدیمیه.
 — برای پرداخت اجاره به کجا مراجعه میکنین؟
 — خیابان سی و یکم.
 — شرکت مستغلات ساوث ساید؟
 — بله قربان.
 بیگر حیران بود که منظور از اینهمه سؤال چیست؛ شنیده بود که آقای دالتون صاحب شرکت مستغلات ساوث ساید است، اما مطمئن نبود.
 — چقدر اجاره میدین؟
 — هفته‌ای هشت دلار.
 — چندتا اتاق دارین؟
 — فقط یه دونه، قربان.
 — آها... خوب، حالا بگو ببینم بیگر، چند سالتیه؟
 — بیست سالمه، قربان.
 — زن هم داری؟
 — نخیر قربان.
 — بشین. لازم نیست بایستی. زیاد طولش نمیدم.
 — چشم قربان.
 — نشست. گربه سفید همچنان با چشمان درشت و نمناک نگاهش می‌کرد.
 — خوب، پس با مادر و برادر و خواهرت زندگی می‌کنی؟
 — بله قربان.
 — چهار نفرید؟

تجمع کرد: «بله قربان، چهار نفریم.» می‌کوشید تا نشان دهد چندان که ممکن است به نظر آید احمق نیست. لازم می‌دید بیشتر حرف بزند چون حس می‌کرد که آقای دالتون چنین توقعی از او دارد. ناگهان هشدارهای مادرش را یاد آورد که بارها به

او گفته بود هنگام حرف زدن با سفیدها و یا در حین درخواست کار به زمین نگاه نکند. سر بلند کرد و دید که آقای دالتون در رفتار او دقیق شده است.
 — بیگر صدات می‌زنن؟
 — بله قربان.
 — خب بیگر، می‌خوام چند کلمه باهات حرف بزنم...
 بر پدرش لعنت! می‌دانست چه در انتظار اوست. لابد دالتون می‌خواست بداند که چرا چندی پیش او را متهم به سرقت لاستیک ماشین کرده و به مدرسه تأدیبی فرستاده بودند. خود را گناهکار و محکوم حس می‌کرد. ایکاش به اینجا نیامده بود.
 آقای دالتون لبخند زنان گفت: «کارمند اداره کاربابی حرفهای عجیبی درباره تو می‌زد. می‌خوام چند کلمه راجع به این مسئله با تو حرف بزنم. لزومی نداره از من خجالت بکشی، خود من هم زمانی نوجوان بودم و حالا دیگه به گمان خودم میدونم که دنیا دست کیه. بنابر این خیالت راحت باشه...» بعد یک بسته سیگار از جیب درآورد و ادامه داد: «بیا، سیگار بکش.»
 — متشکرم قربان، نمی‌کشم.
 — یعنی اصلاً سیگار نمی‌کشی؟
 — چرا قربان. ولی الان میل ندارم.
 — راستی، بیگر، کارمند اداره کاربابی می‌گفت که تو وقتی به کاری علاقه داشته باشی خوب کار می‌کنی. درسته؟
 — من وظیفه خودمو انجام میدم، قربان.
 — ولی ضمناً می‌گفت که همیشه توی دردسر میفتی. چرا اینجوره؟
 — نمیدونم قربان.
 — چرا فرستادنت مدرسه تأدیبی؟
 چشمانش به کف اتاق دوخته شد.
 با لحن تدافع آمیزی پاسخ داد: «می‌گفتن دزدی کردی! ولی من دزدی نکرده بودم»
 — مطمئنی؟
 — بله قربان.
 — پس چی شد که گرفتنت؟

— داشتیم با بر و بچه‌ها تو خیابان راه می‌رفتم که یه دفه همه مونو گرفتن.
 آقای دالتون حرفی نزد. بیگر تیک‌تیک ساعتی را از پشت سر شنید و ابلهانه
 دلش خواست به آن نگاه کند. اما خودداری کرد.
 — خب، بیگر، حالا چه احساسی در این باره داری؟
 — بله، قربان؟ در کدوم باره؟
 — اگر مشغول کار بشی، باز هم دست به دزدی می‌زنی؟
 — نخیر قربان. من دزدی نمی‌کنم.
 — آقای دالتون گفت: «باشه، به هر حال می‌گن که تو رانندگی بلدی، من هم حاضرم به
 تو کار بدم.»
 بیگر حرف نزد.
 — فکر می‌کنی از عهده‌اش بریای؟
 — بله قربان، حتماً.
 — حقوق رسمی این‌کار از قرار بیست دلار در هفته است، ولی من هفته‌ای بیست و
 پنج دلار بهت میدم. پنج دلار اضافی مال خودت؛ هر جور که دلت می‌خواد خرجش
 کن. غذا و لباس هم با ماست. شب‌ها توی اتاق پشت بالای آشپزخونه می‌خوابی.
 بیست دلار از حقوقتو میدی به مادرت تا خواهر و برادرت بتونن برن مدرسه.
 چطوره؟
 — خیلی خوبه، قربان.
 — فکر نمی‌کنم مشکلی برامون پیش بیاد.
 — نخیر قربان.
 آقای دالتون گفت: «این از این. حالا ببینیم وظایف روزانه تو از چه قراره. من هر
 روز صبح سر ساعت ۹ میرم سر کار. از اینجا تا دفتر من بیست دقیقه راه‌ست. ساعت
 ده باید برگردی دخترمو ببری دانشگاه. ساعت دوازده هم باید بری برش گردونی
 خونه. از ظهر تا سر شب تقریباً آزاد هستی. البته اگه من یا دخترم بخوایم شب بریم
 بیرون، رانندگیش باز هم با توست. هفت‌روز در هفته کار می‌کنی، ولی یکشنبه‌ها ما
 تا سر ظهر پامنیشیم. بنابر این صبح‌های یکشنبه با تو کاری نداریم، مگر اینکه اتفاق
 نامنتظری بیفته. هر دو هفته یک‌روز هم مرخصی کامل داری.»

— بله قربان.
 — فکر می‌کنی بتونی از عهده‌ش بریای؟
 — بله قربان، حتماً.
 — هر وقت هم برات مشکلی پیش اومد، فوراً بیا پیش خودم تا درباره‌ش حرف
 بزنیم.
 — چشم قربان.
 صدای دختری به گوشش رسید: «پدر جان!»
 آقای دالتون گفت: «چی می‌خوای ماری؟»
 بیگر سر چرخاند و دختر سفیدپوستی را دید که وارد اتاق شد. دخترک خیلی
 باریک بود.
 — اوه، نمیدونستم گرفتار هستی.
 — اشکالی نداره، ماری. چی می‌خوای؟
 بیگر متوجه شده که دختر به او نگاه می‌کند.
 — این راننده جدیدمونه پدر؟
 — پرسیدم چی می‌خوای، ماری؟
 — میتونی برای کنسرت پنجشنبه شب بلیط بگیری؟
 — کنسرت تالار ارکستر؟
 — آره.
 — بله، میتونم.
 — این راننده جدیدمونه؟
 آقای دالتون پاسخ داد: «بله، این بیگر تاماسه.»
 دخترک گفت: «سلام بیگر.»
 بیگر آب دهانش را قورت داد. به آقای دالتون نگریست و حس کرد که
 نمی‌بایست چنین نگاهی کند.
 — عصر بخیر، خانوم.
 دختر نزدیکتر آمد و درست در برابر صندلی او ایستاد.
 پرسید: «بیگر، تو عضو اتحادیه هستی؟»

آقای دالتون اخم کرد و گفت: «آخه حقشه پدر». و بعد دوباره به بیگر نگریست و پرسید: «هستی یا نه؟»

آقای دالتون گفت: «ماری...»

— من فقط ازش سؤال کردم، پدر!

بیگر مردد بود. از این دختر نفرت داشت. حال که داشت سعی می‌کرد کاری برای خود دست و پا کند چرا این دختر مزاحمش شده بود؟

نگاه شرربارش را به‌زیر انداخت و زیر لب گفت: «نخیر خانوم.»

دختر پرسید: «چرا؟»

بیگر غرولند نامفهومی از دهان آقای دالتون شنید. آرزو می‌کرد آقای دالتون حرفی بزند و از این مخمصه نجاتش دهد. سر بلند کرد و دید که آقای دالتون به دختر خیره شده است. در دل فکر کرد، دختره پدرسگ انگار دلش می‌خواد که من کارمو از دست بدم! بر پدرش لعنت! درباره اتحادیه هیچ چیز نمی‌دانست، جز آنکه اتحادیه چیز بدی محسوب می‌شد. مگه مرض داره که جلوی پدرش، که حتماً از اتحادیه بدش میاد، این‌طور با من حرف می‌زنه؟

آقای دالتون گفت: «مسئله اتحادیه رو بعداً حل می‌کنیم، ماری.»

دختر پرسید: «ولی بدت نمیاد عضو اتحادیه باشی، ها؟»

بیگر گفت: «چی بگم، خانوم»

آقای دالتون گفت: «ماری، مگه نمی‌بینی این جوان تازه‌کاره؟ اذیتش نکن.»

دختر چرخید و زبان سرخش را برای پدر درآورد.

— اطاعت می‌کنم آقای سرمایه‌دار!

بعد به بیگر رو کرد و پرسید: «بیگر به نظر تو این آقا سرمایه‌دار نیست؟»

بیگر به کف اتاق نگاه کرد و جواب نداد. نمی‌دانست معنای سرمایه‌دار چیست.

دخترک راه افتاد که از اتاق بیرون برود، ولی وایستاد.

— راستی پدر، اگه کاری باهاش نداری، من امشب کلاس دارم. بذار منو بیره دانشگاه.

— فعلاً دارم باهاش حرف می‌زنم. الساعه کارم باهاش تموم میشه.

دختر گریه را برداشت و از اتاق بیرون رفت. چند لحظه سکوت برقرار شد. بیگر

در دل آرزو می‌کرد که ایکاش دخترک از اتحادیه حرف نزده بود. حالا ممکن بود که

دیگر استخدامش نکنند. تازه، به‌فرض آنکه استخدامش کنند، اگر این دختر باز هم از این حرفها بزند، خیلی زود اخراجش خواهند کرد. به عمرش چنین آدمی ندیده بود. این جور دخترها را طور دیگری پیش خود تصور کرده بود.

آقای دالتون بانگ زد: «راستی، ماری!»

بیگر پاسخ دختر را از سر سرآ شنید: «بله، پدرجون»

آقای دالتون برخاست و از اتاق بیرون رفت. بیگر بی حرکت نشست و گوش داد. یکی دوبار گمان کرد که صدای خنده دختر را شنیده است، ولی مطمئن نبود. صلاحش در این بود که کاری به کار این دختر دیوانه نداشته باشد. درباره اتحادیه چیزهایی شنیده بود؛ در ذهنش اتحادیه به کمونیست‌ها مرتبط بود. اعصابش اندکی آرام گرفت، اما به محض آنکه صدای بازگشت آقای دالتون را به اتاق شنید دوباره خشکش زد. مرد سفیدپوست بی آنکه حرفی بر زبان آورد پشت میز نشست، نامه اداره کاربایی را برداشت و در سکوتی دراز به آن خیره شد. بیگر از زیر چشم نگاهش می‌کرد؛ می‌دانست که آقای دالتون در فکر چیزی سواي آن نامه است. دخترک دیوانه را در دل نفرین می‌کرد. لابد آقای دالتون داشت تصمیم می‌گرفت که او را استخدام نکند. بر پدرش لعنت! چه بسا دیگر آن هفته‌ای پنج دلار اضافه را به او ندهد. دختره پدرسگ! کارمو خراب کرد! شاید آقای دالتون دیگر به او اعتماد نکند.

آقای دالتون گفت: «راستی، بیگر.»

— بله قربان.

— دلم می‌خواد بدونی که چرا استخدامت می‌کنم.

— بله قربان.

— من از طرفداران انجمن مبارزه برای پیشرفت سیاهان هستم. اسم این سازمانو شنیده بودی؟

— نخیر قربان.

آقای دالتون گفت: «مهم نیست. شام‌تو خورده‌ی؟»

— نخیر قربان.

— خب، الان می‌گم بهت شام بدن.

آقای دالتون تکه‌ای را فشار داد. سکوت برقرار شد. زنی که در را برای بیگر باز

کرده بود به درون اتاق آمد.

— چه فرمایشی دارید، آقای دالتون.

— پگی، بیگر راننده جدید ماست. یه چیزی بهش بده بخوره. بعدشم، هم اتاق خوابشو نشونش بده هم جای ماشینو.

— چشم، آقای دالتون.

آقای دالتون گفت: «بیگر، ضمناً ساعت هشت و نیم دوشیزه دالتونو ببر دانشگاه همونجا منتظرش بشو تا برگرده.»

— چشم قربان.

— فعلاً دیگه باهات کاری ندارم.

— متشکرم قربان.

— پگی گفت: «بیا بریم.»

بیگر از جا برخاست، کلاهدش را برداشت و به دنبال زن به درون آشپزخانه رفت. هوای آشپزخانه آکنده از عطر غذای پخته بود و چند قابلمه روی اجاق قل می زدند. پگی گوشه‌ای از رومیزی سفید آشپزخانه را برای او پاک کرد و گفت: «بشین اینجا.» بیگر نشست و کلاهدش را روی زانو گذاش. حال که از قسمت جلوی خانه بیرون آمده بود، خود را اندکی راحت تر حس می کرد، اما هنوز کاملاً آسوده نبود.

پگی گفت: «شام هنوز درست حاضر نیست. گوشت خوک سرخ کرده و تخم مرغ می خوری؟»

— بله خانوم.

— قهوه چطور؟

— بله خانوم.

همین طور که نشسته بود به دیوارهای سفید آشپزخانه نگاه کرد و صدای حرکت زن را از پشت سر خود شنید.

— آقای دالتون راجع به آتیش خونه هم باهات صحبت کرد یا نه؟

— نخیر خانوم.

— خب، لابد یادش رفته. یکی از وظایف اینه که به آتیش خونه هم برسی. امشب پیش از اینکه از خونه بری بیرون نشونت میدمش.

— منظورتان اینه که باید آتیش خونه رو همیشه روشن نیگه دارم؟

— آره. ولی خیلی آسونه. قبلاً هیچوقت سر آتیش کار نکردی؟

— نخیر خانوم.

— یاد می گیری. خیلی ساده ست.

— خیلی ممنون.

پگی زن مهربانی به نظر می رسید، ولی شاید با این مهربانی می خواست وظایف خودش را هم به گردن او بیندازد. خواهیم دید. اگه اذیتم کنه، میرم به آقای دالتون میگم. بوی گوشت خوک سرخ کرده به مشامش رسید و دریافت که سخت گرسنه است. از صبح تا حالا چیزی نخورده و فراموش کرده بود با بیست و پنج سنتی که مادرش به او داده بود ساندویچ بخرد. پگی بشقاب و کارد و چنگال و قاشق و شکر و شیر و نان را در برابرش گذاشت و بعد گوشت خوک و تخم مرغ را توی دیس کشید.

— اگه بخوای باز هم هست.

غذای خوبی بود. شغل بدی به نظر نمی رسید. تنها عیبش تا اینجا همان دختر خُل وضع بود و بس. در همان حال که گوشت و تخم مرغ را فرو می داد، در گوشه دوری از ذهنش شگفت زده به تفاوت این دختر پولدار با زنی که روی پرده سینما دیده بود فکر می کرد. زنی که روی پرده دیده بود خطرناک به نظر نمی رسید و او در ذهنش توانسته بود به میل خود با آن زن رفتار کند، اما این دختر ثروتمند ظاهراً خود را صاحب اختیار همه کس می دانست، مزاحم می شد، و نکته عجیب و غیر قابل فهم آنکه چنان ساده و ژک حرف می زد و رفتار می کرد که مایه پریشانی او می شد. به کلی فراموش کرده بود که پگی در آشپزخانه است و چون بشقابش خالی شد تکه های بزرگی از نان نرم به ته بشقاب مالید و آنها را پی در پی در دهان گذاشت.

— باز هم می خوای؟

بیگر از جویدن بازایستاد و نان را کنار گذاشت.

دلش نمی خواست این زن او را در این حال ببیند؛ فقط در خانه خودش این کار را می کرد.

جواب داد: «نخیر خانوم، خیلی خوردم.»

پگی گفت: «فکر می‌کنی از اینجا خوشت بیاد؟»

— بله خانوم، امیدوارم.

پگی گفت: «اینجا جای خوبی به‌تر از این هیچ‌جا پیدا نمی‌کنی. آخرین سیاه‌پوستی که برای ما کار می‌کرد ده سال پیشمون موند.»

بیگر حیران بود که چرا زن کلمه «ما» را به کار برده است. در دل فکر کرد، لابد ارباب و زنش خیلی دوستش دارن.

گفت: «ده سال؟»

— آره؛ ده سال. اسمش گرین بود. اونم مرد خوبی بود.

— چي شد که از اینجا رفت؟

— گرین مغزش خوب کار می‌کرد. رفت کارمند دولت. شد. خانوم دالتون وادارش کرده بود بره مدرسه شبانه. خانم دالتون همیشه دلش میخواد به دیگران کمک کنه.

بله، بیگر هم متوجه این نکته شده بود. ولی او اهل رفتن به مدرسه شبانه نبود.

به پگی نگاه کرد؛ پگی روی ظرفشویی خم شده بود و داشت ظرف می‌شست. حرفهای پگی به رگ غیرتش برخورد کرده بود و اکنون حس می‌کرد که باید حرفی بزند.

گفت: «آره، انگار مغزش خیلی خوب کار می‌کرده. ولی ده سال هم خیلی زیاده‌ها.»

پگی گفت: «نه بابا، کجاش زیاده. خود من بیست ساله اینجا. من از اولش هم می‌گفتم. آدم نباید کارشو عوض کنه. حالا هم می‌گم اگه آدم از کارش راضی باشه باید دودستی بهش بچسبه. به قول معروف: کار نیکو کردن از پُر کردن است.»

بیگر ساکت بود.

پگی گفت: «تو این خونه همه چیز خوب و ساده‌ست. چندین میلیون پول دارن. ولی مثل آدم زندگی میکنن. هیچ فیس و افاده‌ای تو کارشون نیست. خانوم دالتون می‌گه آدم باید ساده زندگی کنه.»

— درسته.

— واقعاً مسیحی‌اند. می‌گن همه آدم‌ها باید زحمت بکشن، پاک بی‌غل و غش زندگی کنن. بعضیا می‌گن ما باید بیشتر از اینا خدمتکار داشته باشیم؛ ولی کارمون لنگ نیست. با همدیگه عین یه خانواده بزرگ زندگی می‌کنیم.

— درسته.

— پگی گفت: «آقای دالتون واقعاً آدم خوبی به.»

— بله خانوم، آزش پیدا است.

— به ملت تو هم خیلی کمک میکنه.

بیگر حیرت‌زده پرسید: «به ملت من؟»

آره دیگه، سیاه‌پوستا رو می‌گم. آقای دالتون تا حالا بیشتر از پنج میلیون دلار به مدارس سیاه‌پوستا اهدا کرده.

— اوه!

— خانم دالتون که دیگه اصلاً لنگه نداره. اگه به خاطر خانوم نمی‌بود آقای دالتون اینهمه به سیاه‌پوستا کمک نمی‌کرد. خانوم بود که آقا رو پولدار کرد. وقتی زنش شد

میلیونها دلار پول داشت. البته خود آقا هم بعداً از مستغلات خیلی پول درآورد. ولی بیشتر پولشون مال خانومه. طفلکی خانوم، کوره. ده سال پیش کور شد. هنوز

ندیدیش؟

— چرا خانوم، دیدمشون.

— تنها بود؟

— بله خانم!

— طفلک! پرستارش خانم پاترسون شنبه و یکشنبه میره مرخصی، اینه که الان خانوم تنهاست. دلت به حالش نمی‌سوزه؟

بیگر سعی کرد ترحمی راکه پگی از او انتظار داشت با لحن خود درآمیزد و گفت: «او، البته،»

پگی ادامه داد: «راستش کاری که اینجا به آدم میدن یه شغل خشک و خالی نیست، اینجا درست عین خونه خود آدمه. من همیشه به خانوم دالتون گفته‌ام و

می‌گم که خونه من همین جاست. وقتی کارمو تو این خونه شروع کردم همش دو سال بود اوامده بودم آمریکا...»

بیگر نگاهش کرد و گفت: «او،»

پگی گفت: «آخه من ایرلندی هستم. ایرلندیایی که ایرلند زندگی میکنن احساسشون نسبت به انگلستان عین همون احساسیه که سیاه‌پوستا نسبت به آمریکا

دارن. اینه که من خیلی چیزها دربارهٔ سیاه‌ها میدونم. ولی اینا آدمای پاکی هستن، پاک و عین ابریشم. حتی دخترشون. دخترشونو هنوز ندیدی؟»

— چرا خانوم، دیدمش.

— همین الان؟

— بله خانوم.

پگی چرخید و نگاه تندى به بیگر انداخت.

گفت: «خیلی دختر خوبیه. وقتی اومدم اینجا همش دو سالش بود. من هنوز هم به چشم همون بچهٔ دو ساله بهش نیگا می‌کنم، بعد از این هم همین‌طور. ولی خیلی پُر شر و شوره. یک سر نترسی داره که نگو. کارهایی میکنه که پدر و مادرش نصفه جون میشن. دائم با یک مشت از این سرخای وحشی و خُل وضع می‌چرخه...»

بیگر حیرت کرد. «سرخا!»

پگی گفت: «آره. ولی قلبش پاکه، عین مادر و پدرش دلش واسهٔ مردم می‌سوزه. پیش خودش خیال می‌کنه که سُرخا میتونن دردی از مردم دوا کنن. خدا میدونه این مزخرفاتو کجا یاد گرفته، ولی به هر حال حالا دیگه این حرفا از زیونش نمیفته. چند وقت دیگه خودت بهتر می‌شناسیش. ولی از من به تو نصیحت، به دوستای سرخش محل نذار. فقط بلدن شلوغ کنن.»

نزدیک بود از پگی بخواهد که باز هم از آن دختر برایش حرف بزند ولی این کار را عجالاً صلاح ندانست.

پگی شعلهٔ زیر قابلمه‌ها را پایین کشید و گفت: «اگه سیر شدی، بیا بریم آتیش خونه و ماشین و اتاق خوابتو نشونت بدم.»

— حاضرم.

بلند شد و دنبال پگی از آشپزخانه بیرون آمد و از پلکان تاریکی که به زیرزمین منتهی می‌شد پایین رفت. زیرزمین تاریک بود؛ بیگر تق خشکی شنید و چراغ روشن شد.

— از این ور بیا... گفتی اسمت چیه؟

— بیگر.

— چی؟

— بیگر.

بوی ذغال سنگ و خاکستر شنید و غرش آتش به گوشش رسید. چشمش به تابش سرخ‌رنگ ذغالهای گذاخته در آتشدان دوخته شد.

پگی گفت: «اینجا آتش خونه‌ست.»

— بله، بله.

— هر روز صبح بیا اینجا زباله‌ها رو بسوزون، بعدش هم سطل زباله رو بذار روی بالابر خودکار.

— چشم خانوم.

— واسهٔ ذغال احتیاجی به بیل نداری. همه چیزش خودکاره. نیگا کن!

پگی اهرمی را کشید و تکه‌های ذغال‌سنگ غرش‌کنان از سُرسره‌ای فلزی فروغزیدند. بیگر خم شد و از میان شکافهای آتشدان ذغالها را دید که دایره‌وار روی بستر سرخ آتش پهن شدند.

شگفت‌زده گفت: «چقدر قشنگه!»

— در قید آبش هم نباش. اونم خود به‌خود پُر میشه.

بیگر خوشش آمد؛ آسان بود؛ به‌نوعی تفریح می‌مانست.

— سخت‌ترین قسمت کار بیرون آوردن خاکسترها و پاک کردن کوره است. ضمناً باید هوای ذغالها را هم داشته باشی؛ هر وقت دیدی ذغال‌مون داره تموم میشه به‌من یا آقای دالتون بگو تا فوراً سفارش بدیم.

— چشم خانوم. حواسم هست.

— خب، برای رفتن به اتاق باید از این پله‌ها بالا بری. بیا.

بیگر به دنبال پگی از پلکان بلندی بالا رفت. پگی دری را باز کرد و کلید چراغ را زد و بیگر اتاق بزرگی دید که دیوارهایش پوشیده از تصاویر دخترهای خوشگل و مشت‌زنهای مشهور بود.

— اینجا اتاق گرین بود. از این جور عکس‌ها خیلی خوشش میومد. ولی همه چیزو تمیز و مرتب نگه می‌داشت. اتاق گرمیه. راستی، نزدیک بود یادم بره. این هم کلیدهای اتاق و گاراژ و ماشین. حالا بیا بریم گاراژو نشونت بدم. باید از بیرون ساختمون بریم گاراژ.

بیگر به دنبال زن از پله‌ها پایین آمد و بعد به خیابان حیاط رسید. هوا خیلی گرمتر شده بود.

پگی گفت: «مثل اینکه میخواد برف بیاد.»

— بله خانوم.

پگی گفت: «این هم از گاراژ. و بعد از باز کردن قفل، دری را به درون هل داد که به طور خودکار چراغهای گاراژ را روشن کرد. «همیشه اول ماشینو میاری بیرون، میری پشت در عقب منتظر ارباب میشی. ببینم، گفتمی امشب باید دوشیزه دالتونو بیرون ببری؟»

— بله خانوم.

— خب، لابد ساعت هشت ونیم راه میفته. تا اون موقع آزادی. اگه دلت بخواد میتونی بری اتاقو نگاه کنی.

— بله خانوم. همین کارو می‌کنم.

بیگر بار دیگر به دنبال پگی از پلکان پایین آمد و از زیرزمین سر درآورد. پگی به آشپزخانه رفت، بیگر به اتاق خودش. وسط اتاق ایستاد و به دیوارها نگاه کرد. تصاویری از جک جانسون، جو لویس، جک دمپسی، و هنری آرمسترانگ روی دیوار بود؛ و نیز عکس‌هایی از جینجر راجرز، جین هارلو و ژانت گینور. اتاق بزرگ بود و دو رادیاتور داشت. تختخواب را فشار داد؛ نرم بود. جانمی جان! یکی از همین شبا بسی رو میارم اینجا. نه به این زودی؛ صبر می‌کنم تا اول راه و چاه این خونه رو یاد بگیرم. تمام این اتاق مال خودم تنهاست! میتونم یه شیشه عرق بخرم بیارم اینجا بی‌دردسر برای خودم بخورمش. دیگه مجبور نیستم دزدکی این‌ور اون‌ور برم. دیگه مجبور نیستم شب تا صبح تو رختخواب از بادی لگد بخورم. سیگاری آتش زد و تمام قد روی تختخواب دراز کشید. اوه‌هه... مثل اینکه بدک نیست. به ساعت یک دلاری‌اش نگاه کرد؛ ساعت هفت بود. چند دقیقه دیگه میرم نگاهی به ماشین می‌کنم. باید یه ساعت نو هم برای خودم بخرم. ساعت یک دلاری به‌درد این‌کار نمی‌خوره؛ باید ساعت طلا بخرم. خیلی چیزها باید برای خودم بخرم. عشق است! چه زندگی آسونی. هیچ عیب و ایرادی نداره، مگر اون دختر. خیلی مزاحمه. اگه بخواد دائم از اتحادیه حرف بزنه، باید فاتحه کارمو بخونم. دختر خل وضعی به‌نظر

میرسه. به عمرم همچین آدمی ندیده بودم. دخترک گیجش کرده بود. پولدار بود ولی مثل آدمهای پولدار رفتار نمی‌کرد. رفتارش عین... درست نمی‌دانست که رفتار دخترک عین چیست. بیشتر زنهای سفیدپوستی که دیده بود — بیشتر سرکار و یا در اداره کارایی — سردی و متانت آشکاری داشتند؛ فاصله خود را حفظ می‌کردند و از دور با او حرف می‌زدند. ولی این دختر یک‌راست آمده بود تو و با کلمات و رفتار خود وسط دو ابروی او را تیر زده بود. ولش کن بابا! واسه چی بشینم بی‌خود و بی‌جهت غم کلاف کنم؟ اصلاً شاید دختر خوبی باشه. شاید به رفتارش عادت کنم. مسلم بدون مثل ریگ پول خرج می‌کنه. پدرش پنج میلیون دلار به سیاه‌ها اهدا کرده. آدمی که قید پنج میلیون دلار رو بزنه، لابد میلیون و پول خرده برایش علی‌السویه است. بلند شد روی لبه تختخواب نشست.

این ماشینی که باید بروم ساخت کدوم کارخونه‌ست؟ هنگامی که پگی در گاراژ را باز کرده بود، به فکر بیگر نرسیده بود که نگاهی به اتومبیل کند. امیدوار بود که اتومبیل آقای دالتون از نوع پاکارد، یا لینکلن، و یا رولز رویس باشد. جانمی جان! چه ماشینی بروم! صبر کن تا نشونت بدم! البته اگه آقای دالتون یا دخترش توی ماشین باشن خیلی احتیاط می‌کنم. ولی تنهایی یک آتیشی بسوزونم که نگو! دود لاستیکارو درمیارم!

لب خود را لیسید؛ تشنه بود. به ساعتش نگاه کرد؛ هشت و ده دقیقه بود. به آشپزخانه برود، آب بخورد و بعد ماشین را از گاراژ بیرون بیاورد. از پله‌ها پایین رفت و از طریق راه‌پله زیرزمین خود را به پشت در آشپزخانه رساند. خودش متوجه نبود، ولی روی نوک پا راه می‌رفت. از لای در نیمه‌باز آشپزخانه به درون نگاه کرد. صحنه‌ای که دید نفس را در سینه‌اش حبس کرد؛ خانم دالتون در لباس کلوش سفیدش بی‌حرکت وسط آشپزخانه ایستاده بود. به‌جز تیک‌تیک آهسته ساعت بزرگی روی دیوار سفید، صدای دیگری نمی‌آمد. لحظه‌ای دودل شد که آیا به درون برود و یا از طریق راه‌پله به اتاق خود بازگردد؛ دیگر تشنه نبود. دست‌های خانم دالتون از دوطرف آویزان بود. و از حالت چهره‌اش پیدا بود که گوش تیز کرده است. در نظر بیگر چنین می‌نمود که او با تمام مسامات صورتش می‌تواند صداها را بشنود و انگار همیشه هم نجوای آهسته‌ای به گوشش می‌رسد. گریه سفید هم

خاموش روی کف آشپزخانه کنار پای خانم دالتون نشسته و چشم‌های سیاه درشتش را به او دوخته بود. از نگاه کردن به خانم دالتون و گریه سفید کلافه شد؛ نزدیک بود در را ببندد و بی سر و صدا از راه پله به عقب برگردد که صدای زن بلند شد.

— شما راننده جدید هستین؟

— بله خانوم.

— چیزی می‌خواستی؟

— نمی‌خواستم مزاحم بشم خانوم. من - من... فقط می‌خواستم به ذره آب بخورم.

— خب بیا تو. نگاه کن ببین لیوان کجاست.

بی‌گدر بدست شیر آب رفت. از خانم دالتون چشم برنمی‌داشت و با آنکه می‌دانست آن زن نابیناست حس می‌کرد که زنک او را می‌بیند. پوست تنش به مور مور افتاد. لیوانی از روی طاقچه برداشت و آن را پر از آب کرد. همین‌طور که آب می‌خورد از پشت لبه لیوان نیم‌نگاهی به خانم دالتون انداخت. چهره زن آرام بود، و نیز اندکی کج و منتظر. او را به یاد صورت مرده‌ای می‌انداخت که مدتی پیش دیده بود. آنگاه پی‌برد که خانم دالتون چند لحظه پیش چرخیده بوده و به صدای قدمهای او گوش داده است. در دل فکر کرد، حالا میدونه که من کجای آشپزخونه هستم.

زن پرسید: «از اتاقت خوشت میاد؟» بی‌گدر دریافت که زنک سر جای خود منتظر بوده تا جرینگ برخورد لیوان او را با پیشخوان آشپزخانه بشنود.

— بله خانوم.

— امیدوارم راننده با احتیاطی باشی.

— بله خانوم. احتیاط می‌کنم.

— قبلاً هم رانندگی کرده‌ی؟

— بله خانوم. ولی پشت کامیون تره‌بار می‌نشستم.

حس می‌کرد که حرف زدن با آدم نابینا مثل حرف زدن با آدم نامریی است.

— گفتی تا کلاس چندم درس خونیدی، بی‌گدر؟

— تا کلاس هشتم، خانوم.

— دلت می‌خواد برگردی مدرسه؟

— راستش حالا دیگه باید کار بکنم، خانوم.

— اگر امکانش برات وجود داشته باشه چی؟

— راستش چی بگم خانوم.

— راننده قبلی ما شب‌ها می‌رفت مدرسه تحصیل می‌کرد.

— بله خانوم، میدونم.

— اگر تو هم بتونی تحصیل کنی دلت می‌خواد چکاره بشی؟

— نمیدونم خانوم.

— تا حالا شده بشینی در این باره فکر کنی؟

— نخیر خانوم.

— ترجیح میدی کار بکنی؟

— بله خانوم، همین‌طوره.

— خب، بعداً باز هم می‌تونیم در این باره باهم حرف بزنیم. فعلاً بهتره بری ماشینو برای دوشیزه دالتون آماده کنی.

— چشم خانوم.

زنک را درست در همان حالتی که ابتدا دیده بود وسط آشپزخانه به‌جا گذاشت. نمی‌دانست خانم دالتون را چگونه ارزیابی کند؛ حس می‌کرد که این زن نسبت به تمام کارهای او سختگیر و در عین حال مهربان خواهد بود. احساسش نسبت به این زن شبیه به احساسش نسبت به مادر خودش بود. تنها تفاوت این دو احساس آن بود که حس می‌کرد مادرش خواسته‌های خودش را به او تحمیل می‌کند حال آنکه خانم دالتون ظاهراً کاری را که به‌گمان خود به سودش می‌دانست از او انتظار داشت. با این حال نمی‌خواست به مدرسه شبانه برود. نه آنکه مدرسه شبانه بد باشد؛ مستها او نقشه‌های دیگری در سر داشت. البته فعلاً نمی‌دانست که این نقشه‌ها دقیقاً از چه قرار است، ولی می‌کوشید آنها را روشن کند.

هوای شب گرم‌تر شده بود. باد می‌آمد. سیگاری آتش زد و قفل گاراژ را باز کرد. در گاراژ به درون رفت و او این بار هم از روشن شدن خود به‌خود چراغها شگفت‌زده و خشنود شد. پیش خود فکر کرد، این خرپولها همه‌چی دارن. به واریسی اتومبیل سرگرم شد؛ بیوک آخرین مدل سورمه‌ای رنگی بود با چرخهای پره‌پره. یکی دو قدم عقب رفت و براندازش کرد؛ بعد درش را باز کرد و به‌درویش نگرست. اندکی دماغ

شد، چون اتومبیل آن‌طور که او انتظار داشت گرانقیمت نبود، ولی رنگ و زیبایی اش این عیب را جبران می‌کرد. زیر لب گفت: «بدک نیست.» سوار شد، اتومبیل را عقب عقب وارد خیابان حیاط کرد، همانجا دور زد و بعد پشت در عقب خانه ترمز کرد. — تویی، بیگر؟

دخترک روی پله‌ها ایستاده بود.

— بله خانوم.

پیاده شد و در عقب اتومبیل را برای دختر باز کرد.

— متشکرم.

دست به کلاه برد و در همین حال حیران شد که آیا کار درستی کرده است یا نه.

— پریم همون دانشگاه خیابون میدوی، خانوم؟

در آینه بالای سرش نگاه کرد و دید که دخترک پیش از دادن پاسخ تردید به خرج داد.

— آره، همونجا.

— اتومبیل را به خیابان راند و با سرعتی در حدود شصت کیلومتر در ساعت به سمت جنوب رفت. در رانندگی مهارت به خرج می‌داد؛ پس از هر چهارراه سرعت می‌گرفت و با نزدیک شدن به چهارراه بعد به تدریج از سرعت خود می‌کاست.

دختر گفت: «راننده خوبی هستی.»

بیگر بادی به غیغب انداخت و جواب داد: «بله خانوم، البته.»

همین‌طور که می‌راند، توی آینه به دختر نگاه می‌کرد؛ دخترک قشنگ بود، اما نه زیاد. به عروسکی می‌مانست که در ویتترین گذاشته باشند: چشم‌های سیاه، صورت سفید، و لب‌های قرمز. اکنون رفتارش با رفتاری که دو سه ساعت پیش نشان داده بود خیلی فرق داشت. نگاهش نشان می‌داد که حواسش جای دیگری است. بیگر سر خیابان چهل و هفتم پشت چراغ قرمز ترمز کرد؛ دیگر نیازی به توقف پیدا نکرد تا آنکه به خیابان پنجاه و یکم رسیدند. آنجا ناچار شد میان صف درازی از ترافیک توقف کند. فرمان را سبک در دست گرفت و منتظر شد تا اتومبیل‌ها به حرکت درآیند. همیشه پشت فرمان احساس قدرت می‌کرد؛ انگار نیروی اتومبیل به نیروی او می‌افزود. دوست داشت پدال گاز را فشار دهد، پیش برانند، باز شدن طومار

اسفالت را زیر پای خود ببیند و رهگذران را بی حرکت پشت سر بگذارد. چراغ سبز شد و او بار دیگر حرکت کرد.

— بیگر!

— بله خانوم.

— سر این چهارراه بیچ، کنار خیابون نگه دار.

— همین جا، خانوم؟

— آره، همین جا.

یعنی چه؟ به درون خیابان کاتنج‌گراو پیچید و کنار جدول نگاه داشت سر چرخاند تا ماری را نگاه کند و چون دید که دختر درست روی لبه صندلی عقب نشسته است یکه خورد؛ صورت دخترک فقط یک‌و‌جوب با صورت او فاصله داشت.

ماری لبخند زنان با صدای ملایمی پرسید: «ترسوندمت؟»

بیگر حیرت‌زده تمجج کرد: «اوهه، نه خانوم، اصلاً»

دخترک را توی آینه تماشا کرد. دست‌های ریزه سفیدش را روی پشتی صندلی جلو آویزان شده و نگاه تهی‌اش به بیرون دوخته شده بود.

گفت: «نمیدونم چطور برات بگم.»

بیگر حرف نزد. سکوت درازی برقرار شد. این دختر از جان او چه می‌خواست؟ تراموایی غرش‌کنان از وسط خیابان رد شد. توی آینه چراغهای راهنما را دید که از سبز به قرمز و بعد از قرمز به سبز رفتند. آرزو می‌کرد که دختر هرچه زودتر حرفش را بزند و قال قضیه را بکند. چه دختر عجیبی! هر لحظه کار نامنتظری از او سر می‌زد. منتظر بود که دختر حرف بزند. ماری دست‌هایش را از روی پشتی صندلی جلو برداشت و درون کیف دستی خود به کاوش پرداخت.

— کبریت داری؟

— بله خانوم.

کبریت را از جیب جلیقه‌اش بیرون کشید.

دختر گفت: «روشنش کن.»

بیگر پلک زد، کبریت را روشن کرد و شعله را زیر سیگار ماری نگاه داشت. ماری چند لحظه در سکوت سیگار کشید، و بعد لبخند زنان پرسید:

— بیگر، تو آدم دهن‌لقی که نیستی، ها؟

بیگر دهان باز کرد تا پاسخ دهد، ولی کلمات از دهانش بیرون نیامدند. از سؤال دخترک و از روی لحن او حس می‌کرد که باید پاسخ دهد؛ ولی چه پاسخی؟ دختر سرانجام گفت: «من نمی‌خوام برم دانشگاه. شتر دیدی ندیدی. می‌خوام منو ببری جادهٔ کمربندی. ولی اگه کسی ازت پرسید، بگو منو بردی دانشگاه، خب بیگر؟»

بیگر در جواب گفت: «چشم خانوم، از نظر من ایرادی نداره.»

— فکر می‌کنم بشه به تو اعتماد کرد.

— بله خانوم.

— هر چی باشه، من طرف تو هستم.

این حرفها یعنی چه؟ من طرفت تو هستم! خود من طرف کی هستم؟ منظورش اینه که سیاه‌پوستا رو دوست داره؟ از قرار معلوم همه‌شون از دم کشته مردهٔ سیاه‌پوستان! نکنه دختره واقعاً خُله؟ پدر و مادرش از این خُله‌بازیش خبر دارن؟ ولی اگه عقلش پاره‌سنگ ورمیداره، چرا آقای دالتون به‌من اجازه داده سوار ماشینش کنم؟

دختر گفت: «من می‌خوام برم دیدن دوستی که ضمناً دوست تو هم هست.»

بیگر بی‌اختیار تعجب کرد: «دوست من!»

دختر خندید و گفت: «تو هنوز اونو ندیده‌ی.»

— آها.

— از جادهٔ کمربندی برو خیابون لیک پلاک شونزده.

— چشم خانوم.

شاید داره از سرخا حرف می‌زنه؟ آره، حتماً! ولی آخه هیچ‌کدوم از دوستای من سرخ نیستن. معنی این حرفها چیه؟ اگه آقای دالتون ازم بپرسه که دخترمو بردی دانشگاه یا نه، باید بگم آره و اونوقت امیدوار باشم که دختره پشت من وایسه. ولی اومدیم و آقا یه نفرو مأمور کرده بود که درآوردور مواظبمون باشه؛ یه نفر که بعداً بره بهش گزارش بده که ما کجاها رفتیم؟ شنیده بود که بسیاری از ثروتمندان برای خود کاراگاه دارند. اگر می‌دانست که قضیه از چه قرار است، خیالش راحت‌تر می‌شد.

دخترک گفته بود که می‌خواهد به دیدن دوستی برود که ضمناً دوست او نیز هست. ولی او دلش نمی‌خواست سروکارش با کمونیست‌ها بیفتد. کمونیست‌ها که پول ندارند. حس می‌کرد که افتادن به زندان به جرم دزدی عیب چندانی ندارد ولی زندانی شدن بابت پلکیدن با سرخها خجالت‌آور است. هرچه باداباد، می‌برمش؛ منو واسهٔ همین کار استخدام کردن. ولی باید خیلی مواظب باشم. فقط امیدوار بود که دخترک باعث بیکار شدن او نشود. سر خیابان هفتم به جادهٔ کمربندی پیچید، رو به شمال از طریق بولوار میشیگان به خیابان لیک رفت، و بعد رو به سمت غرب دو چهارراه را پشت‌سر گذاشت و به دنبال پلاک شانزده گشت.

— همین جاست، بیگر.

— بله خانوم.

دختر پیاده شد و گفت: «همین جا بمون تا برگردم.»

دختر لب‌خندی به پهنای صورتش بر لب داشت و تقریباً می‌خندید. بیگر حس کرد که دخترک از تمام احساسات و افکار او در این لحظه باخبر است و در عین آشفتگی سر چرخاند. لعنت بر این زن!

دختر گفت: «زود برمی‌گردم.»

راه افتاد ولی دوباره برگشت.

— سخت نگیر، بیگر. یواش یواش خودت می‌فهمی.

بیگر گفت: «بله خانوم،» و سعی کرد لب‌خند بزند ولی نتوانست.

— این تصنیف مال سیاه‌ها نیست؟

— کدوم تصنیف خانوم؟

— همین یواش یواش خودت می‌فهمی؟

— اوه، بله خانوم درسته.

چه دختر عجیبی! چیزی سواى ترسی که این دختر در دلش می‌افکند در او می‌دید. دخترک طوری رفتار می‌کرد که انگار او هم انسان است و باهم در یک دنیای واحد زندگی می‌کنند. پیشتر هرگز چنین رفتاری از هیچ سفیدپوستی ندیده بود. اما آخر چرا؟ آیا دخترک بازی درآورده است؟ احساس آزادی نیم‌بندی که هنگام گوش دادن به حرفهای دخترک حس می‌کرد به این واقعیت سخت‌گیر خورده بود که ماری

سفیدپوست و ثروتمند است و عضوی از دنیای مردمانی است که همواره به او امر و نهی می‌کنند.

به ساختمانی که دخترک وارد آن شده بود نگاه کرد؛ ساختمان کهنه و رنگ نخورده‌ای بود؛ چراغی در پنجره‌ها و درگاه نمی‌سوخت. شاید رفته پیش دوست پسرش؟ آگه این جور باشه که هیچ مشکلی پیش نمیاد. ولی آگه رفته باشه پیش کمونیست‌ها چطور؟ اصلاً این کمونیست‌ها چه جور آدمایی هستن؟ خود دختره هم کمونیسته؟ چی باعث میشه که مردم کمونیست بشن؟ تصاویر مضحک قلمی بسیاری از کمونیست‌ها در روزنامه‌ها دیده بود که در آنها کمونیست‌ها، همواره ریشو مشعل به‌دست، می‌رفتند تا کسی را بکشند و یا جایی را آتش بزنند. مردمی که از این کارها کنند، حتماً دیوانه‌اند. آنچه دربارهٔ کمونیست‌ها شنیده بود در ذهنش تصاویر تاریکی تداعی می‌کرد از خانه‌های کلنگی، افرادی که زیر گوش هم چیزهایی می‌گفتند، از اتحادیه‌هایی که اعتصاب کرده بودند. لابد این هم از همان قماش است. یکه خورده؛ دری که دخترک از طریقتش تو رفته بود باز شد. دختر بیرون آمد و به دنبال او یک جوان سفیدپوست. به سمت اتوموبیل آمدند؛ اما، به جای آنکه روی صندلی عقب بنشینند، روبه‌روی او در کنار اتوموبیل بازایستادند.

— بیگر، این دوست من جانه. جان، با بیگر تاماس آشنا شو.
جان لبخند گل و گشادی زد و بعد دست گشوده‌اش را به‌طرف بیگر دراز کرد.
تمام بدن بیگر از فرط ترس و دلهره منقبض شد.

— حالت چطوره، بیگر؟

بیگر با دست راست خود فرمان را چسبیده و حیران بود که با این سفیدپوست دست بدهد یا نه.

زیر لب گفت: «خویم».

دست جان هنوز دراز بود. دست راست بیگر یک‌وجوب بالا آمد ولی در هوا معلق ماند.

جان گفت: «بیا باهم دست بدیم».

بیگر با دهانی بازمانده از حیرت دست لمس خود را دراز کرد. جان انگشتانش را محکم به‌دور انگشت‌های او حلقه کرد. بیگر با ملایمت سعی کرد دست خود را

بیرون بکشد، ولی جان همین‌طور لبخندزنان دست او را فشار می‌داد.

جان گفت: «بهتره از همین حالا با همدیگر آشنا بشیم. من از دوستان ماری هستم.»

بیگر غرغر کرد: «بله آقا».

جان پای خود را روی رکاب گذاشت و ادامه داد: «اولاً به‌من نگو آقا. من به‌تو می‌گم بیگر، تو هم به‌من بگو جان. ما باید با همدیگه صمیمی باشیم. موافقی؟»
بیگر پاسخ نداد. ماری لبخند می‌زد. جان هنوز دست او را می‌فشرد و بیگر سر خود را طوری کج گرفته بود که صرفاً با چرخاندن چشم‌هایش می‌توانست به جان نگاه کند و بعد، هر لحظه که نمی‌خواست نگاه خیره‌ای را ببیند، به خیابان بنگرد. صدای خنده آرام ماری به گوشش رسید.

دختر گفت: «راحت باش بیگر، جان تعارف نمی‌کنه».

چهره‌اش از فرط خشم داغ شد. لعنت خدا بر این زن! به ریش من می‌خنده؟ می‌خوان منو دست بندازن؟ از جون من چی می‌خوان؟ چرا دست از سرم ورنمیدارن؟ من که مزاحمشون نشدم. خدا میدونه می‌خوان چه بلایی سرم بیارن. ذهنش را به نحو دردناکی با تمام وجود بر یک نکتهٔ واحد متمرکز کرده بود. نومیدانه می‌کوشید بفهمد. از اینکه همین‌طور پشت فرمان نشسته و گذاشته بود که یک سفیدپوست دستش را در دست بگیرد احساس حماقت می‌کرد. رهگذران با دیدن این صحنه پیش خود چه می‌گویند؟ از فکر پوست سیاه خود در نمی‌آمد و در گنه ضمیرش اطمینان داشت که جان و امثال جان کاری کرده‌اند که او از این فکر به‌در نیاید. مگر نه آنکه سفیدپوست‌ها، پوست سیاه را خوار می‌شمرند؟ پس این اداها چیه که جان از خودش درمیاره؟ پس چرا ماری همین‌طور دوستانه اونجا ایستاده، چشم‌ماش هم برق می‌زنه؟ این وسط چی گیرشون میاد؟ شاید هم منو تحقیر نمی‌کنن؟ ولی با همین نگاهی که به‌من می‌کنن، با همین دست دادن‌ها و لبخند زدن‌ها، باعث میشن که من از فکر پوست سیاهم درنیام. حس می‌کرد که انگار در این لحظه موجودیت جسمانی خود را از دست داده و به چیزی تبدیل شده است که نفرت خود او را هم برمی‌انگیخت: همان داغ ننگی که بر پوست سیاه نقش بسته است. زمینی که دنیای سفیدها را از دنیای سیاه‌ها جدا می‌کند خطه‌ای است تاریک و جولانگاه اشباح.

حس می کرد که برهنه است و مثل شیشه شفاف؛ حس می کرد که این مرد سفید به سرکوب و تحقیر و خرد کردن روح او یاری رسانده است، و حال او را روی سکو نشاند تا نگاهش کند و سرگرم شود. در این لحظه نسبت به جان و ماری نفرت گنگ و ناگفتنی و سردی حس می کرد.

جان دست او را رها کرد و در اتومبیل را گشود و گفت: «بذار چند دقیقه من رانندگی کنم.»

بیگر به ماری نگاه کرد. ماری جلو آمد و دستش را روی بازوی او گذاشت. گفت: «عیبی نداره، بیگر.» روی صندلی چرخید تا پیاده شود، ولی جان نگذاشت.

— نه؛ همین جا بشین، یه ذره برو کنار.

بیگر خود را کنار کشید و جان به جای او پشت فرمان نشست. دستش هنوز احساس عجیبی داشت؛ انگار فشار انگشت های جان نقشی پاک ناشدنی بر دست او گذاشته بود. ماری هم داشت از آن طرف روی صندلی جلو می نشست. گفت: «برو کنار، بیگر.»

بیگر خود را به جان نزدیک کرد. ماری سوار شد و خود را میان او و در سمت راست جا داد. حال در هر دو طرفش یک سفیدپوست نشسته بود؛ او میان دو دیوار عظیم سفید قرار داشت. به عمرش هرگز این چنین به یک زن سفید نزدیک نشده بود. عطر موی دختر را می شنید و فشار ران نرم او را بر ران خود حس می کرد. جان ماریچ زنان از میان خودروها به سوی جاده کمربندی شتافت. اندکی بعد به کنار دریاچه رسیدند و تالابی مات آن را که به شیشه صاف و عظیمی می مانست پشت سر گذاشتند. آسمان از ابرهای برف از سنگین شده بود و باد شدیدی می وزید.

دختر گفت: «چه شب باشکوهی!»

جان گفت: «آره، واقعاً باشکوهه.»

بیگر به لحن صدایشان و به لهجه های عجیبشان گوش می داد، و به عبارات درخشنده ای که مثل آب روان بر زبانشان جاری می شد.

— چه آسمان قشنگی!

— چه لطیفی!

ماری گفت: «بین چقدر قشنگه، آدم حظ میکنه نگاش کنه.»

جان به بیگر رو کرد و گفت: «دنای قشنگیه، بیگر، به افق نگاه کن!»

بیگر بی آنکه سر بچرخاند نگاه کرد؛ فقط چشم هایش را غلتانند. در یک سوی او توده عظیمی از ساختمانهای بلند دیده می شد که چهارگوشهایی از نور زرد زینتشان می داد.

جان با دستش نیم دایره ای در هوا زد و گفت: «یک روز تمام اینها مال ما میشه، بیگر!» بعد از انقلاب همه ش مال ماست. ولی باید برایش بجنگیم. به زحمتش می ارزه بیگر! اونوقت همه چیز عوض میشه. اونوقت سیاه و سفید فرقی با هم نخواهند داشت؛ فقیر و پولداری هم در کار نخواهد بود.»

بیگر حرف نزد. اتومبیل به پیش می تاخت.

ماری پرسید: «بیگر، تو فکر می کنی ما آدمهای عجیبی هستیم؟»

بیگر آهسته گفت: «نخیر خانوم، اصلاً.» می دانست که دختر جوابش را باور نخواهد کرد، ولی نمی توانست پاسخ دیگری دهد.

دست و پایش در جای تنگ درد گرفته بود، ولی جرئت نمی کرد تکان بخورد. می دانست که اگر جای راحت تری برای خود باز کند هیچ یک از آن دو ایرادی بر او نخواهند گرفت، ولی حرکتش توجه آن دو را به او و بدن سیاهش جلب می کرد. نمی خواست چنین شود. این سفیدپوست ها احساسات ناخوشایندی در دلش برمی انگیزتند. اگر سفید می بود، اگر مثل خود آنها می بود، زمین تا آسمان فرق می کرد. ولی او سیاه بود. این بود که بی حرکت نشست و درد دست و پای خود را تحمل کرد.

جان پرسید: «بیگر، بگو ببینم تو محله ساوث ساید کجا میتونیم یه شام حسابی بخوریم.»

بیگر فکورانگه گفت: «راستش...»

ماری با چهره ای بشاش رو به او کرد و گفت: «دلمون میخواد بریم یه جای حسابی.»

بیگر پرسید: «میخواه این برین کاباره؟» لحنش نشان می داد که می خواهد به ذکر نام چند مکان اکتفاء کند و از توصیه مکانهای خاص بپرهیزد.

— نه، می‌خواهیم شام بخوریم.

— ببین، بیگر، ما رو ببر یکی از اون رستورانهایی که پاتوق سیاه‌هاست. کاباره به‌درد ما نمی‌خوره.

این سفیدپوست‌ها واقعاً چه می‌خواهند؟ با صدای بی‌احساس و بی‌طنینی پاسخ داد:

— راستش کلبهٔ ارنی جای بدی نیست...

— اسمش خیلی قشنگه!

ماری گفت: «جان، بیا بریم همونجا».

جان گفت: «فکر خوبی. کجاست؟»

بیگر پاسخ داد: «سر چهارراه خیابون چهل‌وهفتم و خیابان ایندیانا».

جان به خیابان سی‌ویکم که رسید از جادهٔ کمربندی بیرون آمد و رو به‌سوی غرب به‌سمت خیابان ایندیانا راند. بیگر دلش می‌خواست که جان تندتر براند تا هر چه زودتر به کلبهٔ ارنی برسند. آنوقت می‌توانست در اتومبیل بنشیند و در طول مدتی که آنها غذا می‌خوردند پاهای متقبض و دردناک خود را روی صندلی ماشین دراز کند. جان به‌درون خیابان ایندیانا پیچید و به‌سمت جنوب رفت. بیگر حیران بود که اگر جک و گاس و جی. اچ. او را در چنین اتومبیلی میان دو نفر سفیدپوست ببینند، پیش خود چه خواهند گفت. آنوقت لابد تا عمر داشتند بابت این‌کار سر به سرش می‌گذاشتند. ماری روی صندلی چرخید و دستش را روی بازوی او گذاشت. دخترک به ساختمانهای تیره‌رنگی که در دو طرف خیابان قد علم کرده بودند، اشاره کرد و گفت: «از تو چه پنهان بیگر، خیلی وقته دلم می‌خواد برم توی این خونه‌ها رو تماشاکنم، ببینم ملت تو چطور زندگی میکنن. می‌فهمی چی میگم؟ من انگلیس و فرانسه و مکزیک رو دیده‌م، ولی از زندگی مردمی که هفت هشت چهارراه دورتر از خونهٔ ما زندگی میکنن، خبر ندارم. ماها هیچی درباهٔ همدیگه نمیدونیم. دلم می‌خواد با چشم‌های خودم ببینم. دلم می‌خواد این مردمو بشناسم. من به عمرم توی خونهٔ هیچ سیاهپوستی رو ندیده‌م. لابد اونا هم مثل ما زندگی میکنن. آخه اونا هم انسانند... دوازده میلیون نفرند... توی کشور ما زندگی میکنن... همشهری ما هستن...» صدای دختر با طنین حسرت‌آمیزی قطع شد.

سکوت برقرار شد. اتومبیل شتابان از میان منطقهٔ سیاه‌نشین می‌گذشت و ساختمانهای بلندی را که زندگی سیاه را دربر داشتند پشت‌سر می‌گذاشت. بیگر می‌دانست که آن‌دو در فکر زندگی او و زندگی هم‌زادان او فرو رفته‌اند. ناگهان دلش خواست آلت سنگینی را به‌دست گیرد، آن را با تمام قوا در چنگ خود فشار دهد، از جا برخیزد، به‌شکلی مرموز در فضای برهنهٔ بالای اتومبیل شتابنده بایستد و با یک ضربهٔ قاطع اتومبیل را همراه با خودش و آنان از میان بردارد. قلبش تند می‌زد و کوشید نفس‌های خود را مهار کند. داشت از کوره درمی‌رفت؛ حس می‌کرد که نباید خود را به‌دست چنین احساساتی بسپارد. ولی دست خودش نبود. چرا راحت‌م نمیدارن؟ مگه من چه هیزم تری بهشون فروخته‌م؟ از این آزاری که به‌من میرسونن چی گیرشون میاد؟

جان گفت: «بیگر، بهم بگو کجاست».

— چشم آقا.

بیگر به بیرون نگریست. و دید که به خیابان چهل‌وهفتم رسیده‌اند.

— سر چارراه بعده، آقا.

— میتونم ماشینو همین جاها پارک کنم.

— بله آقا، البته.

— بیگر، خواهش می‌کنم! به‌من نگو آقا... من از این کلمه خوشم نمیاد. تو هم آدمی هستی عین من؛ من هیچ مزیتی نسبت به‌تو ندارم. شاید سفیدپوست‌های دیگه از این کلمه خوششون بیاد، ولی من خوشم نمیاد. ببین، بیگر...»

— بله...

بیگر مکث کرد، آب دهانش را قورت داد، و به دست‌های سیاه خود نگریست. زیر لب گفت: «باشه»، امیدوار بود که آن دو بغض پنهان او را نشنیده باشند.

جان ادامه داد: «ببین، بیگر...»

ماری دست خود را از پشت بیگر به‌شانهٔ جان زد و شتابزده گفت: «بیاین همین‌جا پیاده بشیم».

جان کنار خیابان از حرکت بازایستاد، در را باز کرد و پیاده شد. بیگر، خرسند از فضای بیشتری که برای دست و پای خود پیدا کرده بود، بار دیگر به پشت فرمان

لغزید. ماری هم از دست سمت راست پیاده شد. اکنون می‌توانست نفسی به‌راحتی بکشد. چنان در احساسات درونی خود غرق شده بود که سر بلند نکرد تا آنکه سکوت درازی را که برقرار شده بود، عجیب یافت. به‌محض آنکه سرانجام نگاهش را بالا گرفت در عشری از ثانیه دید که ماری چشم از صورت او برگرداند. اکنون ماری به جان نگاه می‌کرد و جان به ماری. در معنای نگاهشان کمترین شکی نمی‌شد کرد. از نظر بیگر، نگاه‌های پرسنده آنان از حیرت خبر می‌داد و پرسید: این پسر چه مرگشه؟ بیگر دندانهایش را به‌هم فشرد و صاف به جلو خیره شد.

ماری پرسید: «با ما نمی‌ای، بیگر؟» لحن ماری چنان ملیح بود که بیگر دلش خواست با مشت به دهان او بکوبد.

مشت‌ریهای کلبه ارنی، بیگر را می‌شناختند و او دلش نمی‌خواست با این دو سفید پوست دیده شود. می‌دانست که اگر همراه آنان به‌درون برود، مشتریها از یکدیگر خواهند پرسید: این سفید پوستا کی‌اند که بیگر دنبالشون راه افتاده؟

بریده بریده زیر لب گفت: «من - من... من دلم نمی‌خواه پیام تو...»

جان پرسید: «گرسته نیستی؟»

— نه، گشتم نیست.

جان و ماری به اتوموبیل نزدیک شدند.

جان گفت: «خب بیا همین‌جا بریم پیش ما بشین.»

بیگر به لکنت افتاد: «من... من...»

ماری گفت: «بیا دیگه، ناز نکن.»

بیگر گفت: «من همین‌جا می‌مونم. یه نفر باید مواظب ماشین باشه.»

ماری گفت: «گور بابای ماشین هم کرده، بیاد بریم تو.»

بیگر لج کرد: «من اصلاً نمی‌خواهم غذا بخورم.»

جان آه کشید: «خیله خب، حالا که اینجوره، ما هم نمی‌ریم.»

بیگر حس کرد که به تله افتاده است. بر پدرش لعنت! دفعاتاً متوجه شد که اگر از همان ابتدا رفتار این دو را عادی تلقی می‌کرد، همه چیز آسانتر می‌شد. ولی سر از کارشان در نمی‌آورد؛ به آنها اعتماد نداشت، و حقیقتاً از آنها بیزار بود. حیران بود که چرا با او چنین رفتاری پیشه کرده‌اند. ولی پای شغل او در میان بود و نشستن روی

صندلی اتوموبیل و تحمل نگاه‌های آنها همان‌قدر دردناک بود که رفتن به درون کلبه ارنی.

خشماگین زیر لب گفت: «باشه.»

پیاده شد و در را محکم بست. ماری به او نزدیک شد و بازویش را در دست گرفت. بیگر در سکوتی دراز به دخترک خیره شد؛ نخستین بار بود که این‌طور چشم در چشم او می‌انداخت، و اکنون فقط از روی خشم توان چنین کاری را در خود می‌دید.

ماری گفت: «بیگر، اگر دوست نداری، مجبور نیستی بیای تو. مبادا فکر کنی... اوه، بیگر... مبادا از ما برنجی...»

صدای دختر بند آمد. بیگر زیر نور ضعیف چرا خیابان دید که چشم‌های ماری تار شد و لب‌هایش به لرزش افتاد. دخترک به‌سمت اتوموبیل تاب خورد، و بیگر چنان خود را پس کشید که انگار ماری طاعون گرفته است. جان دست در کمر دختر انداخت و نگذاشت که به زمین بیفتد. بیگر حق‌آرام او را شنید. پناه بر خدا! ناگهان دلش خواست واپس بچرخد و از آنها دور شود. حس می‌کرد که انگار در قفس اشباح به دام افتاده است — اشباحی سیاه چون شبی که بر فراز سرش پهن شده بود. رفتارش دخترک را به‌گریه انداخته بود، و با این حال حس می‌کرد که خود او بر اثر رفتار دخترک نمی‌توانسته است طور دیگری رفتار کند. حس می‌کرد که رابطه‌اش با دخترک به‌اله‌کلنگ می‌ماند؛ هرگز در یک سطح واحد قرار نمی‌گرفتند، هر لحظه یکی در هوا بود و دیگری روی زمین. ماری چشم‌هایش را پاک کرد و جان چیزی زیر گوش او گفت. بیگر حیران بود که اگر آن‌دو را ترک کند، به مادرش، یا به اداره کاربابی، و یا به آقای دالتون چه بگوید. آنها حتماً از او می‌پرسیدند که چرا کار خود را ول کرده است، و او قطعاً نمی‌توانست توضیحی ارائه دهد.

صدای ماری را شنید: «حالا دیگه حالم خوبه، متأسفم. چقدر دختر لوسی هستم... مثل دختر بچه‌ها رفتار کردم.» و بعد نگاهش را به‌سمت بیگر گرفت و ادامه داد: «خواهش می‌کنم از من دلگیر نشو، بیگر. مثل اینکه خیلی لوس‌بازی درآوردم...»

بیگر حرف نزد.

جان برای آنکه قضیه فراموش بشود با صدای بلند گفت: «بجنب، بیگر. بیا بریم

غذا بخوریم.»

و بعد بازوی بیگر را گرفت و سعی کرد او را به جلو بکشاند، ولی بیگر وانداد. جان و ماری به سمت کافه رفتند، و بیگر، دلخور و آشفته، آنها را دنبال کرد. جان خود را به سر میز کوچکی کنار دیوار رساند.

— بشین، بیگر.

بیگر نشست. جان و ماری روبه‌روی او نشستند.

جان پرسید: «از مرغ سرخ کرده خوشت می‌آد؟»

بیگر زیر لب گفت: «بله آقا.»

سر خازاند. تمام عمرش به سفیدها بله آقا و بله قربان گفته بود، حال یکشنبه چگونه می‌توانست این کلمات را بر زبان نیاورد. طوری به روبه‌رو چشم دوخت که نگاهش با نگاه آنها تلاقی نکند. مستخدمه کافه پیش آمد و جان سه لیوان آبجو و سه بشقاب مرغ سرخ کرده سفارش داد.

— سلام، بیگر!

سر چرخاند و دید که جک دستش را برای او تکان می‌دهد ولی نگاهش را به جان و ماری دوخته است. با حرکت خشک دست جواب جک را داد. بر پدرش لعنت! جک شتابزده دور شد. بیگر با احتیاط تمام به دور و بر نگریست؛ مستخدمه‌ها و مشتریهایی که سر میز نشسته بودند، خیره نگاهشان می‌کردند. همه او را می‌شناختند و او می‌دانست که اگر خودش هم جای آنها می‌بود، به اندازه آنها حیرت می‌کرد. ماری دست روی بازوی او گذاشت.

— قبلاً هم اینجا اومده بودی، بیگر؟

بیگر در ذهن خود به دنبال کلمات خنثی گشت، کلماتی که ناقل خبر باشند ولی احساسات او را به هیچ وجه بروز ندهند.

— فقط دو سه دفعه.

ماری گفت: «جای قشنگیه.»

یک از مشتریها در گرامافون خودکار سکه انداخت و همگی به موسیقی گوش دادند. و بعد دستی روی شانه بیگر فرود آمد.

— سلام، بیگر! کجایی؟

بیگر نگاه خود را بالا گرفت و چهره خندان بسی را دید.

با صدای خشکی گفت: «سلام.»

بسی در حالی که نگاه خود را به جان و ماری دوخته بود و داشت از آنجا دور می‌شد، گفت: «اوه، معذرت می‌خوام. اول خیال کردم تنهایی.»

ماری گفت: «بهش بگو بیاد پیش ما بشینه، بیگر.»

بسی خود را به میزی در آن سوی کافه رسانده و در کنار دختر دیگری نشسته بود.

بیگر گفت: «آخه دیگه رفته اونجا.»

مستخدمه آبجوها و مرغ سرخ کرده را روی میز گذاشت.

ماری ذوق زده گفت: «واقعاً عالیه.»

جان گفت: «الحق که گل گفتی!» و بعد به بیگر نگاه کرد و پرسید: «درست گفتم، بیگر؟»

بیگر مردد بود.

سرانجام با صدای بی‌طینتی گفت: «آره، همین جور می‌گن.»

جان و ماری سرگرم خوردن بودند. بیگر یک تکه گوشت مرغ برداشت و به آن گاز زد. ولی چون سعی در جویدنش کرد، دهان خود را خشک یافت. انگار اعضای بدنش وظایف خود را فراموش کرده بودند؛ و هنگامی که دلیلش را دریافت، و به علتش پی‌برد، دیگر نتوانست غذا را ببلعد. پس از یکی دو لقمه، از خوردن بازایستاد و جرعه‌ای آبجو نوشید.

ماری گفت: «مرغ‌تو بخور، خیلی خوبه!»

بیگر زیر لب غرغر کرد: «گشتم نیست.»

جان پس از سکوت درازی پرسید: «بگم باز هم برات آبجو بیاره؟» شاید اگر کمی مست کند حالش بهتر شود.

گفت: «بدم نمی‌آد.»

جان باز هم سه لیوان آبجو سفارش داد، و بعد از بیگر پرسید: «اینجا مشروبهای قویتر از آبجو هم پیدا میشه؟»

بیگر گفت: «همه چی دارن.»

جان یک بطر عرق سفارش داد و برای همه عرق ریخت. بیگر حس کرد که عرق

کله‌اش را گرم کرده است. پس از گیلان دوم جان شروع به صحبت کرد.

— تو کجا به دنیا اومدی، بیگر؟

— جنوب.

— کجای جنوب؟

— میسی‌سی‌پی.

— تا کلاس چندم درس خوندی؟

— تا کلاس هشتم.

— چرا ترک تحصیل کردی؟

— از بی پولی.

— در شمال مدرسه رفتی یا در جنوب؟

— بیشتر در جنوب. دو سال هم اینجا مدرسه رفتم.

— چند وقته شیکاگو زندگی میکنی؟

— در حدود پنج سال.

— از اینجا خوشت میاد؟

— بدک نیست.

— با خانواده‌ت زندگی می‌کنی؟

— با مادر و برادر و خواهرم.

— پدرت کجاست؟

— مرده.

— چند ساله مرده؟

— من بچه بودم که یه‌روز پدرم توی بلوا کشته شد — اون موقع هنوز جنوب بودیم.

سکوت برقرار شد. عرق حال بیگر را جا آورده بود.

جان پرسید: «دولت در این باره چه اقدامی کرد؟»

— تا جایی که من یادم میاد، هیچی.

— الان چه احساسی در این باره داری؟

— نمیدونم.

— گوش کن، بیگر، ما می‌خواهیم جلوی همین چیزها رو بگیریم. برای همین

چیزهاست که ما کمونیست‌ها داریم مبارزه می‌کنیم. می‌خواهیم کاری کنیم که هیچ کس نتونه به دیگران این جور ظلم کنه. من عضو حزب هستم. ماری هوادارد حزب ماست. به نظر تو اگه ما با همدیگه متحد بشیم نمی‌تونیم. جلوی این چیزها رو بگیریم؟»

بیگر که اکنون کله‌اش گرم شده بود، جواب داد. «نمیدونم، سفیدپوست خیلی تو این دنیا زیاده.»

— قضیه برادرهای اسکاتز بارو به گوشت رسیده؟

— آره، شنیدم.

— به نظر تو ما در نجات اون نوجوانها از مرگ شاهکار نکردیم؟

— خوب بود.

ماری گفت: «بین بیگر، ما می‌خواهیم دوست تو باشیم.»

بیگر حرف نزد. گیلان خود را سرکشید و جان باز هم برای همگی عرق ریخت. اکنون اندکی مست شده بود و می‌توانست صاف به چشم‌های آنها نگاه کند. ماری به رویش لبخند زد و گفت: «یواش یواش ما رو بهتر می‌شناسی.»

جان سر بطری عرق را بست و گفت: «دیگه پاشین بریم.»

ماری گفت: «آره، اوه، راستی بیگر، من فردا ساعت نه صبح میرم دیترویت. خواهش می‌کنم چمدون منو برام ببر ایستگاه راه‌آهن. با پدرم صحبت کن تا ترتیب وقتشو برات بده. ساعت هشتونیم بیا چمدونو بردار.»

— باشه.

جان حساب را پرداخت و همگی به‌دورن اتوموبیل برگشتند. بیگر پشت فرمان نشست. شنگول بود. جان و ماری روی صندلی عقب نشستند. همین‌طور که ماشین می‌راند، دید که دخترک در آغوش جان فرو رفته است.

— بیگر، خواهش می‌کنم چند دقیقه هم ما رو ببر پارک.

— باشه.

به درون پارک واشنگتن پیچید و از جاده ماریپج دور تپه یواش یواش بالا رفت. گاه به گاه در آینه بالای سرش می‌دید که جان سرگرم بوسیدن ماری است.

ماری پرسید: «تو دوست دختر داری، بیگر؟»

بیگر جواب داد: «دوست دختر هم دارم.»

— دلم میخواد باهاش آشنا بشم.

بیگر پاسخ نداد. نگاه رؤیایی ماری طور به جلو دوخته شده بود که انگار سرگرم کشیدن نقشه‌های دور و درازی برای آینده است. بعد به جان رو کرد و با حالتی مهرآمیز دست روی بازوی او گذاشت.

— تظاهرات چطور بود؟

— عالی بود. ولی پلیس سه نفر از رفقا رو بازداشت کرد.

— کیا بودن؟

— یکی از اعضای سازمان جوانان و دوتا زن سیاه‌پوست. اوه، راستی ماری، برای وجه‌الضمان بدجوری به پول احتیاج داریم.

— چقدر؟

— سه هزار دلار.

— چکشو برات می‌فرستم.

— عالی‌ه!

— امروز خیلی کار کردی؟

— آره، تا ساعت سه صبح جلسه داشتیم. بعدش هم تمام روز با مکس مشغول جمع کردن پول وجه‌الضمان بودیم.

— مکس واقعاً نازینه، نه؟

— یکی از بهترین وکلای ماست.

بیگر گوش می‌داد؛ می‌دانست که از کمونیسم حرف می‌زنند و سعی کرد حرفشان را بفهمد. ولی نفهمید.

— جان

— چیه، عزیزم.

— بهار امسال دانشگاه رو تموم میکنم، میخوام پیام عضو حزب بشم.

— محشره، واقعاً که یک پارچه جواهری!

— ولی خیلی باید احتیاط کنم.

— میگم‌ها، چطوره تو دفتر با خود من کار کنی؟

— نه، دلم میخواد بین سیاه‌پوست‌ها کار کنم. اونا به امثال من احتیاج بیشتری دارن.

بیچاره‌ها از همه چیز محرومن.

— درسته.

— از دیدن این همه ظلمی که به سیاه‌ها شده، دارم دیوونه میشم....

— آره؛ واقعاً وحشتناکه.

— احساس عجز و بیهودگی می‌کنم. دلم میخواد کاری انجام بدم.

— از اولش هم میدونستم که تو بالأخره یه روز روشن میشی.

— ببینم جان، تو سیاه‌پوست زیاد میشناسی؟ دلم میخواد باهاشون آشنا بشم.

— از نزدیک باهاشون سروکار ندارم. ولی وقتی عضو حزب بشی تا دلت بخواد سیاه‌پوست می‌بینی.

— واقعاً آدم‌های با احساسی هستن! چه مردم نازنینی! ایکاش می‌تونستم. بنده‌ایم بشون رو غلتک...

جان گفت: «بدون کمک، اونها نمی‌تونیم انقلاب کنیم. باید متشکلشون کنیم.

روح حساسی دارن. حزب ما هم درست همین روح حساسو کم داره.

— چه تصنیف‌های پُر احساسی دارن! چه شوری!

بیگر دید که دخترک رو به او کرده است. «ببینم بیگر، تو بلد ی آواز بخونی؟»

بیگر گفت: «نه، بلد نیستم.»

دخترک لب غنچه کرد و گفت: «بیگر، امان از دست تو.» بعد سر کج کرد، چشمان

خود را بست و دهان گشود.

ارابه زیبای من، آرام کن.

نزد من آی و در خانه‌ام پرتاب کن...

جان با ماری همصدا شد و بیگر پوزخند زد. در دل فکر کرد، زکی، آهنگش که

این‌جوری نیست.

جان گفت: «بخون بیگر، بقیه‌ش چه جوریه.»

بیگر دوباره گفت: «بلد نیستم بخونم.»

سکوت برقرار شد. اتوموبیل از تپه بالا می‌رفت. بعد بیگر صدای نجواآمیز جان

را از پشت سر شنید.

— بطری کجاست؟

— همین جاست.

— میخوام یه قلپ بخورم.

— من هم همین طور، عزیزم.

— امشب داری دور ورمیداری.

— از تو یاد گرفتم.

خندیدند. بیگر در سکوت ماشین می‌راند. غلغل ملایم و آهنگین عرق را در گلولی آن دو شنید.

— جان!

— چیه؟

— تو به اون میگی یک قلپ!

— بیا تو هم بخور تا سربه سر بشیم.

بیگر در آینه دید که دختر گلولی بطری را کج کرد و آن را به دهان گذاشت.

— جان، شاید بیگر هم بخواد یه قلپ بخوره. ازش پرس.

— راست میگی ها، بیگر، بیا تو هم یک قلپ بخور!

بیگر از سرعت اتوموبیل کم کرد و برای گرفتن بطری دست به عقب برد و بطری را دوباره کج کرد و دو جرعه بزرگ سرکشید.

ماری خندید: «هی ی ی ی یه!»

جان گفت: «عجب قلپی خوردی ها.»

بیگر دهان خود را با پشت دست پاک کرد و در میان تاریکی پارک به راندن ادامه

داد. گاه به گاه غلغل بطری نیمه خالی عرق را می شنید. بیگر در حالی که تأثیر الکل را

در انگشت ها و لب های خود هم حس می کرد، در دل گفت، دارن پاتیل میشن. صدای

ریزخند ماری به گوشش رسید. آره، دختره از همین حالا داره کله پا میشه. اتوموبیل

همچنان یواش یواش تپه را دور می زد و بالا می رفت. گرمای ملایم عرق از راه معده

در تمام تنش پخش می شد. گویی ماشین نمی راند؛ انگار در تاریکی نشسته و در

فضای لغزنده مثل ابر شناور شده بود. دست هایش را سبک روی فرمان گذاشته و

بدن کرخت خود را در صندلی ماشین فرو برده بود. به آینه نگاه کرد؛ باز هم داشتند

عرق می حردند. در دل فکر کرد، دیگه حسابی پاتیل شدن. اتوموبیل را آرام آرام از نپه بالا می راند و به تناوب لحظه ای به جاده و لحظه ای دیگر به آینه نگاه می کرد. زمزمه جان به گوشش رسید؛ بعد صدای آه از پشت سر شنید. لب هایش کرخت شده بود. در دل فکر کرد، انگار خود من هم مست شده ام. شهر و پارک را از یاد برده؛ درون اتوموبیل معلق شده بود و صدای بوسه های جان و ماری را از پشت سر می شنید. مدتی دراز سپری شد.

ماری گفت: «یک ساعت از نصف شب گذشته، بهتره برم خونه.»

— خيله خب. ولی بذار چند دقیقه ی دیگه هم بگردیم. نمیتونم از اینجا دل بکنم.

— آخه باباجون میگه من دختر بدی هستم.

— روی من سیاه، عزیزم.

— فردا صبح، پیش از حرکت، بهت زنگ میزنم.

— خیلی خوبه. ساعت چند؟

— حدود هشت ونیم.

— راستش اصلاً دلم نمیاد بذارم بری دیترویت.

— خود من هم به زور دارم میرم. ولی مجبورم. آخه میدونی عزیزم، باید سفری رو که با تو به فلوریدا داشتم یه جوری جبران کنم. فعلاً بهتره مدتی هم به حرف پدر و مادرم گوش بدم.

— با همه این حرفها باز هم دلم نمیاد بذارم بری.

— دو سه روز دیگه برمی گردم.

— این دو سه روزه من دق می کنم.

دختر گفت: «خیلی لوسی، ولی من دوستت دارم.» و بعد خندید و جان را بوسید.

جان گفت: «بیگر، دور بزن برگردیم.»

بیگر از پارک بیرون راند، به درون خیابان کاتج گراو پیچید و به سمت شمال حرکت کرد. خیابانهای شهر خلوت و ساکت و تاریک بودند و لاستیک های اتوموبیل روی آسفالت زوزه می کشیدند. سر خیابان چهل و ششم، یک چهارراه مانده به خانه آقای دالتون، غرش خفه تراموایی را از فاصله دوری در پشت سر شنید.

جان سر چرخاند، از شیشهٔ عقب به پشتِ سرِ نگرِیست و گفت: «تراموای من هم داره میاد.»

ماری گفت: «آخ عزیزم! راحت خیلی دوره. اگه وقت داشتیم، حتماً میرسوندمت. ولی خیلی دیرم شده، ممکنه مامان بهم مظنون بشه.»

— نگران من نباش. با تراموا میرم.

— راستی! بیگر میتونه بعداً تو رو برسونه.

— این چه حرفیه! بیگر به چه مناسبت باید این وقت شب تا اونور شهر رانندگی کنه؟

— پس بهتره سوار همین تراموایی که داره میاد بشی.

— نه بهتره تا دم خونه باهات پیام.

ماری گفت: «ولی آخه عزیزم، این وقت شب تراموای بعدی تا نیم ساعت دیگه نمیاد. اگه نیم ساعت تو این سرما سرپا و ایسی، حتماً ناخوش میشی. از من بشنو، با همین تراموا برو. من هم صحیح و سالم میرسم خونه. تا خونه مون همه ش یه چهارراه مونده...»

— مطمئنی طوریت نمیشه؟

— پس چی که مطمئنم. خونه مون از همین جا پیدااست. اوناهاش، نگاه کن...

بیگر توی آینه دید که دخترک انگشتش را به خانهٔ دالتون نشانه رفته است.

جان گفت: «خیله خب، بیگر همین جا ترمز کن تا من پیاده شم.»

بیگر ترمز کرد و نجوای آنان را از پشتِ سر شنید.

— خداحافظ، جان.

— خداحافظ، عزیزم.

— فردا صبح بهت تلفن بزنم؟

— حتماً.

جان آمد کنار پنجرهٔ جلوی ماشین ایستاد و دست خود را دراز کرد. بیگر مثل کتک خورده‌ها با او دست داد.

جان گفت: «از آشنایی با تو واقعاً خوشوقت شدم، بیگر.»

بیگر زیر لب گفت: «به همچنین»

— از ته دل خوشحالم که باهم دوست شدیم. بیا، یک قلب دیگه بخور. بیگر جرعه

بزرگی سرکشید.

ماری گفت: «یه قلب هم به من بده تا بهتر بخوابم، جان.»

— مطمئنی زیادیت نمیکنه؟

— دست وردار، عزیزم.

دختر پیاده شد و روی پیاده‌رو ایستاد. جان بطری را به دستش داد و او آن را به دهان گذاشت.

جان گفت: «یواشتر!»

— مگه چی شده.

— می ترسم غش کنی.

— نترس، ظرفیتم زیاده.

جان سر بطری را کج کرد باقیماندهٔ عرق را سرکشید و بطری را آرام توی جوی آب گذاشت. و بعد دست و پا چلفتی در جیب‌های خود به دنبال چیزی گشت. تلو تلو می خورد؛ مست کرده بود.

ماری هم مست بود و با صدای کشداری پرسید «چیزی گم کرده‌ای، عزیزم.»

— نه؛ می خواستم این چیزها رو بدم بیگر بخونه. بیا بیگر، این جزوه‌ها مال تو. دلم می خواد همه شونو به دقت بخونی، خُب؟»

بیگر دست دراز کرد و بستهٔ کوچک جزوه‌ها را از جان گرفت.

— باشه.

جان با صدای غلیظی گفت: «همه شونو بخونی‌ها. دو سه روز دیگه درباره شون با هم حرف می زنیم...»

بیگر خمیازه خود را فرو خورد و در حالی که جزوه‌ها را در جیب می گذاشت گفت: «باشه میخونمشون.»

ماری گفت: «من رو سرش می ایستم تا همه شونو بخونه.»

جان باز هم ماری را بوسید. بیگر غرش تراموایی را که به سمت جادهٔ کمربندی می رفت از فاصلهٔ کمتری شنید.

جان گفت: «خُب دیگه، خداحافظ.»

ماری گفت: «خداحافظ عزیزم، من هم می خوام پیش بیگر رو صندلی جلو

بشینم.»

دخترک روی صندلی جلو نشست. تراموا در ایستگاه توقف کرد. جان سوار شد و تراموا رو به سمت شمال به راه خود ادامه داد. بیگر به سمت بلوار درکسل راند. ماری روی صندلی فروتر لغزید و آه کشید. زانوهایش از هم باز شده بود. اتومبیل آرام آرام پیش می‌رفت. سر بیگر به دوار افتاده بود.

دختر گفت: «بیگر، تو خیلی پسر خوبی هستی.»

بیگر نگاهش کرد. چهره دختر مانند گچ سفید بود و چشمانش مثل شیشه. پیدا بود که مست مست شده است.

بیگر گفت: «گمان نمی‌کنم.»

دختر سرش را به شانه او تکیه داد

— اشکالی که نداره، ها؟

— نخیر اشکالی نداره.

— الان سه ساعته که دیگه بله نخیر نمیگی.

دخترک قهقهه خندید و روی زانوهای خود خم شد. بیگر نفرت منجمدکننده‌ای در دل حس کرد. دختر باز هم به درون او نظر افکنده بود و او از این کار خوشش نمی‌آمد. دختر کمر راست کرد و دستمالش را به چشمان خود مالید. بیگر صاف به جلو نگاه کرد اتومبیل را به درون خیابان حیاط راند و ترمز کرد. بعد پیاده شد و در را گشود. دخترک تکان نمی‌خورد. چشمانش بسته بود.

بیگر گفت: «رسیدیم.»

دختر سعی کرد پیاده شود ولی روی صندلی فرو لغزید.

— ای وای!

بیگر در دل فکر کرد، مسته، خیلی مسته. دخترک دست دراز کرد.

— تو رو خدا کمکم کن؛ چشمم خیلی خیلی می‌ره...

دخترک تا کتف خود روی صندلی فرو رفته و دامنش آنقدر بالا آمده بود که بیگر انتهای جوراب را روی رانش می‌دید. لحظه‌ای چند به دختر چشم دوخت؛ دختر چشم باز کرد و به او نگر بست. به خنده افتاد.

— کمکم کن، بیگر نمی‌تونم تکون بخورم.

بیگر کمکش کرد و نرمی بدن دختر را در لحظه‌ای که پا به زمین می‌گذاشت، حس کرد دختر با چشمان سیاهی که در قعر حدقه تب‌آلود می‌نمودند، نگاهش کرد. «وهای دختر روی صورت بیگر افتاده بود و بینی‌اش را از عطر خود می‌انباشت. بیگر دندان به هم سایید. سرش اندکی گیج می‌خورد. — کلاهم کو؟ مثل اینکه از دستم افتاد...»

دختر در حین حرف زدن تلوتلو می‌خورد. بیگر دست در کمرش انداخت و سرپا نگاهش داشت. به دوروبر نگاه کرد؛ کلاه دختر روی رکاب افتاده بود.

بیگر گفت: «بیا، پیدایش کردم.»

در لحظه‌ای که کلاه را برمی‌داشت حیران شد که اگر سفیدپوستی او را در این حال با دخترک ببیند پیش خود چه خواهد گفت. او مدیم و آقای دالتون منو دید؟ با نگاهی آکنده از تشویش به خانه بزرگ آقای دالتون نگاه کرد. خانه تاریک و خاموش بود.

ماری آه کشید: «خب دیگه بهتره برم بخوابم...»

بیگر ولش کرد ولی دوباره ناچار شد او را بگیرد تا مانع از افتادنش به روی سنگفرش شود. دختر را به سمت پله‌ها برد.

— میتونین از این پله‌ها برین بالا؟

دختر طوری به بیگر نگاه کرد که انگار سؤالش به غرور او برخورد کرده است.

— پس چی که می‌تونم. ولم کن...

بیگر دست از کمر دختر برداشت، و او با پاهای محکم از پله‌ها بالا رفت، اما روی ایوان چوبی با سر و صدا به زمین خورد. بیگر با گامی به‌سوی او برداشت، اما از حرکت باز ایستاد. دست دراز شده‌اش از فرط ترس منجمد شده بود. ای وای! الانه که همه‌رو از خواب بیدار کنه! دخترک روی یک زانو و یک دست نیم‌خیز شده بود و با حیرتی آمیخته به تفتن او را در پشت سر نگاه می‌کرد.

دختره پاک دیوونه است! دخترک کمر راست کرد و با کمک گرفتن از نرده‌ها از پله‌ها پایین آمد. اکنون لبخند زنان در برابر بیگر تلوتلو می‌خورد.

— انگار واقعاً مست مستم...

بیگر با احساسی آمیخته به نفرت و علاقه و درماندگی نگاهش کرد. اگر پدر

دخترک او را در این حال می‌دید، یقیناً اخراجش می‌کرد. اما دخترک خوشگل و باریک اندام بود، طوری رفتار می‌کرد که انگار به‌عکس دیگر سفیدپوست‌ها از او متنفر نیست. با این حال، ماری سفیدپوست بود و بیگر از او نفرت داشت. دختر چشمان خود را کم‌کم بست و بعد دوباره آنها را باز کرد؛ نومیدانه می‌کوشید بر خود مسلط شود. حال که دخترک نمی‌توانست به‌تنهایی خود را به اتاقش برساند آیا نمی‌بایست آقای دالتون یا پیگی را خبر کند؟ نه... ممکن بهم مظنون بشن. گذشته از این به‌رغم نفرتی که به دخترک می‌ورزید از تماشای او در این حال به هیجان آمده بود. دختر باز هم چشمانش را بست و به‌سوی او باب خورد. بیگر او را گرفت.

گفت: «بذار این کمکتون کنم.»

— بیا از در عقب بریم تو، بیگر. اگه از در جلو بریم... حتماً کله‌پا میشم...همه‌رو از خواب بیدار می‌کنم...

همچنان که بیگر او را به‌سمت زیرزمین می‌برد پاهایش روی زمین کشیده می‌شد. بیگر در همان حال که با یک دست زیر بازوی او را گرفته بود، چراغ را روشن کرد.

دختر با صدای کشداری گفت: «اونقدر مشت بودم و خودم نمی‌دونستم...» آرام آرام او را از طریق راه‌پله باریک به پشت در آشپزخانه رساند. دست در کمر دخترک انداخته بود و نوک انگشت‌هایش برآمدگی نرم سینه او را حس می‌کرد. دختر دم به دم با سنگینی بیشتری به او تکیه می‌داد.

پشت در آشپزخانه، بیگر با لحن تحکم‌آمیزی زیر گوش دختر گفت: «صاف وایسا»

نگران بود که مبادا خانم دالتون درست به‌همان شکلی که چند ساعت پیش هنگام آمدن به آشپزخانه برای آب خوردن او را دیده بود، با دامن کلوش سفید و چشمان نابینای سنگ‌وارش وسط آشپزخانه ایستاده باشد. در را آرام فشار داد و به درون نگریست. آشپزخانه خالی و تاریک بود و از آسمان زمستان فقط نور مه‌آلود آبی‌رنگ ضعیفی از پنجره‌اش به بیرون می‌ریخت.

— راه بیا.

دختر دست به‌دور کردن بیگر انداخته و با تمام وزن خود به او آمیخته بود. بیگر

در را چارتاق باز کرد، گام به‌درون گذاشت ایستاد و گوش تیز کرد. موهای دختر به لب‌هایش ساییده می‌شد. پوست تنش گرم و عضلاتش شل شده بود؛ در نور ضعیف آشپزخانه به‌صورت دختر نگاه کرد. عطر پوست و موی سکرآور دختر نشئه‌اش کرده بود. لحظه‌ای چند همانجا ایستاد و بعد در عین ترس و هیجان زیر لب گفت:

— راه بیا، باید بری اتاق خودت.

دختر را از آشپزخانه به سرسرا آورد؛ ناچار بود او را یک‌قدم یک‌قدم جلو ببرد. سرسرا خالی و تاریک بود؛ با کشاندن و راه آوردن دخترک او را آرام آرام به راه‌پله پشتی خانه رساند. باز هم نسبت به او احساس نفرت کرد. تکانش داد.

— راه بیا؛ چشاتو واکن؟

دختر نه چشم باز کرد و نه تکان خورد؛ سرانجام حرف نامفهومی زد و تلو تلو خورد. انگشت‌های بیگر انحناهای نرم بدن دختر را حس می‌کرد. بی حرکت ایستاده بود به دخترک می‌نگریست و خلجان جسمانی تب‌آلودی بر او چیره شده بود. در دل فکر کرد مآچه‌سگ فسقلی! پوست چهره دختر گونه‌هایش را لمس می‌کرد. دختر را چرخاند و پله پله او را بالا برد. جیرجیر خفیفی شنید و ایستاد. چشمان خود را تنگ کرد و به قالب تاریکی نگریست. هیچ‌کس آنجا نبود. به بالای پله‌ها که رسید، دخترک به کلی لمس شده بود و هنوز می‌کوشید چیزی بگوید. بر پدرش لعنت! ناچار بود برای حرکت دادن ماری او را بغل کند. دختر را از زمین بلند کرد؛ در راهرو جلو رفت و بعد باز ایستاد. اتاق دختر کجاست؟ بر پدرش لعنت!

زیر لب گفت: «اتاق کجاست؟»

دختر جواب نداد. آیا به کلی مدهوش شده بود؟ نمی‌توانست همین‌جا رهایش کند؛ اگر ولش می‌کرد قطعاً به زمین می‌افتاد و تمام شب همانجا می‌خفت. محکم تکانش داد و تا آنجا که جرئت می‌کرد با صدای بلندتری پرسید:

— اتاق کجاست؟

دختر چند لحظه‌ای چشم باز کرد و نگاهی تهی به او انداخت.

بیگر باز هم پرسید: «اتاق کجاست؟»

چشمان خود را به‌سوی یکی از درها غلتاند. بیگر تا پشت آن در پیش رفت و

استاد. آیا اتاق دختر حقیقتاً همین بود؟ آیا ممکن نبود که دخترک در عالم مستی اشتباه کرده باشد؟ آمدیم و در را باز کرد و از اتاق خواب آقا و خانم دالتون سر درآورد؟ خوب، فوکش اخراجش می‌کردند. مگر مست کردن دخترک تقصیر او بود؟ احساس عجیبی شبیه به جن‌زدگی داشت، و یا انگار در برابر گروهی تماشاچی روی صحنهٔ تئاتر مشغول بازی بود. با احتیاط تمام یک دست را آزاد کرد و دستگیرهٔ در را چرخاند. صبر کرد؛ حادثه‌ای رخ نداد. در را آرام به‌درون هل داد؛ اتاق تاریک و ساکت بود. با انگشت‌های خود روی دیوار دنبال کلید برق گشت، اما پیدایش نکرد. دختر را در بغل گرفته بود و وحشت‌زده و مردد از جا تکان نمی‌خورد. چشمش رفته رفته به تاریکی عادت می‌کرد و آسمان زمستان نور ضعیفی از پنجره به‌درون می‌پاشید. در آن‌سوی اتاق سایه‌روشن تخت‌خواب سفیدی چشمش را گرفت. دختر را از زمین بلند کرد، او را به‌درون اتاق آورد و در را یواش بست.

— رسیدیم، چشاتو واکن.

سعی کرد دختر را روی پاهایش بایستاند، ولی او را چون لرزانک ضعیف یافت. باز هم بغلش کرد و در تاریکی گوش فراداد. عطر پوست و موی دختر تحریکش کرده بود. ماری از دوست دخترش، بسی، ریزه‌تر بود ولی پوست لطیف‌تری داشت. دست‌هایش را دور کمر دختر حلقه کرده بود، و صورت دختر روی شانه‌اش قرار داشت. سر دختر آرام چرخید و او صورت خود را بی‌حرکت نگاه داشت تا چهرهٔ دختر در برابر صورت او قرار بگیرد. آنگاه سر دختر آرام آرام به عقب خم شد! انگار به‌کلی واداده بود. لب‌های دختر، که زیر جوهر نامرئی نور آبی‌رنگ اندکی نمناک می‌نمود، از هم باز شده بود و بیگر برق‌گریزندهٔ دندانهای او را دید. چشمان دختر بسته بود. به صورت تاریک دختر خیره شد، و به پیشانی و تاج مجعد موهای سیاهش نگاه کرد. از فشار دست خود کاست، انگشت‌هایش را از هم باز کرد و تا میان پشت دختر بالا آورد. صورت ماری به صورت او نزدیک شد و لب‌هایش لب‌های او را لمس کرد — درست مانند تصویری که پیشتر تجسم کرده بود. ماری را روی پاهایش ایستاند ولی او باز هم به‌سویش تاب خورد.

از زمین بلندش کرد و روی تخت‌خواب گذاشت. چیزی به او نهیب می‌زد که فوراً از آن اتاق بیرون رود، هیجان‌زده روی بدن دختر خم شد، در نور بی‌رمق شب به

مبورتش نگاه کرد و دلش نیامد دست خود را از روی سینهٔ او بردارد. دختر جنجید و نالهٔ خواب آلودی کرد. بیگر انگشت‌های خود را به سینه‌اش فشار داد، باز هم او را لمسید و حس کرد که انگار دختر می‌خواهد در آغوشش بگیرد. اکنون سبز بدن دخترک در قید چیز دیگری نبود؛ لب‌هایش لرزید و آنگاه خشکش زد. جیرجیر در را از پشت سر شنیده بود.

سر چرخاند و دچار چنان وحشت جنون‌آمیزی شد که انگار در کابوسی تاریک از بلندی هولناکی فروافتاده است. شبخ سفیدی خاموش در کنار در ایستاده بود. سفیدی شبخ چشمانش را انباشت و به تنش چنگ کشید. خانم دالتون بود. آنّا به فکر افتاد زن را از سر راه خود کنار بزند و از آنجا بگریزد.

زن با صدای ملایم و پرسنده‌ای گفت: «ماری!»

بیگر نفس را در سینه‌اش حبس کرد. ماری باز هم نالید؛ بیگر روی بدن او خم شد و از غرط ترس دست‌های خود را مشت کرد. می‌دانست که خانم دالتون او را نمی‌بیند؛ ولی مطمئن بود که اگر ماری حرف بزند مادرش به‌کنار تخت‌خواب خواهد آمد، به حضور او پی خواهد برد و لمسش خواهد کرد. بیگر مضطربانه درنگ کرد؛ از ترس آنکه مبادا در تاریکی با چیزی برخورد کند و حضور خود را برملا سازد، حرکت نمی‌کرد.

— ماری!

حس کرد که ماری می‌خواهد برخیزد، سر او را با فشار دست روی نازبالش خواباند.

خانم دالتون زیر لب گفت: «لابد خوابش برده.»

بیگر به فکر افتاد از کنار رختخواب دور شود، اما می‌ترسید که پایش به چیزی گیر کند و خانم دالتون پی‌برد که غیر از ماری شخص دیگری هم در اتاق است. دلهرهٔ جنون‌آوری بر او چیره شده بود. دست روی دهان ماری گذاشت و سر خود را طوری کج کرد که بتواند صرفاً با لغزاندن چشم‌ها ماری و خانم دالتون را به‌نوبت ببیند. ماری نالید و باز هم سعی کرد برخیزد. بیگر دیوانه‌وار گوشهٔ نازبالش را چسبید و آن را روی دهان ماری گذاشت. ناچار بود جلوی ناله‌های او را بگیرد، وگرنه گیر می‌افتاد. خانم دالتون داشت آرام آرام به‌سویش می‌آمد، و بدن بیگر مثل برق‌زده‌ها

چنان متقبض شد که انگار هر لحظه ممکن بود منفجر شود. ناخن‌های ماری در گوشت دستش فرو رفتند. نازبالش را برداشت و تمام صورت دختر را محکم با آن پوشانید. بدن ماری برجهید و او با همه وزن خود روی نازبالش فشار آورد. مصمم بود که نگذارد صدا یا حرکت رسواکننده‌ای از دختر سر بزند. شبح سفیدی که در سیاهی اتاق به‌سوی او می‌آمد چشمانش را انباشته بود. پیکر ماری باز هم جهش کرد و او با تمامی توان خود نازبالش را فشار داد. مدتی دراز از فشار ناخن‌های دختر درد سوزانی در مچ دست‌های خود حس کرد. شبح سفید بی حرکت بود. — ماری، تویی؟

بیگر دندانهایش را به‌هم فشرد و نفس را در سینه خود حبس کرد. از سفیدی هولناکی که به‌سوی او شناور بود تا مغز استخوان به وحشت افتاده بود. عضلاتش مثل فولاد متقبض شد و نازبالش را بیشتر فشار داد. حس کرد که انگار تخت خواب با حرکتی آرام و یکنواخت و خاموش زیر دستش فرومی‌رود. ناخن‌های دختر ناگهان از چنگ زدن مچ‌های او باز ایستادند. برجستن‌های ماری دیگر حس نمی‌کرد. پیکر دخترک آرام گرفته بود. — ماری تویی؟

اکنون خانم دالتون را به‌وضوح می‌دید. به‌محض آنکه دست‌هایش را از روی بالش برداشت، آه بلندی و آرامی از روی تخت خواب در فضای تیره اتاق برخاست، آهی که وقتی بعداً آن را به‌یاد آورد، نهایی و برگشت‌ناپذیر به‌نظرش رسید. — ماری، حالت خوش نیست؟

بیگر برخاست. با هریک از حرکات زن به‌سوی تخت خواب، بدن او نیز حرکت متناظری می‌کرد؛ از زن دور می‌شد، پاهای خود را از روی زمین بلند نمی‌کرد، بلکه آنها را آرام و خاموش روی کفپوش نرم و ضخیم اتاق می‌لغزاند، و عضلاتش از فرط انقباض درد گرفته بود. خانم دالتون به کنار تخت خواب رسید، دست پیش برد و ماری را لمس کرد.

— ماری! خوابت برده؟ مثل اینکه داشتی توی اتاق راه می‌رفتی...

خانم دالتون ناگهان کمر راست کرد و گام تندی به عقب برداشت.

— مثل مرده مست کردی! بوی گند عرق میدی!

زن در نور مه‌آلود و آبی‌رنگ شب، خاموش ایستاد و در کنار تخت خواب زانو زد. بیگر نجوای او را شنید. حیرت‌زده در دل فکر کرد. داره دعا می‌خونه. و این کلمات چنان در ذهنش طنین انداخت که گویی کسی با صدای بلند آنها را بر زبان آورد بود. سرانجام خانم دالتون از جا برخاست و سر خود را مثل همیشه بالا گرفت. بیگر با دندانهای به‌هم فشرده و دست‌های مشت شده منتظر شد. زن یواش یواش به‌سوی در رفت؛ اکنون بیگر به‌زحمت می‌توانست او را ببیند. در جیرجیر کرد؛ و سپس سکوت برقرار شد.

بیگر آرام گرفت، به‌زمین نشست و نفس را با شهیق بلندی پس داد. تن بی‌رمقش خیس عرق شده بود. همین‌طور روی زمین قوز کرده بود، و در تاریکی به صدای نفس‌های خود گوش می‌داد. رفته رفته خلجانش اندکی فروکش کرد و به‌یاد پیرامون خود افتاد. حس می‌کرد که انگار جادویش کرده و سپس آزادش ساخته بودند. انگشت‌های دست راستش را محکم به‌درون بافت نرم کفپوش فرو برده بود و تمامی تنش از تپش دیوانه‌وار قلب می‌لرزید. می‌بایست بی‌درنگ از این اتاق بیرون رود. اگه آقای دالتون آمده بود توی اتاق چکار می‌کردم؟ خیلی قسر در رفتم.

از جا بلند شد و گوش فراداد. چه‌بسا خانم دالتون در راهرو ایستاده باشد. چگونه می‌توانست از اتاق بیرون رود؟ نفرت شدیدش نسبت به این خانه و آنچه از لحظه ورودش به اینجا بر او گذشته بود، تنش را به رعشه انداخت. دستش را به عقب برد و دیوار را لمس کرد؛ از اینکه چیز محکمی پشت او بود، خرسند شد. به تخت خواب تار نگریست و ماری را چون کسی به‌یاد آورد که مدتها از او دور شده باشد. هنوز آنجا بود. آیا آسیبی به او رسانده بود؟ به‌سوی تخت خواب رفت و روی سر دختر ایستاد. نیم‌رخ دختر روی بالش بود. دستش به‌سوی دختر رفت، اما میان زمین و هوا از حرکت باز ایستاد. بیگر پلک زد و به چهره ماری خیره شد؛ نسبت به نخستین باری که روی بدن دختر خم شده بود، رخسار ماری تیره‌تر به‌نظر رسید. دهان دخترک باز بود و چشمانش شیشه‌وار برجسته می‌نمود. سینه‌اش، سینه‌اش — سینه‌اش نمی‌جنبید! به‌عکس لحظاتی که دختر را به درون اتاق آورده بود، صدای دم و بازدم او را نمی‌شنید! خم شد، با دست‌های خود سر دختر را تکان داد و او را شل و وارفته یافت. دست خود را پس کشید. فکر و احساسش با هم درافتادند؛ نومیدانه

می‌کوشید چیزی به خود بگوید، اما نمی‌توانست. آنگاه نفس متشنج خود را فروداد و کلمه عظیمی به‌گندی در ذهنش طنین انداخت: **مُرده...**

واقعیت اتاق را از یاد برد؛ شهر عظیم سفیدپوست‌ها، که در بیرون گسترده بود، به جای اتاق نشست. دخترک مرده بود و او کشته بودش. او قاتل بود، قاتلی سیاه، قاتلی زنگی. زن سفیدپوستی را کشته بود. باید از اینجا بگریزد. خانم دالتون به‌درون اتاق آمده ولی به چیزی پی‌نبرده بود. ولی، حقیقتاً چیزی نفهمیده بود؟ نه! چرا! شاید رفته دنبال کمک؟ نه. اگه می‌فهمید، حتماً جیغ می‌کشید. نمیدونه. باید یواشکی از این خونه جیم بشم. آره. میرم خونه خودمون می‌گیرم می‌خوابم. فردا به اونا میگم ماری رو رسوندن خونه پشت در عقب پیاده‌اش کردم.

در تاریکی، اتاق ترسش به عنصری جان داده بود که او به عنوان «اونا» با آن کلنجار می‌رفت. ناچار بود برای «اونا» داستانی سرهم کند. ولی، جان! او... جان حتماً منو لو میدد. وقتی که معلوم بشد دختره مرده، جان به اونا میگه موقعی که توی خیابون کاتج‌گراو سر چارراه خیابون چل‌وشیشم از ماشین پیاده شد، من و دختره با همدیگه توی ماشین بودیم. ولی خب، من هم به اونا میگم که جان دروغ میگه. مگه نه اینکه جان سرخه؟ حرف منو بیشتر از حرف جان باور می‌کنن. به اونا میگم جان با ما اومد توی خونه. هیچ‌کس نباید بدون آدرین آدمی که با دختره بود، من بودم.

اثر انگشت! درباره اثر انگشت در مجلات خوانده بود. از روی اثر انگشتام حتماً می‌فهمم که کار، کار من بوده. میتونن ثابت کنن که من وارد اتاق دختره شده‌م. چطور بهشون بگم که رفتم اونجا چمدونو و دردم؟ آره؟ چمدون؟ اینه که اثر انگشتم تو اتاق مونده. نگاهی به دور و بر انداخت و چمدان را در آن‌سوی تخت‌خواب دید؛ در گشوده چمدان صاف ایستاده بود. چمدونو می‌برم زیرزمین، ماشینو می‌ذارم تو گاراژ بعدش میرم خونه. نه! میدونم چکار کنم. ماشینو نمی‌ذارم تو گاراژ!... از این هم بهتر! کاری می‌کنم که همه‌شون فکر کنن جان قاتله. از این سرخا هر کاری که بگی برمیاد. مگه روزنومه‌ها دائم نمینویسن؟ بهشون میگم که جان و ماری رو با ماشین آوردم خونه و ماری ازم خواست که باهاش برم تو اتاقش چمدونشو و دردم. جان هم با ما بود! من هم چمدونو و درداشتم بردم زیرزمین و وقتی که داشتم از خونه می‌رفتم

بیرون دیدم که جان و ماری برگشتن پایین نشستن تو ماشین دارن همدیگرو می‌بوسن... آره، مو لا درزش نمیره!

تیک‌تیک ساعتی را شنید و با چشمانش به دنبال ساعت گشت؛ ساعت بالای سر ماری روی دیوار بود و تابش سفید عقربه‌هایش در تاریکی نیلی‌رنگ اتاق پیدا بود. ساعت سه و پنج دقیقه بود. جان سر چهار راه خیابان چهل‌وششم و خیابان کاتج‌گراو آنها را ترک کرده بود. **نخیر! جان سر خیابون چل‌وشیشم از ماشین پیاده نشد؛ با ما اومد خونه...**

به سراغ چمدان رفت، درش را بست و آن را رو کفپوش به وسط اتاق کشاند. دوباره در چمدان را باز کرد و دست به درونش برد؛ چمدان نیمه‌پُر بود.

همان دم خشکش زد و نفس در سینه‌اش حبس شد؛ فکر دیگر به ذهنش رسیده بود. مگر آقای دالتون نگفته بود که روزهای یکشنبه صبح زود از خواب بیدار نمی‌شوند؟ مگر ماری نگفته بود که قصد دارد به دیترویت برود؟ وقتی بیدار شوند و ماری را در خانه نیابد لابد گمان می‌کنند که دخترشان به دیترویت رفته است. میتونم... آره! میتونم بذارمش توی چمدون! خیلی ریزه میزه‌ست. آره می‌ذارمش توی چمدون. دختر گفته بود که سفرش سه روز به‌درازا خواهد کشید پس ممکنه تا سه‌روز هیچ‌کس نفهمه. سه‌روز وقت دارم. دختر هم که خودش خُل وضع بود. دائماً با سرخا می‌پلکید مگه نه؟ معلوم بود که بالأخره هزار بلا سرش میاد. وقتی مدتی بگذرد و پیداش نشد مردم خیال می‌کنن باز هم داره از خودش خال بازی درمیاره. آره هر کاری که بگی از این سرخا برمیاد. مگه روزنومه‌ها دائم نمی‌نویسن؟

به‌سوی تخت‌خواب رفت؛ ناچار بود دختر را بلند کند و او را درون چمدان بگذارد. دلش نمی‌خواست به جسد دختر دست بزند ولی می‌دانست چاره دیگری ندارد. خم شد. دست‌های مرتعش خود را دراز کرد. ناچار بود به دختر دست بزند او را بلند کند و درون چمدان بگذارد. سعی کرد دست‌های خود را حرکت دهد، ولی نتوانست. انگار انتظار داشت دخترک به محض خوردن دست، بیفتد. همه‌چیز غیر واقعی می‌نمود. عین کابوس. از بلند کردن یک زن مرده می‌ترسید! حس می‌کرد که انگار مدتی دراز خواب چنین صحنه‌ای را دیده است، و حال، ناگهان، این صحنه واقعیت یافته است. باز هم تیک‌تیک ساعت را شنید. وقت می‌گذشت. به‌زودی

صبح می‌شد. باید می‌جنبید. نمی‌توانست تمام شب اینجا بایستند؛ ممکن بود از روی صندلی برقی سر درآورد. لرزید و چندش سردی بر پوست تنش افتاد بر پدرش لعنت!

دستش را آرام به زیر بدن دختر لغزاند و او را بلند کرد. بدن بیجان و لمس دختر را روی دست گرفت و کمر راست کرد. همین‌طور که دختر را به‌سوی چمدان می‌برد بی‌اختیار سر چرخاند و از دیدن شبخ سفیدی که کنار در ایستاده بود، وحشتی آتشین بر تنش و دردی جنون‌آور بر سرش افتاد و آنگاه شبخ سفید از آنجا رفت. خیال کردم مادرشه... قلبش دیوانه‌وار در قفس سینه می‌کوفت.

دختر در بغل وسط فضای خاموش اتاق ایستاده بود و واقعیت‌های سرد مانند خیزابهایی که به صخره‌های ساحل بکوبند بر او می‌تاختند: ماری مرده بود؛ ماری سفیدپوست بود؛ ماری زن بود؛ او ماری را کشته بود؛ او سیاهپوست بود؛ ممکن بود گیر بیفتد؛ دلش نمی‌خواست گیر بیفتد. اگر گیر می‌افتاد حتماً اعدامش می‌کردند. خم شد تا جسد را در چمدان بگذارد. آیا در چمدان می‌گنجید؟ باز هم به‌سوی در نگاه کرد؛ انتظار داشت که باز هم شبخ سفید را ببیند. ولی هیچ‌کس آنجا نبود. جسد را روی دست خود به پهلوی چرخاند. به‌سختی نفس می‌کشید و تنش مرتعش بود. دختر را پایین آورد، و خش‌خش ملایم لباس او را شنید. سر جسد را گوشه چمدان جای داد ولی پاهای درازش در چمدان جا نمی‌گرفت.

گمان برد صدایی شنیده است و کمر راست کرد؛ صدای تنفس خود را چون غوغای باد در طوفان می‌شنید. گوش تیز کرد و چیزی نشنید. باید پاهای جسد را هم در چمدان می‌گنجاند! در دل فکر کرد پاهاشو از زانو خم کنم. آها، درست شد. یه کم بیشتر... زانو‌ها را بیشتر خم کرد قطرات عرق از نوک چانه به‌روی دست‌هایش فرومی‌افتاد. زانوهای دختر را تا کرد و جسد را کاملاً در چمدان تپاند. این قسمت از کار تمام شده بود. در چمدان را بست. در تاریکی دنبال زبانه قفل گشت و سرانجام تقة بلندش را شنید.

بلند شد و یکی از دستگیره‌های چمدان را گرفت و کشید. چمدان تکان نمی‌خورد. احساس ضعف می‌کرد و عرق فراوانی دست‌هایش را لیز کرده بود. دندان قروچه کرد، چمدان را با دو دست گرفت و به‌سمت در کشاند. در را باز کرد و به

روان راهرو نگرست: خالی و خاموش بود. چمدان را از پهلوی روی زمین ایستاد دست راست را از روی شانه چپ به عقب برد، بعد خم شد تسمه چمدان را چسبید و آن را به دوش گرفت. حال باید کمر راست می‌کرد. زور داد؛ عضلات شانه و پاهایش از فرط تلاش می‌لرزید. لب به دندان گزید و تلوتلو خوران بلند شد.

با قدمهای تک‌تک و احتیاط‌آمیز به انتهای راهرو رسید، از پله‌ها پایین رفت، راهروی پایین را هم تا آشپزخانه طی کرد و در آنجا وایستاد. پشتش درد می‌کرد و تسمه چمدان مثل آتش کف دستش را می‌آزرد. انگار چمدان سه خروار وزن داشت. هر لحظه انتظار داشت شبخ سفید به سراغش بیاید دست پیش آورد چمدان را لمس کند و بپرسد که درون آن چیست. دلش می‌خواست چمدان را زمین بگذارد و خستگی درکند؛ ولی می‌ترسید که این‌بار نتواند آن را از زمین بردارد. در آن‌سوی زیرزمین ایستاد به غرش آتش‌دان گوش داد و از لای شکاف‌های آن به شعله سرخ‌رنگ ذغالها نگرست. زانو خم کرد و منتظر شد تا صدای برخورد ته چمدان را با کف سیمان زیرزمین بشنود. بیشتر هم شد و زانو را ستون بدن کرد. بر پدرش لعنت! تسمه از دست ناسورش لیز خورد و چمدان شترق به زمین افتاد. به جلو خم شد و دست راست را در دست چپ فشرد تا درد آتشین آن را تسکین دهد.

به آتش‌دان خیره شد. فکر تازه بر تنش لرزه انداخت: چطور - چطور - چطور بندازمش تو آتیش؟ می‌سوزونمش! بهتر از این همیشه پیش رفت و در آتش‌دان را باز کرد. بستر عظیم و سرخ ذغالها با خشم ذوب‌کننده‌ای زبانه می‌کشید و می‌لرزید.

چمدان را گشود. دختر به‌همان شکلی که او در آن گذاشته بودش خفته بود: سر در گوشه چمدان و زانو‌ها خم و تا شده تا زیر شکم. ناچار بود باز هم روی دست بلندش کند خم شد، دست به زیر بغل دختر انداخت و بلندش کرد. به کنار در آتش‌دان برگشت و درنگ کرد. آتش همچنان می‌گرید. او را از سر به درون فروکند یا از پا؟ چون خسته بود و متوحش و پاهای دختر هم به آتش‌دان نزدیکتر بود او را از پا به درون راند. هُرم کوره موهای دستش را کز داد.

جسد را تا شانه فرو کرده بود. به درون آتش‌دان نگاه کرد؛ لباس دختر آتش گرفته و دود غلیظش درون کوره را چنان انباشته بود که چشم بیگر تقریباً چیزی نمی‌دید. زبانه‌های آتش می‌گریدند و پرده‌های گوش او را می‌لرزاندند. شانه‌های دختر را

چسبید و محکم فشار داد ولی جسد از آن بیشتر فرو نمی‌رفت. باز هم تلاش کرد، اما سر دختر هنوز بیرون بود. ای وای... بر پدرش لعنت! دلش می‌خواست به چیزی مشت بکوبد. چه کند عقب رفت و نگاه کرد.

صدایی شنید و واپس چرخید؛ دو تیلۀ سبز و سوزان - انباشته از اتهام و گناه - از کلهٔ شبح سفیدی که روی لبۀ چمدان نشسته بود، خیره نگاهش می‌کردند. دهان بیگر با فریادی خاموش باز شد و گرمای فلج‌کننده‌ای تنش را داغ کرد. اکنون گریهٔ سفید با چشمان سبز و گردش در آن سوی او به چهرهٔ سفیدی خیره شده بود که از میان درگشودهٔ کورهٔ مشتعل آویزان بود. **خداوند!** بیگر لب‌هایش را روی هم گذاشت و آب دهان را قورت داد. چطور گریه رو بگیرم بکشم، اونم بنداژم تو آتیش؟ قدم پیش گذاشت. گریه بلند شد؛ پشم سفیدش سیخ شد و پشتش ماندند کمان انحناء برداشت. بیگر سعی کرد گریه را بگیرد، ولی گریه جیغ ترس‌آلودی کشید، از کنار گریخت، به‌روی پله‌ها پرید از در بیرون رفت و ناپدید شد. اوه! در را بست و بار دیگر در برابر آتشدان ایستاد. در دل فکر کرد گریه که نمی‌تواند حرف بزند...

کاردش را از جیب بیرون کشید، تیغه‌اش را باز کرد و همین‌طور که در کنار کوره ایستاده بود به‌گلوی سفید ماری خیره شد. از عهده‌اش برمیام یا نه؟ چاره‌ای ندارم. از گلویش خون می‌آید؟ اوه، خداوند! با نگاهی جن‌زده و تضرع‌آمیز به دور و بر چشم غلتاند. یک کُپه روزنامهٔ کهنه به‌دقت در گوشهٔ زیرزمین چیده شده بود. لایهٔ ضخیمی از روزنامه‌ها برداشت و آن را زیر سر جسد گذاشت. تیغهٔ تیز چاقو را روی گلوی دختر گذاشت بی‌آنکه فشارش دهد. انگار از چاقو انتظار داشت که گوشت سفید دختر را خود به‌خود ببرد. انگار لازم نبود که او بر تیغهٔ چاقو فشار آورد. با نگاهی حسرت‌آمیز به لبۀ تیغه‌ای که روی پوست سفید نشسته بود، خیره شد؛ فلز رخشنده لیب لوزندهٔ ذغالها را منعکس می‌کرد. آره؛ چاره‌ای ندارم. یواش یواش چاقو را از به‌درون گوشت راند و به استخوان رسید. دندان قروچه کرد و محکم‌تر برید. تا اینجا جز بر تیغهٔ کارد نشانی از خون نمی‌دید. ولی استخوان کار را دشوار می‌کرد. قطرات عرق از گودی پشتش فرومی‌خزید. آنگاه قطرات گلگون خون دایره‌وار روی استخوان کلنجار رفت. کلهٔ سست جسد روی روزنامه آویزان شده بود و ریزش خون

وای مجعد سیاهش را به‌دنبال می‌کشید. محکم‌تر برید ولی سر از تن جدا نمی‌شد.

جنون‌زده درنگ کرد. به‌فکر افتاد از زیرزمین بگریزد و از منظر این گلوی خونین و سنگ‌ها دور شود. ولی امکان نداشت به صلاحش نبود و می‌بایست این دختر را سوزاند. با چشمان دریده و اعصابی متشنج از هیجان به دور و بر زیرزمین نگاه کرد. چشمش به یک ساطور افتاد. آره! ساطور به درد این کار می‌خورد. لایهٔ بزرگی از روزنامه‌ها را زیر کلهٔ جسد پهن کرد تا خون روی زمین نچکد. ساطور را برداشت با دست چپ کلهٔ جسد را کج گرفت، و پس از لحظه‌ای مکث عبادت‌وار تیغهٔ ساطور را با تمام قوا به استخوان گلو کوفت. سر فروغلتید.

گریه نمی‌کرد، ولی لبانش می‌لرزید و سینه‌اش فرومی‌تپید. دلش می‌خواست روی زمین دراز بکشد و با خوابی دراز دهشت این واقعه را از خود براند. ولی ناچار بود از اینجا بگریزد. به‌سرعت سر را لای روزنامه پیچید و از آن برای فروراندن لاشهٔ درون کوره استفاده کرد. آنگاه سر را به‌درون فروبرد. و بعد از آن نیز ساطور.

برای سوزوندن جنازه ذغال کافی توی کوره هست یا نه؟ گمان نکنم تا ساعت ده صبح کسی بیاد تو زیرزمین. به ساعتش نگاه کرد. چهار صبح بود. تکهٔ دیگری روزنامه برداشت و تیغهٔ چاقو را با آن پاک کرد. روزنامه را به‌درون کوره انداخت و چاقو را در جیب گذاشت. اهرم آتشدان را کشید و تکه‌های ذغال سنگ ترق توروق از سراسر آهنی به‌درون کوره فروغلتیدند. آتش زیانه کشید و غریو بلندی از آن برخاست. وقتی که جسد زیر لایهٔ ضخیمی از ذغال سنگ مدفون شد اهرم را به عقب فشار داد. حالا درست شد!

آنگاه غفلتاً از کنار کوره به عقب جست و با دهان باز نگاهش کرد.

ای وای بوشو می‌شنفن! آگه بوش تو زیرزمین پییچه، ممکنه توی آتیش‌دونو نیگا کنن. چشمانش بی‌هدف فضای زیرزمین را کاویدند. آها! حالا درستش می‌کنم. پرده‌های دود گرفتهٔ هواکشی را دید که پشت آتشدان زیر سقف زیرزمین قرار داشت. سوئیچش را یافت و روشنش کرد. زوزهٔ اولیهٔ هواکش به صدای همهمه‌واری بدل شد. حال همه‌چیز درست می‌شد؛ هواکش هوای زیرزمین را می‌مکید و بویی باقی نمی‌گذاشت

در چمدان را بست و آن را به گوشهٔ زیر زمین هل داد. می‌بایست چند ساعت بعد آن را به ایستگاه راه‌آهن ببرد. به دور و بر نگرست تا ببیند آیا نشانی که بتواند سبب لو رفتنش شود، از خود گذاشته است یا نه؛ چیزی به چشمش نخورد. از در عقب بیرون رفت؛ برف سبکی می‌بارید. هوا سردتر شده بود. اتومبیل هنوز در خیابان حیاط بود. آره؛ همونجا بمونه.

جان و ماری نشسته بودن تو ماشین همدیگر را می‌بوسیدن، به‌من گفتند شب بخیر، بیگر... من هم گفتم شب بخیر... اونوقت دستمو زدم به لبهٔ کلام. از کنار اتومبیل که رد می‌شد دید که در آن هنوز باز است. کیف دستی ماری روی کفپوش جلو افتاده بود. کیف را برداشت و در را بست. نه! بزار باز بمونه. در را باز کرد و خود را به انتهای خیابان حیاط رساند.

خیابانها خلوتو خاموش بودند. باد چندش سردی سردی بر تن عرق کرده‌اش انداخت. کیف را زیر بغلش گذاشت و به‌راه خود ادامه داد. حالا چی میشه؟ یعنی باید فرار کنم؟ نبش یکی از خیابانها وایستاد و به درون کیف نگرست. یک دسته بزرگ اسکناس در آن بود؛ ده دلاری و بیست دلاری... به‌به! از خواب که بلندشم می‌دونم چکار کنم. خسته بود و خوابش می‌آمد.

خود را شتابان به خانه رساند. از پله‌ها بالا رفت و پاورچین پاورچین وارد اتاق شد. مادر و برادر و خواهرش نفس‌های منظمی در خواب می‌کشیدند. در همان حال که لباسهایش را از تن درمی‌آورد، در دل فکر کرد بهشون میگم بعد از اینکه چمدونو بردم زیرزمین جان و ماری را تنها گذاشتم. هوا که روشن بشه چمدونو می‌برم ایستگاه راه‌آهن، همون‌طور که دختر بهم گفت...

چیزی در پیراهنش سنگینی می‌کرد؛ هفت تیرش بود. آن را بیرون آورد؛ گرم و نمناک بود. تپانچه‌اش را زیر بالش گذاشت. نمیتونن بگن کار من بوده. اگر هم بگن، نمیتونن ثابت کنن.

گوشهٔ پتو را کنار زد و در کنار بادی دراز کشید؛ پنج دقیقه بعد خوابش برده بود.

به نظر بیگر چنین رسید که انگار هنوز چشم‌ها را نبسته دوباره بیدار شده است؛ شدید و ناگهان درست مثل اینکه کسی شانه‌هایش را گرفته و محکم تکان داده بود. طاقباز در رختخواب افتاده بود و نه چیزی می‌شنید و نه چیزی می‌دید. و بعد انگار که کلید برق را زده باشند اتاق را انباشته از نور کمرنگ صبحدم یافت. فکری که کُنه مغز او شکل گرفت: صبح شده. صبح یکشنبه. روی آرنج‌هایش نیم‌خیز شد و گوش تیز کرد. مادر و برادر و خواهرش در خوابی عمیق آهسته نفس می‌کشیدند. اتاق را دید و نیز ریزش برف را از پشت پنجره؛ اما ذهنش نقشی از تصاویر نمی‌پذیرفت. موجودیت محضشان ارتباطی باهم پیدا نمی‌کرد؛ برف و نور سپیده‌دم و صدای ملایم تنفس جادویش کرده بود، جادویی که طلسم آن باید به ضرب ترس شکسته می‌شد تا واقعیت و معنا پیدا کند. در رختخواب دراز کشیده و به فاصله چند ثانیه از خواب عمیق در چنبر انگیزه‌های کور اسیر بود. نمی‌توانست برخیزد و به دنیای زندگان پاگذارد.

آنگاه، در جواب به ندای شومی که از زوایای تاریک ذهنش می‌آمد، از رختخواب بیرون جست و پا برهنه وسط اتاق ایستاد. قلبش گُرپ و گُرپ می‌تپید؛ لبانش نیمه‌باز بود، پاهایش می‌لرزید. تکانی به خود داد تا خواب کاملاً از سرش بی‌برد. عضلات منقبض خود را شُل کرد و به وحشت افتاد به یاد آورد که ماری را کشته است، خفه‌اش کرده است و سرش را بریده است و جسدش را در کوره مشتعل سوزانده است.

صبح یکشنبه بود و می‌بایست چمدان را به ایستگاه راه‌آهن ببرد. چشم گرداند و کیف دستی سیاه و براق ماری را دید که در کنار شلوار او روی صندلی قرار دارد.

• بایست شتاب به خرج دهد و لباسهای خود را جمع و جور کند. ناچار بود ساعت و نیم چمدان ماری را به ایستگاه راه آهن ببرد.

• نگاه زانوهایش از فرط ترس سُست شد. آگه ماری خاکستر نشده باشد چکار می‌کرد؟ آگه جسدش هنوز توی کوره جلوی چشم مردم باشد چه بلایی سرم می‌ارن؟ به نظر افتاد که همه چیز را زمین بگذارد و برای دیدن آتشدان بی‌درنگ به زیرزمین بر گردد. از این هم بدتر ممکنه فهمیده باشن که دختره مرده؛ ممکنه پلیسو فرستاده باشن دنبالم. چطوره همین الان از شهر فرار کنم؟ دستخوش همان هیجان نزدیک آینده‌ای شد که هنگام بالا بردن ماری از پله‌ها حس کرده بود. از وسط اتاق تکانی نمی‌خورد. نه فرار نمی‌کنم. وضع خطرناک نیست. هیچ‌کس بو نمیره که دختره مرده. من قسر در میرم. تمام عالم به جان مظنون میشن. تپانچه را از زیر نازبالش بیرون کشید و آن را در پیراهن خود گذاشت.

در حالی که از روی شانه به مادر و خواهر و برادر خفته‌اش می‌نگریست پاورچین پاورچین از اتاق بیرون رفت. از راه‌پله خود را به دالان و از آنجا به خیابان رساند. همه جا سرد و سفید بود. برف می‌بارید و سوز می‌آمد. خیابانها خلوت بودند. کیف زیر بغل، خود را به پسکوچه‌ای رساند که سطل زباله پوشیده از برفی در آن بود. اینجا خطرناک نیست؟ رفتگرها صبح زود سطل‌های آشغال را در کامیونهای زباله کش خالی می‌کنند و بعید است کسی در این یکشنبه سرد و برفی حال و حوصله تفتیش و جستجو داشته باشد. در سطل زباله را باز کرد و کیف را در کپه‌ای از پوست پرتقال و نان کپک‌زده فروبرد. در سطل را بست و به دور و بر چشم انداخت هیچ‌کس در آن حوالی نبود.

به اتاق برگشت و چمدانش را از زیر تختخواب بیرون کشید. افراد خانواده‌اش هنوز خواب بودند. برای جمع و جور کردن لباسهایش باید گنجهای را که در آن سوی اتاق بود، می‌گشود ولی تختخوابی که مادر و خواهرش روی آن خفته بودند راهش را سد می‌کرد. بر پدرش لعنت! دلش می‌خواست با چرخش دست همه آنها را از میان بردارد. همیشه خدا مثل کنه بهم می‌چسبن نمیذارن نفس بکشم. به سمت تختخواب رفت و از روی آن رد شد. مادرش اندکی جنید و بعد آرام گرفت. یکی از کشوهای گنج را باز کرد لباسهای خود را بیرون آورد و آنها را در چمدان گذاشت. در

خداوند! به رغم هوای سرد اتاق قطرات عرق بر پیشانی‌اش نشست و نفسش بند آمد. نگاه سریعی به دور و بر انداخت؛ مادر و خواهرش هنوز خواب بودند. بادی هم در رختخوابی که او از آن بیرون جسته بود، خوابیده بود. باید برم کیف دستی رو بندازم دور! نکنه خیلی چیزا یادم رفته باشه؟ با انگشتان عصبی جیب‌های شلوار خود را کاوید و چاقو را پیدا کرد. با فشار دادن ضامن تیغه چاقو را گشود و با نوک پا خود را به پشت پنجره رساند. رگه‌هایی از خون سیاه روی تیغه خشکیده بود. باید فوراً خود را از شر این چیزها خلاص کند. چاقو را در کیف دستی گذاشت و شتابزده و بی صدا لباس پوشید. برم چاقو و کیف دستی رو بندازم تو سطل آشغال. آره! کتش را تن کرد و جزوه‌هایی را که جان به او داده بود در یکی از جیب‌های آن یافت. ایها را باید دور انداخت! اوه ولی... نه! درنگ کرد و در همان حال که فکر مکرآمیزی به ذهنش رسیده بود، جزوه‌ها را میان انگشتان سیاه خود فشار داد. این جزوه‌ها را جان به او داده بود؛ نگاهشان دارد و اگر به استنتاجش گرفتند آنها را به پلیس نشان دهد. آره! میرمشون اتاق خودم تو خونه آقای دالتون میدارمشون توی کشوی میز. بهشون میگم زورم اومد حتی بازشون کنم. میگم فقط به اصرار جان بود که قبولشون کردم. جزوه‌ها را آهسته ورق زد تا خش خش نکنند و عنوان آنها را خواند: **محاكمة تعصبات نژادی. مسئله سیاهان در ایالات متحده. اتحاد سیاه و سفید در مبارزه.** ولی اینکه خطرناک به نظر نمی‌رسید. به پایین یکی از صفحات نگاه کرد و تصویر سفید و سیاهی از داس و چکش دید. زیر این تصویر نوشته بودند: **انتشارات حزب کمونیست ایالات متحده.** خُب، عوضش این خیلی خطرناک به نظر میاد. باز هم جزوه‌ها را ورق زد و تصویر سیاه‌قلمی از یک دست سفید و یک دست سیاه دید که به نشانه همبستگی یکدیگر را می‌فشرند و به یاد لحظه‌ای افتاد که جان روی رکاب اتومبیل ایستاده بود و با او دست داده بود. چه لحظه دردناک و نفرت‌بار و شرم‌انگیزی. آره بهشون میگم که من از سرخ جماعت می‌ترسیدم، نمی‌خواستم با جان و ماری تو ماشین بشینم، دلم نمی‌خواست باهاشون غذا بخورم. میگم وظیفهام بود و الا باهاشون غذا نمی‌خوردم. بهشون میگم دفعه اولم بود که با سفیدپوست‌ها سر یه میز نشستم.

جزوه‌ها را در جیب کت تپاند و به ساعتش نگاه کرد. شش و پنجاه دقیقه بود.

همان حال که سرگرم چیدن لباسها در چمدان بود تصویری از کله مازی که روی روزنامه‌های خون‌آلود افتاده و موهای مجعد سیاهش خیس خون شده بود، پیش چشمش شکل گرفت.

— بیگر!

نفس خود را فرومکید و با چشمانی وحشتزده واپس چرخید. مادرش روی آرنج در تختخواب نیم‌خیز شده بود. آنّا دریافت که نمی‌بایست چنین وحشتی از خود بروز دهد.

مادر آهسته پرسید: «چی شده، پسرَم؟»

او هم آهسته جواب داد: «هیچی نشده».

— آخه همچین از جا پریدی که انگار مار گازت گرفته.

— ولم کن بابا باید چمدونو ببندم.

می‌دانست که مادر منتظر است تا او شرح ماوقع را بگوید و از این بابت از مادرش بدش آمد. یعنی نمیتونه صبر کنه تا خودم براش تعریف کنم؟ و در عین حال می‌دانست که اگر مادر صبر کند تا ابد توضیحی از او نخواهد شنید.

— کار گرفتی؟

— آره.

— هفته‌ای چقدر بهت می‌دن؟

— بیست دلار.

— کار تو شروع کردی؟

— آره.

— کی؟

— دیشب.

— چرا اینقدر دیر اومدی؟

با لحن کشدار و بی‌حوصله‌ای گفت: «کار می‌کردم دیگه»

— آخه ساعت چهار صبح اومدی خونه.

بیگر سر چرخاند و به مادر نگاه کرد.

— ساعت دو اومدم خونه.

مادر سر کج کرد و در حالی که برای نگاه کردن به ساعت شماتپه‌دار بالای سرش، چشم خود فشار می‌آورد، گفت: «از چهار هم گذشته بود بیگر. سعی کردم تا اومدنت بیدار بمونم ولی نتونستم. وقتی صدای اومدنتو که شنیدم، ساعتو نگاه کردم، دیدم از چار هم گذشته».

— خودم بهتر می‌دونم چه ساعتی اومدم خونه، مادر.

— آخه بیگر چهار هم گذشته بود.

— وقتی اومدم خونه فقط چند دقیقه از ساعت دو گذشته بود.

— پناه بر خدا! حالا که لج کردی ساعت دو باشه خيله خب ساعت دو بود. اصلاً به من چه. ولی انگار ترس ورت داشته.

— باز هم میخوای دعوا راه‌بندازی؟

— دعوا! چی میگی پسرَم؟

— آخه کله سحر چرا اینقدر سر به سرم می‌داری؟

— بیگر عزیزم، من سر به سرت نمی‌ذارم. خوشحالم که کار گرفتی.

— پس لااقل درست با من حرف بزن.

حس می‌کرد که رفتار نادرستی در پی گرفته است. اصرار بر سر اینکه شب پیش از ساعت دو به خانه بازگشته است احتمالاً سببی شد که مادر جر و بحث او را به خاطر بسپارد و بعداً حرفی بزند که به زیان او تمام گردد. دوباره از مادر رو گردوند و به بستن چمدان ادامه داد. نباید خودمو بیازم؛ باید آرام باشم.

— صبحونه می‌خوری؟

— آره.

— الساعه یه چیزی برات درست می‌کنم.

— باشه

— می‌خوای کارتو نگه داری؟

— آره.

صدای بیرون آمدن مادر از رختخواب را شنید؛ اکنون دیگر جرئت نمی‌کرد سر بچرخاند. باید منتظر می‌شد تا مادر لباس بپوشد.

— آدمای خوبی هستن، بیگر؟

— بد نیستن.

— به‌نظر نمیداد از گرفتن این کار خوشحال باشی.

— مادر، تو رو خدا بس کن! می‌خواستی بشینم از خوشی گریه کنم؟

— بیگر، کاشکی می‌دونستم چرا بعضی وقتا این جور به‌سرت می‌زنه؟

باز هم با لحن نادرستی حرف زده بود؛ باید احتیاط بیشتری به‌خرج دهد. خشمی را که در سینه‌اش بالا می‌آمد، مهار کرد. نباید با جار و جنجال خود را در در‌سر بیشتری بیندازد.

مادر گفت: «حالا که کار خوبی گیرت اومده، دیگه باید زحمت بکشی، کار تو از دست ندی، سعی کنی برای خودت آدمی بشی. بالأخره تو هم یه‌روز دلت می‌خواد زن بگیری و سر و سامون پیدا کنی. حالا دیگه خدا برات رسونده. هی غر می‌زدی که شانس نداری. بیا این هم شانس.»

از صدای حرکات مادر دریافت که کار لباس پوشیدنش کم و بیش تمام شده است و او اکنون می‌تواند به دور و بر نگاه کند. تسمه چمدان را بست و آن را کنار در گذاشت؛ بعد به کنار پنجره رفت و با نگاهی حسرت‌آمیز به دانه‌های پنبه‌ای برف نگرست.

— بیگر، آخه بگو ببینم چت شده؟

بیگر چرخید و گفت: «هیچی بابا، هیچی»، حیران بود که مادرش چه تغییری در او دیده است. اضافه کرد: «هیچی، فقط از دست تو حرص می‌خورم.» حس می‌کرد که ولو به قیمت حرفهای نادرست باید شرّ مادر را از سر خود باز کند. حیران بود که کلمات را با چه لحنی ادا می‌کند: آیا امروز صبح لحنش فرق کرده است؟ پس از کشتن ماری تغییری در لحنش پدید آمده است؟ مردم از لحنش می‌فهمند که جنایتی از او سر زده است؟ دید که مادرش سر جنباند و برای آماده کردن صبحانه به پشت پرده رفت. صدای خمیازه شنید؛ نگاه کرد و دید و را روی آرنج‌هایش نیم‌خیز شده و به او لبخند می‌زند.

— کار گرفتی؟

— آره.

— چقدر بهت حقوق میدن؟

برو از مادر پیرس، ورا. همه‌چی رو بهش گفتم.

ورا شادی‌کنان گفت: «جون! بیگر کار گرفته!»

بیگر تشر زد: «خفه شو!»

مادر گفت: «ولش کن، ورا.»

چشه؟

مادر پرسید: «همیشه خدا چشه؟»

ورا با لحن مهرآمیز و ملتسمانه‌ای گفت: «اوه، بیگر.»

مادر گفت: «این پسر اصلاً شعور نداره، لااقل بلد نیست که یک کلمه مثل آدم حرف بزنه.»

ورا گفت: «روتو بکن اون‌ور، میخوام لباس بپوشم.»

بیگر از پنجره به بیرون نگاه کرد. صدای خمیازه شنید و فهمید که بادی بیدار شده است.

ورا گفت: «روتو بکن اون‌ور بادی.»

— خیلی خب.

بیگر صدای لباس پوشیدن شتابزده خواهرش را شنید.

ورا گفت: «حالا می‌تونین نگاه کنین.»

بیگر دید که بادی روی تخت‌خواب نیم‌خیز شد و چشمان خود را مالید. ورا روی لبه صندلی نشسته و پای راستش را روی صندلی دیگری گذاشته بود تا سگک کفشش را ببندد. بیگر با نگاهی تهی به سمت خواهر خیره شد. دلش می‌خواست از سقف بیرون بیرد و تا ابد از این اتاق بگریزد.

ورا گفت: «خوشم نمیداد این جور بهم زل بزنی.»

بیگر شگفت‌ترده به لب‌های غنچه‌شده ورا نگاه کرد و گفت: «ها؟» بعد منظور خواهر را دریافت و برای او شکلک درآورد. ورا تر و فرز از جا برجست و لنگه کفش خود را به‌سوی بیگر پرتاب کرد. لنگه کفش از بغل گوش بیگر گذشت و با برخورد به پنجره شیشه‌ها را لرزاند.

ورا فریاد کشید: «بهت گفتم نیگام نکن!»

بیگر با چشمانی سرخ شده از خشم از جا برخاست و گفت: «دلم می‌خواست

اون لنگه کفش به من خورده بود.»

مادر داد زد: «ورا، آروم باش!»

ورا جیغ کشید: «نذار بهم زل بزنه، مامان.»

بیگر گفت: «هیچ کس بهش زل نزده.»

— وقتی داشتم کفشم می‌بستم، زیر لباسمو دید زدی!

بیگر دوباره گفت: «دلم می‌خواست اون لنگه کفش به من خورده بود.»

ورا گفت: «من از اوناش نیستم!»

مادر گفت: «بیا تو آشپزخونه لباس بپوش، ورا.»

ورا دو دستش را روی صورت گذاشت و در همان حال که به پشت پرده می‌رفت

حق‌کنان گفت: «پسرۀ بی‌حیا آدمو از خودش بیزار می‌کنه.»

بادی گفت: «دیشب خیلی زور زدم تا اومدنت بیدار بمونم، ولی نتونستم.

ساعت سه گرفتم خوابیدم. چشم از زور خواب وانمی‌شد.»

بیگر گفت: «من قبل از ساعت سه اومدم.»

— اشتباه می‌کنی، من تا ساعت سه...

— خودم بهتر می‌دونم کی اومدم خونه!

لحظه‌ای چند خاموش به هم نگاه کردند.

بادی گفت: «خیلی خب.»

بیگر مشوش بود. حس می‌کرد که رفتار ابلهانه‌ای در پیش گرفته است.

بادی پرسید: «کار گرفتی؟»

— آره.

— رانندگی؟

— آره.

— ماشینش چه مدل‌ه؟

— بیوک.

— من هم می‌تونم بعضی وقتا سوارش بشم؟

— حتماً؛ بذار جا بیفتم،

— سؤالهای بادی مختصر آرامشی به او داد؛ همیشه از حرمتی که بادی برای او قائل

بود کیف می‌کرد.

بادی گفت: «آخ جون! کاشکی منم به همچین کاری گیر می‌آوردم.»

— خیلی آسونه.

— می‌تونی برای من هم همچین کاری پیدا کنی؟

— حتماً. فقط باید به کمی صبر کنی.

— سیگار داری؟

— آره.

در سکوت سیگار کشیدند. بیگر به یاد آتشدان افتاده بود. ماری خاکستر شده؟ به

ساعت خود نگاه کرد؛ ساعت هفت بود. در دل فکر کرد، چطور قید صبحونه رو

بزنم و همین حالا برگردم اونجا؟ ممکنه چیزی جا گذاشته باشم، اونوقت میفهمم که

ماری مرده. ولی اگه همون‌طور که آقای دالتون می‌گفت، صبح یکشنبه تا لنگ ظهر

بخوابن، دیگه دلیلی نداره راه بیفتن برن زیرزمین.

بادی گفت: «دیشب بسی اومد اینجا.»

— د؟

— گفت با دو تا سفیدپوست رفته بودی کلبۀ ارنی؟

— آره، واسه شون رانندگی می‌کردم.

— می‌گفت قراره با هم عروسی کنین.

— زکی!

— این دخترا چرا این‌جوری‌اند، بیگر؟ تا کار نون و آبداری گیر آدم میاد فوراً میخوان

باهاش عروسی کنن.

— خدا می‌دونه.

بادی گفت: «حالا دیگه با کاری به این خوبی، از بسی بهترش گیرت میاد.»

بیگر هم بر همین عقیده بود، ولی حرفی نزد.

ورا به بانگ بلند گفت: «اگه به بسی نگفتم!»

بیگر گفت: «اگه میخوای گردنتو بشکنم، برو بگو.»

مادر گفت: «لااقل از روی من پیرزن خجالت بکشین!»

بادی گفت: «اوه، راستی، دیشب جکو دیدم. می‌گفت نزدیک بوده گاس فلک‌زده

رو بکشی.»

بیگر قاطعاً گفت: «دیگه میخوام دور همه شونو خط بکشم.»

بادی گفت: «جک پسر بدی نیست.»

— فقط جک سرش به تنش میرزه، بقیه شون واسه لای جرز خوبن.

اکنون گاس و جی.اچ. و جک در نظر بیگر دور می نمودند و به دنیای دیگری تعلق داشتند، آن هم فقط به این دلیل که او ساعتی چند در خانه آقای دالتون به سر برده و دختر سفیدپوستی را کشته بود. چنانکه گویی نخستین بار است که اتاق را می بیند، به در و دیوار نگاه کرد. کف اتاق لخت بود و گچ سقف و دیوارها در چندین جا ورامده و آویزان شده بود. دو تخت خواب آهنی، چهار صندلی، و یک گنجۀ قراضه، و میز کشویی کهنه‌ای که روی آن غذا می خوردند، تمام اثاث اتاق را تشکیل می داد. این کجا خانه آقای دالتون کجا. اینجا همگی در یک اتاق می خوابیدند؛ آنجا قرار بود یک اتاق را در بستر به او بدهند. بوی پختن غذا شنید و به یاد آورد که بوی غذا در خانه آقای دالتون نمی پیچد و تق و توق بشقاب و قابلمه فقط در آشپزخانه شنیده می شود نه در تمام ساختمان. افراد آن خانواده در اتاقهای مجزا می خوابیدند و هر کدام برای خود حریم محفوظی داشتند. از این اتاق و همه ساکنان آن، از جمله خودش، بیزار بود. او و افراد خانواده اش چرا باید مثل سگ زندگی کنند؟ مگر چه خطایی کرده اند؟ شاید دلیلش آن است که هیچ کاری از آنها سر نزده است. شاید علتش حقیقتاً این است که هیچ کدامشان در تمام عمر خود کار درست یا نادرستی که مهم باشد نکرده اند.

مادر گفت: «میزو و بچین ورا، صبحونه حاضره.»

— چشم مامان جون.

بیگر سر میز نشست و منتظر غذاش شد و شاید آخرین بار باشد که در اینجا غذا می خورد. از شدت این احساس حوصله بیشتری در خود یافت که شاید روزی در زندان غذا بخورد. حال در کنار افراد خانواده اش نشسته بود و آنها نمی دانستند که او دختر سفیدپوستی را کشته و سر از تنش جدا کرده و جسدش را سوزانده است. فکر کاری که کرده بود دهشت آن کار و جرثقی که برای این کارها لازم بود برای نخستین بار در زندگی آکنده از ترسش میان او و جهانی که از آن می ترسید حفاظ

المینان بخشی پدید آورده بود. او آدم کشته و زندگی تازه برای خود آفریده بود. چیزی که تماماً به خود او تعلق داشت، و این نخستین بار بود که زندگی به چیزی دست یافته بود که دیگران نمی توانستند آن را از چنگش در آورند. بله؛ می توانست مونسر دانه در اینجا بنشیند و غذا بخورد بی آنکه در قید آن باشد که افراد خانواده اش چه می کنند و چه می اندیشند. می توانست از پشت دیوار خدادادش به آنها بنگرد. اکنون جنایتش چون لنگری تعادل او را به موقع حفظ می کرد و به او قوت قلبی می داد که تپانچه و چاقویش از دادن آن عاجز بودند. اکنون از تنگنای خانواده بیرون بود و بالاتر و فراتر از آنها قرار داشت؛ آنها حتی فکرش را هم نمی توانستند بکنند که او چنین کاری کرده است. او کاری کرده بود که حتی خودش هم قبلاً آن را ممکن نمی دانست.

هر چند تصادفاً آدم کشته بود حتی یکبار هم لازم ندانست که تصادفی بودن آن جنایت را به یاد آورد. او سیاه بود و دقایقی چند تک و تنها در اتاقی به سر برده بود که دختر سفیدپوستی را در آن کشته بودند؛ پس آن دختر سفیدپوست را او کشته بود. فرقی هم نمی کرد که خودش چه بگوید؛ در هر حال همه مردم درباره او چنین قضاوتی می کردند. ضمناً می دانست که مرگ دخترک از یک لحاظ تصادفی نبوده است. او پیشتر نیز بارها و بارها آدم کشته بود منتها دفعات پیش قربانی حی و حاضری دم دستش نبود تا میل او به کشتن آشکار و متبلور شود. جنایتش طبیعی به نظر می رسید؛ حس می کرد که انگار از ابتدای زندگی اش مقدر شده بود که روزی این جنایت از او سر بزند. دیگر حیران نبود که بر سر او و پوست سیاهش چه خواهد آمد؛ حال دیگر می دانست معنای نهفته زندگی اش — معنایی که دیگران آن را نمی دیدند و خودش هم همواره سعی کرده بود پنهان نگاهش بدارد — برملا شده بود. خیر؛ تصادف نبود، و خود او هم هرگز حاضر نبود بگوید که تصادف بوده است. از فکر اینکه روزی بتواند علناً بگوید که آن جنایت کار او بوده است، غرور ترس آلودی در دل حس می کرد. انگار با تصدیق این جنایت وام مجهول اما سنگینی را از گردن خود وامی کرد.

حال که قبح این کار فرو ریخته بود آیا نمی توانست دست به کارهای دیگر بزند؟ چه چیز مانعش می شد؟ در همان حال که بر سر میز نشسته و منتظر صبحانه اش

بود، حس می‌کرد که در شرف دست یافتن به چیزی است که دیرباز از چنگش گریخته بود. دم به دم همه چیز روشنتر می‌شد. از این پس دیگر می‌دانست چه کند. راهش آن بود که درست مانند دیگران رفتار کنی، مانند آنها زندگی کنی، و آنوقت به محض آنکه از تو غافل می‌شدند، هر کار که دلت خواست بکنی. هیچ‌کس هم نمی‌توانست از کار تو سر درآورد. حس می‌کرد که در موجودیت خاموش مادر برادر و خواهرش نیروی گنگ و ناآگاهی هست که زیستن بی‌اندیشه و تسلیم و رضا و عات را ممکن می‌سازد و امید کورکننده‌ای پدید می‌آورد. حس می‌کرد که آنها مشتاقانه می‌خواهند زندگی را به شکل خاصی ببینند؛ آنها به تصویر خاصی از جهان نیاز داشتند، شکل خاصی از زیستن را به شکل‌های دیگر حیات ترجیح می‌دادند و بر آنچه با اعتقاداتشان جور در نمی‌آمد؛ نابینا بودند. اگر کارهای دیگران به امیال آنها خوراک نمی‌رساند، چشم خود را بر آن کارها می‌بستند. فقط لازم بود بی‌باک باشی، و دست به کارهایی بزنی که به فکر هیچ‌کس نمی‌رسید. تمام این افکار به صورت یک احساس ساده و زورمند در او رخنه کرد. حس می‌کرد که دیگران را خوشبختی سیراب‌ناشدنی آنان نابینا می‌کند و اگر در میان این همه کور بینا باشد پس می‌تواند به آنچه می‌خواهد دست بیابد و هرگز هم گیر نیفتد. حال به فکر چه کس می‌ریسد که او سیاهی توسری خورده و ترسو، دختر سفیدپوست ثروتمندی را بکشد و بسوزاند و بعد این‌طور خون‌سردانه در انتظار صبحانه‌اش بنشیند؟ از فرط غرور عرش اعلی را سیر می‌کرد.

همین‌طور که آنجا نشسته بود و از قاب پنجره فروافتادن دانه‌ای برف را تماشا می‌کرد چیزهایی بسیاری بر او روشن شد. خیر، دیگر مجبور نبود پشت پرده و دیوار پنهان شود. اکنون راه آسانتر و ایمن‌تری برای در امان بودن پیدا کرده بود. کار دیشبش این نکته را به اثبات رسانده بود. جان کور بود. ماری هم کور بود. آقای دالتون هم همین‌طور. و خانم دالتون هم از دو حیث کور بود. بیگر ایستاده بود، نفهمیده بود که ماری مرده است. او گمان کرده بود که ماری مست است، چون به مست دیدن ماری عادت داشت. خانم دالتون نفهمیده بود که او هم در آن اتاق است. محال بود که چنین فکری به ذهنش برسد. او سیاه بود در آن وضع جایی در افکار خانم دالتون نداشت. بیگر حس می‌کرد که بسیاری از مردم مانند خانم دالتون هستند؛ کور...

مادرش یک بشقاب گندم نیم‌کوب پیش رویش گذاشت و گفت: «بخور بیگر» شروع به خوردن کرد. از افکار خود دربارهٔ حوادث شب پیش سر حال آمده بود. حس می‌کرد که اکنون بر خود مسلط شده است.

نگاهی به دور و بر انداخت و پرسید: «شماها صبحونه نمی‌خورین؟» مادرش جواب داد: «کاری به ما نداشته باش. دیرت میشه. ما بعداً می‌خوریم.» نیاز به پول نداشت، چون پولی را که از کیف ماری برداشته بود، در جیب داشت ولی به فکر افتاد که ردپای خود را به دقت بپوشاند.

— پول مول داری مادر؟

— پولم کجا بود، بیگر!

— من پول لازم دارم.

— بیا این نیم‌دلار مال تو. حالا باید تا روز چارشنبه فقط با یه دلار سرکنم.

بیگر نیم دلاری را در جیب گذاشت. بادی لباس پوشیده و اکنون روی لبهٔ تخواب نشسته بود. ناگهان بادی را هم دید، در پرتو شخصیت جان او را دید. بادی گول و گنگ بود و چشمانش بی دفاع بود و نگاهش از سطح امور فراتر نمی‌رفت. چرا تاکنون متوجه این نکات نشده بود؟ بادی هم کور بود. بادی نشسته بود و حسرت کاری مثل کار او را می‌خورد. بادی هم مثل گاو در یک شیار می‌چرخید و هیچ نمی‌دید. در قیاس با لباس جان لباس بادی به تنش گریه می‌کرد. بادی بی هدف و سردرگم بود و مثل یک توله‌سگ فربه هیچ حربهٔ تیز و برنده‌ای نداشت. همین‌طور که باید را نگاه می‌کرد و در فکر جان و آقای دالتون فرو رفته بود، فتور و بیگانگی بی‌معنایی در او دید.

— چرا اینجوری نیگام می‌کنی بیگر؟

— چی گفتی؟

— داشتی طور عجیبی نیگام می‌کردی.

— ها؟

— هیچی بابا.

مادرش با بشقابهای غذا سر میز آمد و او دید که مادرش هم وارفته و بی‌چهره است. از فرط نیاز به آسایش حلقه‌های تیره‌رنگی زیر چشمان خسته و گود رفتهٔ مادر

افتاده بود. آهسته راه می رفت و از کنار هر چیزی که رد می شد با انگشت هایش آن را لمس می کرد تا تکیه گاهی بجوید. پاهایش روی کف چوبی اتاق لخلخ می کرد و حالت چهره اش از تلاش کمر شکن خبر می داد. هر وقت که می خواست به چیزی بنگرد حتی اگر آن چیز نزدیک او بود به جای لغزاندن چشم ها تمام سر و بدن خود را می چرخاند. انگار بار سنگینی را در قلب خود با ظرافت تمام متعادل کرده بود و اکنون نمی خواست با برهم زدن آن تعادل، وزن بار را حس کند. دید که بیگر نگاهش می کند.

— صبحونه تو بخور، بیگر.

— دارم می خورم.

و را بشقاب خود را آورد و روبه روی او نشست. بیگر حس کرد که گرچه سیمای خواهرش کوچکتر و صافتر از چهره مادر است، آغاز همان خستگی دیگر در این سیمای هم نقش بسته است. و را و ماری چقدر با هم تفاوت داشتند! این تفاوت در نحوه غذا خوردن و را هم مشهود بود؛ انگار و را در یکایک حرکات و سکناات خود از زندگی می گریخت. طرز نشستن از ترس عمیقی حکایت می کرد که بخش جدایی ناپذیری از وجود او به نظر می آمد. لقمه های کوچک به دهان می گذاشت گویی می ترسید که لقمه خفه اش کند و یا بیمناک بود که مبادا غذایش زود ته بکشد.

و را جیغ کشید: «بیگر!»

— چیه؟

و را چنگال را ول کرد، با دستش رو به سوی بیگر به هوا سیلی زد و گفت: «الهی

کور شی.»

— چی میگی؟

— اینجور نیگام نکن بیگر!

— خفه شو صبحونه تو بخور!

— مامان جون نذار اینجور نیگام کنه!

— من نیگاش نکردم مادر!

— و را گفت: «چرا نیگام کردی!»

— مادر گفت: «شلوغ نکن و را صبحونه تو بخور.»

— آخه دایم چار چشمی نیگام میکنه مامان جون!

بیگر گفت «دخترک پاک خُل شده!»

از تو که خُلتر نیستم!

مادر گفت: «بسه دیگه هر دوتون ساکت شین.»

و را از سر میز بلند شد رفت روی لبه تخت خواب نشست و گفت: «وقتی که

اینجور نیگام میکنه نمی تونم غذا بخورم.»

بیگر بر سر پا جست و کلاهش را برداشت و گفت: «بشین غذا تو کوفت کن. من

دیگه باید برم.»

بادی پرسید: «و را چت شده؟»

و را با چشمان گریان جواب داد: «به تو مربوط نیست!»

مادر هوار زد: «بسه دیگه خواهش می کنم همه تون ساکت شین.»

و را گفت: «حتش نیست بذاری اینجور با من حرف بزنه مامان جون.»

بیگر چمدانش را به دست گرفت. و را چشمان خود را پاک کرد و به سر میز

برگشت.

مادر پرسید: «کی به ما سر میزنی بیگر؟»

بیگر جواب داد «معلوم نیست.» و در را محکم پشت سر خود بست.

نیمی از پله ها را پایین آمده بود که اسم خود را از پشت سر شنید.

— ببین بیگر!

و ایستاد و به عقب نگاه کرد. بادی داشت از پله ها پایین می دوید. بیگر حیران از

اینکه چه حادثه ای رخ داد است، درنگ کرد.

— چی میخوای؟

بادی خندان و خجول در برابرش ایستاد.

— من... من...

— بگو بینم چی میخوای؟

— راستش فکر کردم که...

بیگر وحشترده کمر راست کرد.

— بگو دیگه چه مرگته؟

— حتماً بیخود هول کردم. خیال کردم تو در دسر افتادی.

بیگر یکی دو پله بالا رفت و به بادی نزدیکتر شد.

بالحن و حشترده‌ای زیر لب پرسید: «در دسر؟ چی می‌خواهی بگی»

— من... من فقط خیال کردم سرحال نیستی. دلم می‌خواه کمکت کنم؛ همین. فقط... فقط خیال کردم...

— آخه چرا همچین خیالی کردی؟

بادی اسکناسهایی را که در دست گرفته بود به‌سوی بیگر دراز کرد.

گفت: «اینا از جیب افتاد زمین».

بیگر مثل برق‌زده‌ها خشکش زد. در جیب خود دنبال اسکناسها گشت؛

پولی در جیبش نبود. پول را از بادی گرفت و شتابزده آن را در جیب گذاشت.

— مادر هم دید؟

— نه.

در سکوتی دراز بادی را خیره نگاه کرد. می‌دانست که بادی حسرت آن را می‌خورد که در کنار او باشد و محرم رازش بشود، ولی چنین چیزی فعلاً امکان نداشت. بازوی بادی را محکم در چنگ گرفت.

پول را از جیب درآورد، یک اسکناس جدا کرد. و گفت: «مبادا به کسی بگی‌ها، خب؟ بگیر بگیر، برو واسه خودت خرجش کن. ولی به هیچ کس نگو».

— آخ جون! قربون دستت. به هیچ کی نمی‌گم. ولی هیچ کمکی از دست من بر نمی‌یاد؟

— نه؛ نه...

بادی جنیبی که از پله‌ها بالا برود.

بیگر گفت: «صبر کن».

بادی برگشت و با چشمانی براق و مشتاق در برابرش ایستاد. بیگر در حالی که بدنش مانند حیوانی در شرف خیزش کش آمده بود، بادی را نگاه کرد. ولی بعید بود که برادرش او را لو دهد. می‌توانست به بادی اعتماد کند. باز هم بازوی بادی را گرفت و آن را آنقدر فشار داد که برادرش از فرط درد ابرو درهم کشید.

— مبادا به کسی بگی‌ها، فهمیدی؟

— نه... نمی‌گم...

برگرد برو بالا.

بادی از پله‌ها بالا دوید و ناپدید شد. بیگر در راه‌پله نیمه‌تاریکی ایستاد و به فکر رفت و رفت. احساسی را که بر او چیره شده بود نه با خجلت که تنگ حوصلگی از خود انداخت. یک لحظه نسبت به بادی همان احساسی را کرده بود که نسبت به ماری در آن هنگام که دخترک روی تختخواب افتاده بود و شیخ سفید در نور آبی و مه‌آلود اتاق به‌سوی او آمده بود. ولی در دل با خود گفت من لو نمیده.

از پله‌ها پایین رفت و به خیابان آمد. هوا سرد بود و برف دیگر نمی‌بارید. آسمان اندکی روشنتر شده بود. همین‌طور که کافه نیش خیابان که تمام شب باز می‌ماند نزدیک می‌شد، به یاد رفقایش افتاد. چه بسا جک یا جی. اچ. مثل بعضی از شب‌های دیگر به خانه نرفته بودند و در آن حول و حوش می‌پلکیدند. هر چند حس می‌کرد که تا ابد از آنها جدا شده است، باز هم دلش هوای آنها را داشت. دلش می‌خواست بداند که با دیدن دوباره رفقا چه احساسی به او دست خواهد داد. مانند آدمی که از نو به دنیا آمده باشد، دلش می‌خواست همه چیز را بیازماید و بجشد تا ببیند اکنون زندگی چه مزه‌ای دارد؛ مثل آدمی که از بیماری درازی برخاسته باشد، هوسهای ژرف و دور و درازی در دل حس می‌کرد.

از پشت شیشه یخ بسته کافه به درون نگاه کرد؛ بله، جی. اچ. آنجا بود. در را باز کرد و به درون رفت. جی. اچ. جلوی پیشخوان نشسته بود و با کافه‌چی گپ می‌زد. بیگر کنار او نشست. باهم حرف نزدند. بیگر دو بسته سیگار خرید. و یکی از آنها را به سمت جی. اچ. هل داد.

جی. اچ. شگفت‌زده نگاهش کرد و پرسید: «این مال منه؟»

بیگر دستی در هوا تکان داد و گوشه‌های لبش را پایین کشید.

— آره.

جی. اچ. بسته سیگار را باز کرد.

— زنده باشی. دلم واسه یه دونه سیگار لک زده بود. بگو ببینم حالا دیگه داری کار می‌کنی؟

— آره.

— از کارت راضی هستی؟

بیگر انگشت‌های دو دستش را در هم فروکرد و گفت: «خیلی.» از فرط هیجان می‌لرزید، عرق بر پیشانی‌اش نشسته بود. هیجان‌زده بود و چیزی او را وادار می‌کرد که هیجان بیشتری بجوید. مثل عطشی که از خونس سرچشمه بگیرد. در باز شد و جک به درون آمد.

— چطوری پسر؟

بیگر سر جنباند.

گفت: «بدک نیستم،» بعد رو به کافه چپ کرد. «یه بستۀ دیگه هم بده این مال جک.»

جک چشمش به اسکناسها افتاد و گفت: «انگار نونت تو رو غنه‌ها.»

بیگر پرسید: «گاس کجاست؟»

— الساعة پیداش میشه. دیشب تا صبح خونه کلارا بودیم.

— دوباره در باز شده، بیگر سر چرخاند و گاس را دید که به درون آمد.

گاس درنگ کرد.

جک گفت: «بیاین با هم آشتی کنین.»

بیگر یک بسته سیگار دیگر هم خرید و آن را به گاس پرتاب کرد. گاس سیگار را

در هوا گرفت و حیرت‌زده خشکش زد.

بیگر گفت: «ناز نکن پسر بیا اینجا.»

گاس آهسته جلو آمد، بسته را باز کرد و سیگاری آتش زد.

با لبخند خجولانه‌ای گفت: «الحق که خیلی خُلی، بیگر.»

بیگر می‌دانست که گاس از تمام شدن دعوا خوشحال است. بیگر اکنون از آنها نمی‌ترسید. پاهایش را روی چمدان خود دراز کرده بود و با لبخند خاموشی یک به یک براندازشان می‌کرد.

جک گفت: «یه دلار بده من.»

بیگر به هر کدام یک اسکناس یک دلاری داد.

بعد خندید و گفت: «شتر دیدین ندیدین ها.»

گاس شادمانه خندید و دوباره گفت: «الحق که سیاه خُلی هستی، بیگر.»

حیف که ناچار بود برو؛ نمی‌توانست اینجا بماند و با آنها حرف بزند. سه بطری آبجو سفارش داد و چمدانش را از زمین برداشت.

جی. اچ. پرسید «نمی‌نشینی با ما آبجو بخوری؟»

— نه؛ باید برم.

— ببینیمت!

— فعلاً خداحافظ!

برایشان دست تکان داد و بیرون آمد. همین‌طور که روی برف راه می‌رفت، وجد کیچ‌کننده‌ای در دل حس می‌کرد. دهانش باز بود و چشمانش برق می‌زد. برای نخستین بار در حضور رفقای احساس ترس نکرده بود. از کوره‌راهی ناآشنا به سرزمین غریبی می‌رفت و مشتاق بود که بداند این راه به کجا منتهی می‌شود. چمدانش را تا سر چهارراه حمل کرد و در آنجا منتظر تراموا شد. انگشت‌ها را به درون جیب جلیقه‌اش لغزاند و خشکی اسکناسها را حس کرد. به جای رفتن به خانه دالتون می‌توانست با تراموا به ایستگاه راه‌آهن برود و از این شهر بگریزد. ولی آنوقت چه می‌شد؟ اگر الان می‌گریخت، فوراً یعنی به محض آشکار شدن ناپیدایی ماری همه بو می‌بردند که لابد او چیزهایی درباره‌ی دختر می‌داند. نه؛ همان بهتر که بماند و ببیند که چه پیش می‌آید. بعید بود که به این زودیها بفهمند ماری مرده است، چه رسد به اینکه بو ببرند که او دخترک را کشته است. تازه وقتی که بعد از مدتی سر و کله‌ی ماری پیدا نشد، آیا ابتدا به سرخها بدگمان نمی‌شوند؟

تراموای غرنده در ایستگاه توقف کرد. بیگر سوار شد و در خیابان چهل و هفتم تراموای دیگر به سوی شرق گرفت. مضطربانه به عکس صورت سیاهش در شیشه عرق کرده پنجره تراموا نگاه کرد. آیا هیچ‌یک از چهره‌های سفید دور و برش گمان می‌بردند که او دختر سفیدپوست ثروتمندی را کشته است؟ خیر! ممکن است که فکر کنند که او آفتابه دزد است، اگر دستش برسد به زنها تجاوز می‌کند، عرق می‌خورد، و یا برای این و آن چاقو می‌کشد؛ ولی کشتن دختر یک میلیونر و سوزاندن جسد او؟ لبخند خفیفی زد و ریشه لذتبخشی در تنش دوید. اکنون همه چیز روشن و ساده به نظرش می‌رسید: همان‌طور که مردم از تو انتظار دارند رفتار کن، اما هر کار که دلت می‌خواهد بکن. از یک لحاظ تا حالا هم با قیل و قال و خشونت

همین کار را کرده بود، ولی فقط دیشب در آن هنگام که ماری را در اتاقش در حضور مادر نابینایش خفه کرده بود پی برده بود که این کار را با چه سهولتی می‌توان کرد. هر چند اندکی می‌لرزید، ترسی در دل حس نمی‌کرد. فقط بی‌تاب بود و شدیداً هیجان زده. به‌یاد آقا و خانم دالتون افتاد و در دل فکر کرد از عهده‌شون برمیام.

فقط یک چیز آزارش می‌داد. می‌بایست تصویر سمج کله‌خون‌آلود ماری را که روی روزنامه‌ها افتاده بود از پیش چشم خود دور کند. آنوقت دیگر هیچ غمی نمی‌داشت. به‌یاد اطوار ماری افتاد و در دل گفت خودمونیم خیلی خر بودها. دیدی چه اداهایی از خودش درمی‌آورد؟ خودش وادارم کرد بکشمش! دست من نبود! باید عقلش می‌رسید! بر پدرش لعنت، نباید سر به‌سرم می‌داشت. برای ماری غصه نمی‌خورد؛ ماری در نظرش واقع و انسان نمی‌نمود؛ در آن مدت کوتاه آنقدر به ماری نزدیک نشده بود که واقعیت انسانی او را ببیند. حس می‌کرد که شرم و ترسی که دخترک در دل او افکنده بود، جنایت او را توجیه می‌کند در نظرش چنین می‌نمود که آن شرم و ترس را رفتار دخترک در او برانگیخته بود. ولی چون فکر خود را به کار انداخت، چنین امری را ناممکن می‌دید. در واقع نمی‌دانست که آن شرم و ترس را در دل حس کرده بود، همین و بس. هر بار هم که دخترک به او نزدیک شده بود، آن احساس شدت بیشتری گرفته بود.

آن ترس و شرم واکنش او در برابر ماری نبود. ماری فقط خلجان کهنه‌ای را در او زنده کرده بود، خلجانی که ماری‌های بسیار پدیدش آورده بودند. و حال که ماری را کشته بود، انقباض کمتری در عضلات خود حس می‌کرد. انگار بار نامریی دیرینه‌ای را از دوش خویش برداشته بود.

همین طور که تراموا از میان بر جلو می‌رفت، بیگر نگاه خود را بالا گرفت و تنی چند سیاه‌پوست روی پیاده‌رو پوشیده از برف دید. آنها هم مثل او دچار شرم و ترس بودند. چه‌بسا روزها که نبش خیابان در کنار آنها ایستاده بود و همین‌طور که اتومبیل‌ها شکل و کشیده شتابان از روی آسفالت می‌گذشتند از سفیدپوست‌ها حرف زده بود. در نظر بیگر و هموعانش سفیدپوست‌ها از این انسانها فانی نبودند؛ آنها به یک قدرت طبیعی عظیم می‌مانستند، مانند آسمانی توفنده در افلاک و یا رودی خروشنده که ناگهان در ظلمت زیر پای آدم دهان گشوده باشد. مادام که او و

هموعان سیاهش پا را از گلیم خود بیرون نمی‌گذاشتند، لازم نبود که از آن قدرت سفید بترسند. ولی فرقی نمی‌کرد که از بترسند یا نه، چون در هر حال ناگزیر بودند یکایک روزهای عمرشان را با آن قدرت به‌سر آورند؛ حتی هنگامی که نامی از آن قدرت به‌میان نمی‌آمد، آنها موجودیتش را به رسمیت می‌شناختند. مادام که در این کوشه تعیین شده شهر می‌زیستند، احترام خاموششان به آن قدرت ادامه داشت.

در لحظاتی نادر حسرت همبستگی با دیگر سیاهان بر او چیره می‌شد. در خیال خود به فکر می‌افتاد که در برابر آن قدرت سفید قد علم کند، ولی چون به سیاه‌پوست‌های دور و برش نگاه می‌کرد این فکر از سرش می‌گریخت. گرچه آنها نیز مثل او سیاه بودند، حس می‌کرد که بین او و آنها تفاوت عظیمی هست که نمی‌گذارد همبستگی و زندگی مشترک میانشان پا بگیرد. چنین چیزی فقط در برابر تهدید مرگ امکان‌پذیر بود؛ فقط در چنبر شرم و ترس، و پشت به دیوار، چنین چیزی می‌توانست رخ دهد. اما هرگز نمی‌توانستند تفاوت‌های خود را در امید فروبشورند.

همین‌طور که در حین حرکت به سیاه‌پوست‌های کنار خیابان می‌نگریست، حس کرد که یکی از راه‌های خاتمه دادن به این شرم و ترس آن است که یک‌نفر این سیاه‌پوستان را وادار به عمل مشترک کند، بر آنان فرمان براند، بگوید که چه کنند، بفهمی نفهمی حس می‌کرد که او و همه سیاه‌پوست‌ها باید با تمام وجود راه واحدی را در پیش بگیرند. راهی که در آن گرسنگی و آرمانهای زورمند به هم درآمیزند. عملی که جسم و جان همگی آنان را در ایمان و اطمینان استوار سازد. اما حس می‌کرد که چنین چیزی هرگز برای او و هموعان سیاهش رخ نخواهد داد، و از آنها نفرت داشت و می‌خواست با چرخش دست همه آنها را از میان بردارد. با این حال، هنوز امید گنگی در دل حس می‌کرد. این اواخر خوش داشت درباره کسانی که توان فرمان راندن بر دیگران را داشتند، حرف بشنوند، چون حس می‌کرد که در این فرمان‌رانی راهی برای فرار از چنبر تنگ شرم و ترسی که شیره حیاتش را می‌مکید، نهفته است. دوست داشت بشنود که ژاپن چگونه فاتح چین شده است؛ هیتلر چگونه یهودیها را قلع و قمع کرده است؛ موسولینی چگونه به اسپانیا حمله برده است. درستی یا نادرستی این اخبار برای او مطرح نبود، چون صرفاً به عنوان راه‌های ممکن رهایی مجذوبش می‌کردند. حس می‌کرد که روزی رادمرد سیاهی ظهور خواهد کرد که

بتواند سیاهان را با هم متحد کند. و آنگاه همگی با هم دست به عمل زنند و به شرم و ترس پایان دهند. نه آنکه تصاویر ذهنی از این فکر در سر داشته باشد؛ صرفاً حسش می‌کرد؛ دمی چند حسش می‌کرد و بعد آن را از یاد می‌برد. اما جایی در کُنه وجودش امید پیوسته در انتظار بود.

ترس باعث شده بود که در سالن بیلارد با گاس دعوا کند. اگر از خودش و از گاس اطمینان می‌داشت، مسلماً دعوا نمی‌کرد. اما همان‌طور که خودش را می‌شناخت گاس را می‌شناخت و می‌دانست که ممکن است سر بزنگاه یکی‌شان از ترس زه بزنند. به این ترتیب چگونه می‌توانست به فکر دستبرد به دکام بلام باشد. در عین بی‌اعتمادی از گاس می‌ترسید و می‌دانست که گاس هم در عین بی‌اعتمادی از او می‌ترسد؛ و به محض آنکه سعی می‌کرد برای دست زدن به کاری مشترک خود را با گاس متحد کند، هم از گاس نفرت پیدا می‌کرد و هم از خودش. اما امید و نفرت او نهایتاً به‌سوی چیزی سواى خودش و گاس میل می‌کرد: امیدش به‌سوی وجود خیرخواه مبهمی که بتواند فریادرس و هدایت‌کننده او باشد، و نفرتش به‌سوی سفیدها؛ چون حس می‌کرد که آنها بر او فرمان می‌رانند، و حتی هنگامی که از او دور بودند و کاری به کارش نداشتند، با مختل کردن روابط او با هموعان سیاهش بر او فرمان می‌رانند.

تراموا از میان برف به جلو می‌خزید؛ ایستگاه بعد بولوار درکسل بود. چمدان را به‌دست گرفت و در کنار در تراموا ایستاد. تا چند دقیقه دیگر می‌فهمید که آیا ماری سوخته است یا نه. تراموا ایستاد؛ بیگر پیاده شد و از میان برفی که تا قوزک پایش می‌رسید به سمت خانه دالتون حرکت کرد.

هنگامی که به خیابان حیاط رسید، دید که اتوموبیل به‌همان شکلی که او ترکش کرده بود سرجایش است ولی لایه نرملی از برف روی آن نشسته است. خانه سفید و ساکت بود. در ماشین‌رو خانه را باز کرد و هنگامی که از کنار اتوموبیل رد می‌شد تصویری از ماری، با گردن خون‌آلودش درون آتشدان و کله و گیسوی سیاه و مجعدش روی روزنامه‌های سرخ و چسبناک، در برابر چشم خود دید. درنگ کرد. می‌توانست همین دم به عقب بچرخد و برگردد. می‌توانست پشت فرمان اتوموبیل بنشیند و پیش از آنکه کسی بو برد فرسنگ‌ها از اینجا دور شود. ولی چرا بی‌جهت

بگریزد. اگر لازم می‌شد می‌توانست با پولی که در جیب داشت فلنگ را ببندد. آنچه هم که همراهش بود. انگشت‌هایش چنان می‌لرزید که به‌زحمت توانست قفل را باز کند. نه آنکه از ترس بلرزد؛ نوعی شوق در دل حس می‌کرد، نوعی ابتکاری، سرشاری، آزادی؛ تمامی زندگی‌اش در یک عمل سترگ معنا پیدا کرده بود. در زیرزمین را باز کرد، و آن‌ا مثل سنگ خشکش زد. نفس عمیق و آهسته‌ای کشید. در پرتو سرخ‌رنگ آتشدان پیکر نیمه‌تاریکی ایستاده بود. خانم دالتون است؟ اما این از پیکر خانم دالتون بلندتر و درشت‌تر بود. اوه، این پگی است! پگی پشت به او داشت و اندکی قوز کرده بود. انگار با منتهای سعی خود می‌خواست درون آتشدان را ببندد. بیگر در دل فکر کرد، صدای آمدن منو نشنید. **چطوره فرار کنم!** اما پیش از آنکه تکان بخورد، پگی سر چرخاند.

— اوه، صبح بخیر، بیگر.

بیگر جواب نداد.

— چه خوب شد اومدی. الساعه می‌خواستم توی کوره زغال بریزم.

— اجازه بدین من بریزم، خانوم.

جلو آمد و به چشم خود فشار آورد تا ببیند اثری از ماری در آتشدان مانده است یا نه. چون به کنار پگی رسید متوجه شد که زنک از لای جرزهای کوره به بستر گلگون ذغالهای گداخته خیره شده است.

پگی گفت: «دیشب کوره خیلی داغ شده بود، ولی امروز صبح دوباره سرد شد.» بیگر که در تاریکی قرمز زیرزمین جرئت نمی‌کرد در آتشدان را در حضور پگی باز کند، گفت: «درستش می‌کنم.»

غرش خفه زبانه‌های آتش را می‌شنید و حیران بود که آیا پگی به چیزی مظنون شده است یا نه. می‌دانست که می‌بایست چراغ زیرزمین را روشن کند؛ ولی آمدیم و نور چراغ بقایای جسد ماری را در کوره آشکار ساخت!

دوباره گفت: «من درستش می‌کنم، خانوم.»

حیران بود که اگر پگی چراغ را روشن کند و با دیدن چیز مشکوکی بو ببرد که ماری کشته شد است، آیا ناچار خواهد شد برای بستن دهان این زن او را هم بکشد؟ بی‌آنکه سر بچرخاند، چشمش به بیلی افتاد که در کنج زیرزمین افتاده بود.

دست‌هایش را مشت کرد. پگی از کنار او به سمت چراغی رفت که در آن سو.
زیرزمین نزدیک راه‌پله از سقف آویزان بود.

پگی گفت: «بذار چراغو روشن کنم.»

بیگر به سرعت و بی‌سر و صدا به سمت بیل رفت و صبر کرد تا ببیند چه پیش می‌آید. چاغ با نور کورکننده سفیدی روشن شد، بیگر پلک زد. پگی نزدیک راه‌پله ایستاده بود و دست راست خود را محکم روی سینه‌اش گذاشته بود. کیمونو در بر داشت و سعی می‌کرد آن را محکم دور بدن خود نگاه‌دارد. بیگر فوراً فهمید. پگی ابداً در فکر آتش‌دان نبود. فقط از اینکه او را در زیرزمین با کیمونو دیده است، اندکی خجالت می‌کشید.

در همان حال که از پله‌ها بالا می‌رفت از روی شانه پرسید: «دوشیزه دالتون هنوز نیومده پایین؟»

— نخیر خانوم. من ایشونو ندیده‌م.

— همین الان او مدی؟

— بله خانوم.

پگی والیستاد و به او نگاه کرد.

— ولی آخه ماشین هنوز تو خیابون حیاطه.

بیگر از دادن توضیح طفره رفت و صرفاً گفت: «بله خانوم»

— یعنی تمام شب بیرون بوده؟

من خبر ندارم خانوم.

— دیشب نداشتیش تو گاراژ؟

— نخیر خانوم. دوشیزه دالتون بهم گفت بذارم بیرون بمونه.

— او! پس واقعاً تمام شب بیرون بوده، پس بگو چرا روش برف نشسته.

— لابد همین‌طوره خانوم.

پگی سر جنباند و آه کشید.

— خب لابد تا چند دقیقه دیگه میاد پایین که ببریش ایستگاه راه‌آهن.

— بله خانوم.

— چمدونشم که آورده‌ی.

بله خانوم. دیشب خودش گفت بیارمش پایین.

پگی در حالی که وارد آشپزخانه می‌شد، گفت: «یادت نره‌ها.»

پش از رفتن پگی بیگر تا مدتی دراز تکان نخورد. بعد مانند حیوانی که چشم و گوش تیز کرده باشد آهسته سر چرخاند و به دور و بر نگاه کرد تا ببیند چیز مشکوکی در زیرزمین هست یا نه. زیرزمین از شب پیش تا حالا کمترین تغییری نکرده بود. بیگر به گوشه و کنار سر کشید و با نگاه دقیق‌تری نگاه کرد. ناگهان والیستاد و چشمانش گشاد شد. درست در برابر خود تکه کوچکی از روزنامه خون‌آلود را دید که زیر نوری که از جرزهای آتش‌دان بیرون می‌زد، کبود می‌نمود. آیا پگی آن را دیده بود؟ به‌سوی چراغ دوید و خاموشش کرد و برگشت تا دوباره به آن کاغذ نگاه کند. داغذ به‌زحمت دیده می‌شد. پس پگی آن را ندیده بود. ماری را چطور؟ آیا ماری به کلی سوخته بود؟ چراغ را روشن کرد و کاغذ را از روی زمین برداشت. به چپ و راست نظر انداخت با ببیند کسی مراقب او هست یا نه، سپس در آتش‌دان را باز کرد و به‌درون نگرست. تصویر ماری و گلوی خون‌آلود او از پیش چشمش دور نمی‌شد. درون آتش‌دان در چنگ ذغالهای مشتعل نفس می‌کشید و می‌لرزید. ولی نشانی از جسد دیده نمی‌شد، هرچند تصویر جسد میان چشم او و بستر گذاخته ذغالهای سوزان حائل شده بود. مانند کپه دراز سرخ‌رنگ خاک خیزی که روی گور تازه‌ای ریخته باشند، خمیدگی جسد ماری در میان ذغالهای سرخ پیدا بود. حس می‌کرد که اگر دست داز کند آن کپه دراز سرخ‌رنگ از تماس انگشت او و خواهد رفت و جسد نسوخته ماری را نمایان خواهد ساخت. انگار ذغالها جسد را در زیر خود سوزانده بودند و بعد خاکستر تابنده آن را به پوسته داغ و میان تهی و قرمزی تبدیل شده بود که شکل درهم‌تیپیده جسد ماری را در میان لهب ذغالهای لرزانده به آرامش تمام دربر داشت. پلک زد و متوجه شد که تکه کاغذ هنوز در دستش است. کاغذ را تا سطح در آتش‌دان بالا آورد. و جریان هوا آن را از میان انگشت‌های او به‌درون مکید. بیگر پرواز کاغذ را در گرمای سرخ و مرتعش کوره تماشا کرد. کاغذ دود کرد، سیاه شد، شعله کشید و بعد ناپدید گشت. هواکش را خاموش کرد؛ دیگر بو نمی‌آمد.

در آتش‌دان را بست و اهرم ذغالها را کشید. همچنان که بستر دراز آتش قرمز کم‌کم سیاه می‌شد و از ریزش پنکه‌وار ذغالها به‌درون کوره زبانه می‌کشید، بر خود تکه‌های

کوچک زغال به کناره‌های سرسره‌فلزی طنین بلندی در گوشش انداخت. اهرم را به عقب فشار داد و کمر راست کرد. تا اینجا به‌خیر گذشته بود. مادام که هیچ‌کس به این آتش کاری نمی‌داشت مشکلی پیش نمی‌آمد. خودش هم از ترس اینکه مبادا هنوز چیزی از ماری باقی مانده باشد نمی‌خواست آتش را زیر و رو کند. اگر وضع به همین ترتیب تا بعد از ظهر ادامه می‌یافت، ماری خاکستر می‌شد و دیگر خطری در میان نمی‌بود. واپس چرخید و دوباره به چمدان نگاه کرد. او! نزدیک بود یادم بره! باید همین الساعه برم این جزوه‌های کمونیست رو بزارم تو اتاقم. از راه‌پله پشت آتشدان به اتاق خود دوید و جزوه‌ها را به نظم تمام در کشوی گنج‌اش چید. آره، خیلی باید مرتب باشن. هیچ‌کس نباید خیال کنه که من این جزوه‌ها رو خونده‌ام.

به زیرزمین برگشت و در برابر آتشدان مردد ماند. حس می‌کرد که کاری را ناکرده گذاشته است، کاری که می‌توانست پته‌اش را روی آب بیندازد. شاید خاکسترها را باید غربال کند؟ پله ممکن است تراکم خاکستر سوختن آتش را مختل کند. به محض آنکه خم شد تا دسته سینی زیرین را بگیرد و آن را به پیش و پس حرکت دهد، تصویر زنده‌ای از چهره مادر در آن هنگام که دخترک در نور آبی‌رنگ اتاق روی تخت‌خواب آرمیده بود، از میان خاکسترهای دودآلود در برابر چشمانش شکل گرفت و او در حالی که سرش از احساس ترس و گناه گیج می‌رفت، دفعه‌ای کمر راست کرد. دست‌هایش رعشه گرفته بود. در این حال نمی‌توانست خاکسترها را غربال کند. به هوای تازه نیاز داشت. می‌بایست از این زیرزمین که دیوارهایش دم به دم تنگتر و تنگتر می‌شدند و تنفس را برایش دشوار می‌ساختند، دور شود.

به سراغ چمدان رفت، دسته‌اش را چسبید و آن را سمت در کشاند. بعد چمدان را به دوش گرفت و تا پای ماشین حملش کرد و آن را به رکاب بست. به ساعتش نگاه کرد؛ هشت و نیم بود. حال باید منتظر می‌شد تا مثلاً ماری از خانه بیرون بیاید. پشت فرمان نشست و پنج دقیقه صبر کرد. چطور است زنگ بزند و دختر را صدا کند. به پله‌هایی که به در پشتی خانه منتهی می‌شدند، نگاه کرد و به یاد آورد که شب پیش چگونه ماری سکندری خورده بود و او کمکش کرده بود تا از زمین برخیزد. آنگاه، بی‌اختیار، وحش‌زده یکه خورد: آفتاب رخشنده ناگهان با تمام قدرت خود آسمان را شکافته بود و در دنیایی که خاموشی سپیدش سحرآمیز می‌نمود، برف براق را به

رقص درآورده بود. داشت دیر می‌شد! می‌بایست در درون رود و سراغ دوشیزه دالتون را بگیرد. اگر بیش از این صبر کند، چنین به‌نظر خواهد رسید که منتظر پایین آمدن ماری نیست. از اتومبیل پیاده شد و از پله‌های پشت خانه بالا رفت. از پشت شیشه به درون نگاه کرد. هیچ‌کس در آن حول و حوش نبود. خواست در را باز کند، اما قفل بود. تکه زنگ را فشار داد و طنین ملایم آن را شنید. لحظه‌ای صبر کرد، و بعد پگی را دید که از آن‌سوی سرسرا به سمت در می‌آمد. پگی در را باز کرد.

— هنوز بیرون نیومده؟

— نخیر خانوم. داره دیر میشه.

— صبر کن برم صدایش کنم.

پگی هنوز کیمونو دربر داشت. از پله‌ها بالا دوید، همان پله‌هایی که او شب پیش ماری را از آنها بالا کشانده بود و بعد چمدان بر دوش تلوتلوخوران از آنها پایین آمده بود. حال پگی داشت از پله‌ها پایین می‌آمد، منتها بسیار آهسته‌تر از سرعت بالا رفتنش. پگی آمد کنار در ایستاد.

— اینجا نیست. شاید رفته بیرون. به تو چی گفت؟

— گفت ببرمش راه‌آهن، چمدونشم و درارم.

— تو اتاق خودش که نیست، تو اتاق خانوم دالتون هم نیست. آقای دالتون هم که خوابه. خودش بهت گفت که امروز صبح می‌خواه راه بیفته؟

— بله خانوم دیشب بهم گفت.

— دیشب بهت گفت چمدونو بیاری پایین؟

— بله خانوم.

پگی در حالی که از روی شانه بیگر به اتومبیل پوشیده از برف نگاه می‌کرد لحظه‌ای به فکر فرو رفت.

— خوب پس بهتره چمدونو ببری ایستگاه. شاید دیشب اینجا نخوابیده باشه.

— چشم خانوم.

بیگر چرخید تا از پله‌ها پایین بیاید.

— بیگر!

— بله خانوم

...خودش بهت گفت بذرای ماشین تمام شب بیرون بمونه؟

...بله خانوم.

...بهت گفت میخواد دوباره سوارش بشه؟

بیگر گفت: «نخیر خانوم» و بعد محیلانه اضافه کرد: «آخه ایشون توی ماشین

بود...»

...ایشون کیه؟

...اون آقا.

...آها؛ که اینطور. چمدونو ببر ایستگاه. گمان کنم ماری دوباره شیطونی کرده باشه.

سوار ماشین شد و از حیاط خانه به خیابان راند. بعد از میان برف به سمت شمال پیچید. دلش میخواست به عقب نگاه کند تا ببیند آیا پگی به او چشم دوخته است یا نه ولی جرئت نکرد. ممکن بود پگی بر اثر چنین حرکتی به این گمان بیفتد که او یعنی بیگر فکر می کند که یک جای کار می لنگد، حال آنکه او فعلاً نمیخواست خود را نگران نشان دهد. اکنون توانسته بود دست کم یک نفر را فریب دهد.

به ایستگاه لاسال استریت رسید. اتومبیل را به یک سکو نزدیک کرد. در میان فضای باریکی میان اتومبیل های دیگر عقب رفت، چمدان را روی سکو گذاشت و منتظر شد تا متصدی ایستگاه بابت چمدان به او قبض دهد. حیران بود که اگر بعداً کسی به سراغ چمدان نیاید، چه خواهد شد. ممکن بود به آقای دالتون خبر دهند. در دل فکر کرد باید صبر کنم بینم چی پیش میاد. من که وظیفه خودمو انجام دادم. ماری بهم گفت چمدونو ببرم راه آهن، من هم بردم.

تا آنجا که برف سنگین خیابانها اجازه می داد، شتابان به خانه دالتون برگشت. میخواست آنجا باشد تا به چشم خود همه حوادث را ببیند و نبض زمان از زیر انگشتش درنرود. به خیابان حیاط رسید و اتومبیل را به درون گاراژ راند. در گاراژ را قفل کرد و حیران شد که به اتاق خودش برود یا به آشپزخانه. بهتر بود که یکراست، چنانکه گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است، به آشپزخانه برود. تا آنجا که پگی خبر داشت، هنوز صبحانه نخورده بود و رفتنش به آشپزخانه حتماً عادی می نمود. وارد زیرزمین شد، لحظه ای به کوره غرنده نگریست، و بعد خود را به پشت در آشپزخانه رساند و آهسته قدم به درون گذاشت. پگی که پشت به او کنار اجاق گاز ایستاده بود،

جرخید و نیم نگاهی به او انداخت.

...ترتیشو دادی؟

...بله خانوم.

...ماری هم اونجا بود؟

...من ندیدمش.

...گشته؟

...یه کمی؟

پگی خندید: «یه کمی؟ یواش یواش به یکشنبه های این خونه عادت می کنی. همه شون تا لنگ ظهر میخوابن، وقتی که پا میشن دلشون از گشنگی ضعف میره.»
...من زیاد در قید نیستم، خانوم.

پگی گفت: «وقتی که گرین توی این خونه کار می کرد، فقط از همین موضوع شکار بود. می گفت یکشنبه ها گشنه نیگرش می داریم.»

بیگر به زور لبخند زد و به لاستیک سیاه و سفید کف آشپزخانه نگریست. اگر پگی از قضیه خبر می داشت به او چه می گفت؟ در آن لحظه دلش نسبت به پگی نرم شده بود؛ حس می کرد که به چیز ارزشمندی دست یافته است که پگی هر چقدر هم که او را خوار بدارد، نمی تواند آن را از چنگش درآورد. صدای زنگ تلفن در سرسرا پیچید. پگی کمر راست کرد و در همان حال که دست های خود را با گوشه پیشبندش تمیز می کرد، نگاهی به او انداخت.

زیر لب گفت: «این کیه که صبح یکشنبه هوس کرده به اینجا تلفن کنه؟»

پگی بیرون رفت و او همین طور نشسته بود. انتظار کشید. شاید این جان بود که میخواست سراغ ماری را بگیرد. به یاد آورد که ماری قول داده بود که به جان تلفن بزند. بیگر حیران بود که قطار چند ساعته به دیترویت می رسد. پنج یا شش ساعت؟ دیترویت دور نیست. قطار ماری حرکت کرده بود. حوالی ساعت چهار باید به دیترویت برسد. چه بسا قرار باشد که کسی به استقبال دخترک بیاید؟ اگر او را در آن قطار نیابند، آیا به آقای دالتون تلفن یا تلگراف خواهند زد؟ پگی به آشپزخانه برگشت، دوباره به اجاق گاز نزدیک شد و به پخت و پز ادامه داد.

گفت: «الساعه حاضر میشه.»

— عجله‌ای نیست.

— گفتی اسم اون آقای دیشبی چی بود؟

— من نمی‌دونم، خانوم. مثل اینکه دوشیزه دالتون جان صداش میزد.

پگی گفت «جان؟ الان خودش پای تلفن بود.» بعد گیسوی خود را به عقب پرتاب کرد و لب‌هایش را به هم فشرد. «از این مرتیکه عوضی‌تر خودشه. از اون آنارشیت‌های ضد حکومت.»

بیگر گوش داد و چیزی نگفت.

— اصلاً معلوم نیست دختر خوبی مثل ماری واسه چی با این بی‌ته‌ها میگرده. این خط و این نشون، اگه پشیمون نشد. اگه ماری از این خُل بازیهاش دست ورداره، دیگه تو این خونه هیچ غمی نداریم. حیف از این دختر. مادرش عین فرشته است. آقای دالتون هم که واقعاً از خوبی لنگه نداره... ولی ماری عاقبت سر به راه میشه. مثل دخترهای دیگه. همه دخترا تو این سن و سال خیال میکنن اگه شیطونی نکنن کلاه سرشون رفته...»

یک کاسه شیر و شوربا برایش آورد و او شروع به خوردن کرد. غذا را به زحمت فرومی‌داد، چون اشتها نداشت. ولی به زور هم که شده می‌بایست غذا بخورد. پگی همین‌طور ور می‌زد. بیگر حیران بود که از چه مطلبی با زنک حرف بزند، و می‌دید که حرفی برای گفتن ندارد. شاید هم پگی درست مانند مادر خود او، فقط به این دلیل با او حرف می‌زد که مونس دیگری نداشت. بله؛ باید دوباره به زیرزمین و به آن آتشدان سر بزند. باید آتشدان را پُر از ذغال کند تا ماری هرچه زودتر خاکستر شود. از خوردن شوربای داغ خواب‌آلود شده بود و خمیازه خود را به زحمت فروخورد.

— امروز باید چیکار کنم، خانوم؟

— صبر کن تا صدات کنن. ممکنه خانوم یا آقای دالتون برن بیرون.

— چشم خانوم.

شوربا را تمام کرد.

— الان دیگه با من کاری ندارین؟

— نه. ولی هنوز که چیزی نخوردی. میخوام برات تخم مرغ نیمرو کنم؟

— خیلی ممنون، ولی سیر شدم.

— خلاصه همه چیز اینجا هست. رودرواستی نکنی ها.

— خیلی ممنون. فعلاً باید برم سری به آتیشدون بزنم.

— خیلی خوب. ولی طرفای ساعت دو گوش به زنگ باش. گمان نمی‌کنم تا او موقع داری باهات داشته باشن.

به زیرزمین رفت. آتش زبانه می‌کشید. سرخی تابنده خاکستر با تنوره احتراق در هم آمیخته بود. آتشدان نیازی به ذغال نداشت. باز هم به دور و بر زیرزمین و به همه سوراخ سنبه‌های آن سر کشید تا مبدا نشانی از حادثه شب پیش به جا مانده باشد. نشانی در میان نبود.

به اتاق رفت و روی تخت‌خواب دراز کشید. حال چه حادثه‌ای در انتظارش بود؟ سکوت برقرار بود. نه! صدا می‌آمد! گوش تیز کرد و از آشپزخانه صدای ترق و توروک ضعیف کاسه و بشقاب شنید. بلند شد و به آن‌سوی اتاق رفت؛ صدا بلندتر شد. صدای ملایم و در عین حال محکم گامهای پگی را که به آن‌سوی آشپزخانه می‌رفت، به وضوح شنید. در دل فکر کرد، الان درست زیر پای منه. بی حرکت ایستاد و گوش داد. صدای خانم دالتون را شنید و بعد صدای پگی را. زانو زد و گوش خود را به کف اتاق چسباند. آیا داشتند درباره ماری حرف می‌زدند؟ نمی‌فهمید چه می‌گویند. بلند شد و به دور و بر نگاه کرد. گنجۀ دیواری در یک قدمی او قرار داشت. در آن را باز کرد؛ اکنون صدا واضح می‌آمد. به درون گنجۀ پا گذاشت و تخته‌ها در زیر پایش جیرجیر کردند. خشکش زد. آیا آنها نیز این صدا را شنیده بودند؟ یعنی ممکن بود گمان برند که او گوش ایستاده است؟ آها! فکری به ذهنش رسید. چمدانش را باز کرد و یک بغل از لباسهای خود را از درون آن برداشت. اگر کسی به اتاقش می‌آمد پیش خود خیال می‌کرد که او سرگرم مرتب کردن لباسهایش است. بار دیگر به درون گنجۀ رفت و گوش فراداد.

— ... یعنی میخوای بگی ماشین تمام شب تو خیابون حیات بوده؟

— آره؛ میگه ماری بهش گفت ماشینو بذاره اونجا.

— اون موقع ساعت چند بوده؟

— من نمیدونم، خانوم دالتون. ازش نپرسیدم.

— اصلاً سر درنمیارم.

— هیچ‌طور نشده، نگران نباشین.

— ولی آخه هیچی ننوشته، پگی. ماری همچین دختری نیست. حتی وقتی فرار کرد رفت نیویورک، تو اتاقش برامون نامه گذاشته بود.

— شاید اصلاً جایی نرفته باشه. شاید تا صبح مشغول رقص و تفریح بوده، نتونسته بیاد خونه.

— پس چرا ماشینو گذاشته تو حیاط؟

— نمیدونم.

— گفتی بیگر میگه یه نفر هم همراهش بوده؟

— بله خانوم، مثل اینکه او پسره، جان، باهاش بوده.

— جان؟

— آره، همونی که باهاش رفته بود فلوریدا.

— مثل اینکه اصلاً خیال نداره دور این آدمای بی‌سروپا رو خط بکشه.

— امروز صبح تلفن زد. سراغ ماری رو می‌گرفت.

— تلفن زد؟

— بله.

— چی گفت؟

— وقتی بهش گفتم ماری رفته، انگار دلخور شد.

— این دختر بیچاره من به چه راهی افتاده؟ همین چند روز پیش بود که به من گفت با جان به هم زده.

— شاید خود ماری به جان گفته تلفن بزنه، خانوم دالتون...

— منظورت چیه؟

— راستش خانوم، فکر کردم شاید این دفعه هم مثل اون دفعه که با جان رفته بود فلوریدا باز هم با جان فرار کرده باشه. شاید خودش به جان گفته تلفن بزنه ببینه ما متوجه چیزی شدیم یا نه...

— اوه، پگی!

— منو ببخشید، خانوم... شاید دیشب پیش چند تا از دوستانش مونده باشه؟

— آخه دیشب ساعت دوی نصفه شب تو اتاقش بود، پگی. چطور ممکنه بعد از

ساعت دو رفته باشه پیش دوستاش؟

— راستش خانوم، امروز صبح وقتی رفتم صداش کنم چیز عجیبی دیدم.

— چی دیدی؟

— راستش انگار دیشب اصلاً توی رختخوابش نخوابیده بود. روتختیش اصلاً تگون نخورده بود. مثل اینکه چند دقیقه روی رختخواب دراز کشیده و بعدش هم بلند شده بود...

— اوه!

— بیگر گوش تیز کرد، ولی سکوت برقرار شده بود. اکنون می‌دانستند که ایرادی در کار است. صدای خانم دالتون، مرتعش از ترس و بدگمانی، بار دیگر بلند شد.

— پس دیشب واقعاً اینجا نخوابیده.

— آره، انگار همین‌طوره.

— بیگر میگه جان توی ماشین نشسته بود؟

— آره، به نظرم عجیب اومد که ماشینو تمام شب زیر برف گذاشته باشن. این بود که ازش پرسیدم. این‌طور که بیگر میگه، ماری ازش خواسته بود ماشینو بذاره اونجا، جان هم توی ماشین بوده.

— گوش کن، پگی...

— بله خانوم،

— دیشب ماری مست بود، خدا کنه اتفاق بدی براش نیفتاده باشه.

— حیف از این دختر!

— تازه برگشته بود خونه که من رفتم توی اتاقش... اونقدر مست بود که نمیتونست حرف بزنه، مست لایعقل بود. هیچ وقت فکر نمی‌کردم با همچین حالی بیاد خونه.

— طوریش نمیشه، خانوم دالتون. من به دلم برات شده.

— باز هم سکوت طولانی دیگری برقرار شد. بیگر می‌ترسید که خانم دالتون به سوی اتاق او راه افتاده باشد. رفت روی تختخواب دراز کشید و گوش داد. از هیچ‌جا صدا نمی‌آمد. مدتی دراز به همین حال ماند و چیزی نشنید؛ بعد بار دیگر از آشپزخانه صدای راه رفتن شنید. شتابان به درون گنجه رفت.

— پگی!

— بله خانوم دالتون.

— گوش کن، همین الان رفتم توی اتاق ماری سر و گوش آب دادم. یک عیبی توی کاره. چمدونشو درست و حسابی بسته بوده. دست‌کم نصف چیزاش هنوز توی اتاقه. می‌گفت خیال داره دیترویت توی چند تا مجلس رقص شرکت کنه، ولی لباسهای تازه‌شو نبرده.

— شاید اصلاً نرفته دیترویت.

— پس الان کجاست؟

بیگر از گوش دادن دست کشید. نخستین بار بود که احساس ترس می‌کرد. به فکرش نرسیده بود که ماری چمدان خود را پُر نکرده بوده است. چگونه می‌توانست مدعی شود که ماری به او گفته بود چمدان نیمه‌پری را به ایستگاه راه‌آهن ببرد؟ کجای کاری! دختره مست بود دیگه. آره. ماری به قدری مست بود که نمیدونست داره چی‌کار میکنه. بهشون میگم دختره بهم گفت چمدونو ببرم، من هم بردم. اگه کسی ازم پرسید که چرا چمدون نصفه رو بردم ایستگاه، بهشون میگم که این با بقیه خل‌بازیهای دیشب ماری فرقی نداشت. مگه تمام عالم توی کلبهٔ ارنی منو با جان و دختره سر میز شام ندیدن؟ بهشون میگم جفتشون مست بودن، ولی من وظیفه داشتم که هرچی بهم میگن انجام بدم. باز هم به آن دو صدا گوش داد.

— ... بعد هم بیگرو بفرست پیش من. میخوام باهاش حرف بزنم.

— چشم. خانوم دالتون.

باز هم روی تخت‌خواب دراز کشید. می‌بایست تمام داستانی را که ساخته بود مرور کند و همهٔ عیب‌هایش را بگیرد. در دل با خود گفت، شاید اشتباه کردم که چمدونو و رداشتم بردم زیرزمین؟ شاید بهتر بود ماری رو وردارم تا آتیشدون بغلش کنم؟ ولی چمدون بهتر بود چون می‌ترسیدم که کسی دختره رو تو بغل من ببینه، فقط با چمدون می‌تونستم از اتاق بیرمش بیرون. اصلاً گور پدر همه‌شون هم کرده، دیگه کار از کار گذشته، من هم بهتره محکم سر داستان خودم و ایسم. بار دیگر داستان را در ذهن مرور کرد و یکایک جزئیات آن را به‌خاطر سپرد. بهشون میگم مست بود، مست لایعقل. در اتاق گرمش روی تخت‌خواب نرم دراز کشیده بود، به فس فس بخار رادیاتور گوش می‌داد و با بی‌حالی و رخوت تمام به یاد آورد که

بخونه دخترک مست را از پله‌ها بالا آورده، ناز بالش را به‌روی چهره‌اش لغزاند و بعد او را در چمدان گذاشته بود؛ و سپس چگونه در راه‌پلهٔ تاریک با چمدان کلنجار رفته و دستش از سایش تسمه ناسور شده و پاهایش زیر وزن چمدان روی پله‌ها چنان بارام - بارام - بارام کرده بود که لابد تمام عالم آن صدا را شنیده بودند...

از خواب پرید. کسی آهسته به در کوفته بود. قلبش گرپ گرپ می‌تپید. نیم‌خیز شده و نگاه خواب‌آلودی به دور و بر انداخت. آیا کسی پشت در بود؟ به ساعتش نگاه کرد؛ ساعت سه بود. ای وای! لابد صدای زنگی را که قرار بود ساعت دو برای احضار کردن او بزنند، نشنیده بود. باز هم آهسته به‌در زدند.

گفت: «بله، بله!»

من خانوم دالتون هستم.

— بله خانوم. الساعه باز می‌کنم.

با دو گام بلند خود را به در رساند، و آنگاه لحظه‌ای ایستاد تا حواسش را جمع کند. پلک زد و لب تر کرد. در را گشود و خانم دالتون را دید که لبخند به لب با جامهٔ سفید در برابرش ایستاده بود و چهره‌اش درست مانند لحظاتی که در تاریکی ایستاده بود و او راه را بر نفس ماری بسته بود، پریده‌رنگ می‌نمود.

بیگر به تجمیع افتاد: «ب - ب - بله خانوم، من - من خواب بودم...»

— مثل اینکه دیشب فرصت نکردی خوب بخوابی، ها؟

بیگر بیمناک از معانی این سؤال، با صدای گرفته‌ای گفت: «نخیر خانوم،

— پگی سه دفعه زنگ زد، ولی تو جواب ندادی

— باید ببخشید، خانوم.

— عیبی نداره. می‌خواستم راجع به دیشب ازت سؤال کنم...

و بعد پرسید: «راستی چمدونو بردی ایستگاه؟»

بیگر که به شک و آشفتگی لحن خانم دالتون پی برده بود، پاسخ داد: «بله خانوم.

امروز صبح،»

خانوم دالتون گفت: «آها». در راه‌روی نیمه‌تاریک سر خود را اندکی رو به بالا کج کرده بود. بیگر با عضلات منقبض دست روی دستگیرهٔ در گذاشته بود و انتظار می‌کشید. باید مواظب پاسخ‌های خود باشد. و در عین حال می‌دانست که در امان

است؛ می‌دانست که خانم دالتون خجالت می‌کشد زیاد از او سؤال کند و نگرانی خود را برملا سازد. او پسری بیش نبود، حال آنکه خانم دالتون زن سالمندی بود. او خادم بود و خانم دالتون مخدوم. حال لازم بود که این فاصله میانشان حفظ شود.

— دیشب ماشینو تو حیاط گذاشتی، ها؟

بیگر کوشید با لحن خود وانمود کند که فقط در قید حفظ شغلش و به‌جا آوردن وظایف خود است. «بله خانوم. می‌خواستم بذارمش تو حیاط، ولی دوشیزه ماری گفتن که بذارم همونجا بمونه.»

— کسی هم همراهش بود؟

— بله خانوم. یه آقا.

— لابد دیروقت بود، ها؟

— بله خانوم. چیزی به ساعت دو نمونه بود.

— اونوقت تو چمدونو چند دقیقه قبل از ساعت دو بردی پایین؟

— بله خانوم. خودشون بهم گفتن.

— تو رفتی تو اتاقش؟

نمی‌خواست زنک فکر کند که او با ماری تنها در آن اتاق بوده است. این بخش از

داستان را به سرعت در ذهن خود تغییر داد.

— بله خانوم. هر دوشون رفتن بالا...

— او، یعنی اون آقا هم با ماری بود؟

— بله خانوم.

— صحیح...

— مگه طوری شده، خانوم؟

— او، نه! من - من - من... نه؛ طوری نشده.

در همان حال که زنک در آستانه در ایستاده بود، بیگر به چشمان شیرین‌رنگ و نابینایش نگاه کرد، چشم‌هایی که کم و بیش به سفیدی چهره و جامه و موی او بودند. می‌دانست که خانم دالتون سخت نگران است و دلش می‌خواهد سؤال‌های بیشتری از او کند. ولی ضمناً می‌دانست که زنک خوش ندارد از زبان او بشنود که دختر تا چه حد مست بوده است. هرچه باشد، او سیاه بود و زنک سفید. او فقیر بود

و زنک ثروتمند. خانم دالتون از سر شرم نمی‌خواست که او گمان برد که در این خانواده چنان مشکل بزرگی هست که ناگزیرند درباره آن از یک نوکر سیاه پرس‌وجو کنند.

دلش قرص شد.

— دیگه امری ندارید، خانوم؟

— نه امروز دیگه باهات کاری نداریم، اگه بخوای میتونی بری مرخصی. حال آقای دالتون خوش نیست. امروز خیال نداریم بریم بیرون.

— خیلی ممنون، خانوم.

زنک چرخید و در را بست؛ بیگر زمزمه ملایم و محوشونده کفش‌های او را شنید که در آن‌سوی راهرو از پله‌ها پایین رفت. کورمال کورمال و انگشت ساییدن او را به دیوارها در ذهن مجسم کرد و در دل گفت، حتماً این‌گونه مثل کف دستش می‌شناسه. لرزش هیجان‌آمیزی بر تنش افتاد. زنک سفید بود و او سیاه؛ ثروتمند بود و او فقیر؛ سالخورده بود و او جوان؛ ارباب بود و او نوکر. حال، او در امان بود؛ بله. چون صدای باز و بسته شدن در آشپزخانه را شنید به درون گنجی رفت و بار دیگر گوش ایستاد. اما هیچ صدایی نمی‌آمد.

تصمیم گرفت سری به بیرون بزند. بیرون رفت در این لحظه بهترین علاج برای دلشوره‌ای می‌بود که هنگام حرف زدن با خانم دالتون بر او چیره شده بود. می‌توانست سری، به بسی بزند. بله! کت و کلاهش را برداشت و به زیرزمین رفت. کوره هوای غرنده را به درون می‌مکید و آتش از فرط حرارت سفیدی می‌زد؛ آنقدر ذغال در آتشدان بود که تا بازگشت او دوام آورد.

خود را به خیابان چهل و هفتم رساند و سر چهارراه منتظر تراموا شد. بله، دلش برای بسی تنگ شده بود. شگفت آنکه ظرف بیست و چهار ساعت اخیر چندان یاد بسی نیفتاده بود. این همه حوادث هیجان‌انگیز پی در پی به دنبال هم آمده بودند. نیازی نداشت که به یاد بسی بیفتد. ولی اکنون لازم بود همه چیز را از یاد ببرد و دمی بیاساید. این بود که دلش هوای بسی را کرده بود. بسی همیشه بعد از ظهرهای یکشنبه در خانه بود. دلش برای بسی پر می‌کشید؛ حس می‌کرد که با دیدن بسی برای روبه‌رو شدن با حوادث روز بعد قدرت بیشتری پیدا خواهد کرد.

تراموا از راه رسید و او سرار شد. در فکر پیشامدهای آن روز فرو رفته بود. خیر؛ بعید می‌دانست که به او ظنین شده باشند. چون سیاه بود. باز هم خشکی اسکناسها را در جیب خود لمس کرد؛ تازه اگر مشکلی پیش می‌آمد، می‌توانست فوراً بگریزد. حیران بود که چقدر پول به چنگش افتاده است؛ هنوز اسکناسها را نشمرده بود. تصمیم گرفت به محض رسیدن به خانه بسی پولها را بشمرد. خیر؛ برای چه بترسد؟ سنگینی تپانچه را روی پوست شکم خود حس کرد. همین تپانچه کافی بود تا مردم کاری به کار او نداشته باشند و مزاحمش نشوند.

در این میان فقط یک نکته آزارش می‌داد؛ و آن اینکه عرضه بیشتری به خرج داده بود چه بسا می‌توانست پول بیشتری به چنگ آورد؛ اگر این کار را با نقشه قبلی کرده بود سود بیشتری عایدش می‌شد. عجله به خرج داده و به تصادف عمل کرده بود. دفعه بعد می‌بایست طور دیگر عمل کند؛ باید طوری ترتیب کار را بدهد که پول زیادی نصیبش شود و مدتی دراز غم نان نداشته باشد. از پنجره تراموا به بیرون نگرست و بعد به چهره‌های سفید دور و برش نگاه کرد. دلش می‌خواست ناگهان از جا برخیزد و به بانگ بلند به آنان بگوید که دختر سفیدپوست ثروتمندی را کشته است، دختری که همه مردم خانواده‌اش را می‌شناسند. بله؛ آنوقت یقیناً وحشت فلج کننده‌ای بر چهره‌هایشان نقش می‌بست. ولی، خیر. این کار هر چند که حتماً مایه خرسندی‌اش می‌شد، باز به صلاحش نمی‌بود. عده آنان به قدری زیادتر بود که فوراً بازداشت و محاکمه و اعدامش می‌کردند. دلش برای هیجان عمیقی که حتماً از متوحش ساختن آنها نصیبش می‌شد، غنچ می‌زد اما حس می‌کرد که برای این کار بهای سنگینی را خواهد پرداخت. آرزو می‌کرد که ای کاش قدرت فاش ساختن جنایت خود را می‌داشت، بی‌آنکه از بازداشت و اعدام بترسد؛ دلش می‌خواست که چون فکر آزارنده‌ای در مغزهای آنان فرو رود، و آنگاه چهره سیاهش و صحنه خفه شدن ماری به دست او و بریده شدن سرش و سوختنش در آتش چون تصویر موحشی از حقیقت تا ابد پیش چشمانشان دوام آورد و آنان نتوانند آن تصویر مشهود و ملموس را از میان بردارند. آنچه تاکنون رخ داده بود، راضی‌اش نمی‌کرد؛ به آدمی می‌مانست که هدفی را دیده باشد، به آن هدف دست یافته باشد و بعد هدف والاتر و بزرگتری را دم چنگ خود یافته باشد. فریاد زدن را آموخته بود و فریاد زده

بود. و هیچ گوشی فریادش را نشنیده بود؛ راه رفتن را تازه آموخته بود و اکنون داشت راه می‌رفت ولی زمین زیر پایش را نمی‌توانست ببیند؛ مدتی دراز آرزو کرده بود که حربه‌ای در دست خود ببیند و اکنون ناگهان می‌دید که حربه‌های ناپیدایی به دست او رده است.

تراموا یک چهارراه مانده به خانه بسی توقف کرد و او پیاده شد. چون به ساختمانی رسید که بسی در آن خانه داشت، به طبقه دوم نگاه انداخت و چراغ اتاق دخترک را در پشت پنجره‌اش روشن یافت. چراغهای خیابان ناگهان روشن شدند و پرتو زردرنگی بر پیاده‌روهای برف گرفته انداختند. هوا چه زود تاریک شده بود. چراغها چون حبابهای گرد و مه‌آلودی که در سکون مطلق یخ زده باشند، در فضا لنگر انداخته بودند و تیرهای سیاه آهنی اجازه نمی‌دادند که باد سرد زمستان آنها را به تاراج برد. به جلوخان ساختمان که رسید، تکه زنگ را فشار داد و چون پاسخ در بازکن را شنید، از پله‌ها بالا رفت و بسی را دید که در آستانه در به‌روی او لبخند می‌زد.

— دیروز دوست و امروز آشنا!

— سلام بسی.

چند لحظه در برابر دختر ایستاد و بعد سعی کرد دست او را بگیرد، اما بسی خود را کنار کشید.

— چی شده؟

— خودت بهتر میدونی که چی شده.

— نه، من اصلاً نمیدونم.

— داری میای جلو چکار کنی؟

— میخوام ببوسمت، عسلم.

— هیچم دلت نمیخواد منو ببوسی.

— واسه چی؟

— من چه می‌دونم، خودت بگو.

— آخه چی شده؟

— دیشب دیدم با اون دوستای سفیدت چیکار می‌کردی.

— ای بابا؛ اونا دوستای من نبودن.

— پس کی بودن؟

— واسه شون کار می‌کنم.

— باهاشون شام هم می‌خوری.

— دست وردار بسی.

— با من حتی حرف هم نزدی.

— چرا بابا، زدم!

— فقط غرو لند کردی و دست تکون دادی.

— اوه کو چولوی من. او موقع داشتم کار می‌کردم. خودت که می‌فهمی.

— گفتم لابد پیش او دختری که لباس اطلس و ابریشم تنش بود خجالت میکشی با من حرف بزنی.

— لوس نشو بسی. ول کن دیگه. بازی درنبار.

— حالا واقعاً دلت می‌خواود منو ببوسی؟

— پس چی که می‌خوام. خیال می‌کنی واسه چی او مدم اینجا؟

— پس چرا زودتر بهم سر نزدی؟

— بهت گفتم که، گرفتار کار بودم. دیشب که خودت دیدی. بیا دیگه، بازی درنبار.

بسی سر جنباند و گفت: «چه میدونم!»

بیگر می‌دانست که دخترک می‌خواهد ببیند که دل او چقدر برایش تنگ شده

است و هنوز تا چه حد زیر سیطره نفوذش است. مچ دختر را گرفت. او را به سمت

خود کشید و بوسه گرم و درازی بر لبش زد، ولی حس کرد که بسی هنوز سرد است.

لب از لبش برداشت و با چشمانی ملامت‌بار نگاهش کرد. در همین حال دندانهایش

را از جوشش شهوت به هم می‌فشرد و گزش خفیفی در لب‌های خود حس می‌کرد.

گفت: «بریم تو،»

— تو اینجور می‌خواوی؟

— پس چی که می‌خوام.

— آخه خیلی منتظرم گذاشتی.

— ول کن دیگه، حرفشو نزن.

رفتند تو.

بیگر پرسید: «چرا امشب با من مهربون نیستی؟»

دختر گفت: «لا اقل می‌تونستی برام نامه بنویسی.»

— باور کن به کلی یادم رفت.

— یعنی تلفن هم نمیتونستی بزنی؟

— قربونت برم، گرفتار بودم.

— لابد. گرفتار زل زدن به لنگ و پاچه او دختره سفیدپوست بودی، ها؟

— بسه دیگه، بسی، خودتو لوس نکن!

— تو دیگه منو دوست نداری.

— خودت بهتر میدونی.

— یعنی نمی‌تونستی پنج دقیقه بیای پیش من؟

— جیگرم، گرفتار بودم.

اینبار بوسه‌اش چندان بی‌جواب نماند. برای نشان دادن عشق خود، دست در

کمر دختر انداخت و او را به سینه فشرد.

بسی آه کشید: «امشب خیلی خسته‌ام.»

— مگه پیش کی بودی؟

— هیچ کس؟

— پس چیکار کردی که خسته شدی؟

— آگه می‌خواوی اینجوری با من حرف بزنی بهتره همین حالا بزنی به‌چاک. مگه من از

تو پرسیدم پیش کی بودی که تا حالا پیدات نشده بود؟

— مثل اینکه امروز صبح از دنده چپ پاشدی، ها.

— لا اقل می‌تونستی بیای حالمو ببرسی.

— عزیز دلم، واقعاً گرفتار بودم.

— همچنین با اون سفیدا سر میز نشسته بودی که انگار وکیلی، وزیری چیزی هستی.

وقتی هم که باهات حرف زدم حتی بهم نگاه نکردی.

— ول کن دیگه. بیا راجع به چیزای دیگه حرف بزنیم.

سعی کرد باز هم دخترک را ببوسد ولی او خود را عقب کشید.

— بیا جلو، عسلم.

— راست بگو ببینم، پیش کی بودی؟

— پیش هیچ کس. باور کن. کار می کردم. همش یاد تو بودم. دلم برات تنگ شده بود. حالا تو خونه‌ای که دارم کار می کنم، تک و تنها یه اتاق دارم. بعضی شب‌ها میبرمت اونجا. خُب؟ واقعاً دلم برات یه ذره شده بود، عسلم. به محض اینکه فرصت کردم، یه راست او مدم اینجا.

در نور ضعیف اتاق نگاهش می کرد. بسی داشت ناز می کرد و او از این کار لذت می برد. حالا دیگر تصویر وحشتناک کله خونین روی روزنامه از پیش چشمش کنار رفته بود. دلش می خواست باز هم بسی را ببوسد، اما در دل از عشوه دخترک بدش نمی آمد چون این عشوه بر ولع او دامن می زد. بسی، دست به کمر، به دیوار تکیه داده بود و با نگاه هوس انگیزی به او می نگریست. بیگر ناگهان فهمید که چگونه باید دخترک را رام کند و فکر عشوه گری را از سرش بیرون براند. دست در جیب کرد و اسکناسها را بیرون کشید. لبخند زنان اسکناسها را در کف دست گرفت و طوری صحبت کرد که انگار دارد با خودش حرف می زند.

— باشه، میرم پیش کسی که قدر منو بدونه.

— بیگر! اینهمه پولو از کجا آوردی؟

— خیلی دلت میخواد بدونی؟

— چقدره؟

— واسه تو چه فرقی میکنه؟

— بسی آمد کنار او ایستاد.

— بی شوخی میگم، بگو ببینم چقدره؟

— میخوای بدونی چیکار؟

— بده من نیگاش کنم. بهت پشش میدم.

— بیا نگاه کن، ولی نمیدمش دست تو.

بسی شروع به شمردن اسکناسها کرد و حالت عشوه آمیز چهره اش به حیرت تبدیل شد.

بیگر بار دیگر دست در کمر دختر انداخت و گفت: «خیلی دلت میخواد بدونی،

ها؟»

— همه ش ماله خودته؟

— پس خیال کردی مال کیه؟

— بگو ببینم از کجا آوردیش، عزیزم؟

— قول میدی با من مهربون باشی؟

حس کرد که دم به دم از خشکی تن دخترک کاسته می شود؛ اما چشمانش چهره او را کاویدند.

— نکنه کار بدی کرده باشی، ها؟

قول میدی با من مهربون باشی؟

— اوه، بیگر!

— منو ببوس، عسلم.

حس کرد که بسی کاملاً رام شده است؛ او را ببوسید و دخترک به سمت تختخواب کشیدش. روی لبه تختخواب نشستند. بسی اسکناسها را آهسته از دست بیگر درآورد.

بیگر پرسید: «چند دلاره؟»

— خودت نمیدونی؟

— نه.

— مگه نشمردیش؟

— نه.

— بیگر، این پولارو از کجا آوردی؟

بیگر دراز کشید، سر روی بالش گذاشت و گفت: «ممکنه یه روز بهت بگم.»

— باز هم از اون کارهای بد کردی؟

— چند دلاره؟

صد و بیست و پنج دلار.

— حالا قول میدی با من مهربون باشی؟

— اول بگو ببینم این پولارو از کجا آوردی، بیگر؟

— چه فرقی میکنه؟

— برای من چیزای قشنگ میخری؟

— حتماً.

— مثلاً چی؟

— هرچی که دلت بخواد.

چند لحظه هر دو ساکت شدند. سرانجام بیگر دست در کمر دختر انداخت و نرمش آشنایی را که به آن نیاز داشت در تن او حس کرد. دختر هم سر روی بالش گذاشت؛ بیگر اسکناسها را در جیب گذاشت و چهره خود را روی چهره دخترک خم کرد.

— عسلم، دلم برات یه ذره شده بود.

— راست میگی؟

— باور کن.

با دلی انباشته از هوس دختر را بوسید، و چون لب از لبش برداشت صدای او را شنید که گفت:

— قول بده که این دفعه زودتر بیای پیشم، خب؟

— قول میدم.

— دوستم داری؟

— پس چی که دوستت دارم.

باز هم بسی را بوسید و حس کرد که دختر دستش را از روی سر او به سمت دیوار دراز کرده است، و بعد در همان لحظه که اتاق تاریک شد تقه کلید چراغ را شنید. باز هم بر لب بسی بوسه زد.

— بسی؟

— چیه؟

— بیا تو بغلم، عسل.

.....

.....

کوچولوی خوشگلم.

— بیگر.

دستش را کنار کشید و آرام گرفت. عجالتاً نمی‌خواست برخیزد و زندگی را از سر بگیرد. در قعر چاهی ژرف و تاریک بر تشکی از کاه گرم و نمناک دراز کشیده بود و لاجورد سرد آسمان دوردست را بر فراز دهانه چاه می‌دید. دستی از غیب به درویش راه یافته و انگشت آرام‌بخشی بر روح بی‌تاب و متلاطم او گذاشته بود و غم غربت را از دلش بیرون رانده بود و او دیگر در آرزوی وطن نمی‌سوخت. بعد، مانند صدای طولانی و محوشونده فروکش موج، احساس شب و دریا و گرما از تنش گریخت و او باز در تاریکی دراز کشیده بود با چشمانی تهی به سایه‌های سقف نگاه می‌کرد و صدای نفس‌های خودش و دخترک را می‌شنید.

— بیگر؟

— چیه؟

— از کار تازه‌ت خوشت میاد؟

— آره چطور مگه؟

— هیچی، فقط خواستم بپرسم.

— تو خیلی خوبی.

— راست میگی؟

— البته که راست می‌گم.

— محل کارت کجاست؟

— بولوار درکسل.

— کدوم طرفش؟

— برزن ۴۶۰۰.

— اوه!

— چیه مگه؟

— هیچی.

— آخه چیه مگه؟

— هیچی بابا، یه چیزی یادم اومد.

— خُب بگو دیگه. چی یادت اومد؟

— چیز مهمی نیست، عزیزم.

منظور دخترک از اینهمه سؤال چه بود؟ مبادا بسی به او ظنین شده باشد. شاید هم با فکر کردن به ماری و خفه کردن و سوزاندن او بی‌جهت دچار ترس می‌شد. ولی می‌خواست بداند که چرا بسی محل کارش را از او پرسیده است.

— بگو دیگه، عسل، یاد چی افتادی؟

— چیز مهمی نیست، بیگر. یه وقتی منم همون طرفا کار می‌کردم، نزدیکای همونجایی که خانواده لوب زندگی می‌کردن.

— لوب؟

— آره. خانواده یکی از جوونایی که پسر آقای فرانکز رو کشتن. یادت میاد؟

— نه؛ چی داری میگی؟

— یادت نمیاد یه وقتی مردم راجع به لوب و لئوپولد حرف می‌زدن؟

— اوه؟

— همونایی که پسره رو کشته بودن و بعدش هم خواسته بودن از خانواده پسره باج بگیرن...

... برای پدر و مادر پسره کاغذ نوشته بودن که بیگر گوش نمی‌داد. از جهان اصوات دور شده بود و چشم انداز بیکرانی در برابر خود می‌دید، چشم اندازی چنان سرشار از معنا که او نمی‌توانست آنرا در برابر آن واکنش نشان دهد. طاقباز دراز کشیده بود، پلک نمی‌زد، قلبش دیوانه‌وار در قفس سینه می‌کوفت، دهانش نیمه‌باز بود، دم و بازدمش چنان ملایم شده بود که انگار اصلاً نفس نمی‌کشید. یادت میاد، ای بابا تو که اصلاً گوش نمیدی بیگر حرف نزد. آخه چرا وقتی دارم باهات حرف می‌زنم بهم گوش نمیدی، چرا او، چرا او به خانواده دالتون نامه ننویسد و از آنها پول نخواهد؟

بیگر - نیم‌خیز شد و به قلب تاریکی زل زد. چی شده عسل می‌توانست ده هزار دلار از آنها بخواهد و شاید هم بیست هزار دلار. بیگر چت شده؟ دارم باهات حرف می‌زنم. پاسخ نداد؛ اعصابش کش آمده بود و تلاش می‌کرد نکته‌ای را به یاد آورد. آها! بله، لوب و لئوپولد به پدر پسر بچه مقتول گفته بودند که سوار قطار شود و در نقطه مشخصی پول را از پنجره بیرون بیندازد. از تخت بیرون جست و در وسط اتاق ایستاد. بیگر می‌توانست، بله، می‌توانست به آنها بگوید که پول را در جعبه کفش بگذارند و در حوالی ساوث‌ساید آن را از پنجره تراموا بیرون بیندازند. در تاریکی

اتاق به دور و بر نگریست و انگشت‌های بسی را روی بازوی خود حس کرد. حواس خود را بازیافت و آه کشید.

بسی پرسید: «چی شده، عسل؟»

— ها؟

— چه فکری به‌سرت زد؟

— هیچی.

— به من بگو. نگرانی؟

— نه؛ نه...

— من که به تو گفتم تو دلم چه خبر بود، ولی تو حاضر نیستی به‌من بگی تو دلت چه خبره، دیدی داری جر می‌زنی!

— چیزی نیست. یه چیزی رو جا گذاشتم.

دختر گفت: «چیزی که درباره‌اش فکر می‌کردی این نبود.»

بار دیگر روی تخت خواب نشست. از فرط هیجان، پوست سرش به مور مور افتاده بود. آیا از عهده چنین کاری برمی‌آمد؟ این بود کم و کسر کار و این بود آنچه می‌توانست کار او را تکمیل کند. ولی برای چنین کار بزرگی باید سر فرصت می‌نشست و همه جوانبش را به‌دقت می‌سنجید.

— عزیزم، به‌من نمیگی این پولارو از کجا آوردی؟

بیگر خود را متعجب نشان داد و گفت: «کدوم پول؟»

— اوه، بیگر حتماً اتفاقی برات افتاده. معلومه که نگرانی. یه خبری تو دلت هست. از قیافت پیداست.

— یعنی میخوای از خودم دروغ بسازم؟

— باشه؛ حالا که نمیخوای بگی، خب نگو.

— اوه، بسی...

— نو که مجبور نبودی امشب پاشی بیای اینجا.

— شاید اگه نمیومدم خیلی بهتر بود.

— خب پس دیگه نیا.

— یعنی دیگه دوستم نداری؟

— همونقدر که تو دوستم داری.

— یعنی چقدر؟

— خودت بهتر میدونی.

بیگر گفت: «ول کن بابا، حوصله دعوا ندارم.»

حس کرد که تختخواب اندکی فرورفت و بعد از صدای خش خشی که بلند شد فهمید که بسی ملافه را روی خود کشیده است. سر چرخاند و در تاریکی به سفیدی ضعیف چشمان دختر نگاه کرد. شاید، بله، شاید بتواند دخترک را به کار گیرد. روی تختخواب در کنار دختر دراز کشید؛ دختر تکان نخورد. دستش را روی شانه او گذاشت و با فشار ملایم انگشتان به دخترک فهماند که در فکر اوست. در همان حال که دست بر شانه بسی گذاشته بود، در ذهن خود می‌کوشید هر چه بیشتر به درون او پی‌برد و معنای زندگی‌اش را در قیاس با معنای زندگی خودش بفهمد. آیا می‌توانست به دخترک اعتماد کند؟ تا کجای قضیه را می‌توانست به او بگوید؟ آیا بسی حاضر بود حرف او را بی‌چون و چرا بپذیرد و کورکورانه به دستوراتش عمل کند؟

بسی گفت: «بلندشو لباس بپوشیم بریم بیرون مشروب بخوریم.»

— باشه.

— رفتارت امشب خیلی با شبهای دیگه فرق داره.

— یه چیزی تو دلمه.

— نمیتونی به من بگی؟

— نمیدونم.

— به من اعتماد نداری؟

— چرا، دارم.

— پس چرا بهم نمیگی؟

— بیگر پاسخ نداد. صدای دختر نجواآمیز شده بود، همان نجوایی که همواره به وقت نیاز به لحنش راه می‌یافت. نکته‌ای را که چند لحظه پیش، هنگام دست گذاشتن بر شانه دخترک، نتوانسته بود درباره معنای زندگی او دریابد اکنون به روشنی تمام درمی‌یافت. همان ادارک عمیقی که آن روز صبح سر میز صبحانه، در حین نگاه کردن

به ورا و بادی و مادرش به او دست داده بود، بار دیگر در دلش زنده شد؛ منتها این بار به نابینایی بسی پی‌برده بود. اکنون مدار تنگ زندگی این دختر را هم حس می‌کرد: فاصله میان اتاقش تا آشپزخانه سفیدپوست‌ها دورترین راهی بود که طی می‌کرد. مثل سگ جان می‌کند، ساعات دراز، هفت‌روز در هفته، مگر ساعتی چند در بعدازظهرهای یکشنبه؛ و آنگاه در ساعت معدود فراغت به فکر تفریح می‌افتاد، تفریحی مفرط و فشرده تا به گمان خود محرومیت‌های زندگی بی‌روحش را جبران کند. او هم از لذت‌طلبی حریصانه دخترک خوشش می‌آمد. بیشتر شب‌ها، بسی از فرط خستگی حوصله بیرون رفتن را نداشت؛ فقط دلش می‌خواست مست کند. دخترک عرق می‌خواست و او دخترک را. این بود که او به دختر عرق می‌داد و دختر به او خویشتن را. بسی بارها به او گفته بود که چگونه سفیدپوست‌ها مثل خر از او کار می‌کشند؛ بارها و بارها گفته بود که هنگام کار در خانه سفیدپوست‌ها تمام زندگی‌اش مال آنهاست نه مال خود او. می‌گفت به این دلیل است که عرق می‌خورد. بیگر می‌دانست که چرا دخترک دوستش دارد: پول عرقش را می‌داد. می‌دانست که اگر او پول عرقش را ندهد، کس دیگری خواهد داد؛ حتماً و بی‌بروبرگرد. بسی هم به کلی نابینا بود. به او چه بگوید؟ چه‌بسا دخترک به دردش بخورد. آنگاه دریافت که هر داستانی که بخواهد سر هم کند نباید کمترین نشانی از پرده‌پوشی داشته باشد؛ بسی باید حس کند که همه‌چیز را می‌داند. بر پدرش لعنت! حیف که نمی‌توانست آن‌طور که باید و شاید رفتار کند. نمی‌بایست بسی را به این گمان بیندازد که حادثه‌ای رخ داده است که او نمی‌خواهد دخترک از آن آگاه شود.

اکنون سعی کرد قضیه را راست و ریس کند: «بذار سر فرصت خودم برات

تعریف می‌کنم، عسل.»

— آگه نمینخوای بگی، خب نگو.

— اذیتم نکن، بسی.

— ببین بیگر، تو حق نداری به من توهین کنی.

— من کی به تو توهین کردم، خوشگلم؟

— حق نداری با من مثل کلفت‌ها رفتار کنی.

— سخت‌نگیر، بسی. من میدونم دارم چیکار می‌کنم.

— خدا کنه.

— اومدی نسازی ها.

— پاشو دیگه. بیا بریم مشروب بخوریم.

— نه؛ گوش کن...

— لازم نیست بهم بگی. نمیخوام بدونم. ولی دفعه دیگه که احتیاج به رفیق پیدا کردی دیگه نیای پیش من ها، خُب؟

بذار دو گیللاس مشروب بزنیم، اونوقت سیر تا پیازشو برات تعریف می‌کنم.

— هر جور که میل خودته.

دخترک کنار در منتظر او بود؛ بیگرکت و کلاه خود را برداشت و بعد هر دو بی آنکه حرف بزنند آهسته از پله‌ها پایین آمدند. هوای بیرون گرمتر به نظر می‌رسید. انگار باز هم می‌خواست برف ببارد. آسمان کوتاه و تیره‌تر بود. باد می‌آمد. شانه به شانه بسی راه می‌رفت و پاهایش در برف نرم پیاده‌رو فرومی‌رفتند. خیابانها خلوت و خاموش بودند و زیر پرتو کم‌سوشونده رشته درازی از چراغهای خیابانی چون فرشی سفید و پاکیزه به نظر می‌آمدند. همین‌طور که راه می‌رفت، از گوشه چشم راه رفتن بسی را در کنار خود دید. انگار در ذهن خود خرامیدن دلچسب او را در حین پیش رفتن حس می‌کرد. ناگهان دلش می‌خواست که باز با دخترک در رختخواب باشد و گرما و نرمی تن او را در کنار تن خود حس کند. اما سیمای بسی دور و نفوذناپذیر می‌نمود؛ انگار این سیمای میان او و تن دخترک شکاف عظیمی می‌انداخت. امشب دلش نمی‌خواست با بسی بیرون برود، اما سؤالها و بدگمانی‌های دخترک سبب شده بود که در برابر درخواست مشروب‌بخواری بله بگوید. همین‌طور که در کنار او راه می‌رفت، حس کرد که انگار با دو بسی طرف است: یکی جسمی که او چند لحظه پیش تصاحبش کرده بود و اکنون بار دیگر در آرزوی آن می‌سوخت؛ و دیگری موجودی که در چهره بسی بود؛ سؤال می‌کرد؛ چانه می‌زد و آن بسی دیگر را می‌فروخت. دلش می‌خواست دستش را مشت کند، بازوی خود را تاب دهد، آن بسی دوم را از میان بردارد، بکشد، و کنار بروید و بسی دیگر را مطیع و درمانده در برابر خود به‌جا گذارد. آنگاه می‌توانست بسی را بردارد، او را در سینه خود بگذارد، یا در دل خود، و یا در جای دیگری در عمق وجود خود،

و هنگام خورد و خواب و حرف زدن دخترک را همانجا نگاه دارد؛ همانجا نگاهش

دارد و حس کند که بسی همیشه و هر وقت که او بخواهد مال خودش است.

— کجا بریم؟

— هر جا که دلت میخواد.

— بریم کبابخانه پاریس.

— موافقم.

سر چهارراه پیچیدند و در اواسط خیابان بعد به‌درون کبابخانه رفتند. گرامافون خودکار رستوران روشن بود. سر یکی از میزهای ته سالن نشستند. بیگر دو گیللاس عرق گازدار آلوچه خواست. ساکت نشستند و در حال انتظار به هم نگاه کردند. شانه‌های بسی هماهنگ با ضرب موسیقی تکان می‌خورد. آینا بسی حاضر بود کمکش کند؟ در دل با خود گفت، از ش میخوام کمکم کنه. یه داستان قلابی هم براش سر هم می‌کنم؛ لازم نیست همه‌چیزو بدونم. می‌دانست که می‌بایست با دخترک بر قصد، ولی هیجانی که بر او چیره شده بود، اجازه چنین کاری به او نمی‌داد. حالش امشب با شب‌های دیگر فرق داشت؛ امشب مجبور نبود که برای کشتن روز و شبی مالا مال از پوچی بر قصد و بخواند و دلچک‌بازی در آورد. امشب انباشته از هیجان بود. پیشخدمت مشروبها را آورد و بسی گیللاس خود را بلند کرد.

— امشب هم جر زدی، هم خُل بازی در آوردی، ولی میخورم به سلامتی تو.

— بسی، خیلی نگرانم.

دختر گفت: «ول کن بابا، مشروب تو بخور.»

— خيله خُب.

— جرعه‌ای مشروب خوردند.

— بیگر؟

— چیه؟

— من نمیتونم در این کارهایی که داری می‌کنی کمکت کنم؟

— شاید هم بتونی.

— خیلی دلم می‌خواد.

— به من اعتماد داری یا نه؟

— مگه تا حالا نداشتم؟

— الان چطور؟

— آره؛ به شرطی که بهم بگی راجع به چی باید بهت اعتماد کنم.

— شاید فعلاً نتونم بهت بگم.

— پس به من اعتماد نداری.

— فعلاً چاره‌ای ندارم بسی.

— اگه بهت اعتماد کنم، بهم میگی؟

— ممکنه.

— دیگه چرا «ممکنه»؟

بیگر طرز حرف زدن خودش را نمی‌پسندید، اما چون می‌ترسید همه چیز را یکباره به دخترک بگویند، گفت: «ببین عسل، اگه می‌بینی حواسم پرت و واسه‌اینه که دارم نقشه‌ای می‌کشم.»

— چه نقشه‌ای؟

— کلی پول ازش درمیا.

— یا همه چیز و بهم بگو یا اصلاً حرفشو زن.

چند لحظه ساکت شدند؛ بیگر دید که بسی گیلان خود را سر کشید.

دختر گفت: «پاشو بریم دیگه.»

— ای بابا...

— میخوام برم خونه بگیرم بخوابم.

— مگه خُل شدی؟

— ممکنه.

نمی‌خواست دخترک چنین رفتاری در پیش بگیرد. به چه تدبیری می‌توانست او را پیش خود نگاه بدارد؟ چه مقدار از قضیه را می‌توانست به او بگوید؟ آیا می‌توانست بدون گفتن سیر تا پاز داستان اعتماد دختر را جلب کند؟ ناگهان حس کرد که اگر خویشتن را در معرض خطر وانمود کند، دخترک به او نزدیکتر خواهد شد. آره! باید کاری کنم که دلش به‌حالم بسوزه.

گفت: «ممکنه به‌زودی ناچار بشم از شهر فرار کنم.»

— از دست پلیس؟

— احتمالاً.

— مگه چیکار کردی؟

— فعلاً دارم نقشه شو می‌کشم.

— پس اون پولارو از کجا گیر آوردی؟

— بین بسی، ممکنه وقتی که دارم از شهر فرار می‌کنم به پول احتیاج داشته باشم.

اونوقت اگه تو رو ول کنم باز هم حاضری کمکم کنی؟

— اگه منو با خودت ببری دیگه لازم نیست ولم کنی.

بیگر ساکت بود؛ تا این دم به فکرش نرسیده بود که بسی را همراه خود ببرد. باری خطرناکتر از زن برای فراری جماعت وجود ندارد. در روزنامه‌ها خوانده بود که چگونه زنان باعث گیر افتادن مردان فراری شده بودند، و نمی‌خواست که خودش هم به چنین سرنوشتی دچار شود. ولی، اگر، بله، ولی اگر فقط آن مقدار از قضایا را که برای جلب همکاری دختر لازم است به او بگوید چطور...؟

گفت: «خیله خُب، همین قدر بهت بگم که اگه کمکم کنی تو رو با خودم می‌برم.»

— جدی میگی؟

— مطمئن باش.

— یعنی همه چیز و بهم میگی؟

بله، می‌توانست در اصل داستان دست ببرد. اصلاً چرا اسم جان را به‌میان آورد؟ باید داستان را طوری سر هم کند که اگر برحسب تصادف بسی را به بازجویی گرفتند حرفهای دخترک به‌سود او تمام شود. گیلان خود را بلند کرد، عرق را لاجرمه سر کشید و گیلان را دوباره روی میز گذاشت. بعد در حالی که سیگاری را میان انگشت‌های خود می‌غلطانند، به جلو خم شد و هیجان زده گفت:

— گوش کن تا برات بگم. دختر صاحب‌کار میلیونر من با یکی از او سرخا دررفته،

متوجهی چی می‌گم؟

— یعنی فلنگو بسته؟

— ها... آره، فلنگو بسته.

— با یکی از اون سرخا؟

— آره؛ بایکی از همون کمونیستها.

— عجب! مگه چه مرگش بود؟

— هیچی بابا، فقط مغزش یه کمی معیوبه. هیچکس نمیدونه که دختره دررفته، این بود که دیشب پولاشو از تو اتاقش برداشتم.

— اوه!

— هیچکس نمیدونه دختره کجاست.

— حالا تو میخوای چیکار کنی؟

بیگر دوباره گفت: «هیچکس نمیدونه دختره کجاست.»

— منظورت چیه؟

— بیگر به سیگارش پُک زد؛ می دید که دخترک با چشمانی گشاده از هیجان و کنجکاوی به او می نگرد. از ایسن نگاه خوشش می آمد. از یک لحاظ دلش نمی خواست قضیه را به دخترک بگوید، چون از کنجکاوی او لذت می برد. می خواست هرچه بیشتر طولش بدهد تا آن مجذوبیت مطلق را بیشتر در چهره بسی ببیند. با دیدن این حالت در سیمای بسی، خود را زنده تر حس می کرد و ارزش بیشتری برای خویشتن قائل می شد.

گفت: «فکری کرده ام که نگو!»

— بیگر، تو رو خدا به من هم بگو!

— یواشتر حرف بزن!

— خيله خب، دِ بگو ديگه!

تمام عضلات بیگر متقبض شده بود و لب هایش در حین حرف زدن می لرزید.

«هیچکس نمیدونه دختره کجاست. ممکنه فکر کنن دزدیده نش»

— آها، پس بگو چرا وقتی از لوب و لثو پولد برات حرف زدم اون طور هول کرده بودی...

— بگو ببینم، نظرت چیه؟

— یعنی واقعاً ممکنه باورشون بشه که دخترشونو دزدیدن؟

— ما میتونیم کاری بکنیم که باورشون بشه.

دختر به درون گیلان خالی نگاه کرد. بیگر پیشخدمت را صدا زد و باز هم

مشروب خواست. بعد جرعه ای عرق خورد و گفت:

— دختره فلنگو بسته. هیچکس نمیدونه کجاست. هیچکس. ولی اگه بهشون کلک

بزنیم خیال میکنند که ما میدونیم دخترشون کجاست.

— منظورت اینه... که بهشون بگیم ما این کارو کردیم؟ بهشون نامه بنویسیم.

بیگر گفت: «... بگیم باید بهمون پول بدین. باید از حلقومشون دربیاریم. صد در

صد هم موفق میشیم، چون هنوز به فکر هیچکس دیگه نرسیده.»

— او مدیم و دختره پیداش شد؟

— پیداش نمیشه.

— از کجا میدونی.

— میدونم دیگه.

— بیگر، تو خیلی چیزها از این دختر میدونی. راستشو بگو، میدونی کجاست؟

— چه فرقی میکنه که دختره کجاست؟ همین قدر بدون که محاله پیداش بشه.

— بیگر، تو پاک دیوونه ای!

— خیلی خُب، پس دیگه بهتره حرفشو نزنیم.

— قهر نکن، منظورم که این نبود.

— پس منظورت چی بود؟

— منظورم این بود که باید خیلی مواظب باشیم.

— فکرشو بکن، ده هزار دلار گیرمون میاد.

— چطوری؟

— بهشون میگیم پولو بذارن فلان جا تا دخترشونو پس بدیم.

بسی با لحن نیمه سؤالی و نیمه اخباری گفت: «بیگر، تو میدونی اون دختر

کجاست؟»

— نه.

— آخه قضیه رو تو روزنامه ها مینویسن. سر و کله دختره پیدا میشه.

— نمیشه.

— از کجا میدونی.

— میدونم دیگه.

لب‌های دخترک تکان خورد، بعد به‌سوی بیگر خم شد و آهسته گفت:

— بیگر، نکنه بلایی سر دختره آوردی، ها؟

بیگر وحشتزده خشکش زد. ناگهان دلش خواست چیزی در دست داشته باشد. چیزی محکم و سنگین: تپانچه‌اش، چاقو، پاره سنگ.

— اگه یه دفه دیگه همچین حرفی بزنی پشت همین میز دندوناتو میریزم تو دهن! — او!

— خرنشو، ادا درنیار.

— بیگر، حقش نبود همچین کاری بکنی...

— بالآخره کمکم می‌کنی یا نه؟ یالا جواب بده.

— بیگر، واقعاً...

— چته؟ می‌ترسی؟ مگه اون دفه کمکم نکردی اون نقره‌ها رو از خونه خانم هردکش برم؟ مگه دفه بعدش کمکم نکردی رادیوی خانم میسی رو بلند کنم، ها؟ دیگه از چی می‌ترسی؟

— نمیدونم.

— خودت خواستی بهت بگم؛ خُب، منم بهت گفتم. زن جماعت همین‌طوره پاشونو میکنن تو یه کفش که یالاه بگو، بگو، اونوقت مثل موش فرار میکنن. — آخه میگیرنمون.

— اگه درست عمل کنیم، نمیتونن بگیرنمون.

— آخر چطوری ترتیشو بدیم، بیگر؟

— خودم جورش می‌کنم.

— آخه منم میخوام بدونم.

— خیلی آسونه.

— آخه چه جوری؟

— من ترتیبی میدم که تو بتونی پولارو ورداری، هیچ‌کس هم مزاحمت نسه.

— این جور کارها آخر عاقبت نداره؛ آدمو میگیرن.

— فقط آدمای ترسو رو میگیرن.

— من چطوری میتونم پولارو وردارم؟

— بهشون میگم پولارو بذارن فلان جا.

— آخه پلیس میتونه از دور مواظب باشه.

— اگه دخترشونو پس بخوان همچین کاری نمیکنن. برگ برنده دست ماست، میفهمی؟ ضمناً من هم مواظبم. من تو خونه‌شون کار می‌کنم. اگه بخوان بهمون کلک بزنن، فوراً تو رو خبر می‌کنم.

— خیال می‌کنی از عهده‌ش برمیاییم؟

— بهشون میگم پولو از پنجره تراموا بندازن بیرون. تو میتونی همون دور و بر وایسی بینی کسی مواظبه یا نه. اگه دیدی کبسی او دور و بر می‌پلکه دست به پولارو نمیزنی، ملتفتی؟ ولی مطمئن باش به‌خاطر پس گرفتن دختره جرئت نمیکنن کسی رو بفرستن جاسوسی.

سکوت درازی برقرار شد، و بعد دخترک گفت:

— چشمم آب نمیخوره، بیگر.

— اگه پول داشته باشیم میتونیم بریم نیویورک، میتونیم بریم هارلم. میگن نیویورک خیلی جای خوبیه. اول دو سه ماه صبر می‌کنیم.

— او مدیم و پولارو علامت زدن؟

— نمیزنن. اگر بزنن، خودم خبرت می‌کنم. مگه نشیدی چی گفتم؟ من شب و روز توی اون خونه هستم.

— آخه اگه دربریم، میفهمن که کار، کار ماست. اونوقت آنقدر میگردن تا پیدامون کنن، بیگر...

— لازم نیست همون روز اول دربریم. اول دو سه ماه صبر می‌کنیم.

— چشم من آب نمیخوره، بیگر.

ولی بیگر آسوده‌خاطر شده بود؛ از نگاه بسی فهمیده بود که اگر باز هم اندکی اصرار بورزد، دخترک با او خواهد آمد. بسی می‌ترسید و او می‌توانست از راه همین ترس او را رام کند. به ساعتش نگاه کرد؛ دیر شده بود. می‌بایست به خانه‌ی دالتون برگردد و نگاهی به آن کوره بیندازد.

— داره دیرم میشه، باید برگردم سر کار.

— صورت حساب را پرداخت و از آنجا بیرون آمدند. برای ترغیب بسی راه دیگری

هم بود. اسکناسها را از جیب درآورد، یک اسکناس برای خود برداشت و مابقی را به سمت دختر دراز کرد.

گفت: «بیا، هرچی میخوای واسه خودت بخر بقیه‌شم برای من نگه دار.»
— او! —

بسی نگاهی به پولها انداخت و تردید به خرج داد.
— نمیخوایش؟ —

بسی اسکناسها را گرفت و گفت: «چرا، میخوامش.»
— آگه به حرف من گوش کنی، بیشتر از اینا گیرت میاد.

حلوی در خانه بسی وایستادند؛ بیگر از دخترک چشم برنمی داشت.
گفت: «خب، چی میگی؟»

بسی ملتمسانه گفت: «بیگر، عزیزم، چشم من آب نمیخوره»
— خودت خواستی برات بگم.

— خیلی می ترسم.

— به من اعتماد نداری؟

— آخه تا حالا همچین کاری نکرده‌ایم. برای همچین کاری دنیا رو دنبالمون زیر و رو میکنن. اون وقتا خیلی فرق می کرد؛ من شب کار بودم، صاحبخونه رفته بود مسافرت، تو هم یواشکی میومدی یه چیزی بلند می کردی. خیلی فرق...
— میل خودته.

— خیلی می ترسم، بیگر.

— آخه، کدوم مادر مرده ای میاد به من و تو مظنون بشه؟

— معلوم نیست. واقعاً فکر می کنی نمیدونن دختره کجاست؟
— مطمئنم.

— تو میدونی؟

— نه.

— خب پس دختره پیدااش میشه.

— پیدااش نمیشه. تازه، دختره کلهش خرابه. ممکنه فکر کنن خود دختره هم توی این قضیه دست داره و میخواد باباشو تیغ بزنه. ممکنه خیال کنن کار، کار سرخاست.

محاله به من و تو مظنون بشن. اونا خیال میکنن که ماها دل و جرئت همچین کاری رو نداریم. خیال میکنن سیاه جماعت خیلی ترسوئه...

— چشمم آب نمیخوره.

— تا حالا شده حرف من غلط از آب دربیاد؟

— نه؛ ولی تا حالا هیچ وقت همچین کاری نکرده‌ایم.

— این دفه هم حرف من غلط از آب درنمیاد.

— کی میخوای دست به کار شی؟

— به محض اینکه نگران دخترشون بشن.

— واقعاً فکر می کنی بتونیم ترتیبشو بدیم؟

— من فکر خودمو بهت گفتم.

— بیگر، نه! من همچین کاری نمی کنم. به نظر من تو...

بیگر چرخید و به سرعت از او دور شد.

— بیگر!

بسی خود را دوان دوان از روی برف به او رساند و گوشه آستینش را گرفت. بیگر وایستاد، اما به عقب نچرخید. بسی یقه کتش را گرفت و او را به سمت خود چرخاند. زیر پرتو زرد رنگ چراغ خیابان، خاموش روبه روی هم ایستادند. سفیدی برف و سیاهی شب از همه سو احاطه شان کرده بود؛ از جهان بریده بودند و فقط به حضور یکدیگر می اندیشیدند. بیگر با نگاهی تهی به دخترک می نگریست و منتظر بود. نگاه بسی، مالا مال از ترس و بدگمانی، بر چهره او دوخته شده بود. بیگر طوری ایستاده بود که انگار تعادلش به سر مویی بسته است و انتظار می کشد که دخترک او را یا به جلو براند و یا به عقب بکشد. بسی لبخند بی رمقی زد و دست خود را بالا آورد و رخسار بیگر را با انگشت هایش لمس کرد. بیگر می دانست که دخترک در دل خود در تلاش است تا ارزش او را در زندگی خویش حدس بزنند. بسی دست او را گرفت و آن را فشار داد، و با فشار انگشتانش به او فهماند که نیازمندش است.

— ولی، بیگر، عزیزم... بیا این کارو نکنیم. همین طوری زندگی مون چه عیبی داره؟

بیگر دست خود را پس کشید.

گفت: «خدا حافظ»

— کی میای پیشم، عسل؟

— نمیدونم.

بار دیگر به راه افتاد. بسی خود را به او رساند و دست‌هایش را به دور بدنش حلقه کرد.

— بیگر عزیزم...

— تصمیم بگیر، بسی. میخوای چکار بکنی؟

دختر با چشمان گرد و درمانده و سیاهش به او نگاه کرد. بیگر با قامتی نامتعادل هنوز حیران بود که آیا دخترک او را به سمت خود خواهد کشید و یا تنهایش خواهد گذاشت. از عذاب دخترک لذت می‌برد، چون استیصال سردرگم او را دلیلی بر اهمیت خود می‌دانست. بسی بال‌های لرزان به گریه افتاد.

بیگر دوباره پرسید: «میخوای چکار کنی؟»

بسی حق‌کنان گفت: «اگه همچین کاری بکنم، فقط به این دلیل که تو از من میخوای»

بیگر دست به گردنش انداخت.

گفت: «عزیزم، بسی، گریه نکن.»

دخترک از گریستن بازایستاد و چشمانش را خشک کرد؛ بیگر در سیمای او دقیق شد و در دل گفت، تموم شد، راضیش کردم.

گفت: «دیگه باید برم.»

— من هم حالا نمیرم خونه.

— کجا میخوای بری؟

حال که بسی راضی شده بود با او همکاری کند، می‌دید که نگران کارهای دخترک است. آرامش درونش وابسته بدان بود که بداند دخترک چه می‌کند و هر کاری را چرا می‌کند.

— میخوام برم آبجو بخورم.

مشکلی در میان نبود؛ بیگر می‌دانست که اکنون دخترک حال عادی خود را باز یافته است.

— خُب پس، فرداشب میام پیشیت، پیام؟

— بیا، عزیزم. ولی احتیاط کن.

— نگاه کن، بسی، نگران نباش. به من اعتماد کن. هر اتفاقی که بیفته، باز هم نمیتونم من و تو رو گیر بندازن. اصلاً محاله بفهمن که تو هم در این قضیه شرکت داشتی.

— اگه دنبالمون کنن، کجا میتونیم قایم بشیم، بیگر؟ خودت که میدونی، ما سیاهیم. نمی‌تونیم هر جا که دلمون میخواد، بریم.

بیگر زیر چراغها به خیابان پوشیده از برف چشم انداخت.

گفت: «جا زیاده، من ساوٲ سایدو عین کف دست خودم می‌شناسم. می‌تونیم توی یکی از این ساختمونهای قدیمی قایم بشیم. همون طوری که من دفعه پیش قایم شدم. هیچ‌کس کاری به کار این ساختمونا نداره.»

به ساختمان سیاه و بزرگی در آن‌سوی خیابان اشاره کرد که همه آپارتمانهای خالی بودند.

بسی آه کشید: «چی بگم.»

بیگر گفت: «باید برم.»

— خداحافظ، عزیزم.

بیگر به سمت خط تراموا حرکت کرد؛ چون به عقب نگرست دید که بسی هنوز روی برف ایستاده است؛ دخترک از جای خود تکان نخورده بود. در دل با خود گفت، از عهده‌ش برمیاد. درستش می‌کنم.

باز هم برف می‌بارید؛ خیابانها چون کوره‌راه‌های دراز از میان جنگلی انبوه پیچ و خم می‌خوردند و نقطه به نقطه از مشعل‌های بلندی برافراشته در دست‌های نامریی نور می‌گرفتند. ده دقیقه به عبث منتظر تراموا شد. نبش خیابان را دور زد و با سر آویخته و دست‌های فرورفته در جیب، راه خانهٲ دالتون را در پیش گرفت.

دلش قرص بود. در طی روز و شب گذشته دچار ترسهای تازه‌ای شده بود، اما احساسات نوپا آن ترسها را فروشته بودند. هنگامی که روی سر ماری ایستاده و به مرگ آن دختر پی برده بود، ترس از اعدام با صندلی برقی تا معز استخوانش رسوخ کرده بود. اما در خانه، سر میز صبحانه، چون نابینایی مادر و خواهر و برادرش را دیده و گفتگوی پگی و خانم دالتون را از آشپزخانه شنیده بود، احساس تازه‌ای در او تولد یافته بود، احساسی که ترس از مرگ را از میان برمی‌داشت. اکنون پیش خود

فکر می‌کرد، آگه احتیاط کنم و مواظب کارهای خود باشم، از پس هر کاری برمیام. حس می‌کرد مادام که زندگی‌اش را در کف دست خود گرفته است و کلاف عمر را آن طور که دلش می‌خواهد باز می‌کند، و مادام که بتواند و تصمیم بگیرد چه وقت و به کجا بگریزد، نباید دچار ترس شود.

حس می‌کرد که زمام سرنوشتش را در دست خود گرفته است. تا آنجا که به یاد می‌آورد، اکنون از هر وقت دیگری در گذشته زنده‌تر بود؛ هوش و حواسش بُرنده شده و بر هدف واحدی تمرکز یافته بود. برای نخستین بار در زندگی آگاهانه میان دو قطب مشخص و متضاد حرکت می‌کرد: از تهدید مجازات مرگ و از لحظات مرگ‌آسایی که آن انقباض داغ را در سینه‌اش برمی‌انگیخت دور می‌گشت؛ و به سرشاری لذت‌بخشی که آن را بارها و بارها به طرز نیم‌بند در مجله و فیلم‌های سینمایی حس کرده بود، نزدیک می‌شد.

ترس و شرم و نفرت سخت و سوزانی که جان و ماری و آقای دالتون و آن خانه عظیم و ثروتمند در دلش برانگیخته بودند، اکنون سرد شده و فروکش کرده بود. مگر نه آنکه کاری کرده بود که آنان حتی تصور نمی‌کردند از او سر بزنند؟ اکنون سیاهی پوست و منزلت پستش در جهان، قدرت نورسیده‌ای به او داده بود. اینک آگاهی‌اش از قتل مخفیانه ماری همان معنایی را که زمانی چاقو و تپانچه‌اش به زندگی او می‌داد، دربر داشت. حال هر چقدر هم که بابت سیاهی پوست و دلفک‌وار بودنش به او می‌خندیدند، باز می‌توانست چشم در چشمشان بیندازد و خشمگین نشود. احساس محبوس بودن در چنبر خفه‌کننده یک نیروی نامریی از دلش رخت بریسته بود.

در بولوار درکسل، در همان حال که به خانه دالتون نزدیک می‌شد، به یاد آورد که در زندگی پیوسته بی‌آرام بوده و همواره دستخوش ولعی جسمانی بوده است. امشب آن ولع را از یک حیث فرونشاندن بود؛ و با گذشت زمان حتماً می‌توانست بیشتر و بیشتر ارضایش کند. حال که با بسی خوابیده بود، تن خود را آزاد و راحت حس می‌کرد. با درخواست همکاری از بسی اطاعت آتی او را تضمین کرده بود. حال دخترک با پیوندهایی محکمتر از ازدواج به او وابسته می‌شد و قطعاً به او تعلق می‌یافت. ترس از دستگیری و مرگ تمام تار و پود زندگی‌اش را به او وابسته

می‌ساخت؛ درست به همان شکل که شب پیش آن جنایت تمامی تار و پود هستی او را به این راه تازه وابسته ساخته بود.

از پیاده‌رو به خیابان حیاط خانه دالتون پیچیده، و به زیرزمین رفت و از لای جرزهای درخشنده آتشدان به‌درون نگریست. کپه سرخ‌رنگ ذغالهای گداخته را دید و صعود غرنده هوا را شنید. اهرم را کشید، ذغالها غرش‌کنان از سرسره فلزی فرو ریختند و بستر گلگون آتش را سیاه کردند. راه ذغالها را بست، و بعد خم شد و در زیرین آتشدان را باز کرد. خاکستر زیادی در آنجا جمع شده بود. فردا صبح می‌بایست بیل را بردارد و خاکسترها را بیرون بکشد و مطمئن شود که هیچ استخوان نسوخته‌ای در کوره نمانده است. در آتشدان را بست و راه افتاد که از پشت کوره به اتاق خود برود که ناگهان صدای پگی را شنید.

— بیگر!

والیستاد و پیش از آنکه جواب دهد، رعشه هیجان‌آمیزی در پوست تن خود حس کرد. پگی در آستانه درگاه آشپزخانه بالای پله‌ها ایستاده بود.

— بله خانوم.

رفت پایین راه‌پله ایستاد و به بالا نگاه کرد.

— خانوم دالتون می‌خواهد بری ایستگاه چمدونو پس بگیری.

— چمدون؟

منتظر شد تا پگی به پرسش حیرت‌آمیز او جواب دهد. آیا در به‌کار بردن این

لحن اشتباه کرده بود؟

— از ایستگاه تلفن زدن گفتن کسی نرفته چمدونو و رداده. از دیترویت هم برای آقای

دالتون تلگراف او مده. ماری اصلاً نرفته دیترویت.

— خيله خب.

پگی از پله‌ها پایین آمد و طوری به دور و بر نگاه کرد که انگار چیز گمشده‌ای را

می‌جوید. بیگر کمر راست کرد؛ بر آن شد که اگر چشم پگی به چیز مشکوکی بیفتد و

درباره ماری از او سؤال کند، بیل آهنی را بردارد، به فرق سر زنک بکوبد و بیدرنگ با

اتوموبیل آقای دالتون بگریزد.

پگی گفت: «آقای دالتون خیلی نگرانه. آخه ماری لباسهای جدیدشو برای سفر

تو چمدون نذاشته بوده. طفلک خانوم دالتون هم مثل مرغ سر کنده تو اتاقش راه میره و هی به دوستان ماری تلفن میزنه.»

بیگر پرسید: «یعنی هیچ کس نمیدونه ماری کجاست؟»

— هیچ کس نمیدونه، ببینم، ماری خودش بهت گفت که چمدونو همون طوری که بود ببری ایستگاه؟

بیگر که می دانست با نخستین مسئله سخت قضیه روبه رو شده است، پاسخ داد: «بله خانوم، در چمدونو قفل کرده بود، گذاشته بودش گوشه اتاق. من هم آوردمش پایین و گذاشتمش همون جایی که امروز صبح دیدین.»

در این لحظه صدای خانم دالتون بلند شد. «اوه، پگی!»

پگی جواب داد: «بله!»

بیگر سر بلند کرد و دید که خانم دالتون، مثل همیشه در جامه سفید و چهره کج شده به بالا، روی پله ها ایستاده است.

— بیگر هنوز برنگشته؟

— چرا خانوم، همین جاست.

خانم دالتون گفت: «بیگر خواهش می کنم چند لحظه بیا تو آشپزخانه.»

— چشم خانوم.

دنبال پگی به درون آشپزخانه رفت. خانم دالتون دست هایش را محکم به هم قفل کرده بود، سر خود را اندکی بالاتر گرفته بود و لب های سفیدش از هم فاصله گرفته بودند.

— پگی بهت گفت بری چمدونو پس بگیری؟

— بله خانوم. الساعه داشتم می رفتم.

— دیشب ساعت چند از اینجا رفتی؟

— نزدیک ساعت دو بود، خانوم.

— ماری خودش بهت گفت چمدونو بیاری پایین؟

— بله خانوم.

— خودش بهت گفت که ماشینو نداری تو گاراژ؟

— بله خانوم.

— امروز صبح که اومدی ماشین از جاش تکون نخورده بود؟

— نخیر خانوم.

— با صدای باز شدن در داخلی آشپزخانه خانم دالتون سر چرخانده! آقای دالتون در استانه درگاه ایستاده بود.

— سلام بیگر.

— سلام از بنده ست، قربان.

— حالت چطوره؟

— خوبم قربان.

— چند دقیقه پیش از ایستگاه راجع به چمدون تلفن زدن. باید بری چمدونو پس بگیری.

— بله قربان. همین الساعه راه میفتم.

— بیگر، بگو ببینم، دیشب چه اتفاقی افتاد؟

— هیچی، قربان. دوشیزه دالتون به من گفت چمدونو بیارم پایین امروز صبح ببرمش ایستگاه؛ من هم همین کارو کردم.

— جان هم با شماها بود؟

— بله قربان. رقتی رسیدیم خونه، سه تایی باهم رفتیم بالا. رفتیم بالا که چمدونو برداریم. اونوقت من چمدونو آوردم پایین گذاشتمش تو زیرزمین.

— جان مست بود؟

— راستش من نمیدونم قربان. البته مشروب خورده بودن...

— بعد چی شد؟

— هیچی قربان. من چمدونو گذاشتم تو زیرزمین و رفتم. دوشیزه دالتون به من گفت بذارم ماشین بیرون بمونه. گفت جان ترتیشو میده.

— درباره چه مطلبی حرف میزدن؟

— بیگر سرش را پایین انداخت.

— نفهمیدم، قربان.

— دید که خانم دالتون دست راست خود را بلند کرد و فهمید که منظور زنک از این حرکت آن است که آقای دالتون سؤالهای پرده درانه اش را تمام کند. شرم خانم دالتون

را حس کرد.

خانم دالتون گفت: «مهم نیست، بیگر.» و بعد رو به آقای دالتون کرد و پرسید «فکر می‌کنی جان رو کجا بشه پیدا کرد؟»

— ممکنه در «دفتر دفاع از کارگر» باشه.

— میتونی باهاش تماس بگیري؟

آقای دالتون در حالی که نزدیک بیگر ایستاده و چشم به کف آشپزخانه دوخته بود، جواب داد: «بله، میتونم. ولی فعلاً بهتره باز هم صبر کنیم. من هنوز هم فکر می‌کنم که ماری دوباره از خودش بازی درآورده. بیگر، حالا دیگه بهتره بری او چمدونو پس بگیري.»

— چشم قربان.

پشت فرمان نشست و از میان برفی که می‌بارید به سمت جاده کمربندی حرکت کرد. حس می‌کرد که با پاسخ‌هایی که به سؤالهای آنان داده بود، ذهنتان را قطعاً متوجه جان ساخته است. می‌دید که اگر حوادث با چنین سرعتی ادامه بیابند می‌بایست نامه‌گروگان‌گیرانه خود را هرچه زودتر ارسال کند. می‌بایست همین فردا بسی را ببیند و کار را فیصله دهد. بله؛ می‌توانست ده هزار دلار مطالبه کند. راهش آن بود که بسی را به یکی از همان ساختمانهای متروک در نبش یک خیابان پر چراغ ببرد و او را با چراغ‌قوه پشت پنجره بایستاند. می‌توانست در نامه خود به آقای دالتون بگوید که پول را در یک جعبه کفش بگذارد و آن را در میان برف روی پیاده‌رو بیندازد؛ می‌بایست به آقای دالتون بگوید که با اتومبیل به حرکت خود ادامه دهد و دائماً چراغ بزند و پول را بیرون نیندازد تا آنکه چراغ‌قوه از پشت پنجره سه‌بار روشن و خاموش شود... بله؛ راهش همین بود. بسی چشمک زدن چراغهای اتومبیل آقای دالتون را می‌بیند و پس از دور شدن اتوموبیل پاسبان می‌آید و جعبه پول را برمی‌دارد. ساده و آسان.

اتوموبیل را به محوطه ایستگاه راه‌آهن راند، قبض چمدان را نشان داد، چمدان را تحویل گرفت، آن را به رکاب اتوموبیل بست و بار دیگر به سمت خانه دالتون حرکت کرد. وقتی که به خیابان حیاط رسید برف چنان سنگین می‌بارید که او جلوتر از ده قدمی خود را نمی‌دید. اتوموبیل را در گاراژ گذاشت، چمدان را روی برف قرار

داد، در گاراژ را قفل کرد، چمدان را به دوش کشید و آن را به مدخل زیرزمین رساند. بله، چمدان سبک بود؛ نیمه‌خالی بود. حتماً باز هم در این باره از او سؤال خواهند کرد. این بار باید جزئیات را شرح دهد. می‌بایست حرفهایی به زبان می‌آورد، خوب به خاطر بسپارد تا در صورت لزوم بتواند آنها را هزار بار مو به مو تکرار کند. البته می‌توانست همین دم چمدان را روی برف بگذارد، سوار تراموا شود، پولها را از بسی پس بگیرد و بی‌درنگ از شهر بگریزد. اما چرا چنین کاری کند؟ از پس این مسئله برخوردار آمد. همه چیز بر وفق مرادش پیش می‌رود. هیچ‌کس به او ظنین نشده است و اگر حواسش را جمع کند، از این پس هم آنرا درخواهد یافت که آیا به او مشکوک شده‌اند یا نه. خوشحال بود که پول را به دست بسی سپرده است. ممکن بود جیب‌هایش را همین‌جا سرکار بگردند. پیدا شدن پول در جیبش همان و بدگمان شدن قطعی آنان همان. قفل در را باز کرد و چمدان را به درون برد؛ پشتش زیر وزن چمدان خم شده بود و در حالی که به سایه روشن سرخ و لرزنده کف زیرزمین نگاه می‌کرد، یواش یواش جلو می‌رفت. آتشدان در کوره زوزه می‌کشید. چمدان را به همان گوشه‌ای برد که شب پیش آنجا گذاشته بودش. آن را به زمین گذاشت و نگاهش کرد. به فکر افتاد که بازش کند و به درونش بنگرد. خم شد تا با چفت آهنی آن کلنجار برود که ناگهان مثل فتر بر سر پا جست.

— بیگر!

بی‌آنکه جواب دهد و پیش از آنکه بفهمد چه می‌کند، دست خود را، انگار برای دفع ضربه دشمن، بالا آورد و با چشمانی گشاده از حیرت واپس چرخید. در آشوب روحی خود در لحظه چرخش گمان کرد که با سپاهی از سفیدپوستان روبه‌رو شده است. نفسش بند آمد و در تاریکی سرخ‌رنگ زیرزمین پلک زد. در همین حال به یاد آورد که باید آرامش خود را حفظ کند. آنگاه دید که آقای دالتون و مرد سفیدپوست دیگری در آن سوی زیرزمین ایستاده‌اند؛ در سایه روشن قرمز زیرزمین، چهره‌های آن دو انگار دو دایره سفیدرنگ خطر بود در فضا معلق شده باشند.

آرام گفت: «اوه!»

سفیدپوستی که در کنار آقای دالتون ایستاده بود، چپ‌چپ نگاهش می‌کرد؛ باز هم آن ترس سوزان و خفقان‌آور داشت به سراغش می‌آمد. مردک چراغ را روشن

کرد. رفتار جدی و ظاهر سردش به بیگر هشدار می‌داد که مراقب باشد. نگاه مرد چون آینه کج و کوله‌ای شخصیت خود را منعکس می‌کرد.

مرد پرسید: «چی شده، پسر؟»

بیگر حرف نزد؛ آب دهانش را فروداد، بر خود مسلط شد و آهسته پیش آمد. مردک سفیدپوست نگاه خود را بی‌حرکت بر او دوخته بود. وحشت سر بیگر چیره شد، چون مرد سفیدپوست سر خود را اندکی پایین آورد، چشمانش را تنگتر کرد، یقه‌های کتش را عقب زد، دست‌هایش را در جیب‌های شلوار خود فروبرد، و نشان براقی را روی سینه خود نمایان ساخت. کلمات در ذهن بیگر طنین انداختند: یارو کارآگاه‌ست! نمی‌توانست از آن فلز درخشان چشم بردارد. مرد ناگهان رفتار و حالت چهره خود را تغییر داد، دست‌ها را از جیب درآورد و لبخندی بر لب خود نشان داد. بیگر آن را باور نکرد.

— نترس پسر، من پلیس نیستم.

بیگر دندان به هم فشرد؛ می‌بایست بر خود مسلط شود. نباید می‌گذاشت که این مرد نگاه خیره او را بر نشان فلزی‌اش ببیند.

گفت: «بله قربان.»

آقای دالتون گفت: «بیگر، ایشون آقای بریتن کارآگاه خصوصی شرکت ما هستن...»

بیگر با آرامش بیشتری دوباره گفت: «بله قربان.»

— آقای بریتن می‌خواهد چندتا سؤال از تو بکنه. خونسرد باش و هرچی که ازت می‌پرسه جواب بده.

بریتن گفت: «اول از همه می‌خوام این چمدونو ببینم.»

بیگر خود را از سر راه آنها کنار کشید. نگاه سریعی به آتشدان انداخت. آتشدان همچنان زوزه می‌کشید. او هم به سمت چمدان رفت، محتاطانه چند قدم دورتر از دو مرد سفیدپوست ایستاد و با نگاهی سطحی به کار آنان چشم دوخت. دست‌ها را در جیب‌های شلوارش فروبرد. طوری ایستاده بود که در آن واحد هم بتواند در برابر حرف‌ها و کارهای آن‌دو واکنش نشان دهد و هم در صورت لزوم بتواند از زیرزمین بگریزد و از آنها دور شود. بریتن را تماشا کرد که چمدان را چرخاند، روی آن خم شد

و سعی کرد بازش کند. در دل فکر کرد، باید مواظب باشم. با یه اشتباه جزیی میتونم تمام کارو خراب کنم. سر و گردنش خیس عرق شده بود. بریتن چون نتوانست چمدان را باز کند، سر بلند کرد و به بیگر نگریست.

— قفله. کلیدش پیش توست، پسر؟

— نخیر قربان.

بیگر حیران بود که آیا برایش دام چیده‌اند یا نه؛ تصمیم گرفت احتیاط کند و فقط در پاسخ به سؤالهای آنها حرف بزند.

— اجازه میدین بشکنمش؟

آقای دالتون گفت: «خواهش می‌کنم. ببین بیگر، اون ساطورو وردار بده آقای بریتن.»

بیگر بالحن خشکی گفت: «چشم قربان.»

تند فکر کرد و بدنش تماماً خشک شده بود. آیا می‌بایست بگوید که ساطور جای دیگری است و بعد به بهانه آوردن آن از زیرزمین بیرون برود و بگریزد؟ تا چه حد به او ظنین شده بودند؟ آیا با این کلک می‌خواستند او را گنج کنند و به دام بیندازند؟ نگاه تند و نافذی به چهره‌های آن‌دو انداخت؛ ظاهراً فقط منتظر ساطور بودند. بله؛ هرچه باداباد؛ بماند و با دروغ گفتن جان خود را از مهلکه به در برد. چرخید و به سوی نقطه‌ای رفت که شب پیش ساطور را از آنجا برداشته و سر ماری را با آن قطع کرده بود. خم شد و تظاهر به جستجو کرد. بعد کمر را راست کرد و مین‌من‌کنان گفت:

— اینجا نیست... دیروز - دیروز همین جاها دیدمش.

بریتن گفت: «ولش کن. گمان کنم خودم بتونم بازش کنم.»

بیگر با چشمانی مراقب و منتظر بار دیگر به آنها نزدیک شد. بریتن پا از زمین بلند کرد، و پاشنه کفشش لگد کوتاه و محکمی به قفل چمدان کوفت و در چمدان بالا پرید. سینی فوقانی را برداشت و به درون چمدان نگریست. چمدان نیمه‌خالی بود و لباسها درهم و چروکیده بودند.

آقای دالتون گفت: «می‌بینی؟ خیلی از لوازشو ورنداشته.»

بریتن گفت: «بله. اصلاً برای این چند دست لباس احتیاجی به چمدونی به این

بزرگی نداشته.»

آقای دالتون پرسید: «بیگر، وقتی ماری بهت گفت چمدونو بیاری پایین، درش قفل بود؟»

بیگر نمی‌دانست پاسخ درست کدام است، ولی گفت: «بله قربان.»

— بیگر، ماری خیلی مست بود؟ نمیدونست داره چکار میکنه؟

بیگر جواب داد: «راستش، رفتن تو اتاق، من هم دنبالشون رفتم. اونوقت دوشیزه دالتون به من گفت چمدونو ببرم پایین. دیگه من خبر ندارم.»

بریتن گفت: «این چند دست لباسو توی یک کیف دستی هم میتونست بذاره.»
آتشدان در گوش بیگر آواز می‌خواند و سایه‌های سرخرنگ پیش چشمش روی دیوار می‌رقصیدند. در دل گفت، اگه مردین مچمو بگیرین! دندانهایش را چنان محکم به هم فشرد که آرواره‌اش درد گرفت.

بریتن گفت: «بشین، بیگر.»

بیگر خود را متعجب نشان داد و بریتن را نگاه کرد.

بریتن گفت: «بشین رو چمدون.»

— من؟

— آره. بشین.

بیگر نشست.

— حالا حواستو جمع کن، سر فرصت جواب بده. میخوام چندتا سؤال ازت بکنم.

— چشم قربان.

— دیشب دوشیزه دالتونو ساعت چند سوار ماشین کردی؟

— تقریباً هشت و نیم بود، قربان.

بیگر می‌دانست که نبرد آغاز شده است. این مرد آمده بود تا از ته و توی قضیه سر درآورد. حالا هم می‌خواست از او بازجویی کند. می‌بایست جوابهای خود را طوری انتخاب کند که به دیگران بدگمان شوند. حال وقت آن بود که برایشان داستان بیافد. ناچار بود یکایک نکات داستان را آرام آرام طوری مطرح کند که انگار خودش متوجه اهمیت آن نکات نیست. تصمیم گرفت که جز از پاسخ به سؤالهای آنها حرف دیگری نزنند.

— بردیش دانشگاه؟

بیگر سر خود را پایین انداخت و جواب نداد.

— یا لاه پسر، جواب بده.

— راستش، آقا، من تو این خونه فقط یه نفر کارگرم...

— منظورت چیه؟

آقای دالتون پیش آمد و در چهره او دقیق شد.

— به سؤالهاتش جواب بده، بیگر.

— چشم قربان.

بریتن دوباره پرسید: «بردیش دانشگاه؟»

بیگر باز هم جواب نداد.

— مگه سؤالمو نشنیدی پسر؟

— نخیر قربان. نبردمش دانشگاه.

— پس بردیش کجا؟

— راستش قربان، رسیده بودیم نزدیکای پارک که دوشیزه دالتون به من گفت دور بزنم

برم طرف جاده کمربندی.

آقای دالتون با لب و لوجه آویزان حیرت‌زده پرسید: «نرفت دانشگاه؟»

— نخیر قربان.

— پس چرا قبلاً نگفتی، بیگر؟

— دوشیزه دالتون بهم گفت نگو.

سکوت برقرار شد. کوره زوزه می‌کشید. سایه‌های عظیم سرخرنگ روی دیوار

موج می‌زدند.

بریتن پرسید: «پس بردیش کجا؟»

— جاده کمربندی، قربان.

— کجای جاده کمربندی؟

— خیابون لیک، قربان.

— شماره خونه هم یادت میاد؟

— گمان کنم شو نزده بود، قربان.

— شماره شو نزده خیابون لیک؟

— بله قربان.

آقای دالتون رو به بریتن کرد و گفت: «اوجا دفتر دفاع از کارگره. جان کمونیسته.»

بریتن پرسید: «ماری چقدر توی او ساختمون موند؟»

— گمان کنم در حدود نیم ساعت، قربان.

— بعد چی شد؟

— من نشسته بودم تو ماشین...

— اونجا بود تا اینکه تو آوردیش خونه؟

— نخیر، قربان.

— از اونجا او مد بیرون...

— تنها نبود...

— جان باهاش بود؟

— بله قربان. جان باهاش بود. انگار واسه این رفته بود اونجا که جانو ورداره بیاره.

البته به من نگفت؛ فقط رفت تو، نیم ساعتی اونجا بود، بعدش با جان او مد بیرون.

— اونوقت کجا بردیشون؟

— او پسره پشت فرمون نشست.

— مگه تو راندگی نمی کردی؟

— چرا قربان. ولی جان دلش می خواست پشت فرمون بشینه، دوشیزه دالتون هم به

من گفت برم کنار.

باز هم سکوت دیگری برقرار شد. می خواستند که تصویر را او برایشان ترسیم کند، او هم می توانست به میل خود ترسیمش کند. از فرط هیجان می لرزید. مگر نه آنکه در گذشته تصویر را همواره آنان برای او کشیده بودند؟ اکنون می توانست هر چه دلش می خواست به آنان بگوید و کاری هم از دست آنها ساخته نبود. یا باید حرف او را می پذیرفتند و یا حرف جان را، جان هم که سرخ بود.

بریتن ناگهان لحن خصومت آمیزش را کنار گذاشت و پرسید: «تو جای دیگری منتظرشون شدی؟»

— نخیر قربان. من تو ماشین نشسته بودم...

— بعدش کجا رفتن؟

دلش می خواست برایشان شرح دهد که چگونه او را میان خود نشانده بودند؛ اما پیش خود نتیجه گرفت که بهتر است بعداً — یعنی اگر قرار می شد برایشان شرح دهد که جان و ماری چه احساسی در دلش برانگیخته بودند — به این نکته اشاره کند.

در جواب گفت: «راستش جان از من خواست ببرمشون یه جای خوب، غذا بخورن. تنها جنایی که من می دونستم سفیدپوست ها...» «سفیدپوست ها» را با طمأنینه ادا کرد تا آنها حس کنند که او حرمت لازم را برای سفیدپوست ها قائل است. «... از غذاهاش بدشون نمیداد، کلبه ارنی تو محله ساوث ساید بود.»

— بردیشون اونجا؟

— جان پشت فرمون بود، قربان.

— چقدر اونجا نشستن؟

— راستش ما لاقل...

— مگه تو توی ماشین منتظرشون نبودی؟

— نخیر قربان. راستش آقا، من فقط دستور اونا رو اجرا کردم. آخه من کارگرشون هستم...

بریتن گفت: «صحیح! لابد وادارت کرد باهاشون غذا بخوری، ها؟»

— آقا، به خدا من نمی خواستم. باور کنین. پسره اونقدر اصرار کرد تا اینک من ناچار شدم برم تو.

بریتن چند قدم از چمدان دور شد و انگشت های دست چپش را با حرکتی عصبی به میان موهای خود فروبرد. لحظه ای بعد دوباره رو به بیگر کرد.

— مست کردن، ها؟

— بله قربان. مشروب خوردم.

— جان به تو چی گفت؟

— از کمونیست ها حرف زد.

— چقدر مشروب خوردن؟

— به نظر من که خیلی او مد، قربان.

— اونوقت آوردیشون خونه؟

— اول بر دمشون پارک، قربان.

— بعد آوردیشون خونه؟

— بله قربان. در حدود ساعت دو بود.

— دوشیزه دالتون چقدر مست بود؟

بیگر نگاهش را پایین انداخت و جواب داد: «راستش قربان نمیتونست روی پای خودش وایسه. وقتی رسیدیم خونه، جان مجبور شد روی پله‌ها بغلش کنه.»

بریتن گفت: «خجالت نکش، پسر. هرچی میدونی برای ما بگو. حالا بگو ببینم چقدر مست بود؟»

بیگر گفت: «از هوش رفت.»

بریتن به آقای دالتون نگاه کرد و گفت: «پس نمی‌تونسته تنهایی از خونه بره بیرون. از حرفهای خانم دالتون هم این جور برمیاد که ماری از خونه بیرون نرفته بوده.»

بریتن به بیگر خیره شد و بیگر حس کرد که پرسش عمیقتری در کنه ذهن بریتن شکل گرفته است.

— بعد چی شد؟

اکنون وقت آن بود که شلیک کند و با دروغهای خود گمراهشان سازد.

— راستش، من اول به شما گفتم که دوشیزه دالتون به من گفت چمدونو بیارم پایین. من این حرفو واسه این زدم که ایشون به من گفته بود راجع به رفتن به جاده که مربندی چیزی به کسی نگم. ولی این جان بود که به من گفت چمدونو بیارم پایین و ماشینو نذارم تو گاراژ.

— جان به تو گفت ماشینو نذاری تو گاراژ و چمدونو بیاری پایین؟

— بله قربان. همین طوره.

آقای دالتون پرسید: «پس چرا اینو قبلاً به ما نگفتی، بیگر؟»

— آخه دوشیزه دالتون بهم گفت چیزی نگم، قربان.

بریتن پرسید: «رفتار جان چطور بود؟»

بیگر حس کرد که اکنون وقت آن است که پای جان را مشخصاً به میان بکشد؛ این بود که گفت: «مست بود. این جان بود که به من گفت چمدونو بیارم پایین و بذارم

ماشین زیر برف بمونه. من اول به شما گفتم که دوشیزه دالتون این حرفو زد، ولی جان این حرفو زد. آخه اگه بهتون می‌گفتم که این حرف جان بود حتماً گندش در میومد.»

بریتن به سوی آتشدان رفت و برگشت؛ آتشدان همچنان زوره می‌کشید. بیگر خدا خدا می‌کرد که عجالتاً هیچ‌کس به درون کوره ننگرد؛ گلویش خشک شده بود. در این لحظه یک‌ه سختی خورد چون بریتن ناگهان چرخید و انگشتش را به سمت چهره او نشانه رفت.

— راجع به تشکیلات چی گفت؟

— بله قربان؟

— ادا درنار، پسر جون. جواب بده. بگو ببینم درباره تشکیلات حزب چی گفت؟

— تشکیلات قربان؟ فقط بهم گفت سر میزشون بشینم...

— میز چیه؟ گفتم تشکیلات!

— تشکیلات نداشتیم قربان. فقط وادارم کرد بشینم سر میزش. اونوقت خوراک مرغ خرید و بهم گفت مرغ بخورم. نمی‌خواستم، ولی جان وادارم کرد، من هم نمی‌خواستم کارمو از دست بدم.

بریتن به بیگر نزدیک شد و چشمان خاکستری خود را تنگ کرد.

— در کدوم واحد هستی؟

— بله قربان؟

— دست وردار، رفیق، بگو ببینم در کدوم واحد هستی؟ بیگر که نگران شده بود با دهان باز به بریتن خیره شد.

— رابطه کیه؟

بیگر با صدای مرتعشی گفت: «نمی‌فهمم چی میگی.»

— یعنی روزنامه‌شونو نمی‌خوانی؟

— روزنامه کی رو؟

— پیش از اینکه برای کار بیای اینجا جانو نمی‌شناختی؟

— نخیر قربان. نخیر قربان؟

— تو رو نفرستادن روسیه؟

بیگر خیره نگاهش کرد و جواب نداد. حال فهمیده بود که بریتن می‌خواهد دریابد که آیا او کمونیست است یا نه. اینجای کار را نخوانده بود. با تنی لرزان از جا برخاست. تا چند لحظه پیش گمان نمی‌کرد که دروغش شمشیر دولبه از آب درآید. آهسته سر جنباند و عقب رفت.

— نخیر قربان. درباره‌ی من اشتباه میکنین. من هیچ وقت با این جور آدم‌ها نمی‌گردم. قبل از اینکه با دوشیزه دالتون و جان آشنا بشم، به عمرم اصلاً کمونیست ندیده بودم. خدا یا خودت کمک کن!

بریتن آنقدر بیگر را دنبال کرد که سر بیگر از پشت به دیوار خورد. بیگر صاف به چشمان او نگاه کرد. بریتن با حرکتی چنان سریع که از چشم بیگر پنهان ماند، یقه‌ی او را گرفت و سرش را محکم به دیوار کوفت. رنگ قرمزی جلوی دیدگان بیگر را گرفت.

— تو کمونیستی، ولدزنی سیاه مادرسگ! حالا هم هرچی راجع به دوشیزه دالتون و اون جان حرامزاده میدونی باید به من بگی!

— نخیر قربان! من کمونیست نیستم! نخیر قربان.

بریتن جزوه‌هایی را که بیگر در کشوی گنج‌هایش چیده بود، از جیب خود بیرون کشید و آنها را جلوی چشم او گرفت و گفت: «پس اینا چیه؟ خودت هم میدونی که داری دروغ میگی. یالا حرف بزن!»

— نخیر قربان! اشتباه میکنین! اینا رو جان به من داد. جان و دوشیزه دالتون به من گفتن که اینا رو بخونم.

— قبلاً دوشیزه دالتونو نمیشناختی.

— نخیر قربان!

آقای دالتون دست روی بازوی بریتن گذاشت و گفت: «صبر کن، بریتن! صبر کن. مثل اینکه دروغ نمیگه. دیروز وقتی که دخترم چشمش به این جوان افتاد راجع به اتحادیه باهاش صحبت کرد. اگه این جزوه‌ها رو جان بهش داده باشه، معلوم میشه که واقعاً چیزی درباره‌ی این مطالب نمیدونه.»

— مطمئن هستی؟

— صد در صد. وقتی که این جزوه‌ها رو نشونم دادی اول فکر کردم که ممکنه این

جوان چیزهایی بدونه. ولی حالا دیگه همچین فکری نمی‌کنم. چه فایده داره بابت کاری که از او سر نزده ملامتش کنیم؟

بریتن انگشت‌هایش را از دور یقه‌ی بیگر برداشت و شانه بالا انداخت. بیگر نفسی به راحتی کشید. هنوز ایستاده بود و سر دردناکش به دیوار تکیه داشت. تا چند لحظه پیش گمان نمی‌کرد که کسی زنگی سیاهی مثل او را همکار جان بپندارد. بریتن دشمن او بود. می‌دانست که بریتن با شقاوتی که در چشمانش برق می‌زد او را بابت پوست سیاهش گناهکار می‌داند. در همان حال با پلک‌های فروافتاده و دهان نیمه‌باز کنار دیوار ایستاده بود، چنان نفرت سخت و سوزانی نسبت به بریتن در دل حس می‌کرد که می‌توانست خرسندانه بیل آهنی را از کنج زیرزمین بردارد و کاسه‌ی سر او را خرد کند. غرش کرکننده‌ای که در گوشش پیچید لحظه‌ای صداهای دیگر را محو کرد. کوشید بر خود مسلط شود؛ و آنگاه صدای بریتن را شنید.

— ... باید جانو پیدا کنیم.

آقای دالتون آهی کشید و گفت: «بله، ظاهراً وقتش رسیده.»

بیگر حس کرد که اگر مستقیماً با آقای دالتون حرف بزند، وضع را بار دیگر به سود خود تغییر خواهد داد؛ اما نمی‌دانست چه بگوید.

صدای بریتن را شنید که پرسید: «به نظر شما فرار کرده؟»

آقای دالتون گفت: «نمیدونم.»

بریتن چرخید و به بیگر نگاه کرد؛ بیگر نگاه خود را پایین نگاه داشت.

— بگو ببینم، پسر حرفهایی که زدی راست بود یا نه؟

— بله قربان. هرچی گفتم راست بود. من همین دیشب کارمو اینجا شروع کردم. به خدا از اون موقع تا حالا دست از پا خطا نکرده‌م. من فقط دستورات اونا رو اجرا کردم.

بریتن از دالتون پرسید: «مطمئنید که چیزی زیر سرش نیست؟»

— مطمئنم.

بیگر گفت: «اگه نمیخواهین براتون کار کنم، همین حالا میرم خونه‌ی خودمون.» و بعد در حالی که حس می‌کرد کلماتش به یاد آقای دالتون خواهد آورد که چرا او را استخدام کرده است، ادامه داد: «من اصلاً نمی‌خواستم پیام اینجا، اونا منو فرستادن.»

آقای دالتون به بریتن گفت: «راس میگه، از اداره کاربایی فرستادش پیش من. قبلاً چند ماه دارالتادیب بوده، میخوام فرصت تازه‌ای بهش بدم...» و بعد به بیگر رو کرد. «ناراحت نباش، بیگر. ما مجبور بودیم محکم کاری کنیم. همین جا بمون به کارت ادامه بده. من از بابت این برخورد متأسفم. خواهش می‌کنم به دل نگیر.»

— چشم قربان.

— بریتن گفت: «خیله خب، حالا که شما ازش مطمئن هستید، من هم حرفی ندارم.»

آقای دالتون گفت: «برو اتاق خودت، بیگر.»

— چشم قربان.

با سر آویخته به پشت کوره رفت و از طریق پله‌ها خود را به درون اتاقش رساند. در را از پشت قفل کرد و به درون گنجی شتافت تا گوش بایستد. صداها واضح می‌آمد. بریتن و آقای دالتون به درون آشپزخانه آمده بودند.

آقای دالتون گفت: «اون پایین چقدر گرم بود.»

— آره.

— ... چرا اذیتش کردی؟ دلم برایش سوخت. مثلاً اومده اینجا که خودشو درست کنه.

— راستش نظر من در این باره با نظر شما فرق داره. از نظر من سیاه رو جون تو جوش بکنی باز هم سیاه‌ست.

— این یکی فقط کمی ناراحته، آدم بدی نیست.

— نباید بهشون رو داد، آقای دالتون. دیدین چطور زیر زبونشو کشیدم. امکان نداشت راستشو به شما بگه.

— ولی من نمیخوام در این مورد مرتکب اشتباه بشم. تقصیر از بیگر نیست. اون فقط دستور دختر دیوانه منو اجرا کرده. نمیخوام کاری بکنم که بعداً پشیمون بشم. از این گذشته، این جوانهای سیاه‌پوست هیچ وقت فرصتی در زندگی گیر نمی‌ارن.

— فرصت میخوان چکار؟ بدون فرصت هم به اندازه کافی شرارت میکنن.

— به هر حال تا وقتی که سر به زیر و کارشونو میکنن نباید اذیتشون کرد.

— هر طور شما بفرمایید. حالا من به تحقیقاتم ادامه بدم یا نه؟

— حتماً. باید بریم سراغ جان. نمی‌فهمم چرا ماری بی‌مقدمه و بی‌توضیح گذاشته رفته.

— می‌تونم بفرستم بیارنش.

— نه، نه! صلاح نیست. کمونیست‌ها فوراً پیراهن عثمانش میکنن و تو روزنامه‌ها جار و جنجال راه میدازن.

— پس چکار کنیم؟

— سعی می‌کنم کاری کنم که خودش پاشه بیاد اینجا. به دفترش تلفن میزنم، اگر هم اونجا نباشه تلفن میزنم خونه‌ش.

بیگر صدای قدمهای دورشونده آنها را شنید. صدای باز و بسته شدن دری آمد و بعد همه چیز ساکت شد. از گنجی بیرون آمد و به درون کشویی که جزوهارا در آن گذاشته بود نگریست. بله بریتن اتاق او را تفتیش کرده بود؛ لباسهای درهم برهم و مچاله بودند. می‌دانست که دفعه بعد چگونه از پس بریتن برآید. بریتن را خوب می‌شناخت. قبلاً با هزار بریتن دیگر زوبه‌رو شده بود. وسط اتاق ایستاد و به فکر فرورفت. آیا هنگام بازجویی بریتن از جان، جان به خاطر ماری انکار خواهد کرد که شب پیش با ماری بوده است. انکار جان به سود او تمام می‌شد، چون بریتن می‌توانست راست و دروغ داستان او را درباره نرفتن ماری به دانشگاه تعیین کند. اگر جان مدعی می‌شد که با هم مشروب نخورده‌اند پیشخدمت‌های کافه می‌توانستند خلاف ادعای او را ثابت کنند. فقط کافی بود که جان درباره یک نکته دروغ بگوید تا همه گمان کنند که درباره نکات دیگر هم دروغ می‌گوید. پس از آنکه معلوم می‌شد که جان درباره مشروب‌خواری و نرفتن ماری به دانشگاه دروغ گفته است آنوقت چه کس به اعتبار حرف جان باور می‌کرد که او به خانه دالتون نیامده بود؟ اگر جان چنانکه بیگر گمان می‌کرد برای حفظ آبروی ماری به دروغ‌گویی متوسل می‌شد فقط خودش را در محاصره می‌انداخت و بس.

بیگر به کنار پنجره رفت و به پرده سفید برفی که می‌بارید نگاه کرد. به یاد نامه‌ای افتاد که می‌بایست برای باجگیری بنویسد. آیا درست بود که اکنون در صدد اخاذی از دالتون برآید؟ در دل فکر کرد، آره، گور بابای همه‌شون هم کرده. یک پدری از این بریتن ولدزنا درآرم که خودش حظ کنه! باید هرچه زودتر دست به کار می‌شد. ولی باید صبر می‌کرد تا جان هم داستان خود را بگوید. می‌بایست همین امشب پسی را ببیند. مداد و کاغذ لازم را هم باید تهیه کند. هنگام نوشتن نامه باید دستکش به

دست کند تا اثر انگشتانش روی کاغذ نماند. باز هم پیش خود گفت، یک پدری از این بریتن در آرم که خودش حظ کنه. صبر کن تا نشونت بدم.

چون اکنون می‌توانست همه چیز را پشت سر بگذارد و بگریزد، احساس قدرت می‌کرد، قدرتی که از توانایی نهفته زنده بودن سرچشمه می‌گرفت. لحظه‌ای از فکر این خانه آرام و گرم و پاکیزه و ثروتمند در نمی‌آمد؛ این اتاق با این تختخواب نرم؛ این سفیدپوست‌های ثروتمندی که در همه‌سوی او در ناز و نعمت می‌زیستند، غرق در رفاه و امنیت و اطمینانی که او هرگز طعمش را نچشیده بود. آگاهی از این نکته که دختر سفیدپوستی را کشته بود که آنها دوستش می‌داشتند و او را مظهر مجسم زیبایی می‌دانستند، سبب می‌شد که بی‌گرم خود را هم‌شان آنها حس کند، درست مانند آدمی که کلاه سرش رفته باشد و بعد فریب خوردگی خود را تلافی کرده باشد.

هرچه بیشتر به بریتن فکر می‌کرد، به همان نسبت بیشتر دلش می‌خواست یک بار دیگر با او روبه‌رو شود و در دل به ریشش بخندد. این دفعه می‌دانست چکار کند؛ دفعه اول در مورد جزوهای کمونیستی بی‌عرضگی کرده و گذاشته بود که بریتن او را به دام بیندازد. حقش بود که از همان ابتدا چشم خود را برای چنین دامهایی باز نگاه دارد؛ اما در عوض اکنون می‌دانست که کلک‌های بریتن ته کشیده است. بریتن تمام تیرهای ترکش خود را یکباره رها کرده و همه برگهای خود را به زمین زده بود. حال که دست بریتن رو شده بود، دیگر خوب می‌دانست که چگونه رفتار کند. از این گذشته، ممکن بود بریتن از او بخواهد علیه جان شهادت دهد. در همان حال که در تاریکی دراز کشیده بود، لبخند زد. اگر چنین می‌شد، آنوقت با خیال راحت می‌توانست نامه باجگیرانه خود را بفروشد. آن‌هم درست موقعی که آنها گمان می‌کردند ناپدید شدن ماری زیر سر جان است. آنوقت چه بسا نامه او گیجشان کند و آنها به فکر بیفتند که بی‌درنگ پول را بدهند و جان دختر را بخرند.

گرمای اتاق رخوتناک بود و کم‌کم خستگی فزاینده‌ای پلک‌هایش را سنگین کرد. روی تختخواب کش و قوس آمد، آه کشید، به پشت غلتید، آب دهان را فروداد، و چشمان خود را بست. از میان سکوت و تاریکی اطراف، طنین ملایمی از ناقوس یک کلیسای دور دست برخاست - آهسته و بی‌رمق و در عین حال واضح. صدای ضعیف ناقوس اندکی بلندتر شد و سپس چنان بلند و بلندتر که انگار از گوشه اتاق

می‌آمد. ناگهان صدا درست به بالای سرش منتقل شد و چون به بالا نگاه کرد ناقوس آنجا نبود اما همچنان دانگ دانگ طنین می‌انداخت و او دم به دم بیشتر و بیشتر حس می‌کرد که باید بگریزد و پنهان شود و انگار که ناقوس اخطار می‌کرد و او گوشه خیابان در نور سرخرنگی ایستاده بود مانند پرتو آتش‌دان و بقچه بزرگی زیر بغل داشت، چنان خیس و لیز و سنگین که با زحمت می‌توانست نگاهش دارد و می‌خواست بداند در آن بقچه چیست و سر کوجهای ایستاد و بقچه را باز کرد و روزنامه فروافتاد - سر خودش بود - و سر خود را دید با چهره سیاه و چشمان نیم بسته و دهان نیمه‌باز و دندانهای سفیدش پیدا و مویش خیس خون و نور سرخرنگ شدت گرفت مثل تشعشعی که از ماه سرخ ستاره‌های سرخ در یک شب گرم تابستان فرو بریزد و او از فرط دویدن عرق کرده بود و نفسش در نمی‌آمد و ناقوس چنان بلند صدا می‌داد که او می‌توانست صدای حرکت صدای حرکت آونگش را هر بار که به چپ و راست تاب برمی‌داشت، بشنود و او داشت در خیابانی می‌دوید پوشیده از ذغالهای سیاه و با نوک کفشش تکه‌های کوچک ذغال را درق و دورق به‌سوی قوطی‌های حلبی می‌پراند و می‌دانست که عنقریب باید مخفیگاهی بیابد، اما مخفیگاهی در میان نبود و سفیدپوست‌ها از روبه‌رو پیش می‌آمدند تا درباره کله‌ای از او سؤال کنند که روزنامه از دورش فروافتاده بود و اکنون لیز و خون‌آلود در دست‌های برهنه‌اش قرار داشت و او از تلاش دست کشید و در تاریکی سرخرنگ وسط خیابان ایستاد و به ناقوس سمج و سفیدپوست‌ها ناسزا گفت و حس کرد از حوادثی که در انتظار اوست نمی‌ترسد، چون مردم تنگتر و تنگتر در میانش گرفتند کله خون‌آلود را صاف به سمت چهره‌های آنان پرتاب کرد دینگ دانگ دانگ...

چشمانش را باز کرد و در تاریکی به دور و بر اتاق نگرست و صدای زنگ شنید. نیم‌خیز شد. باز هم صدای زنگ آمد. چندبار زنگ زده بودند؟ بر سر پا ایستاد، از فرط خشکی عضلات تلو تلو می‌خورد، و کوشید خواب و آن کابوس موحش را از سر خود براند.

زیر لب گفت: «بله خانوم،»

صدای سمج زنگ دوباره بلند شد. در تاریکی زنجیر چراغ را جست و آن را کشید. هیجانش شدت گرفت. حادثه‌ای رخ داده بود؟ پلیس به سراغش آمده بود؟

صدای خفه‌ای گفت: «بیگر!»

— بله قربان.

خود را برای آنچه در انتظارش بود، آماده کرد و به‌سوی در رفت. در همان حال که در را می‌گشود حس کرد که کسی از آن‌سو در را فشار می‌دهد و مصمم است که هرچه زودتر به درون بیاید. بیگر عقب رفت و پلک زد.

بریتن گفت: «باید باهات حرف بزنیم.»

— بله قربان.

بعد دیگر حرف بریتن را نشنید چون درست در پشت سر بریتن چهره‌ای دید که نفسش را در سینه‌اش حبس کرد. چیزی که در دل حس می‌کرد ترس نبود، بلکه نوعی بسیج تمام عیار نیروهای تن برای مصافی خونین.

آقای دالتون گفت: «بفرمایید تو، آقای ارلون.»

بیگر دید که جان چشمانش را بی حرکت به او دوخته است. جان به درون آمد و آقای دالتون نیز به دنبالش. بیگر با دهان نیمه باز، دست‌های آویخته از پهلوی، چشمان مراقب و در عین حال پنهانکار، ایستاده بود و تکان نمی‌خورد.

بریتن گفت: «بشین، ارلون.»

جان گفت: «ایستاده راحت‌ترم.»

بیگر دید که بریتن جزوہ‌ها را از جیب کتش بیرون کشید و آنها را در برابر چشمان جان گرفت.

جان گفت: «خب.»

بریتن گفت: «از اون سرخای گردن کلفتی، ها؟»

جان گفت: «حوصله شوخی ندارم. بریم سر اصل مطلب. از من چی می‌خوانی؟»

بریتن گفت: «سخت‌نگیر، وقت زیاده. من امثال تو رو خوب می‌شناسم. دلت می‌خواد همه چیز تر و فرز به میل خودت بچرخه، ها؟»

بیگر دید که آقای دالتون کنار ایستاده است و نگاه مضطرب خود را به‌نوبت روی جان و بریتن می‌اندازد. آقای دالتون چندبار دهان باز کرد که حرف بزند، ولی هر بار، چنانکه گویی دودل شده باشد، از حرف زدن منصرف شد.

بریتن پرسید: «بیگر، این همون مردیست که دوشیزه دالتون دیشب آورد اینجا؟»

دهان جان باز شد. ابتدا به بریتن و بعد به بیگر زل زد.

بیگر زیر لب گفت: «بله قربان.»

می‌کوشید بر احساسات خود مسلط شود. از جان به شدت متنفّر بود چون می‌دانست که مایه آزار اوست. دلش می‌خواست با چیز سنگینی به جان حمله کند چون نگاه خیره‌گشاد و ناباور جان احساس گناه سوزانی در قعر دلش می‌انداخت.

جان گفت: «تو که منو اینجا نیاوردی، بیگر! چرا همچین حرفی بهشون زدی؟»

بیگر پاسخ نداد؛ پیش خود تصمیم گرفت که فقط با بریتن و آقای دالتون حرف بزند. سکوت برقرار شد. جان نگاه خیره خود را به بیگر دوخته بود؛ بریتن و آقای دالتون جان را نگاه می‌کردند. جان حرکتی به‌سوی بیگر نکرد، ولی بریتن جلوی او را گرفت.

جان اعتراض کرد: «یعنی چه! چرا این پسرو وادار کردین دروغ بگه؟»

بریتن پرسید: «لابد می‌خواهی بگی که دیشب مست نکرده بودی، ها؟»

جان فریاد زد: «اصلاً به‌شما چه مربوطه؟»

بریتن پرسید: «دوشیزه دالتون کجاست؟»

جان حیرت زده به دور و بر نگاه کرد و گفت: «رفته دیترویت.»

بریتن گفت: «درستو حفظ کرده‌ای، مگه نه؟»

جان گرفت: «بگو ببینم بیگر چه بلایی سرت آوردن؟ نترس. حرف بزن!»

بیگر جواب نداد؛ نگاهش را مثل سنگ به کف اتاق دوخته بود.

بریتن پرسید: «دوشیزه دالتون به‌تو گفته بود کجا می‌خواد بره؟»

— به‌من گفت می‌خواد بره دیترویت.

— ماری رو دیشب ندیدی؟

جان تردید به‌خرج داد.

— نه.

— این جزوہ‌ها رو دیشب به این پسر ندادی؟

جان شانه بالا انداخت و لبخندی زد و گفت:

— خیل خوب دیدمش. که چی؟ خودتون هم میدونین که چرا دفعه اول انکار کردم.

بریتن گفت: «نخیر، نمیدونم.»

— معلومه ديگه آقای دالتون به قول خودش از سرخها خوشش نمياد، من هم نمی‌خواستم دوشيزه دالتون توی در دسر بيفته.

— پس ديشب ماری رو دیدی بله؟
— بله.

— الان کجاست؟

— اگه ديترويت نباشه؛ ديگه من نميدونم کجاست.

— اين جزوه‌ها رو تو به اين پسر دادی؟
— بله من دادم.

— دست وردار! ما مست نبوديم. فقط يه ذره مشروب خورده بوديم...

— حدود ساعت دو آورديش خونه؟
— بيگر کمر راست کرد و منتظر شد.
— بله.

— تو به اين پسر گفتي چمدونو بيره پايين تو زير زمين؟

جان دهان باز کرد، اما کلامی بر زبانش جاری نشد. ابتدا به بيگر و سپس به بریتن نگاه کرد.

— معنی اين حرفها چيه؟

آقای دالتون پرسيد: «دختر من کجاست، آقای ارلون؟»

— بهتون گفتم که من نميدونم.

آقای دالتون گفت: «بينيد آقای ارلون، بياييد با هم صادق باشيم. ما ميدونيم که ديشب دختر من، وقتی شما آوردينش اينجا، مست بوده. طوری هم مست بوده که نمیتونسته تنهایی از خونه خارج بشه. شما ميدونين دختر من کجاست؟»

جان به تمجج افتاد: «من - من ديشب نيومدم اينجا.»

بيگر بو برد که جان به اين دليل ابتدا گفته بود که شب پيش ماری را به خانه آورده است که آقای دالتون گمان کند که او، يعنی جان، حاضر نبوده دخترش را با یک راننده غريبه در اتوموبيل تنها بگذارد. بيگر ضمناً حس کرد که جان پس از اعتراف به مشروبخواری، چاره‌ای نداشت جز آنکه بگويد دخترک را به خانه آورده بوده است. جان با تلاش خود برای حفظ آبروی ماری ناخواسته به او، يعنی بيگر، کمک کرده

بود. اکنون هيچ کس باور نمی‌کرد که جان شب پيش به درون خانه دالتون نيامده بوده است؛ و اگر در صدد انکار برمی‌آمد، آقای دالتون و بریتن حتماً به اين گمان می‌افتادند که جان اين دروغ را برای پوشاندن خطای بسيار بزرگتری عنوان کرده است.

آقای دالتون پرسيد: «شما با دختر من نيومدين توی خونه؟»

— نخير!

— به اين پسر نگفتين چمدونو بيره پايين.

— معلومه که نگفتم! کی همچين حرفی زده؟ من از ماشين پياده شدم با تراموا رفتم خونه.

بعد رو به بيگر کرد و پرسيد: «بيگر، تو به اين چي گفتي؟»
بيگر جواب نداد.

بریتن گفت: «هيچی، فقط بهمون گفت که تو ديشب چکار کردی.»

جان پرسيد: «ماری... دوشيزه دالتون کجاست؟»

بریتن گفت: «ما منتظریم که تو بهمون بگی.»

جان به لکنت افتاد: «ی - ی - يعنی نرفته ديترويت؟»

آقای دالتون گفت: «خير.»

— من امروز صبح به اينجا تلفن زدم، پگی به من گفت دوشيزه دالتون رفته ديترويت.

بریتن پرسيد: «تلفن زدی بينی خانواده‌اش متوجه غيبتش شده‌ان يا نه، درسته؟»
جان به سوی بيگر قدم برداشت.

بریتن گفت: «ولش کن!»

جان گفت: «بيگر، چرا به اين آقایون گفته‌ای که من ديشب به اين خونه اومدم؟»

آقای دالتون دوباره پرسيد: «يعنی شما ديشب اصلاً نيومدين اينجا؟»

— مطلقاً. بيگر، بهشون بگو که من کجا از ماشين پياده شدم.

بيگر حرف نزد.

— دست وردار، ارلون. من نميدونم چه چيزی زير سرته، ولی از وقتی که پاتو گذاشتی تو اين اتاق همه‌ش دروغ گفتي. اول گفتي که ديشب نيومدم اينجا، بعد گفتي که نخير، اومدم. گفتي ديشب مست نبودم، بعد گفتي مست بودم. گفتي

دوشیزه دالتون دیشب ندیدم، بعد گفתי نخیر، دیدم. بیشتر از این بازی درنیار. بگو ببینم دوشیزه دالتون کجاست. پدر و مادرش میخوان بدونن.

نگاه حیرت‌آمیز جان از چشم بیگر پنهان نماند.

جان کلاهش را به سر گذاشت و گفت: «من هرچی که میدونستم، بهتون گفتم. الان هم اگه بهم نگید که مطلب از چه قراره، راه میفتم میرم خونه خودم...»

آقای دالتون گفت: «صبر کنید.» و بعد پیش آمد و در برابر جان ایستاد.

— بیا بید چند لحظه فراموش کنید که من و شما با هم اختلاف نظر داریم. من فقط میخوام بدونم دخترم کجاست؟

جان پرسید: «هوس شوخی به سرتون زده؟»

آقای دالتون گفت: «نه؛ نه... من واقعاً میخوام بدونم دخترم کجاست. خیلی نگرانم...»

— بهتون گفتم که من نمیدونم!

— ببین آقای ارلون، ماری تنها دختر ماست. من میل ندارم که کار بچه‌گانه‌ای از این دختر سر بزنه. بهش بگید برگرد خونه. یا اینکه خود شما برش گردونید.

— آقای دالتون، من عین حقیقتو به شما گفتم...

آقای دالتون گفت: «قول میدم زحمت شما رو جبران کنم...»

جان سرخ شد و پرسید: «منظورتون چیه؟»

— لطف شما رو بی‌اجرت نمیذارم...

— واقعاً که شما یک جو...

جان ناسزای خود را نیمه‌تمام گذاشت و به سمت در رفت.

بریتن گفت: «بذار بره. نمیتونه فرار کنه. تلفن میزنم میگم بازداشتش کنن. بالأخره به حرفش میاریم...»

جان در آستانه درگاه درنگ کرد و به هر سه نفر آنان نگاه انداخت. بعد بیرون رفت. بیگر روی لبه تختخواب نشست و صدای پایین رفتن جان را از پله‌ها شنید. صدای باز و بسته شدن دری برخاست، و سپس سکوت برقرار شد. بیگر دید که آقای دالتون نگاه عجیبی به او می‌کند. از این نگاه خوشش نیامد. اما بریتن، با چهره‌ای که زیر نور زرد رنگ چراغ آویخته از سقف بی‌رحم و پریده رنگ می‌نمود،

داشت روی تکه‌ای کاغذ چیزهایی می‌نوشت.

آقای دالتون پرسید: «بیگر، تو واقعاً عین حقیقتو به ما گفتی؟»

— بله قربان.

بریتن گفت: «دروغ نمیگه. بیاین بریم تلفن بزنیم. باید بگم این پسر رو بازداشت کنن تا اوش با رجویی کنیم. چاره دیگری نداریم. باید چند نفر هم بفرستیم اتاق دوشیزه دالتون تفتیش کنن. ممکنه بفهمیم که دیشب تو اون اتاق چه خبر بوده. حاضرم سر دست راستم شرط ببندم که چیزهای بدی زیر سر این کمونیست نامرده!»

بریتن و آقای دالتون بیرون رفتند و بیگر را بی حرکت روی لبه تختخواب به جا گذاشتن. چون صدای باز و بسته شدن در را شنید، از جا برخاست، کلاهش را برداشت و آهسته از طریق پله‌ها به زیرزمین رفت. لحظه‌ای ایستاد و از لای جرزهای کوره به آتش غرنده‌ای نگاه کرد که اکنون سرخی کورکننده‌ای پیدا کرده بود. اما اگر خاکسترها را غربال نمی‌کرد، آتش تا کی می‌توانست بدین شکل زبانه بکشد؟ به یاد آورد که چگونه دفعه قبل پیش از دست زدن به دسته سینی زیرین کوره سرگیجه گرفته بود. این بار می‌بایست بر خود مسلط باشد. خم شد، دسته سینی خاکستر را با انگشت‌های دست راستش گرفت و در همین حال به سوی دیگری نگاه کرد. تصور کرد که اگر تکانش دهد فروافتادن تکه‌های استخوان را به روی سینی خواهد دید و می‌دانست که تاب تحملش را نخواهد داشت. کمر راست کرد و گویی به ضرب تازیانه آتشین ترس و گناه عقب عقب به سمت در رفت. اگر به قیمت زندگی‌اش هم تمام می‌شد، باز نمی‌توانست خاکسترها را غربال کند. تازه مگر این کار لازم بود؟ نه. کوشید خود را با این فکر آرام کند که در آمان است. محال بود کسی سینی کوره را نگاه کند. آخر برای چه؟ هیچ‌کس به او ظنین نبود؛ همه چیز بر وفق مرادش پیش می‌رفت. اکنون می‌توانست نامه باجگیرانه خود را بفرستد و پول را به چنگ آورد بی‌آنکه نگران خاکسترها باشد و پیش از آنکه معلوم شود که ماری مرده و در آتش سوخته است. زیر برفی که می‌بارید از راه خیابان حیاط از خانه بیرون رفت. می‌بایست بسی را بی درنگ ببیند؛ ناچار بود نامه را هرچه زودتر بفرستد؛ وقت تنگ بود. اگر آقای دالتون، بریتن و یا پگی متوجه غیبتش می‌شدند و از او می‌پرسیدند کجا بوده است، می‌توانست بگوید برای خریدن سیگار بیرون رفته بوده است. اما در

این هنگامه، به احتمال قوی هیچ‌کس به یاد او نمی‌افتاد. اکنون سر در پی جا گذاشته بودند؛ خطری او را تهدید نمی‌کرد.
- بیگر!

والیستا، چرخید، و دستش را در جستجوی تپانچه لای پیراهن خود کرد. جان را دید که زیر طاق‌نمای یک فروشگاه ایستاده بود. جان که پیش آمد بیگر عقب عقب رفت. جان ایستاد.
- وایسا! ترس! کاریت ندارم.

زیر نور کهربایی چراغ روبه‌روی هم ایستادند! دانه‌های برف آرام آرام پایین می‌آمدند و پرده لطیفی میانشان می‌کشیدند. بیگر دستش را از لای پیراهن خود روی تپانچه گذاشته بود. جان با دهان از خیره نگاهش می‌کرد.

- بیگر، داستان از چه قراره؟ من که آزاری به تو نرسوندم. ماری کجاست؟

بیگر احساس گناه کرد؛ جان با حضور خود ملامتش می‌کرد.

ولی برای شستن گناه خود راهی سراغ نداشت؛ حس می‌کرد راهی که در پیش گرفته بود باید ادامه دهد.

زیر لب گفت: «من حرفی ندارم با تو بزئم».

جان نومیدانه پرسید: «آخه مگه من چکار کردم؟»

جان آزاری به او نرسانده بود و آنچه به خشمش دامن می‌زد همین بیگناهی جان بود. انگشت‌هایش را محکم‌تر به دور تپانچه فشرد.

بار دیگر گفت: «من حرفی ندارم با تو بزئم».

حس می‌کرد که اگر جان همین طوری آنجا بایستد و این احساس گناه آزرنده را همچنان در دلش بیندازد برخلاف میل خود ناچار خواهد شد او را با تیر بزند. سر تا پا به لرزه افتاد. دهانش اندکی باز و چشمانش گشاد شد.

گفت: «برو کنار».

- گوش کن بیگر، اگر کسی داره اذیت می‌کنه به من بگو. ترس.

من از این چیزها زیاد دیده‌م. بیا بریم یه جایی بشینیم یه فنجان قهوه بخوریم کمی با هم حرف بزئیم.

جان جلوتر آمد و بیگر تپانچه‌اش را بیرون کشید. جان وایستاد؛ چهره‌اش مثل

کج سفید شد.

- چکار می‌کنی، مرد؟ دست نگهدار... من که آزاری به تو نرسوندم... لازم نیست...

بیگر با صدای مرتعش و جنون‌آمیزی گفت: «ولم کن! ولم کن! ولم کن!»

جان عقب رفت.

بیگر جیغ کشید: «ولم کن!»

جان باز هم چند قدم عقب رفت، بعد چرخید و در حالی که دم به دم از روی شانه به پشت سر نگاه می‌کرد سریع به راه افتاد. چون به نبش خیابان رسید روی برف پا به دو گذاشت و ناپدید شد. بیگر، تپانچه به دست، بی حرکت ایستاده بود. به کلی فراموش کرده بود کجاست؛ نگاهش هنوز به نقطه‌ای دوخته شده بود که لحظه‌ای پیش پیکر دورشونده جان را در آنجا دیده بود. کمی آرام گرفت و در حالی که تپانچه را در میان انگشت‌های خود شل گرفته بود، دستش از پهلوی آویزان شد. کم‌کم داشت حواس خود را باز می‌یافت؛ چنین به نظرش می‌رسید که در سه دقیقه اخیر با طلسم عجیبی جادویش کرده بودند و نیرویی بر او چیره شده بود که او از آن نفرت داشت ولی ناچار بود از او امرش پیروی کند. چون صدای پای کسی را شنید که از روی برف به سوی او می‌آمد، یکه خورد. سر چرخاند و چشمش به زن سفیدپوستی افتاد. زن هم او را دید و درنگ کرد بعد ناگهان چرخید و به آن سوی خیابان دوید. بیگر تپانچه را در جیب گذاشت و دوان دوان خود را به سر چهارراه رساند. به پشت سر نگریست؛ زن سفیدپوست رفته رفته از آن سوی خیابان در میان برف ناپدید می‌شد.

اکنون، در حین راه رفتن، اراده سرد و سرکشی در خود حس می‌کرد. تصمیم گرفت بی درنگ دست به کار شود و کار را به انجام برساند. جان را بیش از آنکه تصور می‌کرد، سرسخت یافته بود. می‌بایست پیش از آنکه جان بتواند بی‌گناهی کاملش را به اثبات برساند، نامه باجگیرانه خود را بفروست. در این لحظه چندان از دستگیر شدن نمی‌ترسید. فقط آرزوی می‌کرد که جان و بریتن روزی با به یاد آوردن پوست سیاه و رفتار فروتنانه او از فرط وحشت به خود بلرزند!

سر چهارراه بعد به درون یک فروشگاه رفت. فروشنده سفیدپوستی به نزدش آمد.

بیگر گفت: «کاغذ و پاکت و مداد می‌خوام».

پول را پرداخت، بسته را در جیب گذاشت و بیرون آمد تا سر چهارراه منتظر تراموا شود. تراموا آمد؛ سوار شد و در همان حال که به سوی قسمت شرقی شهر پیش می‌رفت، حیران شد که در نامه خود چه بنویسد. زنگ تراموا را به صدا درآورد. تا راننده در ایستگاه نگاه دارد؛ پیاده شد و در خیابانهای خلوت سیاه‌نشین به راه افتاد. گاه به گاه در تاریکی شب از برابر ساختمانهای خالی و سفید و خاموش رد می‌شد. می‌بایست بسی را به درون یکی از این ساختمانها بفرستد تا در انتظار اتومبیل آقای دالتون بایستد. اما ساختمانهایی که از برابرشان رد می‌شد فکسنی به نظر می‌آمدند؛ ممکن بود سقف اتاقهای آنها بر سر آدم خراب شود. جلو تر رفت. ناچار بود ساختمانی بیابد که بسی بتواند در آن پشت پنجره‌ای بایستد و بسته پول را، هنگامی که از اتومبیل به بیرون پرتاب می‌شد ببیند. به خیابان لانگلی رسید، به سمت غرب پیچید و خود را به خیابان و اباش رساند. در اینجا بسیاری از ساختمانهای خالی پنجره‌های سیاه داشتند. عین چشمان کور. ساختمانهایی که چون اسکلت در باد زمستان ایستاده بودند و برف بر استخوانهایی که چون اسکلت در باد زمستان ایستاده بودند و برف بر خیابان میشیگان و میدان سی و ششم شرقی، ساختمانی را که می‌خواست پیدا کرد. بلند بود و سفید و خاموش، در گوشه‌ای بسیار پر نور. بسی می‌توانست از پشت هر یک از پنجره‌های جلویی، ساختمان هر چهار طرف را ببیند. او! یک چراغ قوه هم لازم داشت! به درون فروشگاه دیگری رفت و یک چراغ قوه یک دلاری خرید. دست به جیب بغل کتش برد و دستکش‌های خود را لمس کرد. اکنون آماده بود. به آن سوی خیابان رفت و متظر تراموا شد. پاهایش یخ زده بود و همین‌طور که در میان صف افرادی که منتظر تراموا بودند ایستاده بود، کف پاهایش را از میان برف پی در پی به زمین کوفت. به هیچ‌یک از آن افراد نگاه نکرد؛ آنها همه کور بودند، کور مانند مادر و برادر و خواهرش. کور مانند پگی و بریتن و جان و آقای دالتون و خانوم دالتون نابینا و ساختمانهای خالی و خاموشی که آن پنجره‌های سیاه و میان تهی را داشتند.

به دور و بر خیابان نگاه کرد و روی یکی از ساختمانها نوشته‌ای دید: این ساختمان را شرکت مستغلات صاوٹ‌ساید اداره می‌کند. می‌دانست که آقای دالتون مالک شرکت مستغلات صاوٹ‌ساید است و شرکت صاوٹ‌ساید مالک خانه‌ای

است که او در آن زندگی می‌کند. بابت اجاره یک اتاق فکسنی پُر از موش هفته‌ای هشت دلار پول می‌داد. پیش از آنکه به استخدام آقای دالتون درآید، هرگز او را ندیده بود؛ همیشه مادرش پول اجاره را به دفتر شرکت می‌برد. آقای دالتون چون خداوندگاری بود که آن بالا در جایی دو از دسترس نشسته باشد. او در سراسر محله سیاه‌نشین ملک و مال داشت و در محله‌های سفیدنشین نیز همین‌طور. اما بیگر نمی‌توانست در ساختمانی در آن سوی «خط» زندگی کند. آقای دالتون با آنکه میلیونها دلار برای آموزش سیاه‌پوستان خرج می‌کرد فقط در این ناحیه معین در این گوشه از شهر که از فرط زوال در شرف فرو ریختن می‌نمود، به سیاه‌پوستان خانه اجاره می‌داد. بیگر در عین رنجشی خشناک از این نکته آگاه بود. بله؛ می‌بایست نامه‌ی باجگیرانه خود را بفرستد و جُرت آنان را پاره کند.

با تراموا به سمت جنوب رفت، در خیابان پنجاه و پنجم پیاده شد و خود را به منزل بسی رساند. پنج بار زنگ زد تا صدای دربازکن را شنید. در دل فکر کرد بر پدرش لعنت، حتماً مست کرده! از پله‌ها بالا رفت و بسی را دید که با دیدگانی سرخ شده از خواب و الکل از لای در به او می‌نگریست. از روی بدگمانی‌اش به بسی دچار ترس خشم‌آلودی شد.

بسی پرسید: «بیگر تویی؟»

بیگر گفت: «برگرد برو تو اتاق.»

بسی با دهان باز عقب عقب رفت و پرسید: «چی شده؟»

— بذار پیام تو! درو واکن!

دختر در حالی که نزدیک بود تعادل خود را از دست بدهد، در را چارتاق باز کرد.

— چراغو روشن کن.

— چی شده، بیگر؟

— چند دقه بهت بگم چراغو روشن کن؟

دختر چراغو روشن کرد.

کرکره‌ها رو بکش.

دختر کرکره‌ها را پایین کشید. بیگر خیره نگاهش می‌کرد. در دل گفت، غلط می‌کنه اذیتم کنه. به سمت میز آرایش رفت، شانه‌های سر و لوازم آرایش دختر را کنار زد

بسته را از جیب خود درآورد و آن را روی میز گذاشت.

— بیگر؟

سر چرخاند و به دخترک نگاه کرد.

— چی میگی؟

— تو که واقعاً نمیخواهی همچین کاری بکنی، ها؟

— پس چی خیال کردی؟

— بیگر، نه!

بازوی دختر را گرفت و با ترس و نفرت فشار داد.

— یعنی میخوای بهم نارو بزنی؟ اونم حالا که دیگه کار از کار گذشته، پدرسگ؟

دختر هیچ نگفت. بیگر پالتو و کلاهش را به روی تختخواب انداخت.

— لباست خیس بود، بیگر!

— میگی چیکار کنم؟

دختر گفت: «من این کارو نمی‌کنم.»

— غلط می‌کنی!

— نمی‌تونی مجبورم کنی!

— همون کمکی که واسه دزدی از خونه صاحبخونه‌ت بهم کردی چند سال زندان داره.

بسی پاسخ نداد؛ بیگر از او رو گرداند. یکی از صندلی‌ها را برداشت و آن را به میز آرایش نزدیک کرد. بسته را گشود. کاغذ دورش را به صورت گلوله مچاله کرد و آن را به گوشه اتاق انداخت. بسی بی‌اختیار خم شد تا از زمین برش دارد. بیگر خندید و دخترک کمر راست کرد. بله؛ بسی هم کور بود و گرنه در این لحظه که او می‌خواست برای باجگیری نامه بنویسد در فکر پاکیزگی اتاقش نمی‌برد.

بسی پرسید: «به چی می‌خندی؟»

— هیچی.

زهرخند تلخی به لب داشت. مداد را به دست گرفت؛ تراشیده نبود.

— برو آن چاقو رو واسه من بیار.

— مگه خودت نداری؟

— نه که ندارم! گفتم برو اون چاقو را واسه من بیار.

— چاقوی خودتو چیکار کردی؟

دخترک را خیره نگاه کرد. به یاد آورد که دختر می‌داند که او چاقو داشته است. خونی که در پرتو سرخ‌رنگ آتش‌دان روی تیغه چاقویش برق می‌زد، در برابر چشمش شکل گرفت و ترس سوزانی در دلش افکند.

— تنت میخاره؟

بسی پشت پرده رفت. بیگر بی‌حرکت به مداد و کاغذ چشم دوخت.

دخترک با یک چاقوی قصابی بازآمد.

— بیگر خواهش می‌کنم... این کار از من برنمیداد.

— عرق داری؟

— آره...

— برو یه گیلان عرق بخور، بتمبرگ روی تختخواب، حرف هم نزن. بسی لحظه‌ای در تردید به سر برد و از جا تکان نخورد بعد بطری را از زیر بالش بیرون کشید و مشروب نوشید. دمر روی تختخواب دراز کشید و سر خود را طوری چرخاند که بتواند بیگر را ببیند. بیگر دخترک را توی آینه میز آرایش نگاه می‌کرد. مداد را تراشید و کاغذ را در برابر خود گذاشت. دست پیش برد تا نوشتن را آغاز کند که ناگهان به یاد آورد دستکش دستش نیست. بر پدرش لعنت!

— اون دستکش‌ها رو بده من.

— ها؟

— دستکش‌ها رو از تو جیب بغل کُتم در بیار بده شون به من.

بسی بر سر پا ایستاد دستکش‌ها را با بی‌حالی تمام به دست گرفت و آمد پشت صندلی او ایستاد.

— بده ببینم.

— بیگر...

— دستکش‌ها را از دست دخترک قاپید، سقلمه‌ای به او زد و به پشت میز آرایش برگشت.

— بیگر...

بیگر برای آنکه بتواند راحت‌تر بنویسد، چاقو را کنار زد و گفت: «دفعه آخره که بهت میگم خفه شو!»

دستکش‌ها را دست کرد، با دست لرزان مداد را برداشت و نوک آن را بی حرکت روی کاغذ گذاشت. می‌بایست دست‌خط خود را عوض کند. مداد را از دست راست به دست چپ داد. تصمیم گرفت کلمات را با حروف بزرگ و مجزا بنویسد. آب دهان را گلوی خشکش فروداد. محتوای نامه باید از چه قرار می‌بود؟ فکر کرد، من از شما درخواست می‌کنم ده هزار دلار... نه! این خوب نیست. نباید بگم «من» بهتره بگم «ما». با حروف گرد و درشتی نوشت، دختر شما پیش ماست. خیلی بهتر شد. باید چیزی بنویسم که آقای دالتون خیال‌کنه ماری هنوز زنده است. نوشت: حالش خوب است. خب، حالا باید بهش بگم که نره پیش پلیس. نه! اول یه چیزی راجع به ماری بنویسم! خم شد و نوشت: می‌خواهد به خانه برگردد... خب، حالا باید بنویسم که نره پیش پلیس. اگر می‌خواهید دخترتان سالم به خانه برگردد، به پلیس مراجعه نکنید. نه این خوب نیست. پوست سرش از فرط هیجان مورمور افتاده بود؛ انگار تکتک موهای خود را روی پوست سرش حس می‌کرد. سطر آخر را دوباره خواند. روی کلمه «سالم» خط کشید و به جایش نوشت «زنده». لحظه‌ای بی حرکت خشکش زد. جنبش کند و سرد و آشوبنده‌ای در دل حس کرد، گویی چرخش فضایی سیارات به میان روده‌های او راه یافته بود. سرش گیج رفت. بر خود مسلط شد و بار دیگر حواسش را بر نوشتن متمرکز کرد. خب حالا می‌رسیم سر مسئله پول. چقدر؟ آره؛ بگیم ده هزارتا. ده هزار دلار به صورت اسکناسهای پنج دلاری و ده دلاری در یک جعبه کفش بگذارید... خوب شد. این تدبیر را جای دیگری هم خوانده بود... فردا شب با اتومبیل خود در خیابان میشیگان بین خیابان سی و پنجم و خیابان چهلم بالا و پایین بروید. به این ترتیب به آسانی نمی‌توانستند بفهمند که بسی دقیقاً در کدام نقطه پنهان شده است. نوشت: چراغهای ماشینتان را روشن و خاموش کنید. به محض اینکه دیدید چراغی پشت یکی از پنجره‌ها سه بار خاموش و روشن شد، جعبه را بر روی برف بیندازید و از آنجا دور شوید. طبق دستورات این نامه عمل کنید. خُب حالا باید امضاش کنم. چطوری؟ باید طوری امضاش کنم که همه‌شون گمراه بشن. آها فهمیدم! به جای امضا می‌نویسم «سرخ». واژه سرخ را با

حروف بزرگ زیر متن نامه گذاشت. ولی حس کرد که این کافی نیست. آره باید یکی از اون علامت‌ها هم بکشم. عین همونی که تو جزوه‌های کمونیستن دیدم. درماتده بود که آن علامت را چگونه بکشد. چکش و چاقوی خمیده شکلی به یادش آمد. تصویر چکش را کشید و بعد چاقوی خمیده‌ای روی آن ترسیم کرد. ولی تصویر به نظرش ناجور آمد. در آن دقیق شد و دریافت که دسته چاقو را فراموش کرده است. آن را هم کشید. خُب حالا درست شد. نامه را خواند. او! یک نکته را فراموش کرده بود. می‌بایست ساعت آوردن پول رامشخص کند خم شد و با حروف بزرگ اضافه کرد: ضمناً پول را نیمه شب بیاورید. آه کشید، چشم بلند کرد و دید که بسی پشت سرش ایستاده است. سر چرخاند و به دخترک زل زد.

بسی وحشتزده زیر لب گفت: «بیگر مبادا همچین کاری بکنی ها.»

— پس چی که می‌کنم!

— اون دختر کجاست!

— نمی‌دونم.

— چرا، می‌دونی. وگرنه همچین کاری نمی‌کردی.

— حالا مگه چه فرقی میکنه؟

دخترک چشم در چشمش انداخت و زیر لب پرسید:

— بیگر تو اون دختر و کشتی؟

بیگر آرواره‌هایش را محکم به هم فشرد و از جا برخاست. بسی از او رو چرخاند و هق‌هق‌کنان خود را روی تختخواب انداخت. بیگر احساس سرما کرد؛ دریافت که بدنش خیس عرق شده است. خش خش ملایم شنید و به دست خود نگاه کرد؛ نامه باجگیری در میان انگشت‌های مرتعش می‌لرزید. در دل گفت نه، نمی‌ترسم. نامه را تا کرد و آن را در پاکت گذاشت. پس از لیسیدن زبانه پاکت آن را محکم بست و در جیب گذاشت. در کنار بسی روی تختخواب دراز کشید و دختر را در آغوش گرفت. سعی کرد با او حرف بزند، اما کلمات از گلوی خشکش خارج نمی‌شدند.

سرانجام زیر لب گفت: «گریه نکن دختر.»

— بیگر، چرا این جور شدی؟

— چیزی نشده خیلی آسونه.

— من نمی‌خواهم این کارو بکنم.

— بی‌خود می‌ترسی.

— تو به من قول داده بودی که هیچ وقت کسی رو نکشی.

— من هیچ کسو نکشتم.

— چرا کشتی! از چشمت پیدا است. از تمام قیافهت پیدا است.

— حرف منو باور نمی‌کنی، عزیزم؟

— بی‌بگر، اون دختر کجاست؟

— نمیدونم.

— از کجا می‌دونی که بر نمی‌گرده؟

— میدونم دیگه.

— تو اون دختر و کشته‌ای.

— ول کن بابا، گور بابای او دختر هم کرده.

بسی بلند شد.

گفت: «اگه اون دختر و کشته باشی حتماً منم میکشی. من این کارو نمی‌کنم.»

— بچه نشو. من تو رو دوست دارم.

— تو به من قول داده بودی که هیچ وقت کسی رو نکشی.

— حالا چرا غصه سفیدپوست‌ها رو می‌خوری؟ مگه اون‌ا کم از ما کشته‌ان؟

— این که دلیل نمیشه.

بی‌بگر بدگمان شد؛ تا این دم هرگز چنین لحنی در صدای دخترک نشنیده بود. به چشمان وحش‌زده و اشگ‌آلود دختر نگاه کرد و به یاد آورد که هیچ‌کس خود او را هنگام خارج شدن از اتاقش ندیده است. به آسانی می‌توانست دهان بسی را که اکنون خیلی چیزها می‌دانست، ببندد. می‌توانست چاقوی قصابی را بردارد و سر دخترک را ببرد. ناچار بود پیش از برگشتن به خانه دالتون به هر شکلی که شده خیال خود را از جانب بسی آسوده کند. دست‌های خود را مشت کرد و روی بدن دختر خم شد. احساسش به لحظه‌ای می‌مانست که روی سر ماری ایستاده بود و شبح سفید به او نزدیک شده بود؛ اندکی ترس بیشتر یقیناً دست او را بار دیگر به جنایت می‌ساخت.

— الان وقتش نیست که برای من بازی در بیاری.

بسی حق‌کنان گفت: «خیلی می‌ترسم، بی‌بگر»

دخترک سعی کرد بلند شود؛ بی‌بگر می‌دانست که بسی برق دیوانه‌وار چشمان او را دیده است. ترس آتشی به دلش چنگ انداخت. کلمات به صورت نجوای غلیظی از دهانش خارج شدند.

— بازی در نیار. کار از کار گذشته. همین روزهاست که پلیسو بفرستن دنبالم. خوش ندارم به چنگشون بیفتم، می‌فهمی؟ نمی‌ذارم دستشون به من برسه. واسه پیدا کردن من اول از همه میان پیش تو شروع میکنن به استنتاج، اونوقت احمق عرق خوری که تو هستی، حتماً منو لو میدی! آره، اگه همدست من نباشی حتماً منو لو میدی. مگر اینکه جون خودت هم در خطر باشه و الاً منو لو میدی.

بسی که از فرط ترس گریه‌اش بند آمده بود، ضجه زد: «بی‌بگر، نه!»

— حاضری به حرف من گوش کنی یا نه؟

دخترک خودش را از دست او خلاص کرد، غلطي زد و بر سر پا جست. بی‌بگر تخت‌خواب را دور زد و دختر را تا کنج اتاق دنبال کرد. صدای خشنارش از ته حلقوم در می‌آمد:

— نمی‌ذارم اینجا بمونی به من نارو بزنی!

— بهت نارو نمی‌زنم! قول میدم.

بی‌بگر چهره خود را در یک وجبی چهره دختر نگاه داشت. ناچار بود سرنوشت دخترک را به سرنوشت خودش گره بزند.

گفت: «آره؛ من او دختر و کشتم. حالا دیگه تو همه‌چیزو می‌دونی. باید کمکم کنی، چون شریک جرم منی! تو هم از او پول خرج کردی...»

بسی بار دیگر روی تخت‌خواب افتاد و با بغضی که راه را بر نفسش تنگ می‌کرد حق خود را از سر گرفت. بی‌بگر روی سرش ایستاده بود و نگاهش می‌کرد و منتظر بود که او آرام بگیرد. چون حق دختر اندکی فروکش کرد. بی‌بگر از روی تخت‌خواب بلندش کرد و بر سر پا ایستاد. بعد دست به زیر بالش برد، بطری را بیرون کشید درش را باز کرد، دست در کمر دختر انداخت و سر او را به عقب کشید.

— بیا؛ بگیر بخور.

— نه.

— بخور...

بطری را به دهان بسی گذاشت؛ دخترک جرعه کوچکی نوشید ولی چون بیگر خواست بطری را کنار بگذارد دختر بطری را از دست او گرفت.

— خيله خُب، فعلاً بسه ته. لازم نکرده مثل خر مست کنی.

دختر را ول کرد و او با تنی وارفته هق‌هق‌کنان روی تخت‌خواب افتاد.

بیگر خم شد و گفت:

— گوش کن، بسی.

— بیگر، خواهش می‌کنم! این کارو با من نکن! خواهش می‌کنم. من همه‌ش کار می‌کنم، مثل سنگ جون می‌کنم! از کله سحر تا بوق سگ. رنگ خوشبختی رو نمی‌بینیم. هیچ وقت هم تو زندگیم رنگشو ندیده‌م. دستم از همه‌جا کوتاهه، تو هم نه. به من رحم نمی‌کنی. من اینهمه به تو خوبی کردم. حالا می‌خواهی تمام زندگی منو تباه کنی. تا حالا هر کاری که از دستم برآمده، برای تو کردم اونوقت تو مزد منو این جور می‌یدی. بیگر خواهش می‌کنم...

بعد سر چرخاند و به کف اتاق چشم دوخت و گفت: «خدایا، خودت رحم کن! من گناهی نکردم که تقاص بدم! من آدم زحمتکشی هستم. بیچاره و بدبختم. صبح تا غروب زحمت میکشم. سیاهم و جون می‌کنم و آرام به مورچه هم نمیرسه...»

بیگر که برای دانستن این حقایق نیازی به توضیحات دخترک نداشت، به نشانه تصدیق سر جنباند و گفت: «خيله خُب، زار بز، زار بز، بین چه فایده‌ای به حالت داره.»

— آخه من نمی‌خواهم این کارو بکنم، بیگر. حتماً گیر می‌فتم. خدا شاهده که گیر می‌فتم.

— من نمیدارم تو اینجا بمونی به من نارو بزنی.

— به هیچ کس نمیگم. قول میدم. به خدا قسم به هیچ کس نمیگم. تو تنهایی فرار کن...

— پول ندارم.

— چرا، داری. از اون پول که بهم دادی من فقط اجاره مو دادم یه بطری هم عرق خریدم. ولی بقیه‌اش اینجاست.

— اون پول به هیچ جای من نمیرسه. خیلی بیشتر از اینا لازم دارم.

بسی باز هم گریه کرد. بیگر چاقو را برداشت و روی سر او ایستاد.

گفت: «مثل اینکه باید دهنتو به زور ببندم.»

دختر در حالی که دهانش را برای جیغ کشیدن باز کرده بود، وحشتزده از جا برجست.

— آگه جیغ بکشی، دیگه حتماً باید بکشم. خدا خودش بهمون رحم کنه!

— نه! نه! بیگر، زن! زن!

دست بیگر یواش یواش شل شد و فرو افتاد. بسی باز هم زار زار گریست. بیگر می‌ترسید که ناچار شود پیش از تمام شدن کار دخترک را بکشد. نه می‌توانست دختر را همراه خود ببرد و نه می‌توانست او را پشت سر بگذارد.

گفت: «خيله خُب، ولی به شرطی که هرچی بهت میگم گوش کنی.»

چاقو را روی میز آرایش گذاشت، چراغ قوه را از جیب پالتوی خود درآورد و بعد، نامه و چراغ قوه در دست، روی سر دختر ایستاد.

گفت: «پاشو پالتو تنت کن»

— امشب نه، بیگر! امشب نه...

— امشب کاری نمی‌کنیم. فقط می‌خواهم بهت نشون بدم چکار کنی.

— آخه هوا خیلی سرده. داره برف میاد...

— چه بهتر! تو این هوا هیچ کس مارو نمی‌بینه. پاشو!

دخترک برخاست؛ بیگر پالتو پوشیدن زورکی او را تماشا کرد. گاه به گاه دخترک درنگ می‌کرد، نگاهی به او می‌انداخت و با پلک زدن چشمانش را از اشک پاک می‌کرد. پالتو پوشیدن دختر که تمام شد، بیگر پالتوی خود را پوشید، کلاهش را بر سر گذاشت و دختر را به خیابان برد. برف فشرده‌ای هوا را انباشته بود. باد سختی می‌وزید. بوران بود. چراغهای خیابان به لکه‌هایی از زرد کمرنگ می‌مانست. تا سر چهارراه پیاده رفتند و در در آنجا منتظر تراموا شدند.

بسی گفت: «هر کاری که بگی حاضریم بکنم، ولی این...»

— مزخرف نگو. دیگه کار از کار گذشته.

— بیگر، عزیزم، بیا دو نفری با هم فرار کنیم. خودم برات کار می‌کنم. ما احتیاجی به

این پول نداریم. باور نمی‌کنی که من دوستت دارم؟

— چرند نگو، گول نمی‌خورم.

ترموا آمد؛ بیگر به دخترک کمک کرد تا سوار شود، بعد روی صندلی پهلوی او نشست و از کنار چهره‌اش به پرواز سفید و خشمناک برف خاموشی که بیرون پنجره می‌بارید، نگاه کرد. آنگاه سرش را اندکی عقب کشید و به سیمای دختر نگریست، بسی با نگاهی تهی به روبه‌رو خیره شده بود، درست مانند زن نابینایی که منتظر است دیگران به او بگویند که مقصد کجاست. یک‌بار به گریه افتاد. و بیگر شانه‌اش را چنان محکم گرفت که او از گریستن باز ایستاد؛ فشار پنجه آهنین بیگر از اندوه سرنوشت دردناک‌تر بود. در میدان سی‌وششم پیاده شدند و پیاده به خیابان میثیگان رفتند. چون به سر نیش رسیدند، بیگر و ایستاد و با گرفتن بازوی دختر او را هم از حرکت بازداشت. اکنون برابر ساختمان خالی سفیدرنگ و بلندی که پنجره‌های سیاهی داشت ایستاده بودند.

— کجا داریم میریم؟

— همین جا.

— بسی نالید: «بیگر،»

— بسه دیگه. ادا درنیار.

— آخه من نمیخوام این کارو بکنم.

— مجبوری.

با پایین و بالای خیابان نگاه کرد، و به آن‌سوی چراغهای شب‌سواری که سلسله‌درازی از مخروطهای تابنده کم‌فروغ به پیکر برف‌آلود شب می‌انداخت. بیگر دخترک را از جلو خان ساختمان به‌درون دریای خاموشی از مرکب سیاه برد. چراغ‌قوه را از جیب درآورد و استوانه نور را بر پلکان و ارفته‌ای انداخت که در بالا به تاریکی سیاهتری منتهی می‌شد. تخته‌های پلکان زیر پایشان جیرجیر می‌کرد. گاه به گاه کفش‌های بیگر در لایه ضخیمی از غبار فرو می‌رفت. تارهای عنکبوت بر چهره‌اش ساییده می‌شد. بوی نای چوب پوسیده از همه‌سو بلند بود. صدای خشک و نجواآمیز پاهای گریزنده جانوری تنها و میخکوبش کرد و وزوه تیز و نافذی که از وحشت تنهایی و شتاب فرار برمی‌خواست بر تنش رعشه انداخت.

— وای ی‌ی!

بیگر چرخید و لکه نوری را بر چهره سیاه بسی انداخت. دخترک با لب‌های

عقب کشیده و دهان باز دست‌های خود را تا زیر دیدگان دور سفیدش بالا آورده بود.

بیگر پرسید: «چه خبرته؟ میخوای همه عالم بفهمن که ما اینجایم؟»

— او، بیگر!

— راه بیا!

پس از چند قدم ایستاد و نور چراغ‌قوه را به اطراف چرخاند. دیوارها غبارآلود بودند و کم و بیش به دیوارهای خانه دالتون می‌مانستند. تا این دم در هیچ خانه‌ای چنین درگاه‌های پهنی ندیده بود. فکر کرد، لابد یه‌وقتی آدمای پولدار اینجا زندگی میکردن. آدمای پولدار و سفیدپوست. بیشتر خانه‌های ساوث‌ساید به همین شکل بودند: پُر زرق و برق، کهنه، و بدبو. این خانه‌ها که زمانی به سفیدپوست‌ها تعلق داشتند، اکنون یا مسکن سپاهان شده بودند و یا تاریک و خالی، خمیازه پنجره‌های خود را به خیابان عرضه می‌کردند. بیگر می‌دانست که وقتی نخستین سپاهان به محله ساوث‌ساید آمده بودند، سفیدپوست‌ها به‌درون این‌گونه خانه‌ها بمب انداخته بودند. دایره زردرنگ نور را جارووار حرکت داد و با احتیاط تمام در آن‌سوی راهرو به‌درون اتاقی گام گذاشت که جلوی خانه قرار داشت. نور ضعیفی از چراغهای خیابان به این اتاق می‌تابید؛ چراغ‌قوه را خاموش کرد و به دور و بر نگریست. اتاق شش پنجره بزرگ داشت. از پشت هریک از این پنجره‌ها چهارطرف خیابانها به خوبی دیده می‌شد.

— بسی، نگاه کن...

— برگشت تا به دخترک نگاه کند و دید که او آنجا نیست. مضطربانه بانگ زد:

— بسی!

جواب نیامد؛ به سمت درگاه شتافت و چراغ‌قوه را روشن کرد. دخترک به دیوار تکیه داده بود و می‌گریست. بیگر به او نزدیک شد، بازویش را گرفت و به‌درون اتاقش کشاند.

— بس کن دیگه! داری شورشو درمیاری.

دختر حق‌کنان گفت: «همین الان بکش راحت‌م کن.»

— خفه شو، حرف مفت زن!

بسی ساکت شد. بیگر کف دست گشوده و سیاه خود را سریع و کمان‌وار بالا برد

و سیلی محکمی به گونه دخترک زد.

— حالا حواستو جمع میکنی یا نه؟

دخترک سر خود را تا نزدیک زانو پایین آورد؛ بیگر بار دیگر بازویش را گرفت و او را به پشت پنجره کشاند. مثل مردی حرف می زد که از فرط دویدن نفسش با آمده باشد:

— گوشاتو واکن ببین چی میگم. فردا شب باید بیای اینجا، میفهمی؟ هیچ کس مزاحمت نمیشه. خودم مواظب همه چیز هستم. بیخود نگران نباش. اگه به حرف من گوش کنی هیچ اتفاقی نمیفته. فردا شب باید بیای پشت این پنجره و ایسی طرفای نصف شب قراره یه ماشین بیاد توی این خیابون. چراغاشو روشن و خاموش میکنه. تو هم این چراغ قوه رو میاری بالا سه دفه روشن خاموشش می کنی، ملتفتی؟ اینجوری. یادت نره. از اون ماشین چشم ورندار. قراره یه جعبه ازش بندازن بیرون. مواظب باش ببین جعبه کجا میفته، چون پول توشه. میندازنش رو برفا. نگاه کن ببین کسی او دورو بر هست یا نه. اگه دیدی کسی مواظب نیست، میری پایین جعبه رو ورمیداری میری خونه. ولی یه راست نرو خونه. ببین کسی مواظب نباشه، کسی تعقیبت نکنه، میفهمی؟ تند و تند سه چار تا تراموا عوض کن. پنج شیش چارزراه مونده به خونه پیاده شو، همین طور که راه میری پشت سرتو نگاه کن، خب؟ حالا بیا نگاه کن. از اینجا پایین و بالای خیابون میشیگان و خیابون سی و شیشمو میبینی. چش و چارتو واکن ببین کسی مواظبت هست یا نه. فردا تمام روز من خونه سفیدپوست ها هستم. اگه کسی رو بفروستن جاسوسی، خودم خبرت می کنم. که این طرفا پیدات نشه.

— بیگر...

— بسه دیگه، نق زن.

— منو ببر خونه.

— این کارو می کنی یا نه؟

دختر جواب نداد.

بیگر گفت: «تو همین حالا هم شریک جرم منی. تو هم از او پول خرج کردی.»

دخترک آه کشید: «آره، دیگه آب از سرم گذشته.»

— خیلی آسونه.

— هیچم آسون نیست. حتماً گیر میفتم. ولی دیگه در قید نیستم. چون به هر حال کارم ساخته است. همون روزی که با تو رفیق شدم باید فاتحه خودمو میخوندم. کارم ساخته است، دیگه هم در قید نیستم...
— راه بیفت بریم.

بسی را به ایستگاه تراموا برد. در آن حال که زیر برف خشمگین منتظر تراموا بودند لب از لب برنداشت. چون صدای نزدیک شدن تراموا را شنید، کیف دستی دختر را گرفت، آن را باز کرد و چراغ قوه را درونش گذاشت. تراموا ایستاد؛ بیگر به دختر کمک کرد تا سوار شود، هفت سنت در دست لرزان او گذاشت و زیر برف، در همان حال که تراموا آهسته در سیاهی شب به راه افتاد، از پشت پنجره یخ زده ای که سفید می زد، چهره بسی را نگاه کرد.

زیر برف سنگین تا خانه دالتون پیاده رفت. دست راستش را در جیب پالتو فرو برده بود و نامه باجگیرانه اش را در میان انگشتان می فشرد. چون به آستانه حیاط رسید، محتاطانه به دور و بر خیابان نگاه کرد. هیچ کس در آن حول و حوش نبود. به ساختمان خانه نگاه کرد؛ سفید و عظیم و خاموش بود. از پله ها بالا رفت و پشت در ایستاد. لحظه ای صبر کرد و گوش به زنگ ایستاد. چنان آگاه بود که به قلمرو محرمان خطرناک تجاوز کرده است که انتظار داشت زمین یا آسمان هر لحظه به سخن درآیند و او را برحذر دارند. گویی به درون سینه باد سردی می شتافت که نفسش را می برید؛ اما این باد را دوست می داشت. دور و برش سکوت بود و شب و برفی که می بارید و می بارید چنانکه گویی از ازل باریده است و تا ابد نیز خواهد بارید. نامه را از جیب درآورد و آن را از زیر در به درون لغزاند. چرخید، از پله ها پایین دوید و به پشت خانه رفت. تموم شد! تموم شد! امشب یا فردا صبح کاغذ و می بین... در زیرزمین را باز کرد و به درون نگریست؛ هیچ کس آنجا نبود. آتشدان چون حیوان دیوانه ای لهله می زد و پرتو سرخ رنگی بر همه چیز می افکند. در برابر جرزهای کوره ایستاد و به خاکسترهای بی قرار خیره شد. آیا ماری کاملاً سوخته بود؟ دلش می خواست ذغالها را زیر و رو کند و به چشم خود ببیند، اما جرئت نمی کرد؛ حتی از فکر این کار هم منقلب می شد. اهرم را کشید و ذغال بیشتری در

آتشدان ریخت، و بعد به اتاق خود رفت.

چون روی تختخواب دراز کشید، تمامی تن خود را مرتعش یافت. سردش بود. گرسنه بود. در همان حال که روی تختخواب سگ لرز می‌زد، تبی سوزان، داغتر از خورش، بر او چیره شد و بر سر پایش جهاند. وسط اتاق ایستاد و تصاویر روشنی از دستکش‌ها و مداد و کاغذش پیش چشم خود دید. این چیزها را چگونه از یاد برده بود؟ می‌بایست آنها را بسوزاند. آن‌هم بی‌درنگ. چراغ را روشن کرد به سراغ پالتوی خود رفت دستکش‌ها و مداد و کاغذ را درآورد و آنها را لای پیراهن خود چپاند. به سمت در رفت، لحظه‌ای گوش ایستاد و بعد از راهرو و راه‌پله گذشت و خود را به کنار آتشدان رساند. لختی در برابر جرزهای تابنده کوره درنگ کرد و بعد شتابزده در آتشدان را گشود و دستکش‌ها و مداد و کاغذ را به درون کوره انداخت؛ دود کردند و گر گرفتند. در آتشدان را بست و صدای سوختن آثار جرم را از میان غرش خوفناک آتش شنید.

احساس عجیبی او را فراگرفت. درون دل و پوست سرش مورمور می‌شد. زانوهایش لرزیدند و تا شدند. به‌سوی دیوار یله شد و به‌تمامی تن او از جمله به چشم‌ها و سر و دهان گشوده‌اش سرایت یافت. رمق از تنش گریخت. به زانو افتاد و انگشت‌هایش را به‌زمین فشرد تا فرو نغلند. به یکایک اندام خود بیمناک شد. دندانهایش به‌هم می‌خوردند و عرق از زیر بغل و گودی پشش سرازیر شده بود. نالید و سعی کرد خود را بی‌حرکت نگاه دارد. چشمانش تار شد؛ اما اندک اندک بینایی خود را بازیافت. بار دیگر چشمش به آتشدان افتاد و آنگاه دریافت که در آستانه از پای در ماندن بوده است. طولی نکشید که چشم و گوشش تابش و زوزه آتش را باز شناختند. دهان خود را بست و دندانهایش را به‌هم سایید؛ کمرختی فلج‌کننده عجیبش رفته رفته برطرف می‌شد.

هنگامی که نای آن را یافت که بدون تکیه‌گاه بر سر پا بایستد، بلند شد و با گوشه آستین عرق از پیشانی خود پاک کرد. کمبود طولانی خورد و خواب رمقش را گرفته بود و هیجان مداوم نیرویش را تحلیل برده بود. ناچار بود به آشپزخانه رود و شام بخواهد. به‌هر حال نمی‌بایست خود را از گرسنگی هلاک کند. از راه‌پله خود را به پشت در آشپزخانه رساند و با ترس و لرز انگشت به‌در زد. جواب نیامد. دستگیره را

چرخاند، در را باز کرد و آشپزخانه را نورانی یافت. روی میز چند دستمال سفره سفید دیده می‌شد که زیر آنها ظاهراً بشقابهای غذا را گذاشته بودند. چند لحظه خیره نگاهش کرد و بعد به‌سوی میز و گوشه دستمالها را بالا زد. چند تکه نان و کباب و سیب‌زمینی سرخ کرده و لوبیای سبز و اسفناج و تکه بزرگی از یک کیک شکلاتی در بشقابها بود. آب دهانش راه افتاد. آیا این غذای او بود؟ حیران بود که آیا پگی در آن حول و حوش است یا نه. دنبال پگی بگردد یا نه؟ اما از فکر این جستجو هم بدش می‌آمد؛ ممکن بود توجه دیگران را به‌خود جلب کند و از این‌کار نفرت داشت. وسط آشپزخانه ایستاده بود و دلش می‌خواست غذا بخورد، اما می‌ترسید. انگشت‌های سیاهش را روی لبه میز سفید گذاشت و خنده خاموشی از میان لب‌هایش خارج شد، چون در عشری از ثانیه خویشتن را در پرتو خوفناک واقعیت به عیان دید: دختر سفیدپوست ثروتمندی را کشته و پس از بریدن سر او جسدش را سوزانده بود و دروغ گفته بود تا کس دیگری را در مظان اتهام بیندازد و با نامه‌اش ده‌هزار دلار باج خواسته بود و با این حال می‌ترسید به غذای روی میز که حتماً غذای او بود، دست بزند.

— بیگر؟

پیش از آنکه بفهمد چه کس صدایش زده است، جواب داد: «ها؟»

— کجا بودی؟ شامتو از ساعت پنج تا حالا گذاشته‌م روی میز. بشین رو صندلی، هر چقدر...

که دلت می‌خواد غذا بخور... بیگر گوش نمی‌داد. نامه گروگانگیرانه خود را در دست پگی دیده بود. الان قهوه تو گرم می‌کنم. تو بشین غذا تو بخور. آیا پگی نامه را باز کرده بود؟ می‌دانست که محتوای نامه چیست؟ نه سر پاکت هنوز باز نشده بود. پگی جلو آمد و دستمال سفره‌ها را از روی بشقابها برداشت. زانوهایش که انگار پوست بدنش از هرم آتش قاج قاج شده است. می‌خواهی کباب و برات گرم کنم؟ سؤال پگی انگار از ته چاه به گوشش رسید. بی‌آنکه منظور زنک را دریافته باشد سر تکان داد. حالت خوب نیست؟

زیر لب جواب داد: «چیزی نیست.»

— نباید این جور خودتو گرسنه نگه داری.

— گرسنه نبودم.

پگی گفت: «خیال می‌کنی،»

یک فنجان و نعلبکی در کنار بشقابش قرار داد و بعد نامه را لب میز گذاشت. نامه چنان چشمانش را گرفته بود که انگار نامه آهن ریاست و چشمان او آهن. زن قوری قهوه را برداشت و فنجان او را پُر کرد. حتماً پگی نامه را تازه از زیر در برداشته و هنوز فرصت نکرده بود که آن را به آقای دالتون بدهد. شیرخوری پُر را کنار بشقابش گذاشت. و نامه را از روی میز برداشت.

گفت: «باید برم اینو بدم آقای دالتون. الساعه برمی‌گردم.»

بیگر زیر لب گفت: «بله خانوم.»

پگی رفت. بیگر با دهان خشک از جویدن باز ایستاد و به روبه‌روی خود خیره شد. ولی ناچار بود غذا بخورد. غذا نخوردن همان و در معرض بدگمانی قرار گرفتن همان. غذا را در دهان می‌تپاند، هر لقمه را مدتی می‌جوید و بعد با جرعه‌های بزرگی از قهوه داغ آن را فرومی‌داد. پس از ته کشیدن قهوه، به آب سرد متوسل شد. گوش تیز کرده بود تا صداها را بشنود. اما هیچ صدایی نمی‌آمد. چند لحظه بعد در آشپزخانه آرام باز شد و پگی به‌درون آمد. از چهره گرد و سرخ زن هیچ چیز خواننده نمی‌شد. بیگر از گوشه چشمش دید که پگی به‌سوی اجاق گاز رفت و قابلمه‌ها را جابجا کرد.

— باز هم قهوه می‌خواهی؟

— نخیر خانوم.

— تو که از این دردسری که توی خونه درست شده نمی‌ترسی، ها، بیگر؟

بیگر بیمناک از اینکه مباد رفتارش سبب این سؤال شده باشد، جواب داد: «نخیر خانوم.»

پگی آه کشید، «طفلک ماری! مثل بچه‌ها رفتار میکنه. آخه دختر چرا باید پدر و مادر خودشو اینقدر اذیت بکنه؟ این بچه‌های امروزی دیگه شورشو درآورده‌ان.»

بیگر بی‌آنکه حرف بزند، شتابزده غذا می‌خورد. دلش می‌خواست از آشپزخانه بگریزد. حال قضیه بر ملا شده بود؛ البته نه تمام آن بلکه بخشی از آن. هنوز هیچ‌کس درباره ماری چیزی نمی‌دانست. در ذهن خود مجسم کرد که آقا و خانوم دالتون چون

به این گمان افتند که ماری ربوده شده است، چگونه پریشان و متوحش خواهند شد. چنین گمانی او را از گزند سوءظن آنان در امان نگاه می‌داشت. لابد گمان می‌کردند که این کار را سفیدپوست‌ها کرده‌اند؛ هرگز تصور نمی‌کردند که یک سیاه‌زنگی ترسو چنین کاری کرده باشد. حتماً به سراغ جان می‌رفتند. آن کلمه «سرخ» که او زیر نامه گذاشته بود و آن چکش و چاقوی خمیده حتماً آنها را به دنبال کمونیست‌ها می‌فرستاد.

— سیر شدی؟

— بله خانوم.

— راستی، بیگر، فردا صبح حتماً خاکسترها رو از توی کوره دربیار.

— چشم خانوم.

— ساعت هشت هم برای بردن آقای دالتون آماده باش.

— چشم خانوم.

— از اتاقت راضی هستی؟

— بله خانوم.

در آشپزخانه به‌شدت باز شد. بیگر وحشت‌زده یکه خورد. آقای دالتون به چهره مردوار به‌درون آمد. به پگی خیره شد و پگی قاب دستمال به‌دست به آقای دالتون زُل زد. نامه که اینک سرش باز شده بود، در دست آقای دالتون بود.

— چی شده، آقای دالتون؟

— کی... کجا... کی اینو به‌تو داد؟

— چی رو؟

— این نامه رو.

— هیچ‌کس. زیر در پیداش کردم.

— کی؟

— همین چند دقیقه پیش. طوری شده؟

آقای دالتون به دور و بر و تمامی آشپزخانه چشم انداخت. به چیز خاصی نگاه نمی‌کرد، بلکه نگاهش را روی چاردیوار آشپزخانه می‌گرداند، بی‌آنکه به چشمان گشادش چیزی ببیند. باز هم پگی را نگاه کرد؛ انگار دست به دامان پگی شده و

منتظر بود تا پگی با کلمات خود وحشت را از دل او براند.

پگی دوباره پرسید: «چ- چی شده آقای دالتون؟»

پیش از آنکه آقای دالتون مجال پاسخ بیابد، خانم دالتون با دست‌های سفید برگشوده کور کورمال به درون آشپزخانه آمد. بیگر دید که انگشت‌های لرزان خانم دالتون آنقدر هوا را کاویدند تا سرانجام شانه آقای دالتون را پیدا کردند. زن کت شوهر را چنان محکم کشید که نزدیک بود آن را پاره کند. بیگر بی آنکه حتی پلک بزند، حس می‌کرد که پوست تنش داغ و عضلاتش خشک شده است.

خانم دالتون بانگ زد: «هنری! هنری! چی شده؟»

آقای دالتون صدای زن را نشنید؛ او هنوز به پگی نگاه می‌کرد.

— ندیدی این نامه رو کی گذاشت زیر در؟

— نخیر، آقای دالتون.

— نو چطور بیگر؟

بیگر با دهان انباشته از غذای خشک جواب داد: «نه قربان...»

— هنری تو رو خدا به من بگو! خواهش می‌کنم! آقای دالتون دست در کمر خانوم دالتون انداخت و او را سینه خود چسباند.

— راجع به... راجع به ماریه... نوشته... دخترمون...

— چی؟ کجاست؟

— گ- گرفتنش! دزدیدنش!

خانم دالتون جیغ کشید: «ای وای! هنری!»

پگی به سوی آقای دالتون دوید و گریه‌کنان گفت: «اوه، نه!»

خانم دالتون حق‌حق کرد، «دخترم، طفلمکم.»

آقای دالتون گویی برای قانع کردن خود تکرار کرد: «دزدیدنش.»

چشمان بیگر گشاد شده بود و با نگاه بی‌آرام خود به هر سه آنها می‌نگریست.

حق‌حق خانم دالتون ادامه یافت و پگی چهره خود را میان دست‌هایش گرفت و روی صندلی نشست. و بعد ناگهان بر سر پا جست و از آشپزخانه بیرون دوید و فریاد کشید:

— خدایا، نذار بکشنش!

خانم دالتون از پا درآمد. آقای دالتون او را از زمین بلند و در حالی که می‌کوشید. از درگاه آشپزخانه بیرونش ببرد، تلوتلو می‌خورد. بیگر، در همان حال که آقای دالتون را تماشا می‌کرد، به یاد آورد که چگونه شب پیش ماری را بغل کرده بود. از جا برخاست، در را برای آقای دالتون باز نگاه داشت و در فضای نیمه‌تاریک سرسرا به پیشروی متزلزل او، که خانم دالتون را در بغل داشت، نگاه کرد.

اکنون در آشپزخانه تنها بود. باز هم به فکر افتاد که تا فرصت باقی است از این خانه بگریزد و خود را از مهلکه برهاند، اما این بار هم به فکر خود عمل نکرد. مشتاق بود که بماند و فرجام کار را ببیند، ولو آن فرجام خود او را در ظلمت مطلق بیفکند. حس می‌کرد که انگار بر ستیغ بلندی ایستاده است و بادهای وحشی بر او تازیانه می‌زنند. صدای خفیف گریه‌ای به گوشش رسید. و بعد ناگهان سکوت برقرار شد. چه خبر شده؟ آقا با تلفن پلیسو خبر کنه؟ گوش تیز کرد، اما هیچ صدایی نشنید. به سوی دررفت و چند قدم به درون سرسرا برداشت. باهم هیچ صدایی نمی‌آمد. به دور و بر نگریست تا مطمئن شود کسی مواظبش نیست، و بعد پاورچین پاورچین خود را به آن سوی سرسرا رساند. صدایی شنید. آقای دالتون داشت با کسی حرف می‌زد. جلوتر رفت؛ بله، حالا می‌توانست آن صدا را به وضوح بشنود... لطفاً می‌خواستم با بریتن صحبت کنم. آقای دالتون پای تلفن بود، خواهش می‌کنم فوراً پاشو یا اینجا آره اتفاق بدی افتاده نمیخوام پای تلفن درباره‌ش حرفت بزنم. این بدان معنا بود که بریتن باز خواهد گشت و باز هم او را به استنطاق خواهد گرفت، آره فوراً منتظرم.

می‌بایست به اتاق خود برگردد. پاورچین پاورچین سرسرا و آشپزخانه را پشت سر گذاشت، از پله‌ها پایین رفت و وارد زیرزمین شد. جرزهای تفتۀ آتش‌دان در تاریکی قرمز زیرزمین برق می‌زدند و لهیب آتش غرش‌کنان هوا را فرومی‌بلعید. آیا ماری سوخته بود؟ تازه اگر هم نسوخته بود چه کسی به فکر می‌افتاد که در آتش‌دان دنبال او بگردد؟ به اتاق خود رفت، وارد گنجه شد، در گنجه را بست و گوش ایستاد. سکوت. بیرون آمد در گنجه را باز گذاشت و برای آنکه بتواند سریع و بی‌سر و صدا وارد گنجه شود، کفش‌هایش را از پا درآورد. بار دیگر با ذهنی مملو از تصاویری که از انگیزه‌های بی‌شمار زاییده می‌شدند، روی تخت‌خواب دراز کشید. می‌توانست

بگریزد؛ می‌توانست بماند؛ حتی می‌توانست پایین برود و به جنایت خود اعتراف کند. صرفاً از این فکر که راه انتخاب در برابرش گشوده بود، احساس آزادی می‌کرد؛ حس می‌کرد که زندگی‌اش مال خودش است و اکنون آینده خود را کف دست گرفته است. ولی آنها هرگز فکر نمی‌کردند که او، یک سیاه توسری خور، این‌کار را کرده است.

از روی تخت‌خواب بر سر پا جست و گوش تیز کرد و گمان برد که صداهایی شنیده است. تا چند لحظه پیش چنان پیش در افکار خود غرق بود که نمی‌دانست واقعاً صدایی شنیده است و یا دچار اوهام شده است. بله؛ از پایین صدای خفیف پا می‌آمد. به درون گنجه شتافت. صدای پا بند آمد. اکنون حق‌هق ملایمی شنید. پگی بود. حق‌هقش اندکی فروکش کرد و بعد شدت گرفت. مدتی دراز همانجا ایستاد و به گریه پگی و ضجه دراز بادی که در بیرون به اندام شب می‌پیچید، گوش فراداد. حق‌هق پگی بند آمد و بار دیگر صدای پایش بلند شد. آیا می‌رفت تا به زنگ در جواب دهد. دوباره صدای پا آمد؛ پگی به دلیلی تا دم در رفته و بازگشته بود. بیگر صدای کلفت مردی را شنید. ابتدا آن را نشناخت و بعد پی برد که صدای بریتن است.

— ... نامه رو تو پیدا کردی؟

— بله.

— چند ساعت پیش؟

— تقریباً یک ساعت.

— نفهمیدی کی این نامه رو آورد؟

— زیر شکاف در بود.

— خوب فکر کن. هیچ کسی رو دور و بر خونه یا توی خیابون حیاط ندیدی؟

— نه. غیر از من و این پسر هیچ‌کس این دور و بر نبوده.

— الان پسر کجاست؟

— گمان کنم نو اتاق خودش باشه.

— تا حالا این دستخطو ندیده بودی؟

— نخیر، آقای بریتن.

— میتونی حدس بزنی، یا تصور کنی، چه کسی ممکنه این نامه رو فرستاده باشه؟

پگی ضجه زد، «نه، عقلم به هیچ‌جا قد نمیده، آقای بریتن.»

صدای بریتن بند آمد. صدای پاهای سنگین دیگری بلند شد. انگار صندلی‌ها را جابه‌جا می‌کردند. چند نفر دیگر هم وارد آشپزخانه شده بودند. آنها که بودند؟ از صدای حرکاتشان پیدا بود که مرد هستند. بیگر بار دیگر صدای بریتن را شنید.

— بگو بینم. پگی. این پسر چه جور آدمیه؟

— منظور تون چیه، آقای بریتن؟

— آدم باشعوری به‌نظر میاد؟ به‌نظر تو ادا درنمیاره؟

— نمیدونم، آقای بریتن. مثل بقیه سیاه‌پوست‌هاست.

— بله خانوم و نخیر خانوم میگه؟

— بله آقای بریتن. خیلی مؤدبه.

— به‌نظر نمیاد که خودشو دبه خیریت زده باشه؟

— نمیدونم، آقای بریتن.

— از وقتی که اوامده اینجا، چیزی تو خونه گم نشده؟

— نخیر؛ هیچی گم نشده.

— تا حالا شده به‌تو بی‌احترامی بکنه؟

— اوه، نه! نه!

— آخه چه جور پسریه؟

— از اون پسرهای سر به‌زیر سیاه‌پوسته. بیشتر از این چیزی نمیدونم...

— تا حالا کتابی مجله‌ای دستش ندیدی؟

— نخیر، آقای بریتن.

— تا حالا شده که بعضی وقتها حرفهای گنده گنده بزنه؟

— نخیر، آقای بریتن. همیشه همون‌طور با من حرف میزنه.

— هیچ وقت شده کاری ازش سر بزنه که تو فکر کنی راجع به این نامه چیزی

میدونه؟

— نخیر، آقای بریتن.

— تا حالا شده که وقتی باهاش حرف میزنی پیش از جواب طوری طولش بده که

انگار دنبال جواب میگرده.

— نخیر، آقای بریتن حرف زدن و حرکاتش عادی به نظر میرسه.
 — وقت حرف زدن دستاشو خیلی تکون میده؟ طوری که آدم خیال کنه خیلی با
 جهودها معاشرت کرده؟
 — من هیچ وقت متوجه نشدم، آقای بریتن.
 — تا حالا شده کسی رو رفیق صدا کنه؟
 — نخیر، آقای بریتن.
 — وقتی میاد توی خونه کلاهشو از سرش ورمیداره؟
 — تا حالا دقت نکردم. ولی مثل اینکه ورمیداره آقای بریتن.
 — تا حالا شده بدون اجازه تو سرخود روی صندلی بشینه، طوری که آدم خیال کنه
 خیلی با سفیدپوست‌ها معاشرت کرده؟
 — نخیر، آقای بریتن. تا حالا هیچ وقت بی اجازه من روی صندلی ننشسته.
 — اول خودش حرف میزنه، یا صبر میکنه دیگران باهاش حرف بزنن؟
 — راستش، آقای بریتن، تا جایی که من یادم میاد همیشه صبر میکنه تا اول باهاش
 حرف بزنیم.
 — حالا خوب گوش کن پگی. فکر کن بین وقتی حرف میزنه صداش مثل جهودها
 بالا و پایین میره. میدونی چی میخوام بگم؟ ببین پگی، میخوام ببینم این پسر با
 کمونست‌ها معاشرت داره...
 — نخیر، آقای بریتن. به نظر من بیگر مثل بقیه سیاه‌پوست‌ها حرف میزنه.
 — گفتی الان کجاست؟
 — طبقه بالا توی اتاق خودش.
 چون صدای بریتن بند آمد، بیگر لبخند زد. بله؛ بریتن داشت سعی می‌کرد او را
 به دام بیندازد، می‌کوشید علیه او مدرک جمع کند؛ ولی مدرکی که بتواند جواز اقدام
 او شود به دستش نمی‌افتاد. آیا بریتن اکنون داشت می‌آمد تا با او حرف بزنند؟
 صداهای دیگری به گوشش رسید.
 — ده به یک احتمال داره دختره مرده باشه.
 — آره. معمولاً گروگانها رو سربیه نیست میکنن. چون ازشون میترسن. یعنی میترسن
 با نشونی‌هایی که گروگان به پلیس میده، گیر بیفتن.

— پدر دختره میگه میخواد پولواخ کنه؟
 — معلومه. بیچاره دخترشو میخواد.
 — من که میگم ده هزار دلارش هدر میره.
 — آخه بیچاره دخترشو میخواد.
 — میگم‌ها، لابد سرخا دارن پول جمع میکنن.
 — آره!
 — شاید هم واقعاً خرج زندگیشون از این جور کارها درمیارن. میگن اون مرتیکه —
 اسمش چی بود؟ آها، یادم اومد، برونو هاپتمان — بچه خانواده لپندی رو واسه
 نازیها دزدیده بود، چون به پولش احتیاج داشتن.
 — اگر بدیشون دست من، تک تکشونو میذارم بیخ دیوار. سرخ و سیاهش هم برام
 فرق نمیکنه.
 دری باز شد و صدای پا آمد.
 — با پدر دختره حرفی از پیش بردی؟
 — صدای بریتن گفت: «هنوز نه»
 — لابد خیلی پکره، ها؟
 — معلومه؛ اگه تو بودی پکر نمیشدی؟
 — حاضر نیست پلیسو خبر کنه؟
 — نه؛ خیلی میترسه.
 — ممکنه برای پدر مادر دختره سخت باشه، ولی اگه به این آدم دزدها بفهمونی که با
 تهدید نمیتونن تیغت بزنن، حتماً از این جور کارها دست ورمیدارن.
 — ببین بریتن، برو دوباره باهاش حرف بزن.
 — بهش؛ بهش؛ بگو چاره‌ای جز خبر کردن پلیس نیست.
 — آخه چی بگم. دلم براش میسوزه.
 — هرچی باشه دختر خودشه، بذارین خودش تصمیم بگیره.
 — آخه گوش کن ببین چی میگم، بریتن. وقتی این پسر، همون ارلون، بازداشت بشه
 لابد به پلیس میگه؛ اونوقت خبر به روزنامه‌ها هم میرسه. پس چه بهتر که خودمون
 خبرشون کنیم. هرچه زودتر دست به کار شن بهتره.

— نه؛ فعلاً باید صبر کنیم ببینیم پدر دختره چی می‌گه.

بیگر فهمید که آقای دالتون نمی‌خواهد پلیس را خبر کند؛ از این بابت مطمئن بود. ولی مقاومتش چقدر طول می‌کشید؟ به محض بازداشت جان، پلیس از ته و توی قضایا سر در می‌آورد، چون جان لابد چیزهایی می‌گفت که پلیس و روزنامه‌ها را به کنکاش وامی‌داشت. تازه اگر جان متهم به دزدیدن ماری می‌شد، چه رخ می‌داد؟ آیا جان برای خودش شاهد می‌آورد؟ در آن صورت، پلیس کسان دیگری را دنبال می‌کرد. آنوقت حتماً باز هم سراغ او می‌آمدند تا به استنطاقش بگیرند و بفهمند که چرا درباره آمدن جان به درون خانه دالتون دروغ گفته است. ولی کلمه «سرخ» که آن را زیر نامه گروگانگیرانه خود گذاشته بود، گمراهشان نمی‌کرد و آنها را همچنان به این گمان نمی‌انداخت که جان و رفقاییش این کار را کرده‌اند؟ به چه مناسبت فکر کنند که بیگر ماری را دزدیده است؟ بیگر از گنجی بیرون آمد و با گوشه آستین عرق از پیشانی خود سترد. از بس که در گنجی روی زانویش نشسته بود، پایش خواب رفته بود و اکنون درد سنجاق‌واری از کف پا به ساقهایش فرو می‌رفت. به سمت پنجره رفت و به برف بی‌تاب نگاه کرد. صدای شدت گرفتن باد را می‌شنید؛ کولاک بود. برف در هیچ جهت واحدی نمی‌بارید بلکه با طوفان سفید و عظیمی از دهانه‌های پرند جهان را انباشته بود. وزشهای تندباد در چرخش برفی که مثل گردبادهای ریز نقش لوله می‌شد، نمایان بود.

پنجره مشرف به کوچه‌ای بود که در سمت راست آن خیابان چهل و پنجم قرار داشت. پنجره را امتحان کرد تا ببیند آیا باز می‌شود یا نه؛ یک وجب آن را آهسته بالا کشید و بعد تماماً بازش کرد و صدای بلند و چندش‌آوری از پنجره برخاست. آیا کسی این سر و صدا را شنیده بود؟ درنگ کرد؛ خبری نشد. خدا را شکر! اگر کار به جاهای باریک می‌کشید، می‌توانست از این پنجره بیرون بپرد و بگریزد. اتفاق او در طبقه دوم ساختمان قرار داشت اما زیر پایش لایه ضخیمی از برف نرم گسترده بود. پنجره را پایین آورد و بار دیگر به حال انتظار روی تخت‌خواب دراز کشید. صدای پای محکمی را از روی پله‌ها شنید. بله؛ کسی داشت بالا می‌آمد! بدنش سفت شد. کسی انگشت به در زد.

— بله قربان!

— باز کن!

چراغ را روشن کرد، درگاه را گشود و با چهره سفیدی روبه‌رو شد.

— پایین کارت دارن.

— چشم قربان!

مرد خود را کنار کشید و بیگر جلوتر از او راهرو و پله‌ها را پشت سر گذاشت و وارد زیرزمین شد. نگاه مرد سفیدپوست را بر پشت خود احساس می‌کرد؛ و همچنان که به آتشدان نزدیک می‌شد، تنفس خفه آتش را شنید و در برابر چشم خود کله خون‌آلود ماری را دید با موهای مجعد چون شبق که خیس و براق از خون روی روزنامه‌های مچاله شده افتاده بود. بریتن و سه مرد سفید دیگر نزدیک کوره ایستاده بودند.

— سلام، بیگر.

بیگر گفت: «بله قربان».

— شنیدی چی شده؟

— بله قربان.

— ببین بیگر، خاطرت جمع باشه، این آقایون همکار من هستند. حالا بگو ببینم، به نظر تو این کار زیر سر جانه؟

بیگر نگاهش را پایین انداخت. نمی‌خواست شتابزده پاسخ دهد و نمی‌خواست تقصیر را قطعاً به گردن جان بیندازد، چون در آن صورت حتماً سؤالهای دقیق‌تری از او می‌کردند. تصمیم گرفت که با اشارت غیرمستقیم جان را گناهکار جلوه دهد.

گفت: «من نمیدونم، قربان».

— پس بگو ببینم نظر خودت چیه؟

بیگر دوباره گفت: «من نمیدونم، قربان».

— بله قربان.

— حاضری قسم بخوری که جان به تو گفت چمدونو بیاری پایین و ماشینو زیر برف

بذاری؟

بیگر گفت: «من - من برای هر حرفی که راست باشه حاضرم قسم بخورم، قربان».

— به نظر تو، جان نقشه کشیده بود؟

— من نمیدونم، قربان.

— گفتی چه ساعتی از اینجا رفتی؟

— چند دقیقه مونده به ساعت دو، قربان.

بریتن به سمت همکاران خود چرخید. یکی از آنها کنار کوره پشت به آتش ایستاده بود و داشت دست‌های خود را در پشت سر گرم می‌کرد. مردک پاهای خود را گشاد گذاشته بود و سیگار برگی به گوشه لب داشت.

بریتن به او گفت: «کار همون سرخه‌ست.»

مردی که کنار کوره ایستاده بود گفت: «آره، و الا به چه مناسبت به این پسره می‌گفت چمدونو بیاره پایین ماشینو بذاره زیر برف؟ لابد میخواست ماهها رو گمراه کنه.»

بریتن گفت: «بگو ببینم، بیگر، هیچ کار عجیبی از این مرد سر نزد؟

مثلاً دستپاچه نبود؟ اصلاً راجع به چی حرف میزد؟»

— راجع به کمونیست‌ها...

— ازت نخواست که بری عضو حزبشون بشی؟

— فقط اون جزوه‌ها رو بهم داد.

— خجالت نکش. بگو ببینم چی بهت گفت.

بیگر می‌دانست که سفیدپوست‌ها از کدام یک از درخواست‌های سیاه‌پوست‌ها بیزارند؛ و می‌دانست که سرخها درست همان درخواست‌ها را بر زبان می‌آوردند. و نیز می‌دانست که سفیدها خوش ندارند این درخواست‌ها را حتی از زبان سفیدپوست‌هایی که مدافع سیاه‌ها هستند بشنوند.

با اکراهی ساختگی گفت: «راستش به من گفت که روزی مید که دیگه پولدار و فقیر تو دنیا وجود نداشته باشه...»

— خب؟

— بعدش گفت که اونوقت سیاه‌پوست‌ها هم امکانات پیدا میکنن...

— دیگه چی گفت؟

— گفت که اونوقت دیگه هیچ کس نمیتونه سیاه‌ها رو اذیت کنه...

— دختره چی می‌گفت؟

— با جان موافق بود.

— تو نسبت به او نا چه احساسی داشتی؟

— نمیدونم، قربان.

— منظورت اینه که آیا از او نا خوشت اومده بود؟

بیگر می‌دانست که سفیدها معمولاً بر چنین خوش آمدنی صحنه نمی‌گذارند.

زیر لب گفت: «من فقط کارمو انجام می‌دادم. تابع دستورات او نا بودم.»

— دختره وحشت‌زده به نظر نمی‌رسید؟

بیگر بو برده بود که آنها چه پاپوشی می‌خواهند برای جان بدوزند و به یاد آورد

که شب پیش ماری به علت امتناع او از رفتن به درون رستوران گریه کرده بود.

— راستش، من نمیدونم، قربان. فقط یه دفعه گریه کرد...

— گریه کرد؟

همه به دورش حلقه زدند.

— بله قربان.

— مگه پسره کتکش زده بود؟

— من چیزی ندیدم.

— اونوقت پسره چکار کرد؟

— دست انداخت دور کمر ماری، اونوقت ماری دیگه گریه نکرد.

بیگر پشت به دیوار داشت. پرتو گلگون آتش بر چهره سفیدپوست‌ها افتاده بود.

صدای هوایی که از درون دودکش به بالا مکیده می‌شد، در گوش بیگر با ناله شبانه بیرون درهم آمیخته بود. خسته بود؛ لحظه‌ای دراز چشمان خود را بست و بعد آنها را گشود، می‌دانست که برای نجات جان خود می‌بایست هشیار بماند و به سؤالهای آنان پاسخ دهد.

آیا جان درباره زنهای سفیدپوست هم با تو حرفی زد یا نه؟

بیگر نگران شد و یکه خورد.

— چی فرمودین؟

— بهت نگفت که اگه عضو حزبشون بشی باز زنهای سفیدپوست آشنات میکنه؟

بیگر می‌دانست که روابط جنسی میان سیاه‌ها و سفیدها برای بیشتر

سفیدپوست‌ها انزجاربرانگیز است.

تظاهر به شرمزدگی کرد و گفت: «نخیر، قربان.»

— جان با ماری عشقبازی کرد؟

— من نمیدونم، قربان.

— تنهایی نرفتن توی اتاق یا هتل؟

— نخیر قربان، من فقط بردمشون پارک.

— روی صندلی عقب نشسته بودن؟

— بله قربان.

— چند ساعت تو پارک بودین؟

— گمان کنم حدود دو ساعت، قربان.

— راستشو بگو، پسر، جان با ماری عشقبازی هم کرد؟

— من نمیدونم، قربان. روی صندلی عقب نشسته بودن همدیگه رو ماساژ می‌کردن و از این کارها...

— ماری روی صندلی دراز کشیده بود؟

بیگر گفت: «راستش، بله قربان» بعد نگاه خود را پایین انداخت چون حس می‌کرد که این کار به صلاحش است. می‌دانست که سفیدپوست‌ها گمان می‌کنند که همه سیاه‌پوست‌ها حسرت زنان سفید را به دل دارند، این بود که می‌خواست بابت شنیدن این حرف‌ها احترام ترس‌آمیزی از خود بروز دهد.

— مست بودن، مگه نه؟

— بله قربان. خیلی عرق خورده بودن.

صدای چند اتوموبیل را شنید که وارد خیابان حیاط شدند. آیا پلیس هم وارد معرکه شده بود؟

بریتن پرسید: «این دیگه کیه؟»

یکی از مردها گفت: «خدا میدونه.»

بریتن گفت: «باید خودم برم ببینم.»

چون بریتن در زیرزمین را باز کرد، بیگر چهار اتوموبیل را دید که با چراغ‌های روشن زیر برف ایستاده بودند.

بریتن بانگ زد: «کیه»

— مطبوعات!

بریتن با دلخوری گفت: «اینجا برای شماها خبری نیست!»

صدایی جواب داد: «کم لطفی نکن! دیگه مطلب به روزنامه‌ها درز کرده. بقیه‌شم

خودتون به ما بگین.»

در همان حال که خبرنگارها وارد زیرزمین می‌شدند، بریتن پرسید: «روزنامه‌ها

چی نوشته‌ن؟»

مرد بلند بالا و سرخ چهره‌ای دست در جیب برد، روزنامه‌ای بیرون کشید و آن را

به دست بریتن داد.

— سرخامیگن شما اونا رو متهم به دزدیدن دختر آقای دالتون کرده‌اید.

بیگر از همانجایی که ایستاده بود نگاهی به روزنامه انداخت و چنین خواند:

ناپدید شدن دختر منجر به بازداشت یک سرخ شده است.

بریتن گفت: «بر پدرش لعنت!»

مرد سرخ چهره قدبلندی گفت: «چه شبی! سرخه آدم دزد از آب دراومده. هوا

طوفان شده. اینجا هم که انگار آدم کشته‌ن.»

بریتن گفت: «مواظب حرف زدن باش، اینجا خونه آقای دالتونه.»

— او، خیلی متأسفم.

— پدر دختره کجاست؟

بالاست. حوصله شماها رو نداره.

— دخترش واقعاً گم شده، یا کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است؟

بریتن گفت: «من نمیتونم چیزی به شما بگم.»

— این پسر اینجا چکاره است؟

بریتن گفت: «بیگر، بهشون جواب نده.»

— این همون پسری است که ارلانو متهم کرده؟

بیگر پشت به دیوار داده بود و با چشمان گنگ به دور و بر نگاه می‌کرد.

یکی از مردها پرسید: «تو هم میخوای خودتو به خیریت بزنی؟»

بریتن گفت: «شلوغ نکنید، آقایون. الان میرم ببینم آقای دالتون حاضره شماها رو

ببینه یا نه.»

بریتن از پله‌ها بالا رفت و بیگر را در میان خبرنگارها تنها گذاشت.

مرد سرخ چهره پرسید: «اسم تو بیگر تاماسه؟»

یکی از دستیارهای بریتن گفت: «جواب نده، بیگر.»

بیگر حرف نزد.

— یعنی چه؟ چرا نمی‌ذارین این پسر حرف بزنه؟

خبرنگار دیگری گفت: «من که می‌گم قضیه گنده‌ست.»

بیگر تا این دم هرگز چنین افرادی ندیده بود، و نمی‌دانست در برابر آنان چه رفتاری در پیش گیرد و یا چه انتظاری داشته باشد. آنها تکبر دالتون ثروتمند را نداشتند، اما بی‌عاطفه‌تر از بریتن به نظر می‌رسیدند، آنها با بی‌غرضی خاصی ک بسیار خطرناک می‌نمود. کلاه بر سر و سیگار برگ بر لب، در پرتو آتش‌دان بی‌صبرانه قدم می‌زدند. بیگر خونسردی خاصی در آنها می‌دید که به همه چیز و همه کس بی‌اعتنا بود. انگار برای شرکت در یک مسابقه ورزشی به اینجا آمده بودند. حال که جان بازداشت و بازجویی شده بود لابد خبرنگارها به این زودی دست از سر ساکنان این خانه برنمی‌داشتند. راستی درباره آنچه او درباره جان گفته بود چه فکر می‌کردند؟ چه سود از آنکه بریتن او را از حرف زدن با آنان برحذر دارد؟ نگاه بیگر به روزنامه مچاله شده خبرنگار دستکش به‌دستی دوخته شده بود. دلش می‌خواست آن روزنامه را بخواند. خبرنگارها ساکت بودند و بازگشت بریتن را انتظار می‌کشیدند. در این اثنا یکی از آنها آمد و نزدیک بیگر به دیوار تکیه داد. بیگر از گوشه چشم مردک را نگاه کرد و حرف نزد. دید که مرد سیگاری آتش زد.

— سیگار میکشی، پسر جون؟

بیگر زیر لب گفت: «نخیر آقا.»

چیزی به کف دستش خورد. جنیبد که نگاه کند، اما نجوای مرد او را از حرکت باز داشت.

— تکنون نخور. قابل نداره. عوض قضیه رو برام تعریف کن.

انگشت‌های بیگر به‌دور کاغذ نازکی حلقه شد؛ فوراً فهمید که پول است و تصمیم گرفت پشش دهد. پول را عجلتاً نگاه داشت و منتظر فرصت شد. حس

می‌کرد که حوادث با سرعت سرسام‌آوری از او پیش افتاده‌اند. خسته بود. آرزویش آن بود که دمی چند بخوابد! دلش می‌خواست که دنباله قضایا ساعتی چند به تعویق بیفتد تا او بتواند تجدید قوا کند! حس می‌کرد که آنوقت از عهده مشکلات برخواهد آمد. حوادث به جزئیات یک خواب دردناک می‌مانست و انگار بی‌دلیل رخ می‌دادند. گاه به‌گاه انگار درست یادش نمی‌آمد که چه بر او گذشته است و چه در انتظارش است. در آشپزخانه باز شد و بیگر، بریتن را بر بالای پله‌ها دید. در همان حال که دیگران بریتن را نگاه می‌کردند، بیگر اسکناس را در دست مردک خبرنگار گذاشت. مرد نگاهی به او انداخت، سر جنباند، خاکستر سیگارش را تکاند و به وسط زیرزمین رفت.

بریتن گفت: «متأسفم آقایون، آقای دالتون تا روز سه‌شنبه با شما صحبت نخواهد کرد.»

فکر بیگر به سرعت به کار افتاد؛ معنای این حرف آن بود که آقای دالتون قصد داشت پول را بپردازد و پلیس را خبر نکند.

— سه‌شنبه؟

— یعنی چه!

— دختره کجاست؟

بریتن گفت: «متأسفم.»

یکی از خبرنگارها گفت: «شما با این کار ما رو مجبور می‌کنید که هرچی در این باره به دستمون میرسه درست یا نادرست چاپ کنیم.»

بریتن توضیح داد: «همه شما آقای دالتونو می‌شناسید. به صلاحتون نیست که اذیتش کنید. من از شما خواهش می‌کنم که اسباب زحمتش نشید. فعلاً توضیح بیشتری نمیتونم بدم، ولی قضیه خیلی مهمه. ایشون یک‌روز محبت همه شما رو جبران خواهند کرد.»

— دختره گم شده؟

— من خبر ندارم.

— الان توی این خونه است؟

— بریتن تردید به خرج داد.

— خیر؛ گمان نمی‌کنم.

— چند روزه که رفته؟

— من خبر ندارم.

— کی برمیگردد.

— من نمی‌دونم.

خبرنگار دیگری پرسید: «ببینم، ارلون راست میگه. میگه آقای دالتون با بازداشت او میخواد به حزب کمونیست افترا بزنه و ضمناً رابطه اونسو با دوشیزه دالتون قطع کنه.»

بریتن گفت: «من خبر ندارم.»

همان مرد ادامه داد: «ارلانو بازداشت کردن برای بازجویی بردنش کلانتری. خودش میگه که این پسره راجع به اومدن دیشبش به این خونه دروغ گفته. راست میگه؟»

بریتن گفت: «باور کنید که من راجع به این مطالب هیچی نمی‌دونم.»

— آقای دالتون به ارلون گفته بود که حق نداره دوشیزه دالتونو ببینه؟

بریتن دستمالی از جیب بیرون کشید و پیشانی خود را خشک کرد و گفت: «من نمی‌دونم. باور کنید آقایون، من از هیچی خبر ندارم. باید با خود آقای دالتون صحبت کنید.»

ناگهان همه نگاه‌ها به بالا لغزید. آقای دالتون، پریده‌رنگ و تکه‌ای کاغذ در دست، در چارچوب در آشپزخانه بالای پله‌ها ایستاده بود. بیگر فوراً فهمید که آن کاغذ همان نامه باجگیرانه اوست. حال چه حادثه‌ای در پیش بود؟ همه خبرنگارها در آن واحد شروع به صحبت کردن؛ سؤالهای خود را بانگ می‌زدند و می‌خواستند از آقای دالتون عکس بردارند.

— دوشیزه دالتون کیجاست؟

— شما تقاضا کردید که ارلانو بازداشت کنند؟

— با هم نامزد بودند؟

— به دخترتون دستور داده بودید که با ارلون معاشرت نکنه؟

— با عقاید سیاسی ارلون مخالف بودی؟

— آقای دالتون، حرفی برای گفتن ندارید؟

بیگر دید که آقای دالتون با بلند کردن دست خود خبرنگارها را امر به سکوت داد، و بعد از پله‌ها پایین آمدند و نزدیک آنان، دو سه پله بالاتر، از حرکت بازایستاد. خبرنگارها جلو تر آمدند و چراغهای نقره‌ای دوربین‌هایشان را بالا بردند.

— درباره حرفی که ارلون راجع به راننده شما زده نظری ندارید؟

آقای دالتون پرسید: «چی گفته؟»

— گفته که شما به راننده‌تون پول دادید که درباره او دروغ بگه.

آقای دالتون قاطعانه گفت: «صحت نداره.»

بیگر از برق آذرخش‌وار چراغ دوربین‌ها پلک زد و بعد دید که خبرنگارها چراغهای نقره‌ای‌شان را پایین آوردند.

آقای دالتون گفت: «آقایون، خواهش می‌کنم! یک لحظه به من فرصت بدید. برای گفتن خیلی حرف دارم.» با لب‌های لرزان درنگ کرد. بیگر می‌دید که او سخت پریشان است. آقای دالتون تکرار کرد: «برای گفتن خیلی حرف دارم. خواهش می‌کنم به حرفهای من خوب گوش بدید. برداشت شما از این حرفها روی سرنوشت یکی از عزیزان این خانواده، یکی از عزیزان من، اثر خواهد گذاشت. عزیزی که...» صدای آقای دالتون از فرط بغض بند آمد. همه کنجکاوانه‌ای در زیرزمین پیچید. بیگر خش خش خفیف نامه خود را از میان انگشت‌های آقای دالتون شنید. چهره آقای دالتون مرده‌وار سفید شده بود و برگرد چشمان سرخ شده و فرورفته او لکه‌های تیره رنگی دیده می‌شد. شعله آتش در کوره فرونشسته بود و جریان هوا در دودکش زمزمه‌ای بیش نبود. بیگر دید که موی سفید آقای دالتون در نور کم‌رنگ به نقره مذاب شباهت یافته است.

و بعد ناگهان — چنان ناگهان که دهان خبرنگارها از حیرت باز ماند — درگاه پشت سر آقای دالتون از حضور سیال سفیدی انباشته شد. خانم دالتون بود؛ چشمانش سفید و سنگ‌آسا و دور از هم، دست‌های حساس و برشده تا نزدیک لب‌ها، و انگشت‌های مرمری و بلندش گشاده از هم. برق چراغهای ده دوازده دوربین در آن واحد زیرزمین را روشن کرد.

خانم دالتون، پیشتر از گربه سفید درشت اندام، شبح‌وار بی صدا از پله‌ها پایین

آمد تا آنکه در کنار آقای دالتون قرار گرفت. یک دستش را سبک روی نرده راه‌پله گذاشت و دست دیگرش را در میان هوا نگاه داشت. آقای دالتون نه حرکتی کرد و نه سر چرخاند؛ فقط دستش را روی دستی که بر نرده فرود آمده بود گذاشت و همچنان به خبرنگارها نگاه کرد. در همین حال گریه سفید و درشت اندام از روی پله‌ها خیز برداشت، به روی شانه بیگر پرید و همانجا چمباتمه زد. بیگر تکان نمی‌خورد، حس می‌کرد که گریه او را لو داده و قاتل ماری را به همگان نشان داده است. سعی کرد گریه را از روی شانه خود براند؛ ولی گریه چنگال خود را در پالتوی او فروبرده بود. برق نقره‌ای دیگری چشمش را زد و او فهمید که خبرنگارها عکس او و گریه‌ای را که روی شانه‌اش نشسته بود، گرفته‌اند. یک‌بار دیگر با گریه کلنجار رفت و این‌بار موفق شد گریه را از خود براند. گریه با زوزه درازی روی چار دست و پا فرود آمد و بعد خود را به پاچه‌های شلوار بیگر مالید. بر پدرش لعنت! چرا این گریه دست از سرم ورنمیداره؟ صدای آقای دالتون به گوشش رسید.

— آقایون، یک لحظه صبر کنید، برای عکس گرفتن دیر نمیشه. من همین الساعه به پلیس تلفن زدم و درخواست کردم که آقای ارلونو فوراً آزاد کنند. می‌خوام همه بدونن که من شکایتی از آقای ارلون ندارم. روشن شدن این نکته خیلی لازمه. امیدوارم شما این مطلب رو در روزنامه‌های خودتون بنویسید.

بیگر حیران بود که آیا این حرف به معنای رفع اتهام از جان است یا خیر. اگر در صدد فرار برمی‌آمد چه حادثه‌ای برایش رخ می‌داد؟ آیا دیگران مواظبش بودند؟

آقای دالتون ادامه داد: «از این گذشته، میل دارم علناً اعلام کنم که بابت این بازداشت و مزاحمت از آقای ارلون پوزش می‌طلبم.» در اینجا درنگ کرد، زبان بر لب‌های خود سایید، و از بالا بر حلقه کوچک مردهایی نگاه کرد که سرگرم ثبت کلمات او بر صفحات سفید کاغذ بودند. «ضمناً اعلام می‌کنم که دوشیزه دالتون، دختر ما... دوشیزه دالتون...» بغض در گلویش شکست. خانم دالتون، که هنوز در کنار شوهر ایستاده بود، دست سفیدش را روی بازوی او گذاشت. مردها چراغهای نقره‌ای را بالا آوردند و بار دیگر آذرخش در تاریکی قرمز زیرزمین درخشید. آقای دالتون با صدای کوتاهی که به‌رغم زمزمه‌وار بودنش در سرسرا زیرزمین پخش شد، تکرار کرد: «باید اعلام کنم که دوشیزه دالتون دزدیده‌ن.»

— عجب!

— کی؟

آقای دالتون گفت: «به‌نظر ما این حادثه دیشب اتفاق افتاده.»

— چی می‌خوان؟

— ده‌هزار دلار پول.

— حدس می‌زنن این کار زیر سر چه کسی باشه؟

— ما کمترین اطلاعی نداریم.

— خبری از دخترتون ندارین؟

— نخیر؛ خبر مستقیم نداریم. ولی ربایندگانش برامون نامه فرستاده‌ن.

— همونی که تو دست شماست؟

— بله همینه.

— این نامه کی به دست شما رسید؟

— همین امشب.

— از طریق پست؟

— نخیر؛ گذاشته بودنش زیر در.

— قصد داری این پولو بهشون بدیدی؟

آقای دالتون گفت: «بله، قصد دارم این پولو بهشون بدم. آقایون شما می‌تونید به من کمک کنید؛ چون اگر در روزنامه‌هاتون بنویسید که من این پولو طبق دستورالعمل پرداخت می‌کنم به احتمال قوی خطر از سر دختر من خواهد گذشت. نکته مهمتری هم هست؛ خواهش می‌کنم در روزنامه‌هاتون از قول من به ربایندگان دخترم بگید که من پلیسو خبر نمی‌کنم. بهشون بگید که من مو به مو به درخواستشون عمل می‌کنم. بهشون بگید به خاطر خدا دختر منو نکشن هرچی بخوان بهشون میدم...»

— آقای دالتون می‌تونید حدس بزنید که چه کسی این کارو کرده؟

— نخیر، به هیچ وجه.

— ممکنه نامه رو به‌مانشون بدیدی؟

— متأسفم، ولی این‌کار برای من مقدور نیست. نحوه تحویل پول در این نامه

توصیف شده و به من اخطار شده که جزئیات قضیه رو فاش نکنم. ولی شما در روزنامه‌ها تون بنویسید که من طبق دستورالعمل ربایندگان پولو تحویل خواهم داد.

— آخرین بار چه کسی دوشیزه دالتون رو دیده؟

— صبح یکشنبه یعنی در حدود ساعت دو.

— چه کسی دیدتش؟

— راننده من و همسرم.

بیگر صاف به روبه‌روی خود خیره شده بود و به چشمانش اجازه حرکت نمی‌داد.

آقای دالتون گفت: «خواهش می‌کنم سؤالی از این جوان نکنید. من از طرف همه افراد این خانواده حرف می‌زنم. نمی‌خواهم یک کلاغ چهل کلاغ بشه. ما فقط دخترمونو پس می‌خواهیم؛ فعلاً هیچ مسئله دیگری مهم نیست. در روزنامه‌ها تون به دختر من بگید که ما برای پس گرفتنش از هیچ کاری کوتاهی نمی‌کنیم و گذشته‌ها هم گذشته. بهش بگید...» باز هم بغض در گلویش شکست و نتوانست جمله خود را تمام کند.

خبرنگاری التماس کرد: «آقای دالتون خواهش می‌کنم اجازه بدید یه عکس جزئی از اون نامه بندازیم...»

— نه نه مقدور نیست.

— چه امضایی زیر نامه گذاشته‌ان؟

آقای دالتون صاف به روبه‌روی خود نگریست. بیگر حیران بود که آیا او جواب این سؤال را خواهد داد یا نه. دید که آقای دالتون چنانکه گویی با خویشتن سرگرم جر و بحث شده باشد، لب‌هایش را خاموش تکان داد.

پیرمرد در حالی که دست‌هایش به رعشه افتاده بود، سرانجام گفت: «باشه؛ بهتون میگم چه امضایی زیر نامه گذاشته‌ان،»

چهره خانم اندکی به‌سوی شوهر چرخید و انگشت‌هایش آستین کت او را گرفت. بیگر فهمید که خانم دالتون با زبان بی‌زبانی می‌خواهد به شوهر خود بگوید که بهتر است امضای نامه را از خبرنگارها پنهان نگاه دارند؛ اما ضمناً می‌دانست که آقای دالتون به دلایلی تصمیم گرفته است که این نکته را فاش کند. شاید با این کار می‌خواست به سب‌رخها بفهماند که نامه آنها به دستش رسیده است.

آقای دالتون گفت: «بله، زیر نامه نوشته‌ن سرخ. همین.»

— سرخ؟

— بله.

— این آدمو می‌شناسید؟

— نخیر.

— به چه کسی ظنین هستید؟

آقای دالتون گفت: «زیر این امضاء علامت کج و کوله حزب کمونیست به چشم می‌خوره: داس و چکش.»

خبرنگارها ساکت بودند. حیرتی که بر چهره‌هایشان نقش بسته بود از چشم بیگر پنهان نماند. برخی از آنها بیش از این درنگ ذکرند و از زیرزمین بیرون شتافتند تا داستانهای خود را با تلفن مخابره کنند.

— فکر می‌کنید زیر سر کمونیست‌هاست؟

— سن نمیدونم. نمی‌خواهم کسی قطعاً مقصر قلمداد بشه. من این اطلاعات رو فقط به این دلیل در اختیار شما می‌گذارم تا مردم و ربایندگان دخترم بدونن که این نامه به دست من رسیده. اگه دختر منو پس بدن، هیچ پرس‌وجویی از هیچ‌کس نخواهم کرد.

— آقای دالتون، دختر شما با کمونیست‌ها رابطه داشته؟

— من چیزی در این باره نمیدونم.

— شما به دخترتون دستور داده بودید که با ارلون معاشرت نکنه؟

— امیدوارم این مسئله ربطی به اون قضیه نداشته باشه.

— به‌نظر شما ارلون در این کار دست داشته؟

— نمیدونم.

— چرا دستور دادید آزادش کنند؟

— من پیش از دریافت این نامه دستور بازداشتشو داده بودم.

— فکر می‌کنید اگه آزاد باشه، دختر شما رو ول میکنه؟

— نمیدونم. من نمیدونم که دختر ما دست اوست یا نه. من فقط میدونم که من و خانم دالتون دخترمونو می‌خواهیم.

— پس چرا دستور دادید ارلانو آزاد کنند؟

آقای دالتون سرسختانه گفت: «چون از او شکایتی ندارم.»

— آقای دالتون، لطفاً، اون نامه را بالا نگه دارید، دستتونو به جلو دراز کنید، طوری که انگار دارید استمداد می‌کنید. آها، عالیه! خب، حالا شما هم دستتونو دراز کنید جلو، خانم دالتون. آها، این طوری. خوبه. **تکون نخورید!**

بیگر دید که چراغهای نقره‌ای بار دیگر برق زدند. آقا و خانم دالتون روی پله‌ها ایستاده بودند: خانم دالتون در جامه سفید و آقای دالتون نامه در دست و نگاهش دوخته به دیوار پستی زیرزمین. بیگر زمزمه ملایم آتش را در کوره شنید و دید که خبرنگارها سرگرم تنظیم دوربین‌هایشان شده‌اند. برخی دیگر همان دور و بر ایستاده بودند و هنوز با حرکاتی شتاب‌آلود روی کاغذ گزارش می‌نوشتند. چراغهای نقره‌ای بار دیگر برق زدند و بیگر حیرت‌زده دریافت که این بار دوربین‌ها را به سوی او گرفته‌اند. می‌خواست سر خود را بدزد و یا دست‌ها را جلو رخسارش بگیرد، ولی دیر شده بود. اکنون با این همه عکس می‌توانستند او را در میان انبوه جمعیت باز شناسند. چند خبرنگار دیگر هم از آنجا رفتند و آقا و خانم دالتون برگشتند و آهسته از پله‌ها بالا رفتند و در حالی که گریه سفید درشت اندام را به دنبال می‌کشیدند پشت در آشپزخانه از نظر ناپدید شدند. بیگر هنوز پشت به دیوار داشت، همه چیز را می‌پایید و می‌کوشید هر تحولی را برای خود ارزیابی کند و امکاناتش را در به دست آوردن آن پول بسنجد.

خبرنگاری از بریتن پرسید: «میتونم از تلفن آقای دالتون استفاده کنم؟»
— حتماً.

بریتن خبرنگارها را از راه پله به درون آشپزخانه برد. سه مردی که با بریتن آمده بودند روی پله‌ها نشستند و نگاه ملامتبار خود را به کف زیرزمین دوختند. طولی نکشید که خبرنگارها پس از مخایره گزارش‌هایشان به زیرزمین برگشتند. بیگر می‌دانست که آنها می‌خواهند با او حرف بزنند. بریتن هم برگشت و روی پله‌های نشست.

یکی از خبرنگارها از بریتن پرسید: «خبر دیگری نداری بهمون بدی؟»

بریتن جواب داد: «آقای دالتون همه چیزو بهتون گفت.»

خبرنگار دیگری گفت: «منکه می‌گم قضیه خیلی بیخ داره. بگو ببینم، وقتی خانم

دالتون خبرو شنید چه حالی پیدا کرد؟»

بریتن پاسخ داد: «از هوش رفت.»

تا مدتی هیچ‌کس حرف نزد. بعد بیگر دید که خبرنگاران یک به یک برگشتند و به او خیره شدند. نگاه خود را پایین انداخت؛ می‌دانست که آنها مشتاقند که او را به سؤال بگیرند و او چنین چیزی را نمی‌خواست. با چشمانش زیرزمین را کاوید و نسخه مجاله شده‌ای از روزنامه را دید که گوشه زیرزمین افتاده بود و صاحبش آن را از یاد برده بود. دلش می‌خواست آن را بخواند؛ تصمیم گرفت در نخستین فرصت روزنامه را از زمین بردارد و ببیند جان چه گفته است. لحظه‌ای بعد خبرنگارها بلند شدند و بی هدف در زیرزمین بنا کردند قدم زدن. به گوشه و کنار سر کشیدند و بیل آهنی و سبد زباله و چمدان ماری را معاینه کردند. بیگر دید که یکی از آنها در برابر آتش‌دان ایستاده است. مردک دست پشت برد و در آتش‌دان را باز کرد بعد مردک خم شد و در همان حال که بستر زغالهای گداخته را نگاه می‌کرد، پرتو سرخرنگ ضعیفی چهره‌اش را روشن کرد. او مدیم و مرتیکه فضول ذغالها رو زیر و رو کرد؟ او مدیم و استخوانهای ماری پیدا شدند؟ بیگر نفس را در سینه حبس کرد. ولی مردک قصد نداشت آتش‌دان را زیر و رو کند؛ هیچ‌کس به او ظنین نبود. همه او را کاکاسیاه دلقکی می‌دانستند و بس. به محض آنکه مردک در آتش‌دان را بست، بیگر دوباره نفس کشید. عضلات چهره‌اش ناگهان کش آمدند؛ انگار دلش می‌خواست بخندد. سر چرخاند و سعی کرد بر خود مسلط شود. هیجان جنون‌آمیزی بر او حیره شده بود.

یکی از خبرنگاران پرسید: «میتونیم اتاق دختره رو نگاه کنیم؟»

بریتن گفت: «بله، عیبی نداره.»

همه مردها به دنبال بریتن از پله‌ها بالا رفتند و بیگر تنها ماند. نگاهش آنآ به روزنامه دوخته شد؛ دلش می‌خواست آن را از زمین بردارد، ولی می‌ترسید. در پستی زیرزمین را از پشت قفل کرد؛ بعد از پله‌ها بالا رفت و نگاه شتاب‌آلودی به درون آشپزخانه انداخت؛ هیچ‌کس در آن حول و حوش نبود. سریع از پله‌ها پایین آمد و روزنامه را برداشت. بازش کرد و دید که بالای صفحه اول با حروف درشت و سیاه نوشته‌اند: جستجو برای پیدا کردن میلیونر زاده‌ای که از شنبه شب تا کنون در خانه دیده نشده است. احتمال می‌رود که این دختر در میان کمونیست‌ها پنهان

شده باشد. پلیس یکی از رهبران محلی سرخها را بازداشت کرده و در خصوص رابطه‌اش با ماری دالتون از او بازجویی کرده است. مقامات مربوط بر اساس اطلاعاتی که پدر دختر در اختیار ایشان گذاشته است اقدام کرده‌اند.

عکس جان هم وسط صفحه اول چاپ شده بود، بلکه خودش بود. عین جان بیگر در دنباله خبر چنین خواند:

آیا رؤیای کودکانه ماری دالتون، که از کاخ والدین خود، آقا و خانم هنری جی. دالتون ساکن بولوار درکسل شماره ۴۶۰۵، گریخته است آن بوده که با تقسیم مستغلات چند میلیونی پدر خود در میان فرودستان جامعه مسئله فقر و فلاکت بشر را حل کند و خود با اسم مستعار در کنار دوستان مو درازش در جنبش کمونیستی قرار بگیرد؟ در آخرین ساعات شب، پلیس برای یافتن پاسخ این سؤال شخصی را به نام جان ارلون تحت بازجویی قرار داد که دبیر اجرایی «مدافعان کارگر» است. «مدافعان کارگر» یکی از سازمانهای «جبهه»ی کمونیسم است که ماری دالتون به رغم مخالفت‌های پدرش در آن عضویت داشته است.

در ادامه خبر آمده بود که جان را برای بازجویی در کلانتری خیابان یازدهم بازداشت کرده‌اند و ماری از ساعت هشت شب در خانه خودش دیده نشده است. ضمناً اضافه شده بود که ماری «نخستین ساعات بامداد یکشنبه به اتفاق ارلون در یکی از کافه‌های بدنام ساوث‌ساید واقع در محله سیاه‌پوست‌ها بوده است».

همین و بس. بیگر بیش از این انتظار داشت. دقیق‌تر نگاه کرد. بلکه؛ چیز دیگری هم بود: عکس ماری. آن هم به قدری زنده که بیگر یادش آمد نخستین بار که ماری را دیده بود دخترک چه قیافه‌ای داشت. پلک زد. بار دیگر با وحشتی که عرق بر تنش نشاند پیش چشم خود کله ماری را دید که روی روزنامه‌های چسبناک افتاده بود و خونس به سمت لبه‌های روزنامه می‌دوید. بالای تصویر نوشته شده بود: در **مخمسه**. بیگر سر بلند کرد و به آتشدان نگریست؛ در نظرش ناممکن می‌نمود که ماری در این آتشدان سوخته باشد... گزارش روزنامه آن‌طور که او تصور می‌کرد

نگران‌کننده نبود. اما پس از انتشار خبر دزدیده شدن ماری چطور؟ صدای پا شنید. روزنامه را به جای اولش برگرداند و بار دیگر با نگاهی تهی و خواب‌آلود پشت به دیوار داد. در باز شد و خبرنگارها در حالی که زیر لب حرفهای هیجان‌آمیزی با هم می‌زدند از پله‌ها پایین آمدند. باز هم بیگر دید که دارند او را نگاه می‌کنند. بریتن هم به زیرزمین برگشت.

خبرنگاری پرسید: «آخه چرا با پسر حرف نزنیم؟»

بریتن گفت: «چیزی نداره به شما بگه.»

— لااقل میتونه تعریف کنه که دیشب چه دیده. مگه دیشب واسه شون رانندگی نمی‌کرده؟

بریتن گفت: «از نظر من ایرادی نداره، ولی آقای دالتون همه چیزو بهتون گفت.»

یکی از خبرنگارها به‌سوی بیگر آمد.

— بگو ببینم بیگی، به نظر تو این کار زیر سر همین ارلونه؟

بیگر با دلخوری گفت: «اسم من بیگی نیست.»

مردک گفت: «ای بابا، من که منظور بدی نداشتم، پرسیدم به نظر تو کار ارلونه؟»

بریتن گفت: «به سؤالاتش جراب بده، بیگر.»

بیگر از دلخور شدن خود پشیمان بود. در این حال به صلاحش نبود که خشمگین شود. دلیلی نداشت که خشمگین شود. چرا باید از دست یک مشت احمق خشمگین شود؟ آنها در پی دخترک بودند و دخترک در ده قدمی آنها زیر شعله‌های آتش خفته بود. دخترک را خود او کشته بود و آنها خبر نداشتند. بگذار «بیگی» خطابش کنند.

گفت: «من نمیدونم، قربان.»

— اذیت نکن دیگه بیا و برامون حرف بزن.

بیگر گفت: «من اینجا فقط کار می‌کنم. قربان.»

— ترس پسر هیچ‌کس نمی‌نونه مزاحمتو بشه.

بیگر گفت: «از آقای بریتن بپرسین.»

خبرنگارها سر تکان دادند و از او دور شدند.

یکی از آنها گفت: «آخه اینکه نمیشه بریتن! راجع به این آدم دزدی سر تا ته

چنانکه باید و شاید شعله‌ور نبود. تصمیم گرفت به محض فرونشستن این قیل و قال، پس از رفتن همه خبرنگارها، آتشدان را پاک کند.

بریتن گفت: «بیگر، خیلی ناجوره‌ها نه؟»

— بله قربان.

— حاضرم سر یه میلیون دلار شرط ببندم که همیش زیر سر این جان پدر سوخته ست.

بیگر هیچ نگفت. سستی شدیدی در تن خود حس می‌کرد؛ پشت به دیوار، خود را با نیرویی سرپا نگاه داشته بود که انگار آن نیرو از جای دیگری می‌آمد. از چندین ساعت پیش دست از تلاش کشیده بود؛ هرچه زور می‌زد، رمقی در تن نمی‌یافت. این بود که قیدش رازده بود و اکنون بی‌اراده دقایق را پشت سر می‌گذاشت.

هوای زیرزمین اندک اندک سرد می‌شد؛ آتش رفته رفته فرو می‌مرد. حتی صدای جریان هوا در دودکش به زحمت شنیده می‌شد. در این میان در زیرزمین به شدت باز شد و یکی از خبرنگارهایی که برای تلفن زدن به دفتر روزنامه‌هایشان بیرون رفته بودند، با دهان باز و چهرای سرخ و خیس از برف به درون آمد.

بانگ زد: «خیلی عجیبه!»

— ها؟

— چی شده؟

— سردبیرمون همین الساعه به من گفت که جان ارلون حاضر نیست از زندان بیاد بیرون.

لحظه‌ای چند غرابت این خبر سبب شد که همه خاموش به یکدیگر زل بزنند. بیگر تکانی به خود داد و سعی کرد معنای این حرف را بفهمد. و آنگاه کس دیگری همان سؤالی را که او در سر داشت، عنوان کرد.

— حاضر نیست از زندان بیاد بیرون؟ چی داری میگی؟

— باور کن! از قرار معلوم وقتی به جان ارلون میگن که آقای دالتون درخواست کرده آزادش کنن، حاضر نمیشه از زندان بیرون بیاد. گویا وقتی که خبر این آدم دزدی به گوشش میرسه ترجیح میده که توی هلفدون بمونه.

بریتن گفت: «این نشون میده که گناهکاره! میترسه که اگه از زندان بیاد بیرون

هممش همین قدر می‌دونیم که به نامه زیر در پیدا شده، قراره ارلون آزاد بشه، زیر نامه به جای امضا نوشته «سرخ»، پهلوشم داس و چکش کشیده‌ان. اینکه سر و ته نداره. بیا و راستشو بگو.»

بریتن گفت: «آقایون خواهش می‌کنم بیشتر از این مزاحم این پیرمرد نشین. آقای دالتون دلش میخواد دخترش زنده به این خونه برگرده. داستانشم که تا اینجا براتون تعریف کرد حالا دیگه باید صبر کنید.»

— لااقل صاف و پوست کنده بگو ببینم اون دختر آخرین بار چه روزی دیده شده؟

بیگر به بریتن گوش داد که داستان را یکبار دیگر از سر تا ته تکرار کرد. در یکایک، کلماتی که بریتن به زبان می‌آورد و در لحنی که خبرنگارها در عنوان کردن سؤالاتشان به کار می‌گرفتند دقیق شد، چون می‌خواست بداند که آیا هیچ‌یک از آنان به او ظنین شده‌اند یا نه. اما هیچ‌کس به او بدگمان نشده بود. همه سؤالا درباره جان بود.

خبرنگاری پرسید: «بریتن به نظر تو چرا آقای دالتون گفته که ارلانو آزاد کنن؟»

بریتن پاسخ داد: «چراشو دیگه خودت باید بدونی»

— یعنی آقای دالتون فکر می‌کنه که ارلون در دزیده شدن دخترش دست داشته و حالا میخواد ارلون از زندان باید بیرون تا بتونه دخترشو پس بده، ها؟

بریتن گفت: «من نمیدونم.»

— دست وردار بریتن بگو دیگه.

دو تن دیگر از خبرنگارها تکه‌های پالتوی خود را بستند، کلاه‌هایشان را تا روی ابرو پایین کشیدند و رفتند. بیگر می‌دانست که آنها رفته‌اند تا با تلفن اخبار بیشتری به روزنامه‌هایشان بدهند و بگویند که چگونه جان سعی کرده بوده او را کمونیست کند و چگونه جزوه‌های کمونیستی را به او داده بوده است؛ و بعد هم داستان مشروب‌خواری شبانه و چمدان نیمه‌پُری را که به ایستگاه راه‌آهن برده شده بود شرح دهند و دست آخر به نامه گروگان‌گیرها و باج ده‌هزار دلاری شاخ و برگ دهند. خبرنگاران با چراغ‌قوه‌های خود به گوشه و کنار زیرزمین نگاه کردند. بیگر هنوز به دیوار تکیه داشت. بریتن روی پله‌ها نشسته بود. آتش در کوره نجوا می‌کرد. بیگر می‌دانست که به زودی می‌بایست آتشدان را از خاکستر پاک کند، چون آتشدان

تعقیبش کنن و بفهمن دختره کجاست، درسته؟ میترسه.»

—دیگه چی؟

—دیگه اینکه ارلون میگه ده دوازده نفر حاضرن قسم بخورن که او دیشب اینجا نیومده.

بیگر یکه خورد و اندکی به جلو خم شد.

بریتن گفت: «دروغ میگه! این پسر با چشمان خودش دیده‌تش.»

—همین‌طور، پسر جون؟

بیگر دودل بود. می‌ترسید دامی برایش چیده باشند. اما اگر جان حقیقتاً شاهدهی برای خود داشت، بهتر آن بود که حرف بزند و بدگمانی آنها را از خودش دفع کند.

—بله قربان.

—خب پس یه نفر داره دروغ میگه. ارلون گفته میتونه حرف خودشو ثابت کنه.

بریتن گفت: «غلط کرده! لابد به نوجه‌های سرخس دستور داده که بیان دروغ بگن؛ غیر از این نمیشه.»

خبرنگاری پرسید: «آخه براش چه فایده‌ای داره که از زندان نیاد بیرون؟»

—میگه اگه اون تو بمونه هیچ‌کس نمیتونه متهمش کنه که در این آدم دزدی دست داشته. ادعا میکنه که این پسر داره دروغ میگه. میگه این حرفارو گذاشته‌ان تو دهن این پسر تا اونو بدنام کنن. قسم خورده که خانواده‌ی دالتون میدونن دخترشون کجاست و این الم‌شنگه رو راه انداخته‌ان تا به حیثیت سرخها لطمه بزنن. همه‌ی مردها دور بیگر شدند.

—پسر جون، بالاغیر تا بیا راستشو بگو. جان ارلون دیشب اینجا بود؟

—بله قربان، البته که اینجا بود.

—تو با چشمای خودت اونو دیدی؟

—بله قربان.

—کجا؟

—من ایشون و دوشیزه دالتونو با ماشین آوردم خونه. بعدش با همدیگه رفتیم بالا که من چمدونو بیارم پایین.

—وقتی اومدی پایین، ارلون هنوز او بالا بود؟

—بله قربان.

قلب بیگر دیوانه‌وار می‌کوبید، ولی سعی کرد بر حالت چهره و صدای خود مسلط شود. نمی‌خواست بر اثر این تحولات تازه هیجان‌زده به‌نظر بیاید. حیران بود که آیا جان حقیقتاً خواهد توانست ثابت کند که دیشب اینجا نبوده است یا خیر؛ و داشت در ذهن خود با این سؤال کلنجار می‌رفت که صدای خبرنگاری را شنید که پرسید:

—شاهدهی که میتونه ثابت کنه ارلون دیشب اینجا نبوده، کیه؟

—میگه دیشب وقتی سوار تراموا شده یکی از دوستانشو توی تراموا دیده. میگه دیشب بعد از جدا شدن از دوشیزه دالتون ساعت دوونیم رفته مهمونی.

—این مهمونی کجا بوده؟

—طرفای شمال شهر.

—اگه راست گفته باشه، پس حتماً کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است.

بریتن گفت: «بشنو و باور نکن! حتماً دیشب رفته پیش رفقای خودش، پیش همون همدستاش. معلومه دیگه؛ چرا رفقاش به‌نفعش شهادت ندن؟»

—پس تو واقعاً معتقدی که خودش این کارو کرده، ها؟

بریتن گفت: «پس چی که خودش این کارو کرده! از این سرخها هر کاری که بگی برمیاد، همیشه هم هوای همدیگرو دارن. البته که شاهد داره. اگه اون شاهد نداشته باشه پس کی داشته باشه؟ بیرون نیومدن از زندان هم کلک تازه باشه، ولی اونقدرها که خودش خیال میکنه، زرتنگ نیست. لابد خیال میکنه که با این حقه دیگه هیچ کس نمیاد بهش مظنون بشه، ولی کور خونده.»

در بالای راه‌پله ناگهان باز شد و گفتگوی خبرنگارها را قطع کرد. کله‌پگی به درون آمد.

پرسید: «قهوه میل دارین، آقایون؟»

—نیکی و پُرسش!

—مرحبا!

پگی در حالی که در را می‌بست گفت: «الساعه براتون میارم.»

—این خانوم کیه؟

بریتن جواب داد: «آشپز و کدبانوی خانوم دالتون».

— ممکنه راجع به این قضیه چیزی بدونه؟

— نه؛ گمان نکنم.

بار دیگر مردها به بیگر رو کردند. بیگر حس کرد که این بار باید بیشتر حرف بزنند. جان گفته بود که او دروغ گفته است و اکنون ناچار بود شک را از ذهن آنها براند. اگر حرف نمی زد ممکن بود گمان برنند که او خیلی چیزها می داند و ساکت است. به خصوص آنکه رفتارشان تا اینجا طوری بود که بیگر حس می کرد هیچ کدام دست او را در این آدم دزدی دخیل نمی دانند. آشکار بود که همه آنها او را سیاه نادان و ابله می مانند سیاه های دیگر می دانند. مهمتر از هر چیز آن بود که او افکار آنها را در جهت دیگری نگاه دارد، یعنی در جهت جان، و یا دوستان جان.

یکی از خبرنگارها به او نزدیک شد، یک پایش را روی چمدان گذاشت و پرسید: «بگو ببینم، جان ارلون درباره کمونیسم هم با تو حرف زد؟»
— بله قربان.

بریتن فریاد کشید: «راستی!»

— ها؟

— یادم رفته بود! بذارین نشونتون بدم که به این پسر چه مزخرفاتی داده بود بخونه.

بریتن با چهره ای برافروخته از هیجان بلند شد. دست در جیب فرو برد و جزوه هایی را که جان به بیگر داده بود، بیرون کشید و بالا نگاهشان داشت تا همه خبرنگارها آنها را ببینند. خبرنگارها باز هم با چراغهای نقره ای آذرخش زدند. و عکس جزوه ها را هم برداشتند. بیگر صدای بلند تنفس آنها را می شنید و می دانست که به هیجان آمده اند. پس از اتمام کار، بار دیگر به او رو کردند.

— بگو ببینم پسر جون، ارلون مست بود؟

— بله قربان.

— دختره هم مست بود؟

— بله قربان.

— وقتی او مدن اینجا، ارلون دختره رو برد بالا؟

— بله قربان.

— بیگر، نظر تو درباره مالکیت عمومی چیه؟ فکر می کنی حکومت باید برای مردم خونه بسازه؟

بیگر پلک زد.

— چی فرمودین؟

— خُب، پس بگو نظرت درباره مالکیت خصوصی چیه؟

بیگر گفت: «نخیر قربان، من مالکیت ندارم.»

یکی از خبرنگارها با صدایی که به گوش بیگر هم رسید، زیر لب گفت: «یارو خیلی از مرحله پرت، هیچی سرش نمیشه.»

بعد سکوت برقرار شد. بیگر پشت به دیوار داد. امیدوار بود که این مصاحبه دست کم چند لحظه خبرنگارها را اقناع کند. دیگر از آتشدان هیچ صدایی در نمی آمد. بار دیگر در بالای راه پله باز شد و پگی، قوری قهوه در یک دست و میز تاشوی کوچکی در دست دیگر، به درون آمد. یکی از مردها از پله ها بالا رفت، میز را از دست پگی گرفت و آن را روی زمین گذاشت و باز کرد. پگی قوری قهوه را روی میز گذاشت. بیگر کلاف رقیق بخاری را که از قوری بیرون می آمد دید و بوی خوشایند قهوه را شنید. دلش قهوه می خواست، ولی می دانست با آن همه سفیدپوستی که می خواستند قهوه بنوشند نباید از پگی قهوه بخواند.

بریتن گفت: «راستی بیگر، به این آقایون بگو که جان چطوری وادارت کرده که باهاش غذا بخوری.»

— آره؛ برامون تعریف کن.

— واقعاً همچین کاری کرد؟

— بله قربان.

— تو که دلت نمی خواست باهاش غذا بخوری، ها؟

— نخیر قربان.

— تا اون موقع هیچ وقت با سفیدپوست ها غذا خورده بودی؟

— نخیر قربان.

— ببینم، جان ارلون راجع به زنهای سفیدپوست هم باهات حرف زد؟

— اوه، نخیر قربان.

— وقتی با جان و دوشیزه دالتون غذا می‌خوردی چه احساسی داشتی؟

— نمیدونم قربان. وظیفه‌م بود.

— لابد ناراحت بودی، ها؟

— راستش قربان، به‌من گفتن بخور، من هم خوردم. وظیفه‌م بود.

— یعنی می‌ترسیدی اگه نخوری بیرون کنن.

بیگر گفت: «بله قربان.» و حس کرد که با آن جواب انسان متحیر و درمانده‌ای به نظر خواهد رسید.

خبرنگاری گفت: «محشره! چه داستانی! متوجه هستی یا نه؟ سیاه‌پوست‌ها می‌خوان کسی مزاحمشون نشه، اونوقت سرخ‌ها می‌خوان وادارشون کنن که با سفیدپوست‌ها دمخور بشن، می‌بینی؟ بهتون قول میدم خبر این قضیه توی تمام عالم بیچه!»

دیگری گفت: «این از داستان لوب و لئوپولد هم جالبتره.»

— تعبیر کلی من از این قضیه این است که تمدن سفیدپوست‌ها مایه عذاب سیاه‌های بدوی‌ست.

— دست مریزاد! تعبیر خوبی کردی!

— بینم این جان ارلون واقعاً تبعه آمریکاست؟

— این هم خودش مسئله بزرگه.

— باید تو روزنامه بنویسیم که اسمش به‌نظر خارجی میاد.

— جهوده؟

— نمی‌دونم.

— بابا تا همین جاش هم معرکه است. بیشتر از این دیگه مرگ می‌خواستی؟

— بی‌نظیره!

— کیمیاست!

و بعد تا بیگر چشم به‌هم زد مردها بار دیگر چراغهایشان را بالا آوردند و به سوی او نشانه رفتند. بیگر سر خود را خیلی آهسته پایین انداخت تا خبرنگارها نفهمیدند که او در صدد پنهان کردن رخسار خود است.

— سرتو یه‌ذره بیار بالاتر، پسر جون!

— صاف وایسا!

— اینجا رو نگاه کن. آها، خیلی خوبه!

— بله؛ پلیس حتماً تصاویر فراوانی از او در دست خواهد داشت. این فکر تلخ لبخندی در او برانگیخت که به لب‌ها یا چشماش راه نیافت.

پگی با سینی بزرگی انباشته از فینجان، نعلبکی قاشق چایخوری شیرخوری و شکر دان به‌درون آمد.

— بفرمایید آقایون خودتون زحمتشون بکشید.

بعد به بیگر رو کرد و گفت:

— هوای طبقه بالا داره سرد میشه. آتیشدونو تمیز کن تا بهتر بسوزه.

— چشم خانوم.

ای وای! آتیشدونو تمیز کنم! اونم جلوی چشم این همه آدم. از جای خود در کنار دیوار تکان نخورد، پگی را تماشا کرد که از پله‌ها بالا رفت و در آشپزخانه را پشت سر خود بست. به‌هر حال می‌بایست بجنبد. پگی در حضور این افراد با او حرف زده بود و حال ممکن بود سربچی او عجیب به‌نظر برسد. تازه اگر آنها هم در این‌باره حرفی نمی‌زدند، خود پگی به‌زودی باز می‌گشت و از او جواب می‌خواست. بله می‌بایست بجنبد. به‌سوی آتشدان رفت. و درش را باز کرد. بستر سرخ‌رنگ آتش هنوز داغ بود، اما بیگر از هرم بی‌رمقی که به صورتش خورد، فهمید که آتش چنانکه باید مانند وقتی که ماری را به‌درون کوره چپانده بود داغ نیست. سعی کرد مغز خسته خود را به کار اندازد. با برهم زدن خاکسترها چه کاری از دستش می‌آمد؟ خم شد و دریچه زیرین کوره را گشود؛ کپه سیاه و سفید خاکستر تقریباً تا زیر سینی بالا آمده و گردش هوا را مختل کرده بود. شاید می‌توانست خاکسترها را باز هم غربال کند و تا رفتن خبرنگارها قضیه را بدین شکل فیصله دهد؟ امتحانش ضرر نداشت. دسته سینی را گرفت و در همان حال که آن را به پیش و پس می‌لغزاند خاکسترهای سفید و جرقه‌های قرمز را دید که به ته کوره فرو می‌ریختند. از پشت سر صدای حرف زدن مردها و جرنج جرنج قاشق چایخوری را می‌شنید. مثل اینکه درست شد! اما خاکسترهای فرو ریخته پشک زیرین را پر کرده بودند و هنوز هوا نمی‌توانست در آتشدان بگردد. تصمیم گرفت ذغال آتشدان بریزد. درهای کوره را بست، اهرم

ذغال‌دان را کشید. ذغالها با ترق توروق همیشگی خود از سرسره آهنی سرازیر شدند و درون آتشدان را سیاه کردند. ولی نه هوا به غرش درآمد و نه ذغالها شعله کشیدند. بر پدرش لعنت! کمر راست کرد و درمانده به آتشدان خیره شد. آیا بهتر بود که همین دم دزدانه فلنگ را ببندد و خود را از مهلکه برهاند؟ نه! نمی‌بایست بی‌جهت بترسد؛ باید صبر کند و آن پول هنگفت را به چنگ آورد. باز هم ذغال بریز؛ خودش می‌سوزه. باز هم اهرم را کشید و ذغال بیشتری به درون کوره ریخت. دید که ذغالها درون کوره دود کردند؛ ابتدا حلقه‌های رقیقی از دود سفید پدید آمد اما بعد دود تیره شد و از جرزه‌های آتشدان بیرون زد. چشمان بیگر سوخت اشکش درآمد و به سرفه افتاد.

اکنون ابر سنگین و غلیظی از دود خاکستری رنگ که از کوره بیرون غلتیده بود رفته رفته زیرزمین را می‌انباشت. بیگر که در میان دود نفس می‌کشید، واپس رفت. دولا شد و سرفه کرد. صدای سرفه مردها را شنید. می‌بایست سریع بجند و خاکسترها را بیرون بکشد. دست‌ها را به جلو دراز کرد و کورمال کورمال در گوشه زیرزمین دنبال بیل گشت. پیدایش کرد و دریچه زیرین آتشدان را گشود.

دود غلیظ و سوزنده‌ای بیرون زد. بر پدرش لعنت!

خبرنگاری فریاد زد: «بجنب پسر! آتشدونو پاک کن!»

صدای بریتن هم بلندشد: «هوا بهش نمیرسه، بیگر!»

بیگر غرولند کرد: «چشم قربان.»

چشمش تقریباً هیچ‌جا را نمی‌دید. با چشمان بسته و مشتعل از سوزش بی‌حرکت ایستاده بود و سعی می‌کرد دود را از ریه خود براند. بیل را به‌دست گرفته بود و می‌کوشید بجند و کاری کند ولی درمانده بود که چه کند.

— یالا پسر! آتشدونو پاک کن!

— چرا نمی‌جنی! میخوای همه‌مونو خفه کنی؟

بیگر بی‌آنکه تکان بخورد گفت: «دارم پاکش می‌کنم.»

صدای خرد شدن فنجان‌ی بر کف سیمانی زیرزمین و فریاد مردی به گوشش رسید.

— آهای، کور شدم دود رفته تو چشمم!

بیگر حس کرد که کسی به او نزدیک شده است؛ و بعد دید که کسی می‌خواهد بیل را از دست او درآورد. نومیدانه کوشید بیل را از دست ندهد تا بلکه رازش و زندگی‌اش در امان بماند.

مرد سرفه کنان گفت: «اون بیلو بده ببینم. بذار ک-ک-کمکت کنم...»

بیگر گفت: «نخیر قربان خ-خ-خودم د-د-درستش می‌کنم.»

— و-ولش کن، بدهش به من!

انگشت‌های بیگر از دور دسته بیل جدا شدند.

حرفی برای گفتن نیافت و صرفاً گفت: «چشم قربان.»

از میان ابر غلیظ دود صدای چرخش بیل در خاکستردان شنید. سرفه کرد و عقب رفت. چشمانش چنان می‌سوخت که انگار آتش به درونش جهیده است. پشت سرش بقیه مردها نیز سرفه می‌زدند. چشم گشود و کوشید ببیند چه خبر است. حس می‌کرد که انگار وزنه عظیمی بر فراز سرش معلق است که لحظه‌ای بعد فرو خواهد افتاد و لهش خواهد کرد. به‌رغم آن‌همه دود و سوزش چشم‌ها و تورم ریه‌ها بدنش مثل فولاد سفت شده بود. دلش می‌خواست به مردک حمله‌ور شود، بیل را از دستش بگیرد، با آن به فرق سرش بکوبد و مثل باد از زیرزمین بگریزد. اما همه‌مردها و صدای خوردن بیل را به آهن آتشدان می‌شنید و از جا تکان نمی‌خورد. می‌دانست که مردک دیوانه‌واره به جان خاکسترها افتاده است و می‌کوشید راه را باز کند تا هوا از سینی‌ها و لوله‌ها و دودکش بگذرد و در سینه شب فرو رود. فریاد مردک تکانش داد.

— اون در صاحب مرده را باز کنین! دارم خفه میشم!

از صدای آشفته‌ای که بلند شد، معلوم بود که چند نفر به سمت در می‌دوند. بیگر حس کرد که باد یخ‌زده شب او را در خود پیچیده است و دریافت که تنش خیس عرق شده است. گویی حادثه مرموزی سبب شده بود که زمام اختیار امور از چنگ او بیرون بیفتد. در عین پریشانی بی‌حرکت بود و انتظار حوادث تازه‌ای را می‌کشید. دود از کنار او به‌سوی در می‌دوید. فضای زیرزمین رفته رفته باز شد و دود به شکل غبار رقیق خاکستری‌رنگی درآمد. مردک خره کشید و بیگر دید که او خم شده است و بیل را پی در پی در خاکستردان فرو می‌برد. دلش می‌خواست جلو برود و بیل را از

دست آن مرد بگیرد. دلش می‌خواست بگوید که اکنون خودش از عهده آن کار برمی‌آید. ولی از جا تکان نخورد. حس می‌کرد که زمام امور چنان از کف او دررفته است که بازپس گرفتن آن دیگر ممکن نیست. و آنگاه صدای آتشدان را شنید که ابتدا زوزه کشان هوارا به درون میکید و بعد به غرش درآمد. مجرای هوا باز شده بود.

مردک نفس بلندی کشید و گفت: «خیلی خاکستر اون تو جمع شده بود، پسر هیچ وقت نباید بذاری این طوری بشه.»

بیگر زیر لب گفت: «چشم قربان.»

آتش بلندتر غرید؛ مجرای هوا کاملاً باز شده بود.

یک نفر فریاد زد: «اون درو ببند پسر! خیلی سرده!»

دلش می‌خواست به‌سوی در برود، از زیرزمین خارج شود و در را پشت سر خود ببندد. ولی از جای خود تکان نخورد. یک نفر در را بست و بیگر حس کرد که هوای سرد از تن خیس او دور شده است. به دور و بر نگاه کرد. مردها هنوز با چشمان سرخ دور میز ایستاده بود و قهوه می‌خوردند.

یکی از آنها پرسید: «چت شده پسر؟»

بیگر گفت: «هیچی.»

مردک بیل به‌دست جلوی آتشدان ایستاده بود و به خاکسترهایی که روی زمین پخش شده بود، نگاه می‌کرد. بیگر حیران بود داره چی‌کار می‌کنه؟ دید که مردک خم شد و بیل را در میان خاکسترها چرخاند. داره به چی نگاه می‌کنه؟ عضلات بیگر رعشه گرفته بود. دلش می‌خواست به کنار مردک بدود و ببیند که مردک به چه نگاه می‌کند. در ذهن خود دید که کله خون‌آلود و نسوخته‌ماری پیش چشم مردک روی زمین افتاده است. مرد ناگهان کمر راست کرد و دوباره دولا شد؛ گویی شهادت دیدگان خود را باور نمی‌کرد. بیگر اندکی جلو رفت بی‌آنکه ریه‌هایش هوا را فرو یا پس دهند خود او نیز اکنون کوره عظیمی بود که هیچ هوایی نمی‌توانست از میانش رد شود و ترسی که در دلش می‌جوشید و تمام وجودش را پر می‌کرد و نمی‌گذاشت نفس بکشد مانند همان دودی بود که از خاکستردان بیرون بسته بود.

مردک با صدای شک آلودی بانگ زد: «نگاه کن...»

مردی از سر میز در جواب گفت: «چی؟»

مردک این بار با صدای آهسته و هیجان‌آمیز و منقبضی گفت: «بیاین اینجا! نگاه کنین!» هیجان صدایش ضعیف بودن آن را جبران می‌کرد. کلمات را بی‌هیچ تلاشی ادا کرده بود.

مردها فوجانهایشان را روی میز گذاشتند و به سمت کپه خاکسترها دویدند. بیگر در عین تردید و دودلی بی‌حرکت مردها را تماشا کرد که به سرعت از کنارش گذشتند.

— چی؟

— چی شده؟

بیگر پاورچین جلو رفت و از روی شانه آنها به زمین نگاه کرد. نمی‌دانست که قدرت راه رفتن و نگاه کردن را از کجا یافته است؛ صرفاً خود را در حال راه رفتن دید و بعد دید که پشت مردها ایستاده است و از روی شانه آنها به زمین می‌نگرد. کپه پراکنده‌ای از خاکستر دید و بس. ولی لابد چیز دیگری هم آنجا بود، وگرنه مردها این طور نگاه نمی‌کردند.

— چی؟

— نمی‌بینی؟ این!

— چی؟

— نگاه کن! این...

مردک جمله خود را ناتمام گذاشت و دوباره خم شد و بیل را عمیقتر فروبرد. بیگر دید که چند تکه استخوان سفیدرنگ روی خاکسترها نمایان شدند. تمامی تنش آنآ در لفافی از ترس پیچیده شد. بله؛ لازم بود که خاکسترها را به‌موقع خالی کند ولی از شدت هراس و هیجان این کار را نکرده بود و خود را در تله اندخته بود. حال باید گریخت؛ نباید به چنگ آنها افتاد... این افکار به سرعت برق از ذهنش گذشتند و او را درمانده به‌جا گذاشتند.

— استخونه...

مردی گفت: «نه بابا، اینا آت و آشغالی ست که میسوزونن...»

— نه! صبر کن؛ بزار نگاش کنیم!

— تورمن، بیا اینجا. تو یه موقعی پزشکی می‌خوندی...

مردی که تورمن صدایش می‌زدند، پا دراز کرد و به استخوان درازی که روی

خاکسترها نمایان شده بود لگد زد، استخوان چند وجب روی کف سیمانی زیرزمین سُرخورد.

—ای وای! این استخون آدمه...

—نگاه کن! اینجا رو ببین...

یکی از مردها خم شد یک تکه فلز حلقوی را از میان خاکسترها برداشت و آن را نزدیک چشم خود گرفت.

—گوشواره ست...

سکوت برقرار شد. بیگر بی‌آنکه فکر یا تصویری در سر داشته باشد، نگاه خود را به خاکسترها دوخته بود. احساس آشنایی در درونش جان گرفته بود. احساسی که در تمام عمرش او را دنبال کرده بود: او سیاه بود و خطا کرده بود؛ سفیدپوست‌ها داشتند به چیزی نگاه می‌کردند که به‌زودی آن را برای متهم کردن او به کار می‌گرفتند. همان احساس دیرین بود؛ میلی سخت و سمج برای فشردن چیزی در چنگ و کوبیدن آن به چهره کس دیگر. می‌دانست قضیه از چه قرار است. داشتند به استخوانهای ماری نگاه می‌کردند. بی‌آنکه تصویر روشنی از این ادراک در سر داشته باشند. می‌دانست که چه حادثه‌ای رخ داده است. برخی از استخوانها نسوخته بودند و هنگامی که او خاکسترها را غربال کرده بود استخوانهای نسوخته به دورن خاکستران افتاده بودند. مردک سفیدپوست برای باز کردن مجرای هوا بیل را در خاکسترها فرو کرده و استخوانها را بیرون کشیده بود. و حال تکه‌های دراز و کوچک و سفیدی از استخوان روی خاکسترها نمایان شده بود. دیگر نمی‌توانست اینجا بماند. هر لحظه ممکن بود به او ظنن شوند. آنوقت حتماً دست و پایش را می‌بستند و حتی اگر یقین نمی‌کردند که او این کار را کرده است، دست از سرش برنمی‌داشتند. جان هم هنوز در زندان بود و قسم می‌خورد که شاهی برای خود دارد. به‌زودی درمی‌یافتند که ماری مرده است، چون استخوانهای سفید دخترک پیش چشمشان بود. آنوقت حتماً دنبال قاتل می‌گشتند. مردها خاموش خم شده بودند و کپه خاکسترها را می‌کاویدند. بیگر دید که تیغه ساطور هم هویدا شد. خداوند! انگار دنیا را بر سرش خراب کرده بودند. بیگر نگاه سریعی به پشت‌های خمیده مردها انداخت. هیچ‌کس مواظب او نبود. پرتو سرخ‌رنگ آتش چهره‌هایشان

را روشن کرده بود و هوا در آتش‌دان می‌غرید. بله؛ ناچار بود همین دم بگریزد. پاورچین پاورچین خود را به پشت کوره رساند و ایستاد و گوش تیز کرد. مردها وحشت خود را با صداهای متقبض خود نشان می‌دادند.

—دختره ست!

—ای وای!

فکر می‌کنی کار کی باشه؟

بیگر آهسته پله‌ها را پشت سر گذاشت؛ امیدوار بود که غرش آتش‌دان و زمزمه مردها و صدای خراشنده بیل جیرجیر کفش‌های او را محو کند. به بالای راه پله رسید و نفس عمیقی کشید، ریه‌هایش از بس که هوا را بی‌حرکت در خود نگاه داشته بودند درد می‌کردند. خود را به پشت اتاقش رساند و در را گشود و به‌درون رفت و چراغ را روشن کرد. به سمت پنجره رفت، دست‌هایش را زیر لبه‌اش گذاشت و آن را بالا کشید؛ وزش سردی از باد برف‌آلود تکانش داد. فریادهای درهم برهمی از پایین شنید و سوزش داغی در دل حس کرد. به سمت در دوید، چفت آن را از پشت بست و چراغ را خاموش کرد. کورمال خود را به پنجره رساند و از چارچوب آن بالا رفت. بار دیگر سرهای منجمدکننده باد برف را در تن خود احساس کرد. پاهایش را روی هره پنجره گذاشت، زانوهای خم کرد و در حالی که باد تن عرق کرده‌اش را می‌لرزاند به‌درون برف نگریست و سعی کرد زمین زیر پایش را ببیند، اما نتوانست. آنگاه پرید و در حین سقوط حس کرد که باد یخ‌آلود بدنش را مچاله کرده است. چشمانش را بسته و دست‌هایش را مشت کرده بود و تنش از میان برفی که می‌بارید فرو می‌غلطید. لحظه‌ای در هوا بود، و آنگاه به‌زمین خورد. ابتدا گمان کرد که تصادمش با زمین ملایم بوده است، اما ضربه تصادم از کمرش گذشت به سرش رسید و در میان کپه شدید از برف گیجش کرد. برف دهان و چشم‌ها و گوش‌هایش را پر کرده بودند. آنگاه تنش واکنش تشنج‌آمیزی از خود نشان داد و انقباض دردناکی بر همه عضلاتش چیره شد. در همین حال حس کرد که آب گرمی تهیگاهش را خیس کرده است. ادرارش بود. در برابر حمله منجمدکننده برف خیس بر تمام پوست تنش نتوانسته بود ماهیچه‌های بدن داغ خود را مهار کند. سر بلند کرد، پلک زد، و به بالا نگریست. عطسه زد. اکنون حواس خود را باز یافته بود؛ با برف کلنجار رفت و آن را از خود دور

کرد. ابتدا روی یک‌پا و سپس روی دوپا نشست و خود را بیرون کشید. راه رفت، و بعد سعی کرد بدود، اما از شدت ضعف نتوانست. بی‌آنکه بداند به کجا می‌رود، ولی آگاه از ضرورت خارج شدن از این محله سفیدنشین از بلوار درکسل پایین رفت. به خط تراموا نزدیک نشد، به خیابانهای تاریک پیچید. تندتر و تندتر راه رفت. جلوی پای خود را نگاه می‌کرد، اما گاه به‌گاه به عقب نظر می‌انداخت.

بله، ناچار بود به بسی بگوید که به آن خانه نرود. فاتحه کار خوانده شده بود. باید جان خود را نجات می‌داد. ولی این گریز در نظرش آشنا می‌نمود. از اول عمر خود می‌دانست که دیر یا زود چنین حادثه‌ای برایش رخ خواهد داد. و حال آن حادثه رخ داده بود. همیشه خود را بیرون این دنیای سفید حس کرده بود و اکنون می‌دانست که احساسش نادرست نبوده است. حال همه چیز ساده‌تر به نظر می‌رسید. دست به درون پیراهن خود برد. بله؛ تپانچه هنوز آنجا بود. ممکن بود ناچار شود آن را به کار گیرد. می‌بایست پیش از آنکه به چنگشان بیفتد، شلیک کند؛ در هر دو حال مرگ انتظارش را می‌کشید و حال ناگزیر بود پیش از مرگ گلوله‌های خود را تا دانه آخر شلیک کند.

به خیابان کاتج‌گراو رسید و به سمت جنوب پیچید. پیش از رسیدن به خانه بسی و گرفتن پول از او نمی‌توانست نقشه‌ای بچیند. سعی کرد وحشت‌دستگیری را از ذهن خود براند. در برابر بوران سر خم کرد و با پنجه‌های به هم فشرده، خیابانهای یخ‌زده را پشت سر گذاشت. با آنکه دست‌هایش تقریباً یخ بسته بود، نمی‌خواست آنها را در جیب فرو کند، چون در آن صورت حتماً حس می‌کرد که در صورت مواجهه ناگهانی با پلیس نخواهد توانست از خود دفاع کند. چراغهای خیابان را که زیر لایه ضخیمی از برف مانند اقمار یخ بسته عظیمی بر فراز سرش سوسو می‌زدند، پشت سر می‌گذاشت. چهره‌اش از گزش سرمای زیر صفر درد می‌کرد و باد مثل چاقوی دراز و تیزی به‌زور تا مغز استخوانهایش فرو می‌رفت.

اکنون سواد خیابان چهل و هفتم را می‌دید. از پشت پرده تنزیب‌مانندی از برف چشمش به پسر بچه‌ای افتاد که زیر سایبان دکانی روزنامه می‌فروخت. لبه کلاهش را پایین کشید و به‌زیر طاق‌دیس پناه برد و منتظر تراموا شد. پسرک روزنامه‌فروش روزنامه‌ها را پشت سر خود کومه کرده بود. دلش می‌خواست حرف سیاه و درشت

سرعنوان روزنامه را ببیند، ولی بوران نمی‌گذاشت. لابد روزنامه‌ها اسم و عکس او را چاپ کرده بودند. به نظرش عجیب نمی‌آمد، چون تمام عمر حس کرده بود حوادثی که برایش رخ می‌دهند سزاوار چاپ شدن در روزنامه‌ها هستند. ولی فقط پس از آنکه به انگیزه احساسات چندین ساله‌اش دست به عمل زده بود روزنامه‌ها حاضر شده بودند داستانش را، داستان خود او را، چاپ کنند. حس می‌کرد مادام که این داستان در قلب مشتعل او مدفون مانده بود، روزنامه‌ها علاقه‌ای به چاپ کردنش نداشتند. ولی حالا که این داستان را برملا ساخته و آن را به چهره کسانی کوبیده بودند که زندگی او را مثل خودشان کج و راست می‌کردند، روزنامه‌ها حاضر شده بودند چاپش کنند. دو سنت از جیب خود بیرون آورد و در حالی که رخسار خود را به‌سوی دیگری گرفته بود، نزد پسرک روزنامه‌فروش رفت.

تربون.

با روزنامه به‌زیر طاق‌دیس رفت. از فراز لبه روزنامه به‌هر دوسوی خیابان چشم انداخت؛ و بعد کلمات سیاه و درشت سرعنوان را خواند: **دزدیده شدن دختر میلیونر معروف. ربایندگان ده‌هزار دلار باج خواسته‌اند. خانواده دالتون آزادی کمونیستی را که در مظان اتهام قرار گرفته است خواستار شده‌اند.** بله؛ کار تمام بود. به‌زودی خبر مرگ ماری را چاپ می‌کردند، و شرح می‌دادند که چگونه خبرنگارها استخوانهای او را در آتش‌دان یافته‌اند، کله دخترک چگونه قطع شده بوده است، و او چگونه در گرما گرم آن هیجان از خانه دالتون گریخته است. صدای نزدیک شدن تراموا را شنید و سر بلند کرد. از دور دید که تراموا تقریباً خالی است. خدا را شکر! به کنار خیابان دوید و به دنبال آخرین مسافر پا روی رکاب تراموا گذاشت. پول بلیطش را داد و دقت کرد تا ببیند شاگرد راننده توجه خاصی به او دارد یا نه؛ بعد در حالی که مراقب چرخش احتمالی چهره‌ای به‌سوی خود بود، از راهروی میان‌صندلی‌ها جلو رفت و درست پشت سر راننده در کنار رکاب جلو ایستاد. اگر حادثه‌ای رخ می‌داد می‌توانست بی‌درنگ پیاده شود. تراموا حرکت کرد و او بار دیگر روزنامه را گشود و چنین خواند:

کشف نامه‌ای که در آن برای پس دادن ماری دالتون، دختر گمشده

میلیونر شیکاگویی، با خط کج و کوله درخواست ده‌هزار دلار پول شده

—نگه دار.

تراموا ایستاد. و او زیر بارش برف پیاده شد. اکنون خانه بسی تقریباً در برابرش بود. سر بالا کرد و به پنجره اتاق دختر نگریست؛ تاریک بود. از فکر اینکه مبادا دخترک برای مشروب‌خواری با دوستانش بیرون رفته باشد، خشمگین شد. زیر طاق جلوخان عمارت پناه گرفت. چراغ کوچکی آنجا روشن بود و بدنش از گرمای ناچیز این پناهگاه خرسند شد. حال می‌توانست خواندن روزنامه را تمام کند. روزنامه را باز کرد و برای نخستین بار عکس خودش را دید. عکسش در گوشه پایین سمت چپ صفحه دوم چاپ شده بود. بالای عکس نوشته بودند: سرخها کوشیده‌اند به دامش بیندازند. عکس کوچکی بود و اسمش زیر آن دیده می‌شد؛ چهره سیاهش عبوس و چشمانش خیره می‌نمود. گریه سفید روی شانه راستش نشسته بود و چشمان گرد و درشت و سیاهش به دو چاه بی‌انتهای گناه می‌مانست. و... او! عکس آقا و خانم دالتون هم که روی پله‌های زیرزمین ایستاده بودند، آنجا بود. از اینکه می‌دید تصویر آقا و خانم دالتون، که همین دو ساعت پیش جلوی چشم او روی پله‌ها ایستاده بودند، به همین زودی در روزنامه چاپ شده است، به وحشت افتاد و حس کرد که دنیای مرموز سفیدی که به این سرعت از عهده کار برمی‌آید حریف قوی پنجه‌ای است که عنقریب گریانش را خواهد گرفت و حسابش را خواهد رسید. تصویر پیرمرد و پیرزن سپیدمویی که روی پله‌ها ایستاده و دست‌هایشان را ملتمسانه به جلو دراز کرده بودند، چنان از رنج و درماندگی سخن می‌گفت که حتماً هنگامی که معلوم می‌شد پسرک سیاهپوستی ماری را کشته است، نفرت همگان را نسبت به او برمی‌انگیخت.

بیگر لب‌هایش را به هم فشرد. اکنون دیگر به هیچ وجه نمی‌توانست آن پول را به چنگ آورد. حال دیگر ماری را یافته بودند و برای گرفتن قاتلش از هیچ کاری فروگذار نمی‌کردند. یقیناً هزار پاسبان سفیدپوست را بسیج می‌کردند و برای یافتن او، و یا هر سیاهپوست دیگری که به او شباهت داشت، محله ساوث‌ساید را وجب به وجب می‌کاویدند.

تکمه زنگ بسی را فشار داد و منتظر شنیدن صدای در بازکن شد. آیا بسی خانه بود؟ باز هم تکمه را فشرد و این‌بار انگشتش را از روی آن برداشت تا آنکه صدای در

است، و درخواست ناگهانی خانواده دالتون برای آزادی جان ارلون، رهبر کمونیستی که در ارتباط با ناپدید شدن این دختر تحت بازداشت قرار گرفته است، از جمله تحولات تکان‌دهنده قضیه‌ای است که پلیس محلی و ایالتی را سردرگم کرده است.

یابنده این نامه، که امضای «سرخ» و داس و چکش معروف حزب کمونیستی زیر آن دیده می‌شود و زیر در ورودی خانه دالتون گذاشته شده بوده است، خانم پگی او فلاگرتی است که آشپز و کدبانوی منزل هنری دالتون در محله هایدپارک است.

ستون درازی هم از حروف سیاه زیر چشم بیگر بود که در آن به نکاتی اشاره شده بود مانند: «مصاحبه با راننده سیاه‌پوست»، «چمدان نیمه‌پر»، «جزوه‌های کمونیستی»، «عیاشی مستانه»، «پریشانی والدین»، و «اظهارات ضد و نقیض رهبر کمونیست». و بعد چشمان بیگر این کلمات را برجیدند: «فرصت آدم‌ربایی را در ملاقاتهای مخفیانه پدید آمد، از پلیس درخواست شده است که در این قضیه مداخله نکند»، «پدر و مادر دختر با نگرانی تمام می‌کوشیدند با آدم‌ربایان تماس بگیرند»، و:

چنین گمان می‌رود که به والدین دختر خبر رسیده که ارلون محل نگاهداری دوشیزه دالتون را می‌داند، و برخی از مقامات پلیس این نکته را انگیزه درخواست آقای دالتون برای آزادی جان ارلون دانسته‌اند.

ارلون مصراً تکرار می‌کند که پلیس برای بیرون راندن کمونیست‌ها از شیکاگو این افترا را به او زده است. و بعد رسماً درخواست کرده که پلیس علناً اعلام کند که در بدو امر به چه اتهامی او را بازداشت کرده است. و چون پاسخ رضایت‌بخشی دریافت نداشت، از ترک کردن زندان امتناع ورزید و آنگاه پلیس او را به جرم اخلال در نظم زندان مجدداً به سلولش بازگردانید.

بیگر از روزنامه چشم برداشت و به دور و بر نگریست؛ هیچ‌کس نگاهش نمی‌کرد. دستش از شدت هیجان می‌لرزید. تراموا به کندی از میان برف پیش می‌رفت و بیگر دید که به خیابان پنجاهم نزدیک شده است. به در خروج نزدیکتر شد و گفت:

بازکن بلند شد. در حالی که با هر جهش زانو نفس تند و کوتاهی می‌کشید، که وایستاد، چشمانش را بست و صبر کرد تا آفت و خیز سینه‌اش آرام بگیرد. سر بالا کرد و دید که بسی با چشمانی خواب‌آلود از لای در به او می‌نگرد. رفت تو و لحظه‌ای در تاریکی ایستاد.

گفت: «چراغو روشن کن.»

— بیگر! چی شده؟

— چراغو روشن کن!

دختر هیچ نگفت و نجنبید. بیگر کورمال کورمال جلو رفت و با حرکت دادن کف دست گشوده خود در هوا به دنبال بند چراغ گشت؛ آن را یافت و با کشیدنش چراغ را روشن کرد. آنگاه چرخید و به دور و بر خود نگریست؛ انگار انتظار داشت کسی در کنج اتاق در کمین او نشسته باشد.

بسی جلو آمد و به جامه‌های او دست زد. «چی شده؟ لباس خیس.»

بیگر گفت: «نقشه‌مون به هم خورد.»

دختر مشتاقانه پرسید: «یعنی من از کار معاف شدم؟»

بله؛ بسی فقط فکر خودش بود. او تنها مانده بود.

— بیگر، بگو ببینم چی شده؟

— پتمام رو آب افتاد. الانه که بیان دنبالم.

چشمان دختر چنان انباشته از ترس بود که اشکش در نمی‌آمد. بیگر بی‌هدف قدم می‌زد و کفش‌هایش حلقه‌هایی از آب گل‌آلود روی کف چوبی اتاق به جای می‌گذاشت.

— بیگر، تورو خدا به من هم بگو!

دختر خواهان شنیدن کلامی بود که بتواند او را از چنگ این کابوس برهاند؛ ولی بیگر این کلام را از او دریغ کرد. نه؛ نباید تنها بمونم؛ نباید منو تنها بذاره. بسی پالتویش را چسبید و او حس کرد که دخترک می‌لرزد.

— بیگر، دنبال منم میان؟ من که نمی‌خواستم این کارو بکنم!

آره؛ بهش می‌گم، همه چیزو بهش می‌گم؛ ولی طوری بهش می‌گم که لااقل تا مدتی نتونه ترکم کنه. عجالاً دلم نمی‌خواود تنها بمونم.

گفت: «دختره رو پیدا کردن.»

— حالا چه خاکی به سر خودمون بریزیم، بیگر؟ بین چه بلایی به سر من آوردی... به گریه افتاد.

— دست وردار، گریه نکن دختر.

— تو واقعاً کشته بودیش؟

بیگر گفت: «آره، جنازه‌شو پیدا کردن.»

دختر به سمت تخت‌خواب دوید، خود را روی تشک انداخت و زار زار گریه کرد.

با دهان کج و کوله و چشمان نمناک هق‌هق‌کنان پرسید:

— اون - اون - نامه‌رم - فر - فرستادی؟

— آره.

بسی زاز زد: «بیگر،»

— دیگه کار از کار گذشته.

— خدایا حالا چیکار کنم. الان که بیان دنبالم. میدونن کار توست، میرن خونه‌تون با

مادر و برادران و تمام عالم حرف می‌زنن، اونوقت حتماً میان سراغ من بدبخت.

درست می‌گفت. راهی برای دختر نمانده بود جز اینکه با او همراه شود. اگر اینجا

می‌ماند حتماً به سراغش می‌آمدند و آنوقت او صرفاً روی تخت‌خواب می‌افتاد و

گریه‌کنان همه چیز را برملا می‌ساخت، آن‌هم بی‌آنکه بتواند مقاومتی به خرج دهد. و

آنچه درباره او و عادت و زندگی گذاشته‌اش بر زبان می‌آورد، به آنها کمک می‌کرد تا

زودتر پیدایش کنند.

— پولو کجا گذاشتی؟

— توی جیب پیرهنم.

— چقدره؟

— نود دلار.

بیگر پرسید: «حالا می‌خوای چیکار کنی؟»

— دلم می‌خواود خودمو بکشم.

— این جور حرف زدن فایده‌ای به حالت نداره.

— پس می‌خواستی چه جوری حرف بزنی؟

بیگر تصمیم گرفت تیری در تاریکی رها کند.

— اگه دست از این خُل بازی ورننداری، همین حالا از اینجا میرم خودمو گم و گور می‌کنم.

بسی برخاست، به سمت او دوید و فریاد کشید: «نه... نه... بیگر!»

بیگر عقب عقب به سمت صندلی رفت و گفت: «پس آروم بگیر،»

روی صندلی نشست و به خستگی شدید خود پی برد. نیرویی که معلوم نبود سرچشمه‌اش کجاست او را یاری داده بود که بگریزد و بعد سرپا بایستد و با بسی حرف بزند؛ ولی اکنون حس می‌کرد که حتی اگر افراد پلیس ناگهان به درون اتاق بریزند، نای فرار نخواهد داشت.

بسی دست روی شانه‌اش گذاشت و پرسید: «حالت خوب نیست؟»

بیگر به جلو خم شد و چهره خود را در کف دست‌هایش گرفت.

— بیگر، چت شده؟

بیگر آه کشید: «خسته‌ام، خوابم میاد.»

— بذار برات غذا درست کنم.

— مشروب می‌خوام.

— نه؛ مشروب برات خوب نیست. باید شیر داغ بخوری.

بیگر منتظر شد و به صدای پای دختر گوش داد. انگار بدنش به تکه‌ای سرب تبدیل شده بود که سرد و سنگین و خیس و دردناک بود. بسی اجاق برقی‌اش را روشن کرد، یک شیشه شیر توی قابلمه ریخت و قابلمه را روی حلقه سرخ شده اجاق گذاشت. بعد با چشمانی نمناک از قطرات تازه اشک به سمت بیگر آمد و دست‌هایش را روی شانه او گذاشت.

— بیگر خیلی می‌ترسم.

— الان وقت ترسیدن نیست.

— عزیزم، حقش نبود اون دختر و بکشی.

— نمی‌خواستم بکشمش. دست خودم نبود. باور کن!

— آخه چی شد؟ تو که هنوز به من نگفتی.

— مرده شور شو بیره. تو اتاقش بودم...

— تو اتاقش؟

— آره. مست کرده بود. غش کرد. من... من بردمش بالا.

— مگه بعدش چیکار کردی؟

— بعدش... هیچی. کاری نکرد. مادرش اومد تو. کوره.

— دختره؟

— نه؛ مادرش. نمی‌خواستم مادره بفهمه که من اونجام. دختره می‌خواست حرف بزنه، من هم ترسیده بودم. گوشه بالشو گذاشتم توی دهنش، اونوقت... نمی‌خواستم بکشمش. فقط بالشو کشیدم رو صورتش و اون مرد. مادرش اومد تو اتاق، دختره می‌خواست حرف بزنه، مادرش دستاشو اینجوری دراز کرده بود. می‌ترسیدم دستش بخوره به من. این بود که بالشو فشار دادم روی صورت دختره که جیغ نکشه. دست مادرش به من نخورد؛ خودمو کشیدم کنار. ولی وقتی مادره از اتاق رفت بیرون، رفتم طرف تختخواب دیدم دختره... دختره... مرده بود... مرده بود... من نمی‌خواستم...

— یعنی واقعاً واسه کشتنش نقشه نکشیده بودی؟

— نه؛ به خدا راست میگم. ولی چه فایده داره؟ هیچ‌کس حرف منو باور نمی‌کنه.

— عزیزم، مثل اینکه حالیت نیست...

— چی؟

— حالا میگن...

بسی باز هم گریست. بیگر صورت او را در میان دست‌های خود گرفت. نگران بود؛ در این لحظه دلش می‌خواست قضیه را از دریچه چشم بسی ببیند.

— چی؟

— حالا میگن... میگن تو بهش تجاوز کردی.

چشم بیگر خیره ماند. لحظات بالا بردن ماری از پله‌ها را به کلی فراموش کرده بود. خاطره آن لحظات را چنان به کُنه ذهن خود پس رانده بود که فقط اکنون معنای واقعی آن را درمی‌یافت. حالا حتماً می‌گفتند که او به ماری تجاوز کرده است و هیچ راهی هم برای اثبات نادرستی این ادعا در میان نبود. این نکته تا این دم در نظرش مهم جلوه نکرده بود. با آرواره‌های به هم فشرده از جا برخاست. آیا به دخترک تجاوز کرده بود؟ بله، تجاوز کرده بود. هر بار که احساسی مانند احساس آن شب به او دست

می‌داد، تجاوز می‌کرد. ولی تجاوز کاری نبود که آدم بر سر زنان بیاورد. تجاوز احساسی بود که وقتی آدم در کنج دیوار گیر می‌افتاد، دچارش می‌شد؛ یعنی وقتی که آدم خواه‌ناخواه مجبور بود برای کشته نشدن به دست مردم با چنگ و دندان به آنها حمله کند. هر بار که به چهره سفیدپوستی می‌نگریست مرتکب تجاوز می‌شد. او لاستیک سفت و درازی بود که هزاران دست سفید آن را از دو طرف تا سرحد پارگی کشیده بودند، و هر وقت که پاره می‌شد اسمش را تجاوز می‌گذاشتند. حقیقتاً هم هر بار که زیر فشار زندگی روزانه با نفرتی عمیق در دلش فریاد برمی‌داشت، مرتکب تجاوز می‌شد. این هم نوعی تجاوز بود.

بسی پرسید: «پیداش کردن؟»

— ها؟

— پیداش کردن؟

— آره. استخواناشو...

— استخون؟

— بسی، ولم کن. نمی‌دونستم چیکار کنم. انداختمش توی کوره.

بسی چهره خود را روی پالتو خیس او گذاشت و زار زار گریه کرد.

— بیگر!

— ها؟

— حالا باید چیکار کنیم؟

— نمی‌دونم.

— میان سراغمون.

— کلی هم از من عکس گرفتن.

— کجا قایم بشیم؟

— می‌تونیم چند روز توی یکی از اون ساختمونهای قدیمی قایم بشیم.

— آخه ممکنه پیدامون کنن.

— از اون ساختمونا خیلی زیاده. عین اینه که آدم تو جنگل قایم بشه.

شیر روی اجاق سر رفت. بسی بالبهایی کج و کوله از حق‌گریه، بلند شد و اجاق را خاموش کرد. لیوانی را پر از شیر کرد و آن را به دست بیگر داد. بیگر شیر را

جرعه جرعه سرکشید، بعد لیوان را کنار گذاشت و دوباره به جلو خم شد. ساکت بودند. بسی لیوان را دوباره برایش پُر کرد و او آن را، و بعد نیز لیوان سوم را، تا ته خورد. آنگاه در حالی که در پاها و در تمامی تنش کرختی شدیدی حس می‌کرد، از جا برخاست.

— زودباش لباس بپوش. پتو و روتختی رم وردار. باید از اینجا بریم بیرون.

دختر به سوی تختخواب رفت و پتو و نازبالش‌ها را در میان روتختی پیچید. در همین حال بیگر به او نزدیک شد و دست روی شانه‌اش گذاشت.

— بطری عرق کجاست؟

بسی بطری را از توی کیف دستی خود درآورد و آن را به دست او داد. بیگر جرعه بزرگی از آن نوشید و دختر بطری را دوباره در کیف خود گذاشت.

بیگر گفت: «زودباش.»

دخترک ضمن کار آرام آرام می‌گریست، و گاه به گاه درنگ می‌کرد تا چشمان خود را پاک کند. بیگر وسط اتاق ایستاده بود و فکر می‌کرد، ممکنه همین الان رفته باشن خونه مون، شاید دارن با مادر و ورا و بادی حرف می‌زنن. به آن سوی اتاق رفت، پرده را اندکی کنار زد و به بیرون نگریست. خیابانها سفید و خلوت بود. چرخید و دید که بسی بی حرکت بر سر بقچه رختخواب ایستاده است.

— بُجنب؛ باید از اینجا بریم بیرون.

— من که دیگه در قید نیستم.

— دست وردار؛ الان وقت این حرفا نیست.

با این دختر چه می‌توانست بکند؟ بسی یقیناً وبال گردنش می‌شد. اگر دخترک به این رفتار ادامه می‌داد، همراه بردنش ناممکن می‌شد، با این حال نمی‌توانست او را پشت سر بگذارد. خونسر دانه می‌فهمید که باید دختر را همراه ببرد و بعداً خود را طوری از شر او خلاص کند که دیگر خطری برایش دربر نداشته باشد. این افکار در عین آرامش از ذهنش می‌گذشت، چنانکه گویی این تصمیم به حکم منطقی گرفته می‌شد که به خود او تعلق نداشت و او بی اختیار ناچار بود به فرمانش گوش دهد.

— میخوای بذارمت اینجا خودم برم؟

— نه؛ نه... بیگر!

— پس زود باش، لباس تنت کن.

بسی در همان حال که روبه‌روی بیگر ایستاده بود به زانو افتاد.

نالد: «خدایا، آخه فرار چه فایده‌ای داره؟ هرجا بریم گیرمون میارن. از اولش هم میدونستم همچین بلایی سرم میاد.» دست‌هایش را در برابر خود مشت کرد و در حالی که پلک‌هایش را به‌روی اشک‌های جوشان خود بسته بود، لابه‌کنان گفت: «تو تمام زندگیم غیر از سختی و بدبختی هیچی ندیدم. یا گشنه بودم، یا مریض. یا مریض بودم، یا هزارتا بدبختی دیگه داشتم. هیچ وقت هم آزارم به کسی نرسیده. از روزی که یادم میاد هر روز مثل خر جون‌کندم و اونقدر عرق ریختم که نا نداشتم روی پای خودم و ایسم؛ اونوقت باید مست می‌کردم تا غم و غصه‌مو فراموش کنم. باید عرق می‌خوردم تا بتوانم کپه‌مرگمو بذارم. هر روز کارم همین بود. این هم آخر و عاقبتش. دارن دنبال میگردن. دستشون که بهم برسه حتماً می‌کشمن.» سرش را روی کف اتاق گذاشت. «اصلاً چرا گذاشتم این جور باهام رفتار کنی؟ کاشکی هیچ‌وقت تو رو ندیده بودم. کاشکی یکیمون قبل از دنیا اومدن مرده بودیم. خدایا آخه چرا یکیمونو نکشتی؟ غیر از دردسر هیچی بهم ندادی یه‌مشت دردسر سیاه و کثیف. از روز اولی که با هم رفیق شدیم فکر و ذکر تو این بود که مستم کنی تا بتونی باهام بخوابی. دیگه هیچی نمی‌خواستی! حالا دیگه همه‌چی مثل روز برام روشن شده. الان دیگه مست نیستم. هرچی که از روز اول تا حالا به‌سرم آوردی برام مثل روز روشن شده. تا حالا چشم خودمو بسته بودم بی‌خود و بی‌جهت خودمو گول می‌زدم که وقتی پیش تو هستم حالم خیلی خوشه. خیال می‌کردم خوشبختم ولی ته دلم می‌دونستم که خوشبخت نیستم. ولی حالا دیگه با این آدم‌کشی چشم‌ام باز شده. تا حالا کور و احمق و سیاه‌مست بودم. حالا هم باید دربه‌در بشم و می‌دونم که تو ته دلت اصلاً در قید نیستی.»

بغض در گلوئی دختر شکست. بیگر به حرف‌هایش گوش نداده بود. کلمات بسی هزاران نکته‌ای را که او از دیرباز درباره‌ی دخترک می‌دانست با یادش آورده بود و اکنون می‌دید که این دختر در وضعی نیست که بتوان او را همراه برد و در عین حال در وضعی نیست که بتوان او را پشت‌سر گذاشت. این فکر با خشم یا افسوس به ذهنش راه نیافت بلکه در این لحظه مانند آدمی می‌اندیشید که می‌داند برای نجات جان

خود چه باید کند. مصمم است که آن کار را بکند.

— بجنب بسی. نمیتونیم اینجا بمونیم.

خم شد، با یک دست بازوی بسی را گرفت و با دست دیگر بقچه‌ی رختخواب را از زمین برداشت. دختر را تا آن‌سوی در کشاند و در را پشت‌سر بست. از پله‌ها پایین رفت و دخترک سکندری‌خوران و اشک‌ریزان او را دنبال کرد. هنگامی که به دالان ساختمان رسید، تپانچه را از لای پیراهنش بیرون آورد و آن را در جیب پالتوی خود گذاشت. اکنون هر لحظه ممکن بود ناچار شود تپانچه را به کار گیرد. به‌محض آنکه از این ساختمان خارج می‌شد زندگی‌اش در کف دست او قرار می‌گرفت. اینک عاقبت کار وابسته به آن بود که او چکار کند؛ و هنگامی که از این دریچه به قضیه می‌نگریست ترسش تا حد زیادی فروکش می‌کرد و همه چیز ساده می‌نمود. در را گشود و وزش باد یخ‌آلود به چهره‌اش سیلی زد. واپس چرخید و از بسی پرسید:

— بطری عرق کجاست؟

دختر کیف‌دستی را دراز کرد؛ بیگر شیشه را درآورد و جرعه‌ی بزرگی از آن نوشید.

گفت: «بیا تو هم یه‌قلپ بخور.»

دختر یکی دو جرعه خورد و شیشه را در کیف گذاشت. زیر برف و از میان باد پیچان به خیابانهای یخ‌بسته قدم گذاشتند. دخترک یک‌بار و ایستاد و گریه سرداد. بیگر بازوی او را گرفت.

— بسه دیگه! راه بیا!

در برابر ساختمان بلند و پوشیده از برفی ایستادند که پنجره‌های بسیار آن مانند حلقه‌ی چشم مجموعه‌های پوشیده سیاه و بی‌انتهای می‌نمودند. بیگر کیف را از دست دختر گرفت و چراغ‌قوه را از آن بیرون کشید. بعد بازوی دختر را چسبید و او را از روی پله به جلوی در کشاند. لای در باز بود. بیگر شانه‌اش را روی در گذاشت و محکم فشار داد؛ در با اکراه باز شد. درون ساختمان سیاه بود و پرتو کم‌رنگ چراغ‌قوه از پس ظلمت برنمی‌آمد. بوی زننده‌ی نا به مشامش رسید و خش‌خش پاهای کوچک و شتابنده‌ای را بر کف چوبی دهلیز شنید. بسی وحشت‌زده دم‌فروبرد تا جیغ بکشد؛ اما بیگر ساعد او را چنان محکم فشرد که دختر دولا شد و نالید. همچنان که از پله‌ها بالا می‌رفتند، پی‌درپی جیرجیر خفیفی به گوش بیگر می‌رسید درست مانند صدای

انداخت؛ آنگاه چراغ قوه را خاموش کرد. الکل کرختش کرده بود. حق‌هق ملایم بسی از میان سرما به گوشش می‌رسید. آخرین پُک بلند را به سیگار زد و آن را له کرد. جیرجیر کشش‌های بسی روی کف اتاق بلند شد. بیگر بی‌حرکت دراز کشیده بود و پخش شدن گرمای الکل را در تن خود حس می‌کرد. درویش متقبض بود؛ انگار وادارش کرده بودند که مدتی دراز بدن خود را در حالت عذاب‌آوری بی‌حرکت نگاه دارد و حال که فرصت آسودن به او داده بودند، آرامشی در خود نمی‌یافت. دچار هوس شده بود، ولی مادام که می‌دانست بسی کنار دیوار ایستاده است تمنای شهوت را از ذهن خود دور نگاه می‌داشت. بسی دلواپس بود و نمی‌بایست که او فکر هماغوشی با دخترک را به ذهن خود راه بدهد. آن بخش از وجودش که همیشه، دست‌کم در ظاهر، او را برحسب انتظاری که دیگران از او داشتند مهار می‌کرد، اکنون نمی‌گذاشت که خواهش تن به ضمیر آگاه او راه بیابد. خش‌خش لباس بسی را در تاریکی شنید و فهمید که دخترک سرگرم درآوردن پالتوی خود است. لحظه‌ای بعد بسی در کنارش دراز می‌کشید. منتظر شد. چند لحظه بند انگشت‌های سبک دخترک را بر چهره خود حس کرد؛ بسی تشک را می‌جست. بیگر دست پیش برد و پس از لحظه‌ای جستجو بازوی دختر را پیدا کرد.

— بیا؛ دراز بکش.

گوشه پتو را برای بسی بالا زد و دخترک در کنار او فرو لغزید و دراز کشید. حال که دختر به او نزدیک شده بود، الکل دُوران سرش را تندتر کرد و بر آتش هوس او دامن زد و شیشه پنجره را از وزش باد لرزید و دیوارهای کهنه عمارت جیرجیر کردند. با آنکه می‌دانست خطر هولناکی تهدیدش می‌کند، گرمای مطبوعی در تن خود حس می‌کرد. ممکن بود آوار ساختمان در خواب غافلگیرش کند، اما اگر به جای دیگری می‌رفت حتماً به چنگ پلیس می‌افتاد. انگشت‌هایش را روی شانه‌های بسی گذاشت. جسم دختر اندک اندک نرم می‌شد و بر هوس و گرمای خون او می‌افزود.

زیر لب پرسید: «سردته؟»

دختر آه کشید: «آره.»

— بیا جلو تر.

درختی که در برابر باد سر خم کند. در همان حال که بقچه رختخواب را زیر بغل داشت با یک دست میچ دختر را چسبیده بود و با دست دیگر تار عنکبوت‌های نازک و چسبنده‌ای را که به لب‌ها و چشمانش می‌ماسیدند از خود دور می‌کرد. در طبقه سوم به اتاقی قدم گذاشت که پنجره‌اش به درون بادگیر باریک ساختمان باز می‌شد. بوی گند چوب پوسیده در اتاق پیچیده بود. نور چراغ قوه را به دور و بر اتاق چرخاند؛ غبار سیاهی بر کف اتاق نشسته بود و دو آجر در گوشه‌های اتاق افتاده بودند. بسی را نگاه کرد؛ دخترک دست‌هایش را روی صورت خود گذاشته بود، بیگر نم‌اشگ را بر انگشت‌های سیاه او می‌دید. بقچه رختخواب را به زمین انداخت.

— بقچه رو واکن، برامون جا بنداز.

دختر اطاعت کرد. بیگر بالش‌ها را طوری نزدیک پنجره روی زمین گذاشت که پنجره درست بالای سرش باشد. چنان سردش بود که دندانهایش به هم می‌خورد. بسی به دیوار تکیه داد و گریه کرد.

— بیگر گفت: «آروم باش.»

پنجره را باز کرد و به بالای بادگیر نگریست؛ برف بر فراز بام ساختمان پرواز می‌کرد. به پایین نظر انداخت و چیزی ندید جز ظلمت سیاهی که گاه‌به‌گاه دانه‌های سفیدی که از آسمان و از برابر پرتو ضعیف چراغ قوه بیخته می‌شد به درون آن فرو می‌رفت. پنجره را بست و به سوی بسی چرخید؛ دختر تکان نخورده بود. بیگر به آن سوی اتاق رفت، کیف را از دختر گرفت، شیشه نیمه‌پر مشروب را درآورد و آن را سر کشید. خوب بود. دلش را داغ می‌کرد و فکر سرما و زوزه باد را از ذهنش بیرون می‌راند. روی لب تشک نشست و سیگاری آتش زد. چندین ساعت بود که سیگار نکشیده بود. دود گرم سیگار را به عمق ریه‌هایش فرستاد و بعد آن را آهسته پس داد. الکل تمام بدنش را گرم کرده و سرش را به دوار انداخته بود. بسی همچنان آرام و رقت‌انگیز گریه می‌کرد.

بیگر گفت: «بیا دراز بکش.»

تپانچه را از جیب درآورد و آن را دم دست خود گذاشت.

— بیا اینجا بسی. آگه سرپا وایسی یخ می‌زنی.

بلند شد، پالتوی خود را از تن درآورد و آن را چون بالاپوش دیگری روی پتو

— هیچ وقت فکر نمی‌کردم کارم به اینجا بکشد.

— همیشه که این طور نمی‌ونه.

— کاشکی همین الان می‌مردم و راحت می‌شدم.

— از این حرفا زن.

— خیلی سردهمه. انگار دیگه تا آخر عمرم گرم نمی‌شم.

به بسی بیشتر خیره شد؛ تمامی نفس دختر روی چهره او پخش می‌شد. باد زوزه کشان به شیشه پنجره و به تمامی ساختمان شلاق زد و بعد نجواکنان ساکت شد. از پشت به پهلوی غلتید و چهره‌اش در برابر رخسار او قرار گرفت؛ دخترک سرد بود. هوس سوزان و شیطانی در مغز بسی سر برکشید که زورمند و سمج بود؛ باز هم حریصانه دخترک را نگرست.

— بیگر، تورو خدا ولم کن ...

سعی کرد از او رو برگرداند، ولی بیگر او را محکم گرفته بود؛ دختر هق‌هق‌کنان دست از تلاش برداشت. بیگر صدای آه او را شنید، آه آشنایی که پیشتر نیز بارها و بارها آن را شنیده بود؛ اما این بار در پس آن آه آشنا، آه عمیق‌تری شنید که از شکست و درماندگی مطلق حکایت می‌کرد و از تسلیم چیزی بیش از جسم او خبر می‌داد. بسی بی‌آنکه مقاومت یا واکنشی از خود نشان دهد، تکان نمی‌خورد. بلکه صدای ممتد و تسلیم‌آمیزی داشت که از چیرگی و قبول دهشت خبر می‌داد. صدای نفس‌های بلند و بریده بریده‌اش، سرانجام به نجوای مبرم و ملتمسانه‌ای تبدیل شد.

— بیگر... نه!

اکنون صدای بسی از اعماق سکوت ژرف و دوردستی به گوشش می‌رسید و او اعتنایی به التماس دخترک نکرد. بانگ تمنای زورمند جسمش، صدای دختر را در خود خفه می‌کرد. در تاریکی سرد اتاق چنین به نظرش می‌آمد که بر چرخ عظیمی نشسته است و می‌خواهد تندتر و تندتر بچرخد تا به خواب و گرما دست یابد و بر خستگی مفروض خود چیره شود. اکنون جز از جسم دخترک و هوس سرکش خود در قید هیچ چیز نبود. بی‌اعتنا به سرما، و بی‌آنکه بداند چه می‌کند، پتو را به کنار افکند. دست‌های بسی بر سینه او بود و انگشتان گشوده و معترضش او را از خود می‌رانند. از دهان دختر ناله‌ای شنید که انگار حتی پس از تنفس او بند نیامد؛ ناله‌ای

که آن را هم از دوردست می‌شنید، بی‌آنکه بدان اعتناء کند. دست خودش نبود. به حکم هوسی زورآور، اعتراضهای هق‌هق‌آمیز دختر را وحشیانه لگدمال کرد و در همان حال که سوار بر اسبی دیوانه در سراسیمه‌ای ناهموار و در سینه بادی سمج به عمق درّه می‌تاخت، از ته دل بر حال دخترک افسوس خورد. نه نه نه بیگر. و آنگاه باد چنان شدت گرفت که او را معلق‌زان و پیچ و تاب خوران به اوج فضای سیاه پرتاب کرد. و بعد او ورای زوزه باد صدای ضعیفی شنید: نه بیگر، نه نه. در لحظه‌ای نامعلوم فروافتاده بود؛ و اکنون با دهانی نیمه‌باز و تنی بی‌رمق نای حرکت نداشت.

تکان نمی‌خورد؛ حس می‌کرد که از شر انقباض و ولع خلاص شده است. از ورای صدای تنفس خودش و دخترک ناله باد شبانه را می‌شنید. از بسی رو گرداند و بار دیگر طاقباز افتاد. انقباض تنش رفته رفته تحلیل می‌رفت. نفس‌هایش اندک اندک کندتر و سبکتر شد تا آنکه دیگر صدای تنفس خود را نشنید و بعد چنان آهسته و منظم گشت که دیگر در قید دم و بازدم خود نبود. خوابش نمی‌آمد و پیکر بسی را که در کنارش دراز کشیده بود، حس می‌کرد. در تاریکی سر به سوی دخترک چرخاند. باد نفس دختر آهسته به چهره‌اش خورد. حیران بود که آیا دخترک خوابش برده است یا نه؛ در کُنه دل خود می‌دانست منتظر به خواب رفتن دخترک است. در آنچه پیش رو داشت، بسی نقشی ایفا نمی‌کرد. به یاد آورد که هنگام ورود دو آجر را روی کف اتاق دیده است. سعی کرد به یاد آورد که آجرها جایی در همین اتاق هستند؛ ناچار بود دست‌کم یکی از آنها را پیدا کند. یکاش درباره قتل ماری چیزی به بسی نگفته بود. تقصیر خود بسی بود. بسی آنقدر اذیتش کرده بود تا او ناگزیر قضیه را برایش تعریف کرده بود. تازه از کجا می‌دانست که به همین زودی استخوانهای ماری را در آتشدان پیدا خواهند کرد؟ حال که دود آتشدان و تکه‌های سفید استخوان را به یاد می‌آورد، ابداً افسوس نمی‌خورد. تقریباً یک دقیقه تمام به آن استخوانها زل زده و فهمیده بود که استخوانهای جسد ماری هستند. تا چند لحظه پیش از آن فکر می‌کرد که ممکن است جنایتش را به شکل دیگری کشف کنند و بعد مدرک جرمش را ناگهان پیش رویش بگذارند. هرگز به فکرش خطور نکرده بود که ممکن است صاف به مدرک جرم بنگرد و آن را نشناسد.

افکارش به درون اتاق بازگشت. بسی را چه بکند؟ به صدای تنفس دخترک گوش

داد. نه می توانست او را با خود ببرد و نه پشت سر به جایش گذارد. بله. بسی خواب بود. ترکیب اتاق را، به شکلی که هنگام ورود در پرتو چراغ قوه به چشمش خورده بود، در ذهن خود بازسازی کرد. پنجره درست بالای سرش بود. چراغ قوه دم دستش بود؛ تپانچه را هم طوری در کنار چراغ قوه بود که قبضه اش رو به سوی او باشد و بتواند در صورت لزوم به سرعت از آن استفاده کند. ولی عجالتاً نمی توانست تپانچه را به کار گیرد؛ سر و صدای تپانچه خیلی زیاد می بود. ناچار بود یکی از آجرها را به کار گیرد. یادش آمد که به آسانی توانسته بود پنجره را بالا بکشد. بله، می توانست همین کار را بکند؛ از پنجره به ته بادگیر بیندازدش و هیچ کس نتواند پیدایش کند، تا آنکه بوی گندش بلند شود.

نه می توانست بسی را در اینجا به حال خود بگذارد و نه می توانست او را با خود ببرد. اگر او را با خود می برد، دخترک حتماً یکبند گریه می کرد و گناه حادثه ای را که رخ داده بود به گردن او می انداخت؛ آنوقت لابد دائماً از او عرق می خواست تا با الکل همه چیز را از یاد ببرد و حتماً لحظاتی پیش می آمد که او نمی توانست برای دخترک الکل فراهم کند. اتاق ظلمانی و خاموش بود؛ شهر وجود نداشت. نفس را در سینه حبس کرد، آهسته نیم خیز شد و گوش تیز کرد. تنفس بسی عمیق و منظم بود. نه می توانست او را با خود ببرد و نه می توانست به حال خود رهایش کند. دست دراز کرد و چراغ قوه را برداشت. باز هم گوش تیز کرد؛ تنفس دخترک به خواب خستگان می مانست. نشستش بدین شکل پتو را از روی تن دختر دور نگاه می داشت و او نمی خواست که دختر از سرما بیدار شود. پتو را به جای خود بازگرداند؛ دختر هنوز خواب بود. با انگشت تکه چراغ قوه را فشار داد و قرصی از زردکمرنگ روی دیوار روبه رو پدیدار شد. از ترس بیدار کردن دختر، نور چراغ قوه را روی کف اتاق انداخت و در عثری از ثانیه یکی از آجرهایی که هنگام ورود به این اتاق دیده بود، از پیش چشمش گذشت.

کمر راست کرد؛ بسی در خواب تقلا کرد. تنفس منظم و عمیقش بند آمده بود. بیگر گوش تیز کرد، اما صدای نفس های دختر را نشنید. نفس دختر را چون ریسمان سفیدی مجسم کرد که برفراز خلیج سیاه و بیکرانی آویزان شده بود و او چنگ در آن ریسمان زده بود و می خواست ببیند که آیا فرولغزیدن ریسمان آنقدر ادامه خواهد

یافت تا او بر صخره سنگ های دوردست زیر پایش فرو بیفتد یا نه. و آنگاه دوباره صدای تنفس دختر را شنید؛ دم، بازدم؛ دم، بازدم. او هم بار دیگر نفس کشید و با تنفس خود کلنجار رفت تا مهارش کند و نگذارد که شهیق بلندش دختر را از خواب بیدار سازد. ترسی که در لحظه تقلا بسی در خواب، بر او چیره شده بود به فکرش انداخت که زود بجنبید و قاطعانه عمل کند. پاهایش را یواش از زیر پتو بیرون کشید و درنگ کرد. بسی همچنان نفس های آهسته و دراز و سنگین و منظمی می کشید. دست بلند کرد و پتو به روی تشک فرو افتاد. خود را از جا کند و عضلاتش پیکر او را آهسته بلند کردند. بیرون، باد مانند ابلهی که در چاه سرد و سیاهی گرفتار شده باشد، نالید و خاموش شد. چرخید و نور چراغ قوه را به جایی که گمان می کرد صورت بسی قرار گرفته است، انداخت. بله. دختر خواب بود. چهره سیاه و آغشته به اشکش آرام به نظر می رسید. چراغ قوه را خاموش کرد، به سمت دیوار چرخید و انگشتانش در جست و جوی آجر روی کف سرد اتاق دویدند. پیدایش کرد، ورش داشت و پاورچین پاورچین به سمت تشک برگشت. صدای تنفس دختر در تاریکی هدایتش می کرد؛ آنجا که گمان می برد سر بسی قرار گرفته است از حرکت باز ایستاد. نه می توانست او را با خود ببرد و نه می توانست به حال خود رهایش کند؛ پس ناچار بود او را بکشد. وگرنه زندگی خود را از دست می داد. برای مشخص کردن نقطه فرود آجر، چراغ قوه را لحظه ای روشن کرد و در همان حال ترسید که با این کار بسی را از خواب بیدار کند. چراغ قوه را خاموش کرد و تصویری از رخسار دخترک، که در اعماق خواب کاملاً آرام می نمود، پیش چشمش باقی ماند.

کمر راست کرد و آجر را بالا برد، اما درست در این لحظه انگار پرده ای از پیش چشمش کنار رفت. قلبش چنان دیوانه وار کوفتن گرفت که گویی می خواست از قفس سینه اش بیرون جهد. نه! نه! نفسش در عمق ریه ها ورم کرد. عضلات خود را سفت کرد و کوشید اراده را بر تن چیره کند. مرد و این قدر بی عرضه! هراس به همان سرعتی که آمده بود، رهایش کرد. اما ناچار بود آن قدر در این نقطه بایستد تا آن تصویر به ذهنش بازگردد و آن انگیزه و آن میل زورمندی که بر فرار از چنگال قانون تحریکش می کرد بار دیگر جان بگیرد. بله. راه دیگری نیست. شیخ سفیدرنگ نزدیک شونده، جسد مشتعل ماری، برتن، و قانونی که سر به دنبالش گذاشته بود

همه به یادش آمدند. بار دیگر، آماده بود. آجر را در دست داشت. در ذهن خود منحنی ناپیدای سریعی را در فضای سرد اتاق ترسیم کرد؛ در عالم خیال لحظه‌ای دست خود را بر فراز سر نگاه داشت و بعد به آنجا که گمان می‌برد کله دختر قرار گرفته است، ضربه کوفت. تنش بی حرکت و منقبض بود. راه دیگری در میان نبود. نفس عمیقی کشید و آجر را در دست فشرد و آن را بالا برد و لحظه‌ای درنگ کرد و بعد با تمام قوا آجر را در دل تاریکی فرود آورد و همزمان با خره کوتاه خود صدای خفه تصادم را شنید. آها! گنگ و شگفت آمیز آهی و سپس ناله‌ای. نشد! آجر را پی در پی آنقدر بالا برد و فرو کوفت تا آنکه سرانجام با توده لهیده‌ای تصادم می‌کرد که نرم و محکم زیر هر ضربه‌ای فروتر می‌نشست. لحظه‌ای بعد حس کرد که انگار پنبه‌واره خیس را می‌کوبد، و یا ماده تردی را که تنها نشان از حیات همان صدای تصادمش با آجر بود. از کوفتن باز ایستاد، و صدای دم و بازدم خود را شنید. سر تا پا سرد و خیس بود. نمی‌دانست آجر را چندبار بلند کرده و فرو کوبیده است. فقط می‌دانست که اتاق سرد و ساکت است و کار تمام شده است.

هنوز چراغ‌قوه را با تمام قوا در دست چپ می‌فشرد. می‌خواست روشنش کند و ببیند که آیا حقیقتاً کار را تمام کرده است یا نه، اما نمی‌توانست. مانند دونده‌ای که در آستانه شروع مسابقه ایستاده باشد، زانوهایش اندکی خم شده بود. ترس بار دیگر بر او چیره شد. گوشه‌هایش را تیز کرد. آیا صدای نفس کشیدن دخترک می‌آمد؟ خم شد و گوش داد. صدای نفس‌های خودش بود؛ صدای تنفسش او را به گمان انداخته بود که بسی هنوز نفس می‌کشد.

انگشتانش بر گرد آجر درد گرفت؛ چندین دقیقه بود که آجر را با تمام قوا در دست خود می‌فشرد. گرمای چیزی که به پوست دستش چسبیده بود تمامی تنش را به چندش انداخت؛ انگار تشعشع گرم آن پوست، تمامی تنش را در خود می‌پیچید. دلش می‌خواست آجر را فرو بیندازد، دلش می‌خواست از شر این خون گرم و خزنده‌ای که دم به دم نیروی بیشتری می‌گرفت، خلاص شود. آنگاه فکر هولناکی فلجش کرد: چه بسا کله بسی، آن‌طور که صدای آجر خبر می‌داد، له نشده باشد! چه بسا چون چراغ‌قوه را روشن کند، ببیند که بسی روی تشک دراز کشیده است و با چشمان گرد و درشت و سیاهش خیره به او می‌نگرد، و دهان خون‌آلودش به نشانه

درد وحشت و حیرت و سرزنش بازمانده است. چندشی سردتر از هوای اتاق مانند شالی که شرابه‌هایش را از یخ بافته باشند، به دور شانهاش پیچید. تاب تحملش را نداشت و آشوب خاموشی در دلش موج می‌زد. آن قدر خم شد تا آنکه روی کف اتاق نشست، و بعد انگشتانش را شل کرد و دستش را روی شکم به کت خود مالید تا خشک شود. تنفسش اندک اندک آرام و آرام‌تر شد تا آنکه دیگر صدای نفس‌های خود را نشنید و آنگاه مطمئن شد که بسی دیگر نفس نمی‌کشد. خاموشی و سرما و مرگ و خون و ضجه دلخراش باد شبانه اتاق را انباشته بود.

ولی ناچار بود نگاه کند. چراغ‌قوه را تا آنجا که گمان می‌کرد کله دخترک لهیده است، بالا آورد و تکه‌هایش را فشار داد. شعاع زرد رنگ نور، دراز و بی‌رمت بر کف خالی اتاق افتاد. بیگر ستون نور را بر دایره میچاله‌ای از رختخواب گردش داد. آها! باریکه آهسته‌ای از خون بر لب و گیسو و چهره کج و کوله دختر جاری شده بود. جسدش لمس و وارفته می‌نمود. اکنون می‌توانست به کار بپردازد. چراغ‌قوه را خاموش کرد. آیا می‌توانست جسد را همین جا بگذارد؟ نه. ممکن بود پیدایش کنند.

از جسد دور شد و به آن‌سوی تشک رفت. در تاریکی چرخید و نور چراغ‌قوه را به جایی که گمان می‌برد پنجره قرار گرفته است، فرافکند. به‌سوی پنجره رفت و وایستاد، گویی انتظار داشت کسی با او دریفتد و مانع از کارش شود. اتفاقی نیفتاد. دست به زیر پنجره انداخت، آهسته بالا کشیدش و باد بر چهره‌اش شلاق زد. باز به سمت بسی چرخید و شعاع نور را بر چهره خون و مرگ انداخت. چراغ‌قوه را در جیب گذاشت و با احتیاط تمام در تاریکی به کنار جسد آمد. می‌بایست دخترک را از زمین بردارد؛ دست‌هایش آویزان بودند و حرکت نمی‌کردند. از جا تکان نمی‌خورد. ولی ناچار بود دختر را از زمین بلند کند و به‌سوی پنجره ببرد. خم شد و دست‌هایش را به زیر بدن بسی لغزاند. انتظار داشت دستش به خون بخورد، اما نخورد. آنگاه بلندش کرد و جیغ اعتراض آمیز باد را شنید. جلو رفت و دختر را در چارچوب پنجره گذاشت. حال که کار را شروع کرده بود، سریع عمل می‌کرد. تا آنجا که دستش می‌رسید دختر را به درون بادگیر راند و سپس رهایش کرد. جسد در سقوط خود به قعر ظلمت، پی در پی به دیواره‌های تنگ بادگیر خورد و لحظه‌ای بعد صدای تصادمش با زمین بلند شد.

نور چراغ قوه را به سوی تشک چرخاند و کم و بیش ترسید که بسی را هنوز روی تشک ببیند؛ ولی فقط طشتی از خون گرم در آنجا دید که بخار رقیقی از آنجا برمی خواست. بالش ها نیز آغشته به خون بودند. آنها را برداشت و از پنجره به درون بادگیر انداخت. کار تمام بود.

پنجره را پایین کشید. می بایست تشک را به اتاق دیگری ببرد؛ دلش می خواست آن را همین جا بگذارد، اما سردش بود و به آن نیاز داشت. رختخواب را در بقچه پیچید، آن را از زمین برداشت و از اتاق خارج شد. آنگاه دفتاً با دهان باز و ایستاد. ای وای؟ بر پدرش لعنت، بله، توی جیب پیراهن دختر جامانده بود! حالا دیگر کارش زار بود. بسی را با پولی که در جیب پیراهنش داشت از بادگیر پایین انداخته بود! چه از دستش برمی آمد؟ آیا می بایست پایین برود و پول را بردارد؟ دلهره بر تنش چنگ انداخت. نه! دیگر نمی خواست او را ببیند. حس می کرد که این بار با دیدن قیافه دخترک دچار احساس گناه عمیق و تحمل ناپذیری خواهد شد. در دل فکر کرد، چه حماقتی کردم. پولاً رو با بسی انداختم پایین. آه کشید و در آن سوی راهرو به درون اتاق دیگری رفت. ناچار بود بی پول سر کند؛ چاره دیگری نداشت. رختخواب را روی زمین پهن کرد و به زیر پتو خزید. میان خود و گرسنگی و قانون روزهای دراز آینده فقط هفت سنت پول داشت.

پلک هایش را فرو بست و خوابی را که به چشمش نمی آمد، آرزو کرد. در دو شبانه روز اخیر چنان تند و فشرده زیسته بود که اکنون به زحمت می توانست قبول کند که آنچه بر او گذشته، واقعیت داشته است. مرگ و خطر چنان نزدیک آمده بودند که دیگر نمی توانست احساس کند که بر سر اوست که این همه حادثه نازل شده است. و با این حال، در کشاکش تمام حوادثی که بر او گذشته بود، قدرتی ناملموس و در عین حال واقعی در خویشتن حس می کرد. این همه کار را او کرده بود. این همه حادثه را او جامه عمل پوشانده بود. این دو قتل پر معناترین حوادث تمام عمرش بودند. زندگی راستین و عمیق او تازه آغاز شده بود؛ بگذار دیگران هرچه می خواهند بگویند و هر طور که می خواهند با چشمان نابینایشان به او نگاه کنند. تا این دم هیچ وقت فرصت آن را نیافته بود که بازتاب اعمالش را به چشم خود ببیند؛ در این شبانه روز انباشته از ترس و قتل و گریز، برای نخستین بار اراده خویشتن را آزاد می دید.

دوبار آدم کشته بود، اما در حقیقت نخستین بار نبود که آدم می کشت. پیشتر نیز بارها حس کرده و دلش خواسته بود در برابر باد و آفتاب کار را به فرجام رساند؛ پیش چشم کسانی که چنان نفرت عمیق و بی انتهای به او می ورزیدند که می توانستند در گوشه تباه کننده و مرگ آوری از شهر محبوسش کنند و بعد، درست به همان شکل که ماری آن شب در اتوموبیل رفتار کرده بود، به او رو کنند و بگویند. «دلم میخواد ببینم هم نژادهای تو چطور می زندگی میکنن.»

اما خود او چه می جست؟ چه می خواست؟ چه چیز را دوست داشت و از چه چیز متنفر بود؟ نمی دانست. چیزی که می دانست و چیزی که حس می کرد؛ چیزی را جهان به او داده بود و چیزی نیز از خویشتن داشت؛ چیزی در برابرش گسترده بود و چیزی در پشت سرش؛ و در تمام عمر، با این پوست سیاهش، هرگز این دو جهان، فکر و احساس، خواصست و خیال، امیال و اقناع، وحدت نیافته بودند و هرگز احساس یگانگی نکرده بود. گاه، چه در اتاق و چه در پیاده رو، حتی وقتی که خیابانها مستقیم و دیوارها صاف بودند، جهان هزار توی غریبی به نظرش می رسید. و در همین حال حس می کرد که قاعدتاً می باید با گوشه ای از هستی خود بتواند این هاویه را بفهمد، بشکافد، و آن را با وضوح تمام ببیند. ولی انگار این تضاد فقط زیر فشار نفرت حل می شد. مدتی دراز در چنان تنگنایی زیسته بود که دیگر فقط با دشنام و لگد بر سر پا می جست و دست به عمل می زد — آن هم عمل عبث؛ چون جهان خیلی از او قویتر بود، آنوقت چشم خود را می بست و به هرکس و هرچه که دستش می رسید حمله می کرد، بی آنکه نگاه کند و یا در بند آن باشد که ببیند چه چیز و یا چه کس با او در ستیز است.

آنچه در این میان زندگی را برایش دشوارتر می ساخت آن بود که نمی خواست تظاهر کند همه چیز بر وفق مراد است؛ خوشبخت نباشد و تظاهر کند که خوشبخت است. از مادرش بابت راه و رسمی که به راه و رسم بسی می مانست، بیزار بود. دستاويز مادرش فرقی با ویسکی بسی نداشت، و ویسکی بسی هم فرقی با مسیحیت مادرش نداشت. نمی خواست روی نیمکت پارک بنشیند، و آواز بخواند، و یا در گوشه ای دراز بکشد و بخسبد. هر وقت که روزنامه ها و مجله ها را می خواند، یا به سینما می رفت، و یا در میان انبوه مردم خیابانها را طی می کرد، می فهمید که

چه می‌خواهد: در آمیختن با دیگران و جزیی از این دنیا شدن، گم شدن در این جهان برای پیدا کردن خویشتن، داشتن فرصتی چون فرصت دیگران برای زیستن، و همه اینها به‌رغم سیاه بودن.

روی زیرانداز سفتش بی‌تابانه چرخید و ناله کرد. در افکار و احساساتی که او را به پیش رانده بودند، غوطه می‌خورد و چون چشم گشود، دید که سپیده صبح در پشت پنجره کثیفی که بالای سرش قرار داشت، ایستاده است. بر سر پا جست و به بیرون نگاه کرد. برف بند آمده بود و شهر، سفید و ساکت، پهنه عظیمی از پشت بامها و آسمان بود. چندین ساعت در تاریکی در فکرش فرو رفته بود و اکنون سپید و خاموش در برابر او گسترده بود. ولی واقعیت که شهر در عالم تفکر پیدا می‌کرد در روشنایی روز از آن سلب می‌شد. وقتی که در تاریکی دراز کشیده و در فکرش فرو رفته بود انگار کیفیتی داشت که چون نگاهش می‌کرد از آن می‌گریخت. این جهان سرد و سفید چرا نباید چون رؤیای زیبایی سر بکشد که او در آن بتواند راه برود و در جولانگاه خود باشد و به آسانی بداند که چه باید کرد و چه نباید کرد؟ یککاش پیش از او کس دیگری رفته و زیسته بود و یا رنج کشیده و جان سپرده بود تا دیگرانی چون او بهتر بفهمند! این بود که نفوذناپذیر و نفرین شده می‌نمود، و از بداهتی که خون گرم زندگی است، بهره نداشت. حس می‌کرد که چیزی در این میان گم شده است، راهی که اگر پیشتر پیدایش می‌کرد حتماً از طریق آن به معرفت محرز و آرام‌بخشی دست می‌یافت. ولی حال از این افکار چه حاصل؟ فرصت یافتن آن راه تا ابد از دست رفته بود. دوبار آدم کشته بود و دنیای دیگری برای خود آفریده بود.

از اتاق بیرون آمد و در طبقه اول ساختمان از پنجره به بیرون نگرست. خیابان خلوت بود و از اتومبیل و تراموا نشانی دیده نمی‌شد. خطوط تراموا زیر برف مدفون شده بودند. پیدا بود که برف و بوران رفت و آمد ترامواها را در تمام شهر مختل کرده است.

دید که دختر بچه‌ای از میان برف پیش رفت و نیش خیابان در برابر دکه روزنامه فروشی ایستاد؛ مردی شتابان از فروشگاه بیرون آمد و به دختر روزنامه فروخت. آیا می‌توانست در آن حال که مردک درون فروشگاه ایستاده است، روزنامه‌ای بدزدد؟ قشر برف به قدری نرم و ضخیم بود که ممکن بود در حین فرار محش را بگیرند. آیا

پس از دزدیدن روزنامه می‌توانست ساختمان متروکی بیابد و در آن پنهان شود؟ بله؛ مسئله همین بود. با دقت تمام به هر دوسوی خیابان نگاه کرد؛ هیچ‌کس در آن حول و حوش نبود. از ساختمان بیرون آمد و باد مانند داغی که بر تن چهارپایان می‌زنند چهره‌اش را سوزاند. ناگهان خورشید پدیدار شد، چنان زورمند و کامل که او چنانکه گویی ضربتی حواله‌اش کرده باشند، سر خود را دزدید؛ برق هزاران ذره چشمش را زد. به‌سوی دکه روزنامه‌فروش رفت و سرعنوان درشت و سیاه روزنامه را دید. در جستجوی سیاه‌پوست آدمکش. بله؛ گویی دستشان آمده بود. جلوتر رفت و دنبال مخفیگاهی گشت تا پس از دزدیدن روزنامه، در آن پنهان شود. سرنش کوچه‌ای، ساختمان متروکی را یافت که یکی از پنجره‌های طبقه همکف باز بود. بله؛ همین ساختمان جای خوبی بود. برای فرار نقشه دقیقی در ذهن خود کشید؛ نمی‌خواست بعداً پشت سرش بگویند که بعد از آن‌همه کارهای خطرناک در حین دزدی یک روزنامه دستگیر شده است.

به‌سوی فروشگاه برگشت و از بیرون به مردک روزنامه‌فروش که به دیوار تکیه داده بود و سیگار می‌کشید، نگاه کرد. آها، معطلش نکن! دست پیش برد و به روزنامه چنگ انداخت و در همان حال سر چرخاند و به مردک نگرست که با سیگار گوشه لبش خط سفیدی بر چانه خود انداخته بود و اکنون به او نگاه می‌کرد. پیش از آنکه مردک تکان بخورد، بیگر دوید؛ حس کرد که پاهایش چرخیدند، به حرکت درآمدند و بعد روی برف لیز خوردند. بر پدرش لعنت! جهان سفید کج شد و باد یخ‌آلود از کنار گوشش سوت کشید. کله‌پا شد و انجماد برف تا مغز انگشتان دستش رسوخ کرد. ابتدا روی یک زانو، و بعد روی هر دو زانو از جا بلند شد؛ بر سرپا که ایستاد روزنامه را در چنگ فشرد و به‌سوی فروشگاه نگاه کرد. از دست و پا چلفتی بودن خود حیرت‌زده و خشمگین بود. در فروشگاه باز شد. دوید.

— آهای!

همان دم که به‌درون کوچه پیچید، دید که مردک روی برف ایستاده و نگاهش می‌کند. فهمید که دنبالش نخواهد کرد.

— آهای، وایسا!

به‌سوی پنجره دوید، اول روزنامه را توی اتاق انداخت، بعد خود را از هره بالا

کشید و به‌درون پرید. روی دویا فرود آمد و آنگاه چرخید و از پنجره توی کوچه را نگاه کرد؛ همه چیز سفید و ساکت بود. روزنامه را برداشت و در آن‌سوی سرسرا با چراغ قوه روشن و قدمهایی که در تمام فضای خالی ساختمان طنین خفیفی می‌انداخت، از راه‌پله به طبقه سوم رفت. ناگهان با دهان باز ایستاد و روزنامه را وحشت‌زده در چنگ خود فشرد. نه؛ هنوز آنجا بود. گمان کرده بود که تپانچه‌اش را هنگام افتادن به‌روی برف گم کرده است، اما تپانچه سرجایش بود. روی آخرین راه‌پله نشست و روزنامه را گشود، ولی تا مدتی دراز شروع به خواندن نکرد. به جیرجیری که باد پس از طواف در تمام شهر در پیکر ساختمان می‌انداخت، گوش فراداد. بله؛ تنها بود. سر پایین انداخت و خواند، پیدا شدن استخوانهای ماری «التون» در آتشدان. ناپدید شدن راننده سیاه‌پوست. پنج‌هزار تن از افراد پلیس، محله سیاهان را محاصره کرده‌اند. برخی از مقامات رسمی به یک جنایت جنسی اشاره می‌کنند. رهبر کمونیست برای ادعای خود شاهد پیدا کرده است. مادر دختر در حال اغماست. درنگ کرد و این جمله را دوباره خواند، برخی از مقامات رسمی به یک جنایت جنسی اشاره می‌کنند. با این کلمات، از تمامی جهان رانده شده بود. اشاره به احتمال جنایت جنسی به‌منزله صدور حکم مرگ او بود؛ معنایش این بود که زندگی او حتی پیش از دستگیری به پایان رسیده است؛ معنایش این بود که مرگ برای او حتی پیش از فرار سیدن ساعتش در رسیده است، چون سفیدپوستانی که این کلمات را می‌خواندند، آن‌ا در کُنه دل خود او را می‌کشتند.

در حوالی نیمه‌شب گذشته، گروهی از خبرنگاران چند تکه استخوان در آتشدان خانه آقای دالتون کشف کردند که بعداً تعلق آنها به دختر گمشده آقای دالتون قاطعاً به اثبات رسید و بدین‌ترتیب از قضیه ساختگی ربوده شدن ماری دالتون پرده برداشته شد.

جستجوی خانه سیاه‌پوست، واقع در ساختمان ۳۷۲۱ در خیابان ایندیانا، به یافتن مخفیگاه او منجر نشده است. مقامات پلیسی معتقدند که دوشیزه احتمالاً در یک جنایت جنسی به‌دست این سیاه‌پوست به قتل رسیده است و سپس قاتل جسد او را سوزانده است تا نشانی از جنایتش باقی نماند.

بیگر سر برداشت. دست راستش خود به‌خود می‌پرید. دلش می‌خواست سلاحی در دست داشته باشد. تپانچه را از جیب درآورد و آن را در دست گرفت. به خواندن ادامه داد:

بلافاصله پنج‌هزارتن از افراد پلیس همراه با بیش از سه‌هزار داوطلب محله سیاه‌ها را محاصره کردند. گلنمان، رئیس اداره پلیس، امروز صبح اعلام کرد که به عقیده او سیاه‌پوست قاتل هنوز در شهر شیکاگوست، چون ریزش بی‌سابقه برف تمام جاده‌های اطراف این شهر را مسدود کرده است.

از دیشب تا به‌حال، با پخش شدن خبر تجاوز جنسی و جنایت این سیاه‌پوست، خشم آتشین مردم دم‌به‌دم شدت بیشتری گرفته است. به گزارش افراد پلیس، مردم پنجره‌های بسیاری را در محله سیاه‌ها شکسته‌اند.

یکایک ترامواها، اتوبوسها، قطارها و اتوموبیل‌هایی که از ساوث ساید بیرون می‌آیند متوقف و بازرسی می‌شوند. افراد پلیس و داوطلبان، مسلح به تفنگ، گاز اشک‌آور، چراغ‌قوه، و عکس‌های قاتل، کار خود را امروز صبح از خیابان هجدهم شروع کردند و با مجوزی که از شهردار گرفته‌اند قصد دارند یکایک خانه‌های سیاه‌پوست‌نشین را تفتیش کنند. آنان در بازرسی ساختمانهای متروک دقت خاصی به‌خرج می‌دهند چون از قرار معلوم این ساختمانها همواره مخفیگاهی برای جنایتکاران سیاه‌پوست بوده‌اند.

هیئت از والدین سفیدپوست، به نمایندگی از همه سفیدپوستانی که بر جان فرزندان خود بیمناک شده‌اند، از آقای هوارس میتون، رئیس اداره آموزش و پرورش شیکاگو، درخواست کرده‌اند که تا دستگیری این سیاه‌پوست تجاوزکار و آدمکش همه مدارس را تعطیل اعلام کند.

در افواه شایع است که چندین مرد سیاه‌پوست در محله‌های شمالی و غربی شهر به‌شدت مضروب شده‌اند.

در دو محله هایدپارک و انگل‌وود گروه‌هایی از مردان داوطلب متشکل شدند و آمادگی خود را برای کمک به گلمان، رئیس اداره پلیس، اطلاع دادند.

گلمان امروز صبح اعلام کرد که یاری چنین گروه‌هایی را خواهد پذیرفت و افزود که کمبود اسفبار نیروی پلیس همراه با افزایش موج جنایات سیاه‌پوست‌ها چنین روشی را ضروری می‌سازد.

صدها سیاه‌پوستی که شبیه بیگر توماس هستند از نقاط مشکوک ساوث‌ساید جلب شده و مورد بازجویی قرار گرفته‌اند.

دیشب آقای دیتز، شهردار شیکاگو، مردم را از آشوب و اقدامات خودسرانه برحذر داشتند و همگان را به رعایت نظم عمومی فراخواندند. ایشان افزودند: «برای دستگیری این دیو از هیچ کوششی فروگذار نخواهد شد.»

طبق گزارشات واصله صدها تن کارمند و کارگر سیاه‌پوست در تمامی سطح شهر از سرکار اخراج شده‌اند. همسر یک بانکدار معروف به دفتر این روزنامه تلفن زده و گفته است که آشپز سیاه‌پوست خود را اخراج کرده است: «از ترس اینکه مبادا بچه‌های عزیزم را مسموم کند.»

چشمان بیگر گشاد و دهانش باز شده بود؛ مابقی مطالب را به سرعت از نظر گذراند: «متخصصان دستخط سرگرم تحقیق شده‌اند»، «اثر انگشت ارلون در خانه دالتون پیدا نشده است»، «رهبر کمونیست هنوز در بازداشت به سر می‌برد»؛ و بعد جمله دیگری مثل شراره به چشم بیگر جهید:

مقامات پلیس از توضیحات ارلون قانع نشده‌اند و معتقدند ممکن است که او شریک جرم سیاه‌پوست قاتل باشد؛ این مقامات احساس می‌کنند که نقشه جنایت و آدم‌ربایی پیچیده‌تر از توانایی مغز یک سیاه‌پوست بوده است.

در این لحظه بیگر دلش می‌خواست قدم به خیابان بگذارد، جلوی پاسبانی را بگیرد و بگوید: «نه! جان کمکم نکرد! جان هیچ دخالتی در این کار نداشت! من - من این کار را کردم!» لبخند کج و کوله‌ای بر لبش نشست که نیمی از تمسخر و

نیمی از لجاجت خبر می‌داد.

روزنامه را در انگشت‌های منقبضش گرفته بود و چشمانش جمله‌ها را جابه‌جا برمی‌چیدند: «به سیاه‌پوست گفتند که آتشدان را پاک کنند... با اکراه دست به کار شد... کشف هولناک... زیرزمین انباشته از دود... نتیجه اسفبار کمونیسم و آمیزش نژادها... احتمال می‌رود که نامه باجگیرانه را سرخها نوشته باشند...»

بیگر سر بلند کرد. جز از جیرجیر مداومی که بر اثر باد بلند می‌شد، سکوت در ساختمان برقرار بود. نمی‌توانست اینجا بماند. هر لحظه ممکن بود به این برزن برسند. نمی‌توانست از شیکاگو خارج شود؛ همه راه‌ها مسدود شده بود، و همه قطارها و اتوبوسها و اتوموبیل‌ها را متوقف و تفتیش می‌کردند. ایکاش بی‌درنگ سعی کرده بود از شهر خارج شود. آنوقت چیدسا می‌توانست به شهرهای دیگری مانند گاری و ایندیانا و اوانستون برود. به روزنامه نگاه کرد و نقشه سیاه و سفیدی از ساوث‌ساید دید که بر گرد آن نوار هاشور خورده‌ای به قطر سه سانت دیده می‌شد. زیر نقشه با حروف ریز نوشته بودند:

بخش هاشور خورده، ناحیه‌ای را نشان می‌دهد که تا این لحظه افراد پلیس و داوطلب آن را برای یافتن سیاه‌پوست تجاوزکار و آدمکش تفتیش کرده‌اند. بخش سفید نواحی هنوز تفتیش نشده را نشان می‌دهد.

در دام افتاده بود. ناچار بود این از ساختمان خارج شود. اما کجا می‌توانست برود؟ ساختمانهای متروک فقط تا وقتی به دردش می‌خوردند که در بخش سفید نقشه باقی می‌ماند، و بخش سفید دم به دم کوچکتر می‌شد. به یاد آورد که این روزنامه چندین ساعت پیش چاپ شده است. این بدان معنا بود که بخش سفید اکنون از آنکه در این نقشه کشیده بودند بسیار کوچکتر شده بود. چشمانش را بست و پیش خود به محاسبه پرداخت: اکنون در خیابان پنجاه و سوم بود و جستجو شب گذشته از خیابان هجدهم آغاز شده بود. با توجه به اینکه دیشب از خیابان هجدهم به خیابان بیست و هشتم رسیده بودند، پس لابد از آن ساعت تاکنون خیابان بیست و هشتم تا سی و هشتم را طی کرده بودند. با این ترتیب حوالی نیمه‌شب به خیابان چهل و هشتم و یا به این ساختمان می‌رسیدند.

به‌یاد آپارتمانهای خالی افتاد. روزنامه نامی از این جور آپارتمانها نبرده بود. چطور است که یکی از آن آپارتمانهای تک‌اتاقه خالی در ساختمانی که چندین خانوار در آن زندگی می‌کنند پیدا کند؟ جایی ایمن تر از آن به فکرش نمی‌رسید.

به انتهای راهرو رفت، نور چراغ‌قوه را به سقف کثیف راهرو انداخت و دید که پلکان چوبی به پشت بام منتهی می‌شود. از پلکان بالا رفت و خود را به درون راهروی باریکی کشید که در انتهای آن دری بود. چندین بار به در لگد زد و با هر لگد اندکی در را گشود تا آنکه برف و آفتاب و باریکه‌ای از آسمان را دید. باد به پوست چهره‌اش نیش زد و ضعف و سرمای تن را به یادش آورد. تا کی می‌توانست بدین شکل دوام آورد؟ از لای در بیرون رفت و روی پشت‌بام در میان برف ایستاد. هزار توی عظیمی از پشت بامهای سفید و شسته در آفتاب در برابر خود دید.

پشت دودکش قوز کرد و از بالا به خیابان نگریست. دکه‌ای که روزنامه را از آن دزدیده بود سرچهار راه قرار داشت؛ مردی که پشت سرش فریاد کشیده بود در کنار روزنامه‌ها پاس می‌داد. دو مرد سیاهپوست در کنار دکه و ایستاده و روزنامه خریدند، و آنگاه چند قدم دورتر به زیر طاق‌دیسی رفتند. یکی از آنها مشتاقانه از روی شانه دیگری سرک می‌کشید. لب‌هایش تکان می‌خورد، انگشت‌های سیاهش به روزنامه اشاره می‌رفتند، و در حین حرف زدن سر می‌جنباند. دو مرد دیگر هم به آنها پیوستند و طولی نکشید که حلقه کوچکی از مردها زیر طاق‌دیس جمع شدند و به حرف زدن و اشاره کردن به روزنامه پرداختند. اما لحظه‌ای بعد متفرق شدند و پی کارشان رفتند. بله؛ از او حرف می‌زدند. چه‌بسا امروز صبح همه مردها و زنهای سیاه‌پوست از او حرف می‌زدند؛ چه‌بسا همه آنها بابت یورش سفیدپوست‌ها از او متفرق شده بودند.

قوز کردنش در پشت دودکش به قدری طول کشید که هنگام سعی در حرکت، پاهای خود را به کلی کرخت یافت. ترسید که از شدت سرما منجمد شود. پاهایش را یک‌به‌یک دراز کرد و تکان داد تا خون را در رگهای خود به گردش درآورد و بعد به آن سوی پشت‌بام خزید. درست زیر چشم خود، یک طبقه پایین‌تر، پشت یک پنجره بی‌کرکره، اتاقی دید با دو تخت‌خواب کوچک آهنی با ملافه‌های کثیف و چروکیده. روی یکی از تخت‌خوابها سه کودک برهنه سیاه‌پوست نشسته بودند و به تخت‌خواب

دیگر آن‌سوی اتاق نگاه می‌کردند که روی آن زن و مرد عریان سیاه‌پوستی زیر آفتاب دراز کشیده بودند. تخت‌خوابی که زن و مرد روی آن بودند با حرکات تند و مقطعی اُفت و خیز می‌کرد و کودکان تماشا می‌کردند. صحنه آشنایی بود؛ خود او هم در کودکی، هنگامی که با چهار تن دیگر در یک اتاق می‌خوابید، از این صحنه‌ها زیاد دیده بود. او نیز صبح‌های بسیار از خواب برخاسته و پدر و مادر خود را تماشا کرده بود. سرچرخاند و پیش خود فکر کرد: پنج نفر توی اون اتاق فسقلی، اونوقت من تک و تنها توی ساختمون به این بزرگی. با دیگر به‌سمت دودکش خزید و پیش چشم خود تصویری از آن اتاق پنج نفره دید؛ پنج نفر سیاه عریان زیر نور آفتاب، پشت یک پنجره عرق کرده؛ زن و مرد تنگ در آغوش هم، و سه کودک سرگرم تماشا.

گرسنگی به معده‌اش چنگ انداخت؛ دست یخ‌آلودی از حلقومش پایین رفت، روده‌هایش را گرفت و گره سرد و سفت و دردناکی به آنها زد. ییاد بطری شیری که بسی شب پیش برایش داغ کرده بود چنان در ذهنش زنده شد. که مزه آن را زیر زبان خود حس کرد. اگر همان بطری اکنون دم‌دستش بود روزنامه را آتش می‌زد و شیر را روی شعله آن گرم می‌کرد. در عالم خیال، خود را دید که سر بطری را باز کرد و چند قطره شیر گرم روی انگشت‌های سیاهش چکید، و بعد بطری را به دهان گذاشت، سر خود را عقب برد و شیر را نوشید. معده‌اش زیر و رو شد و به قار و قور افتاد. در گرسنگی خود تکلیف زورمند و آشنایی حس می‌کرد؛ زورمند چون انگیزه نفس کشیدن و آشنا چون تپش قلبش. دلش می‌خواست زانو بزند، سر به آسمان بردارد و فریاد کشد: «گرسنه‌ام!» دلش می‌خواست لخت شود و آن‌قدر در میان برف غلت بزند تا آنکه سرانجام چیز نیروبخشی از مسامات پوست به‌درون تنش راه بیابد. دلش می‌خواست چیزی را آن‌قدر محکم در دست بفشارد تا آن چیز به غذا تبدیل شود. اما اندکی بعد گرسنگی‌اش برطرف شد و دیگر بر او سخت نگرفت؛ ذهنش ندای نومیدانه تن را فراموش کرد و به یاد خطری افتاد که هر دم نزدیکتر می‌شد. چیز سختی در گوشه‌های لبش حس کرد و بر آن انگشت کشید؛ آب دهانش یخ بسته بود.

دولا دولا از در به‌درون راهروی باریک آمد و خود را از پلکان کوتاه چوبی به راهروی طبقه بالا رساند. بعد به طبقه همکف رفت و در کنار پنجره‌ای ایستاد که از میان آن به‌درون آمده بود. می‌بایست خود را در ساختمان دیگری در یک آپارتمان

خالی گرم کند؛ حس می‌کرد که اگر تنش گرم نشود عنقریب روی زمین دراز خواهد کشید و چشمان خود را خواهد بست. آنگاه فکری به ذهنش رسید و حیران شد. چرا زودتر به این فکر نیفتاده است. کبریت کشید و روزنامه را آتش زد؛ چند لحظه یک دست و سپس دست دیگرش را روی شعله آتش گرفت. گرما انگار از دستش به پوستش می‌رسید. وقتی که دیگر چیزی نمانده بود آتش به انتهای روزنامه برسد، روزنامه را به زمین انداخت و با پا لگدمالش کرد. اکنون لااقل دست‌های خود را حس می‌کرد؛ حالا دست‌هایش لااقل درد می‌کردند و داد می‌زدند که به او تعلق دارند.

از پنجره بیرون پرید و به خیابان رفت. بعد به سمت شمال پیچید و قاطی مردم شد. هیچ‌کس او را نشناخت. دنبال ساختمانی گشت که روی آن تابلوی «آپارتمان اجاره» زده باشند. دو چهارراه را پشت‌سر گذاشت و چنین ساختمانی نیافت. می‌دانست که در محله سیاه‌ها آپارتمان خالی به‌ندرت یافت می‌شود؛ هر وقت که مادرش می‌خواست خانه عوض کند، ناچار بود تقاضای خود را از ماه‌ها پیش به این و آن ارائه دهد. یادش آمد که یکبار مادرش او را وادار کرده بود دو ماه تمام خیابانها را در جستجوی یک اتاق زیر پا بگذارد. بنگاه‌های ملکی به او گفته بودند که خانه برای سکونت سیاه‌ها کم است و شهرداری اعلام کرده است ساختمانهایی که سیاه‌پوستان در آنها زندگی می‌کنند بسیار کهنه و برای سکونت سخت خطرناک شده‌اند. و به‌یاد روزی افتاد که پلیس او را همراه مادر و برادر و خواهرش از آپارتمانی بیرون کرده بود و آن ساختمان دو روز بعد فرو ریخته بود. و از دهان این و آن شنیده بود که سیاهان با مشاغل پستی که دارند برای آپارتمانهای مشابه دوبرابر سفیدپوست‌ها مال‌الاجاره می‌دهند. پنج چهارراه دیگر را هم پشت‌سر گذاشت و تابلوی «آپارتمان اجاره» ندید. بر پدرش لعنت! آیا قرار بر این بود که در جستجوی یک پناهگاه گرم در خیابان یخ بزنند؟ اگر تمامی شهر جولانگاه او می‌بود، چه آسان می‌توانست خود را پنهان کند! در دل فکر کرد، سیاه‌ها باید مثل جانور توقفس زندگی کنن. می‌دانست که سیاه‌پوستان حق ندارند خارج از محله سیاه‌ها آپارتمان بگیرند؛ آنها همیشه ناگزیر بودند آن‌ور «خط» سر کنند. هیچ بنگاهداری سفیدپوستی حاضر نمی‌شد به سیاهان آپارتمان اجاره دهد، مگر در نقاطی که به سیاه‌پوستان

اختصاص داده شده بود.

دست‌هایش را مشت کرد. از فرار چه حاصل؟ حشش آن بود که همین‌جا وسط پیاده‌رو بایستد و نادرستی بساط را فریاد بکشد. همه‌چیز چنان نادرست بود که آنوقت همه سیاه‌پوست‌های دوروبرش حتماً در صدد درست کردنش برمی‌آمدند؛ چنان نادرست بود که همه سفیدپوست‌ها یقیناً می‌ایستادند و به فریادهای او گوش می‌دادند. ولی می‌دانست که فقط یقه‌اش را خواهند چسبید و خواهند گفت که دیوانه است. خیابانها را طی می‌کرد و با چشمان خون‌گرفته‌اش دنبال پناهگاهی می‌گشت. سر چهارراهی ایستاد و موش صحرایی سیاهی را روی برف دید. موش از کنار پای او به‌درون درگاهی دوید و در سوراخ سیاهی از نظر ناپدید شد. با نگاهی حسرت‌بار به سوراخ تاریک و ایمنی که به موش پناه داد، بود، خیره شد.

چند لحظه بعد، هنگامی که از کنار نان‌فروشی می‌گذشت دلش خواست به درون رود و با هفت سنتی که در جیب داشت نان بخرد. اما توی دکان خلوت بود و می‌ترسید که نان‌فروش سفیدپوست قیافه‌اش را تشخیص دهد. ناچار بود دکانی را پیدا کند که صاحب آن سیاه‌پوست باشد، ولی می‌دانست که از این‌جور دکانها کم است. در محله سیاه‌ها تقریباً همه دکانها به یهودیها و ایتالیایی‌ها و یونانی‌ها تعلق داشتند. پیشه‌وران سیاه‌پوست غالباً بنگاه‌های کفن و دفن را اداره می‌کردند؛ سفیدپوستان دوش‌شان خود می‌دانستند که با جسد سیاهان سروکار داشته باشند. به یک بقالی بزرگ رسید. هر بسته نان را در اینجا به پنج سنت می‌فروختند، حال آنکه آن‌ور «خط» همانجا که سفیدپوستان می‌زیستند، همین نان چهار سنت بود. از پشت شیشه ضخیم به مشتریهایی درون بقالی نگاه کرد. آیا درست بود که به‌درون رود. ناچار بود. گرسنگی عذابش می‌داد. پیش خود فکر کرد. هر نفسی که می‌کشیم سرمون شیر می‌مالن! با هزار دوز و کلک خونمونو توی شیشه میکنن! در باز کرد و به سمت پیشخوان رفت. هوای گرم دکان گیجش کرد؛ دست روی پیشخوان گذاشت و خود را سرپا نگاه داشت. چشمش سیاهی رفت و بعد قوطی‌های سرخ و سبز و آبی و زرد بی‌شماری در قفسه‌ها دید. صدهای زنانه و مردانه ملایمی از اطراف خود می‌شنید.

— بفرمایین آقا، چی می‌خواستین.

زیر لب جواب داد: «یه بسته نون.»

— دیگه چی؟

— همین.

چهرهٔ مردک فروشنده ناپدید و دوباره پدیدار شد؛ بیگر صدای خش خش کاغذ شنید.

— بیرون خیلی سرده، نه؟

— ها؟ او، بله آقا خیلی سرده.

پنج سنتی را روی پیشخوان گذاشت و با چشمان تارش دید که مردک نان را به دستش داد.

— خیلی ممنون. بازهم تشریف بیارین.

بستهٔ نان را زیر بغل زد و با گامهای لرزان به سمت در رفت. خداوندا! آیا ممکن بود پایش دوباره به خیابان برسد؟ در آستانهٔ در با مردمی که به درون می‌آمدند مواجه شد؛ خود را کنار کشید و به آنها راه داد، و بعد بار دیگر در سینهٔ باد سرد جست‌وجوی خود را برای آپارتمان خالی از سر گرفت. هر لحظه انتظار داشت که از پشت سر نامش را فریاد بزنند و مچش را بگیرند. پنج چهارراه دیگر را هم طی کرد تا آنکه به ساختمان دوطبقه‌ای رسید که روی یکی از پنجره‌هایش تابلوی «آپارتمان اجاره» دیده می‌شد. از دودکش‌ها دود درمی‌آمد و بیگر فهمید که درون آن ساختمان گرم است. در برابر در ورودی ساختمان ایستاد و آگهی کوچکی را که روی شیشه چسبانده بودند، خواند و فهمید که آپارتمان خالی در عقب ساختمان است. از کوچهٔ پشتی وارد حیاط خلوت شد و از راه‌پلهٔ عقب به طبقهٔ دوم رفت. یکی از پنجره‌ها را امتحان کرد و توانست آن را به آسانی بالا بکشد. بخت با او یار بود. خود را از هره بالا کشید و به درون اتاق گرمی پرید؛ آشپزخانه بود. ناگهان خشکش زد و گوش تیز کرد. انگار از اتاق روبه‌رو صدا می‌آمد. عوضی آمده بود؟ نه. آشپزخانه از لوازم آشپزی خالی بود؛ ظاهراً کسی در این آپارتمان زندگی نمی‌کرد. پاورچین پاورچین به اتاق روبه‌رو رفت و آن را خالی یافت؛ اما اکنون صداها را واضح‌تر می‌شنید. اتاق دیگری هم در آن سوی راهرو بود؛ با نوک پا به آنجا هم سر کشید. این اتاق هم خالی بود، ولی در اینجا دیگر همهٔ کلمات با وضوح تمام شنیده می‌شدند. در آپارتمان

مجاور بحثی در گرفته بود. با پاهای گشاده از هم، و بستهٔ نان در دست، پشت دیوار ایستاده و گوش داد.

— جک، یعنی میخوای بگی که خود تو حاضر بودی اون سیاه بدبختو به سفیدپوست‌ها تحویل بدی؟

— پس چی که حاضرم بودم!

— آخه جک، او مدیم و بیگناه بود؟

— پس دیگه مرض داشت دربره؟

— شاید فکر کرده میخوان براش پاپوش بدوزن.

— چرند نگو، جیم. آدم بی‌گناه نباید دربره. اگه من میدونستم که اون سیاه کجاست فوراً تحویلش می‌دادم تا شر سفیدپوستا رو از سر خودم کم کنم.

— آخه جک، هر وقت قتل و غارتی اتفاق میفته، سفیدپوستا فوراً میندازنش گردن سیاه‌ها.

— خُب معلومه؛ دلیلش هم اینه که خیلی از ماها مثل بیگر تاماس هستیم. بیگر تاماس و امثال بیگر تاماس هستن که زندگی رو به ماها حروم میکنن.

— الان هم بیگر تاماس داره زندگی رو به ما حروم میکنه؟ همین روزنومه نوشته که مردم هر جا سیاه ببینن کتک میزنن. براشون هم فرق نمیکنه که یارو کیه. به نظر اونا ما از سگ هم کمتریم! باید جلوی این سفیدپوستا و ایسیم و باهاشون بجنگیم.

— که مفت و مسلم کشته بشیم؟ نخیر جونم، ما نیستیم. من خانواده دارم. زن و بچه دارم. مگه عقلم کم شده که برم بجنگم؟ خیال می‌کنی با حمایت از آدمکش جماعت عدالت برقرار میشه...

— آخه از نظر اونا همهٔ ماها از دم آدمکشیم!

— این چه حرفیه، جیم؟ من آدم زحمتکشی هستم. هر وقت که مزدمو بدن با بیل و کلنگ خیابونا رو تعمیر می‌کنم. ولی امروز صبح رئیس بهم گفت حالا که سفیدپوستا این‌طور عصبانی هستن، صلاح نیست که من توی خیابون باشم... گفت ممکنه بگیرن منو بکشن. این بود که مرخصم کرد. حالا فهمیدی یا نه؟ تقصیر بیگر تاماس تون به تون شده است که منو بیرون کردن... کاری کرده که حالا سفیدپوستا خیال میکنن همه‌مون مثل او قاتل هستیم!

— ولی جک، اونا به هر حال خیال میکنن که ماها قاتل هستیم. تو آدم خوبی هستی، ولی خیال می کنی سراغ تو نمیان؟ پس چی که میان! همه ماها سیاهیم، نباید ادای سفیدپوستارو دربیاریم، درسته یا نه؟

— دور ورندار، جیم! چرا عصبانی میشی؟ حساب دودوتا چارتاست. این پسره جعلق باعث شد که من بیکار بشم. بی انصاف نگفت که من و امثال من از کجا بیاریم بخوریم! اگه می دونستم این سیاه حرومزاده کجاست، فوراً می دادمش دست پلیس!

— من که همچین کاری نمی کردم. حاضر بودم بمیرم و همچین کاری نکنم!

— آخه تو عقلت پاره سنگ ورمیداره! مگه تو دلت نمیخواد خونه و زندگی و زن و بچه داشته باشی؟ از جنگ و دعوا چی گیرت میاد؟ اونا خیلی از ما زیادترن. میتونن ماها رو قتل عام کنن. عوض این حرفا باید یاد بگیری که با مردم کنار بیای.

— با مردمی که از ریختن من بیزارن واسه چی کنار بیام؟

— واسه غذا، واسه زندگی.

— من این غذا رو نخواستم! ترجیح میدم از گشنگی بمیرم.

— مغز تو معیوبه، من چیکار کنم؟

— من با این حرفا از میدون درنمیرم. حاضرم بمیرم و او سیاه بدبختو لو ندم. آره ترجیح میدم بمیرم!

پاورچین پاورچین به آشپزخانه برگشت و هفت تیرش را به دست گرفت. می بایست همین جا بماند و اگر هم نژادهایش مزاحمش شدند، تپانچه خود را به کار گیرد. شیر آب را باز کرد و دهان خود را زیر آب گرفت و آب در معده اش ترکید. به زانو افتاد و از شدت درد پیچ و تاب خورد. اندکی بعد درد بند آمد و دوباره آب خورد. بعد آهسته، طوری که کاغذ خش خش نکند، بسته نان را باز کرد و تکه ای از آن به دهان گذاشت. عین کلوچه خوشمزه بود؛ هرگز گمان نمی کرد نان این طور لذیذ و شیرین باشد. دو سه لقمه که خورد، گرسنگی بار دیگر با تمام قدرت بر او چیره شد. روی کف اتاق نشست، در هر دو دست مشت نان گرفت، و در همین حال لب هایش قلنبه شده بود و آرواره اش می لنبید و با هر لقمه ای که فرو می داد سیب آدمش جست و خیز می کرد. نمی توانست از خوردن دست کشد چندان که دهانش خنک شد و نان روی زبانش ماسید؛ نان را روی زبان نگاه داشت و مز مزه کرد.

روی کف اتاق دراز شد و آه کشید. پلک هایش سنگین شده بود ولی به محض آنکه حس کرد دارد خوابش می برد تکانی به خود داد و در عین منگ بودن بیدار شد. سرانجام خوابش برد و بعد، از نهیب ناخود آگاه ترسید در مرز بیداری و خواب نیم خیز شد. نالید و برای راندن دشمنی ناپیدا به هوا مشت کوفت. یک بار کاملاً بلند شد و با دست های دراز شده به جلو، راه رفت و تقریباً ده قدم دورتر روی زمین خوابید. بیگر دو تن شده بود؛ یکی مصمم بود به هر قیمتی که شده به خواب و آسایش دست بیابد، و دیگری در چنگ او هام دهشتناک دست و پا می زد. یک بار مدتی دراز از جا تکان نخورد؛ با چشم ها و دهان باز طاقباز افتاده بود و دست ها را روی سینه درهم انداخته بود. سینه اش چنان کند و آرام افت و خیز می کرد که گویی ممکن بود در فاصله هر دم و بازدم نفسش از کار بیفتند. آفتاب پریده رنگی بر چهره اش افتاد و پوست سیاهش مثل فلز مات برق می زد؛ آفتاب پرید و اتاق از سایه های تار پُر شد.

به محض آنکه خوابش می برد، تپش آهنگین و آشوبنده ای به ذهنش راه می یافت که او برای آنکه بیدار نشود می کوشید خود را از شر آن خلاص کند. ذهن به یاری اش می شتافت و تصویرهای بی غل و غشی از آن تپش می یافت. خیال کرد در کبابخانه پاریس است و دارد به نوای گرامافون خودکار گوش می دهد؛ اما از این پندار ارضاء نشد. ذهن به او گفت که در خانه خودشان در رختخواب خوابیده است و مادرش ضمن آواز خواندن دارد تشک او را تکان می دهد تا از خواب بیدارش کند. اما این تصور هم، مثل تصاویر دیگر، آرامش نکرد. تپش با سماجت تمام ادامه یافت او در ذهن صدها تن زن و مرد سیاه پوست دید که با تلنگر طبل می زدند. اما این هم به مسئله پاسخ نمی داد. بیتابانه غلت زد، و بعد با قلبی کوبنده و گوشه هایی انباشته از صدای آواز و فریاد بر سر پا جست.

به سوی پنجره رفت و به بیرون نگریست؛ چند قدم پایین تر در آن سو، تالار کم نور کلیسایی از پشت پنجره پیدا بود. درون تالار جماعتی از زنان و مردان سیاه پوست میان ردیف های درازی از نیمکت های چوبی ایستاده بودند و دست کوبان و سر جُنبان سرود می خواندند. در دل فکر کرد، هفته ای هفت روز میرن کلیسا. لب هایش را با زبان تر کرد و باز هم آب خورد. پلیس چقدر نزدیک شده بود؟

ساعت چند بود؟ به ساعتش نگاه کرد و دید که خوابیده است؛ یادش رفته بود کوکش کند. صدای آواز مؤنثان تارهای حسّی اش را به ارتعاش درآورد و اندوه رقت ناکی را بر او چیره کرد. سعی کرد گوش ندهد، اما صدا به درون احساساتش رخنه می کرد، نجوای شکل دیگری از مرگ و زندگی را به گوشش فرومی خواند، اغواش می کرد که بیمارمد و بخوابد و بگذارد تا بیایند و دستگیرش کنند، و می کوشید قانعش کند که زندگی سراسر غمی است که باید قبولش کند. سر تکان داد و سعی کرد صدای موسیقی را از گوشهای خود بیرون براند. چند ساعت خوابیده بود؟ اکنون روزنامه ها چه می نوشتند؟ دو سنت برایش مانده بود، با این پول می توانست، روزنامه تایمز را بخرد. آنچه از نان مانده بود برداشت و صدای موسیقی را شنید که از رضا و تسلیم سخن می گفت. پناه ببر، پناه ببر، پناه ببر به عیسی... نان را در جیب تپاند؛ می توانست آن را بعداً بخورد. محض اطمینان بار دیگر به تپانچه دست کشید و شنید: پناه ببر، پناه ببر به خانه، از این حیات چیزی باقی نمانده... ماندن در اینجا خطرناک بود، ولی بیرون رفتن هم خطرناک بود. صدای سرود، کامل و بی نیاز، گوشهایش را می انباشت و ترس و تنهایی و احتیاجش را به وحدت جسم و جان به ریشخند می گرفت. غنای آن با حسرت او و سرشاری اش با تهیگی او چنان تضادی داشت که در عین برانگیختن و اکشش او را می ماند. آیا بهتر نمی بود که در همان جهانی آسان می بود چون این جهان انباشته از خشوع و توبه و ایمان، همان دنیای مادرش بود، و در آن مرکزی، هسته ای، محوری و یا قلبی وجود داشت که او نیازمندش بود اما نمی توانست به آن دست بیابد مگر آنکه سر بر بالش خضوع گذارد و چشم بر حطام دنیا فروبندد. اما این کار هرگز از دست او بر نمی آمد.

صدای عبور تراموایی را از خیابان شنید؛ بار دیگر راه افتاده بودند. فکر ابلهانه ای از سرش گذشت: شاید افراد پلیس این برزن را گشته بودند و نتوانسته بودند او را پیدا کنند؟ اما عقل سلیم به او هشدار داد که چنین چیزی ناممکن است. دست به جیب خود زد تا مطمئن شود که تپانچه آنجاست، و بعد از پنجره بیرون پرید. باد سرد چهره اش را گزید. در دل فکر کرد، لابد هوا زیر صفره. در هر دو انتهای کوچه چراغهای خیابان در هوای تار می تابیدند و بر اثر انکسار نور به گویهای بزرگی از آتش می مانستند. آسمان دور و سورمه ای بود. خود را به سر کوچه رساند، به پیاده رو

پیچید و قاطی رهگذران شد. منتظر بود که کسی با او در بیفتد و حق راه رفتن به او ندهد، اما چنین کسی پیدا نشد.

سر چهارراه از دحام مردم را دید و ترس بر دلش چنگ انداخت. این مردم چکار می کردند؟ قدم آهسته کرد و دید که آنها بر گرد یک روزنامه فروش حلقه زده اند. همه سیاه پوست بودند و داشتند روزنامه می خریدند تا ببینند سفیدپوست ها با چه تدبیری می خواهند او را گیر بیندازند. سرش را پایین انداخت، جلو رفت و به میان جمعیت لغزید. مردم با هیجان حرف می زدند. محتاطانه دو سنت خود را در میان انگشت های سردش گرفت. نزدیکتر رفت و صفحه اول روزنامه را دید؛ عکسش در وسط چاپ شده بود. سر خود را پایین تر آورد و آرزو کرد که هیچ کس نفهمد که این عکس اوست که وسط صفحه اول را پُر کرده است.

گفت: «تایمز»

روزنامه را به زیر بغل زد، از میان جمعیت بیرون آمد و در جستجوی آپارتمان خالی رو به جنوب گام برداشت. سر چهارراه بعدی، روی پنجره ساختمانی که می دانست آن را به آپارتمانهای کوچک تک اتاقه تقسیم کرده اند، تابلوی «آپارتمان اجاره» دید. همین را می خواست. به در ورودی ساختمان نزدیک شد و آگهی را خواند؛ یکی از آپارتمانهای طبقه چهارم خالی بود. به کوچه پشتی پیچید و در حالی که پاهایش در میان برف قرچ قرچ خفیفی می کردند، از پله های عقب ساختمان بالا رفت. صدای باز شدن دری به گوشش خورد؛ وایستاد، تپانچه را به دست گرفت و بی حرکت در میان برف زانو زد.

— کی بود؟

صدای زن بود. و بعد هم صدای مردی هم بلند شد.

— چه خبر شده، الن؟

— از پشت مهتابی صدا شنیدم.

— حتماً خیالات ورت داشته. بی خود از این چیزهایی که توی روزنامه مینویسن نترس.

— آخه با این گوشهای خودم صدا رو شنیدم.

— ای بابا، زباله رو بریز دور و درو ببند. خیلی سرده.

سیاه‌پوست، دزد ناموس و قاتل بیست‌ساله ماری دالتون که استخوانهایش یکشنبه شب گذشته در آتشدان پیدا شد، به چنگشان بیفتد.

چشمان بیگر به سمت پایین صفحه دویدند و آنچه را مهم می‌پنداشتند بدین ترتیب برچیدند: «شایع شده بود که قاتل دستگیر شده است، اما این خبر بلافاصله تکذیب شد»، «افراد پلیس و داوطلبان تمامی محله سیاهان را تا پیش از نیمه زیر پا خواهند گذاشت»، «تفتیش دفاتر کمونیست‌ها در همه نقاط شهر»، «اما بازداشت صدها تن از سرخ‌ها کلیدی به دست پلیس نداده است»، «شهردار به مردم هشدار داد که مراقب دشمنان داخلی خود باشند»، و بعد:

نکته عجیبی که امروز کشف شد آن است که از قرار معلوم ساختمانی که سیاه‌پوست قاتل در آن زندگی می‌کرده است به یکی از شعبه‌های شرکت مستغلات دالتون تعلق دارد.

روزنامه را از برابر چشم خود پایین آورد؛ نمی‌توانست بیش از این بخواند. نکته‌ای که می‌بایست به خاطر بسپارد آن بود که هشت‌هزار مرد سفیدپوست با اسلحه گرم و گاز اشک‌آور در دل شب او را می‌جستند بنابر آنچه این روزنامه نوشته بود، آن هشت‌هزار تن فقط دو سه خیابان با او فاصله داشتند. آیا می‌توانست خود را به پشت‌بام این ساختمان برساند؟ چه‌بسا می‌توانست آن بالا قوز کند تا آنها از اینجا بگذرند. به فکر افتاد که خود را زیر برف‌های پشت‌بام پنهان کند، اما می‌دانست که چنین کاری محال است. بند چراغ را کشید و اتاق را در تاریکی فروبرد. به کمک چراغ‌قوه به سوی در رفت و آن را باز کرد و به درون راهرو نگریست. راهرو خلوت بود و چراغ کم‌سویی در انتهایش می‌سوخت. چراغ‌قوه را خاموش کرد، بی‌سر و صدا وارد راهرو شد و در جستجوی دریچه پشت‌بام نگاه خود را به سقف انداخت. سرانجام دو پلکان چوبی یافت که به بالا منتهی می‌شدند. غفلتاً مثل برق‌زده‌ها خشکش زد. جیب آژیر به داخل راهرو نفوذ کرده بود. بلافاصله صداهای هیجان‌زده و کوتاه و منقبضی شنید. مردی از پایین فریاد کشید:

— او مدن!

حالا دیگر چاره‌ای نداشت جز اینکه به پشت‌بام رود؛ پله‌های نردبان چوبی را

بیگر خود را در تاریکی به دیوار ساختمان چسباند. دید که زنی بیرون آمد، درنگ کرد، و به دور و بر نگریست، به آن سوی ایوان رفت، چیزی را در سطل زباله ریخت، و بعد به اتاق برگشت. پیش خود فکر کرد، اگه منو می‌دید، مجبور می‌شدم هر دوشونو بکشم. پاورچین پاورچین تا طبقه چهارم بالا رفت و دو پنجره پیدا کرد که هر دو تاریک بودند. سعی کرد حفاظ یکی از آنها را بردارد و آن را یخ‌زده یافت. یواش یواش آنقدر تکانش داد تا شل شد؛ بعد از چارچوب پنجره درش آورد و آن را روی برف‌های ایوان گذاشت. پنجره را اندک اندک بالا کشید، و در این حال صدای تنفسش چنان بلند بود که گمان می‌کرد حتی رهگذران خیابان هم آن را می‌شنوند. به درون اتاق تاریک خزید و کبریت کشید. چراغ برق در آن سوی اتاق بود؛ به سوی چراغ رفت و بند آن را کشید. کلاهش را روی چراغ گذاشت تا نور به بیرون درز نکند، و بعد روزنامه را گشود. بله؛ تصویر بزرگی از او در صفحه اول چاپ شده بود. بالای تصویر سطر از حروف درشت و سیاه دیده می‌شد: **بیست و چهار ساعت جستجوی بی‌نتیجه برای یافتن جانی. در ستون دیگری چنین خواند: تفتیش در هزار خانوار سیاه‌پوست. سرکوبی آشوب در نطفه، در خیابان چهل و هفتم و هالستد. نقشه دیگری هم از ساوث‌ساید چاپ شده بود. این بار بخش هاشور خورده هم از سمت شمال و هم از سمت جنوب ضخیم‌تر شده و مربع سفیدرنگ کوچکی در وسط محله طویل سیاهان به جا گذاشته بود. طوری به سفیدی این مربع ریز چشم دوخت که انگار به درون لوله تفنگی می‌نگرد. خود او هم در آن نقشه بود، و جایی در آن نقطه سفیدرنگ. وسط اتاقی ایستاده و منتظر بود تا به سراغش بیایند. چشمانش از فراز لبه روزنامه به نقطه نامعلومی خیره ماند. جز آنکه بماند و تپانچه‌اش را تا تیر آخر شلیک کند، چاره دیگری نداشت. نقشه را بار دیگر بررسی کرد؛ افراد پلیس از سوی شمال تا خیابان چهل و از سوی جنوب تا خیابان پنجاهم را طی کرده بودند. معنایش آن بود که او میان دو خیابان قرار داشت و افراد پلیس چند دقیقه‌ای بیش از او دور نبودند. به خواندن ادامه داد:**

شب گذشته و امروز بیش از هشت‌هزار مرد مسلح زیرزمین‌ها و ساختمانهای متروک و بیش از هزار خانه را در محله سیاهان به عبث تفتیش کردند تا بلکه بیگر تمام‌اس

بالای سر خود چسبید و بالا رفت. شتاب کرد که پیش از ورود افراد به راهرو، از نظر ناپدید شود. به دریچه کوچکی رسید و با سر به زیر آن فشار آورد؛ دریچه باز شد. در تاریکی محض به چیز جامدی بر فراز سرش چنگ انداخت و خود را بالا کشید، و در این حال آرزو می‌کرد که آن چیز وزن او را تاب بیاورد و بر کف راهرو سرنگونش نکند. با افت و خیز سنگین سینه‌اش روی دو زانو نشست. آنگاه دریچه را بست و در آخرین لحظه دید که دری به راهرو باز شد. تا اینجا قسر در رفته بود. آژیر باز هم به صدا درآمد؛ صدایش از خیابان می‌آمد. انگار هشدار می‌داد که هیچ‌کس را یارای پنهان شدن نیست؛ اخطار می‌کرد که سعی در فرار بیهوده است و عتق‌ریب مردها با تفرنگ و گاز اشک‌آور خواهند آمد و مثل صدای آژیر به سمه‌جنا رخنه خواهند کرد.

گوش فراداد؛ غرش درهم برهم موتور چند خودرو با قیل و قال آشفته‌ای که از خیابان برمی‌خاست، درهم آمیخت؛ زنها جیغ می‌کشیدند و مردها دشنام می‌دادند. از روی پله‌های میان طبقات ساختمان صدای پا می‌آمد. آژیر خاموش شد و بعد جیغ تیزتری کشید. دلش خواست بر حلقوم خود چنگ بیندازد؛ انگار تا صدای آژیر ادامه داشت، نفس کشیدن برای او محال می‌بود. می‌بایست خود را به پشت‌بام برساند؛ چراغ‌قوه را روشن کرد و از دهل‌یز باریک زیر بام به جلو خزید تا سرانجام به دریچه دیگری رسید. شانه‌اش را زیر دریچه گذاشت و فشار داد؛ دریچه چنان ناگهان و آسان باز شد که بیگر از شدت ترس خود را عقب کشید. گمان کرد که کسی از بالا دریچه را گشوده است و در لحظه باز شدنش برف سفید گسترده را دید که بر زمینه سیاه شب و آسمان پُرستاره، تابنده می‌نمود. هنگامه‌ای از صداهای گوش‌خراش بلند شد، بلندتر از آنچه تا این دم در تصورش گنجیده بود: بوق و آژیر و جیغ؛ صداهای گرسنه‌ای که بر فراز بامها و دودکش‌ها فرو می‌شکستند و در پس آنها صداهایی ترس‌آلود و خفیف و در عین حال واضح شنیده می‌شد: ناسزاهای مردان و هق‌هق کودکان.

بله؛ در جستجوی او یکایک ساختمانها و طبقات و اتاقها را می‌گشتند. او را می‌خواستند. نگاهش به دنبال پرتو عظیم و بُرنده‌ای که آسمان را شکافت به بالا پرید. پرتو دیگری پدیدار شد و مثل شمشیر اولی را قطع کرد. و بعد پرتو سوم. و طولی نکشید که آسمان از آنها انباشته شد. آرام در آسمان می‌چرخیدند و حلقه محاصره را بر او تنگتر و تنگتر می‌کردند؛ ستونهایی از نور که زندان درست می‌کردند

و میان او و مابقی جهان دیوار می‌کشیدند؛ میله‌های قطوری که دیوار رونده‌ای از نور می‌بافتند که او را جرئت عبور از آن نبود. اکنون به سر بزن‌گاه رسیده بود. تمام عمر از همین گریخته بود، به‌خصوص از آن‌شبی که خانم دالتون به‌درون اتاق آمده چنان ترسی در دل او افکنده بود که دست‌هایش با پنجه‌هایی از پولاد نازبالش را چسبیده بودند و راه هوا را بر ریه‌های ماری بسته بودند.

از زیر صدای بلند و سنگین کوبشی می‌آمد که به غریو دوردست رعد می‌مانست. می‌بایست خود را به پشت‌بام برساند؛ تقلان‌کنان بالا رفت و بعد از پشت به‌روی لایه ضخیمی از برف نرم فرو افتاد. چشمانش روی مرد سفیدپوستی که در آن سوی خیابان روی پشت‌بام دیگری ایستاده بود خیره ماند. دید که مردک نور چراغ قوه‌اش را به اطراف چرخاند. آیا ممکن بود که نگاهش به او بیفتد؟ آیا نور چراغ‌قوه می‌توانست او را از آن فاصله مشخص کند؟ دید که مرد سفیدپوست چند لحظه روی پشت‌بام چرخید و بعد از آنجا رفت.

بی‌درنگ برخاست و دریچه را بست. باز بودن دریچه می‌توانست سوءظن برانگیز باشد. بار دیگر به پشت افتاد و گوش تیز کرد. عده زیادی در آن زیر می‌دویدند. انگار سپاه گرانی غرش‌کنان از پله‌ها بالا می‌آمد. گریزگاه دیگری برایش نمانده بود؛ یا همین‌جا دستگیرش می‌کردند و یا نمی‌کردند. صدای غرش شدت گرفت، و بیگر فهمید که مردها به طبقه آخر نزدیک شده‌اند. نگاهش را بالا گرفت، به چهار طرف چشم انداخت و پشت‌بامهایی را که در سمت راست و سمت چپش قرار داشتند تماشا کرد. دلش نمی‌خواست کسی از پشت غافلگیرش کند. دید که پشت بام سمت راست، به بامی که اکنون روی آن خوابیده بود، متصل نیست؛ پس کسی نمی‌توانست از آن‌سو نزدیکش شود. پشت‌بام سمت چپ به بامی که او رویش افتاده بود، متصل بود و همراه با آن صحن یخ‌بسته‌ی درازی را تشکیل می‌داد. سر بلند کرد و دقیق‌تر نگرست؛ پشت‌بامهای دیگری هم به این بام متصل بودند. می‌توانست از میان دودکش‌ها روی برفی که بر این بامها نشسته بود آنقدر بدود تا به آخرین ساختمان برسد. از آن پیشتر نمی‌شد رفت. آیا آنگاه از روی بام به زیر می‌پرید و خودش را می‌کشت؟ نمی‌دانست. به طرز رازآمیزی حس می‌کرد که اگر به تله بیفتد چیزی در وجودش راه درست را نشان خواهد داد، و راه راست آن بود که

بی خجالت بمیرد.

صدایی از نزدیک شنید؛ به موقع سر چرخاند و دید که صورت سفید، کله و گردن، و بعد شانه های کسی بر بام سمت راست پدیدار شد. لحظه ای بعد تمامی پیکر مرد زمینه زردرنگ نورهای چرخنده را به قواره خود سیاه کرد. دید که مرد قلم مویی از نور بر سطح برف کشید. بیکر تپانچه را بالا آورد، به سوی مردک نشانه رفت و منتظر شد؛ تصمیم گرفت که اگر نور چراغ قوه بر او بیفتند، بی تأمل شلیک کند. بعداً چه می کرد؟ نمی دانست. اما دایره زردرنگ نور به او نرسید. دید که مردک پایین رفت، ابتدا پاها، و بعد شانه ها و کله ناپدید شدند.

اندکی آرام گرفت؛ دست کم بام سمت راستش اکنون ایمن شده بود. گوش به زنگ هر صدایی شد که می توانست به او خبر دهد کسی در راه بالا آمدن از دریچه بام است. قیل و قال زیرین دم به دم بلندتر می شد، اما بر او معلوم نبود که آیا مردها دارند نزدیکتر می آیند یا باز می گردند. تپانچه به دست منتظر بود. بر فراز سرش گنبد سرد و سورمه ای آسمان چون مردنگی ابریشم پوشی روی شهر طاق زده بود. باد، سخت و یخ آلود و بی امان، همچنان می وزید. گمان می کرد که پیکرش دیگر منجمد شده است و از تنش چون قالب یخ می توان تریشه برکنند. برای آنکه مطمئن شود که تپانچه هنوز دستش است ناچار بود نگاهش کند، چون دیگر هیچ احساسی در انگشت هایش نمانده بود.

بار دیگر از فرط ترس خشکش زد. درست از زیر او صدای کوبش پا می آمد. اکنون به طبقه آخر رسیده بودند. آیا بهتر آن بود که به سوی پشت بام سمت چپ بدود؟ اما ظاهراً هنوز آنجا را نگشته بودند؛ اگر به آنجا می دوید چه بسا خود را با مردی که ممکن بود از دریچه آن پشت بام درآید، روبه رو می یافت. گمان کرد که مردی دارد به سوی او می خزد و به دور و بر چشم انداخت؛ اما کسی را ندید. صدای پالندتر شد. گوش برهنه اش را روی برف گذاشت تا صداها را بهتر بشنود. بلکه داشتند در راهرو طبقه چهارم حرکت می کردند؛ چندتن از آنها درست زیر او و نزدیک دریچه بودند. بار دیگر به بام سمت چپ نگاه کرد و دلش خواست به آن سو بدود و خود را پنهان کند؛ ولی می ترسید. آیا داشتند بالا می آمدند؟ گوش تیز کرد؛ اما تعداد صداها به قدری زیاد بود که جملات را به طور واضح شنیده نمی شد. خوش

نداشت غافلگیرش کنند. دلش می خواست که در هر صورت، هنگام از پا درآمدن، چشم در چشم قاتلان خود بیندازد. سرانجام در پس نفیر دهشت آمیز آژیر، صداها چنان نزدیک آمدند که می توانست کلمات را به وضوح بشنود.

— زانوم داره از خستگی میفته!

— چه سرمای!

— من که میگم فقط داریم وقت تلف می کنیم.

— ببین جری! حاضری این دفعه بری پشت بوم؟

— باشه؛ میرم.

— اون کاکاسیاه ممکنه الان نیویورک باشه.

— آره. ولی بهتره همه جا رو بگردیم.

— راستی، اون دختره رو دیدی که پوستش قهوه ای بود؟

— همونی که سر و سینه اش لخت بود؟

— آره.

— لامصب عین عسل بود، مگه نه؟

— آره؛ نمی دونم سیاه با اینهمه تیکه های خوشگلی که خودشون دارن چرا میرن

زنای سفیدپوستو میکشن...

— باور کن اگه میذاشت پیشش بمونم حاضر بودم قید سیاهه رو بزنم.

— بیا جلو کمک کن. این پلکانو نگاه دار. خیلی فکسنی به نظر میاد.

— اوادم.

— زود باش. رئیس داره میاد این طرف.

بیکر میخکوب شد، و بعد جنید؛ خود را به دودکشی چسباند که در یک قدمی دریچه قرار داشت. آیا بهتر آن بود که دراز بکشد یا بایستد؟ ایستاد و تنش را چنان به دودکش فشار داد که انگار می خواست با آن یکی شود. تپانچه به دست منتظر بود. آیا مردک داشت بالا می آمد؟ به بام سمت چپ نگاه کرد؛ هنوز کسی در آنجا دیده نمی شد. اما اگر به آن سو می دوید ممکن بود با کسی مواجه شود. از دهلیز باریک صدای پا می آمد. بلکه؛ مردک در راه بود. منتظر ماند تا دریچه پشت بام باز شود. تپانچه را محکمتر فشرد؛ می ترسید که فشار دستش از اندازه بگذرد و تیر را بی موقع

شلیک کند. انگشت‌هایش چنان سرمازده بود که نمی‌دانست چه فشاری بر ماشه وارد می‌آورد. بعد، مانند شهابی که بر پهنه سیاه آسمان خط بیندازد، این فکر هراس‌آور به ذهنش رسید که نکند انگشت‌هایش چنان خشک شده باشند که نتواند ماشه را بکشد. بی‌درنگ با دست چپ دست راست خود را لمس کرد: ولی با این‌کار هم چیزی دستگیرش نشد. دست راستش چنان سرد بود که فقط حس کرد یک تکه گوش یخ‌زده بر تکه دیگری ساییده شده است. می‌بایست بماند و ببیند. می‌بایست امیدوار بماند. جز آنکه به‌خود اطمینان کند چاره دیگری نداشت.

دریچه باز شد، ابتدا اندکی، و بعد تماماً. دریچه را تماشا کرد؛ دهانش باز بود و از پشت پرده تار اشک‌هایی که باد سرد به چشمانش آورده بود، خیره نگاه می‌کرد. دریچه تماماً بالا آمد و لحظه‌ای دید او را سد کرد، ولی بعد آرام از پشت به‌روی برف افتاد. سر برهنه مرد سفیدپوستی را دید - پس کله را - که از دریچه باریک بیرون آمد و بر زمینه زردرنگ ستونهای بی‌قرار نور لکه انداخت. کله اندکی چرخید و بیگر نیم‌رخ او را دید. به مردک نگاه کرد که مانند تصویری که با حرکت کند بر پرده سینما افتاده باشد از دریچه بیرون آمد و چراغ قوه به‌دست پشت به او ایستاد. آناً فکری به ذهنش رسید: بزن! بزن! بزن تو سرش. نمی‌دانست که این کار فایده‌ای به حالش خواهد داشت یا نه، و نگران نتیجه‌اش هم نبود. می‌بایست به کله این مرد بکوبد، آن‌هم پیش از آنکه مردک دایره زردش را بر پیکر او بیندازد و دیگران را صدا کند. در همان لحظه کوتاهی که کله مرد را حس کرد که انگار ساعتی بر او گذشته است، ساعتی مملو از درد و تردید و اضطراب و دلهره، و انباشته از التهاب تپنده حیاتی که بر لبه تیغ ادامه بیاید. دست چپش را بالا آورد، با انگشت‌های دست چپ تپانچه را از دست راست گرفت، آن را چرخاند، و این‌بار با دست راست لوله‌اش را در چنگ فشرد: یک حرکت واحد، تند و بی‌صدا؛ یک نفس و با چشمان خیره و پلک‌های ثابت. بزن! تپانچه را بالا برد. آها. بزن! فرمان بر لبش نقش بست و با خروای آمیخته به ناسزا و دعا و ناله، قبضه تپانچه را فروکوبید.

ارتعاش ضربه را در تمام دست خود حس کرد و ماهیچه‌اش اندکی درد گرفت. دستش در میان هوا بی‌حرکت ماند، درست در همان نقطه‌ای که فلز تپانچه به استخوان جمجمه اصابت کرده بود؛ چنان بی‌حرکت و منجمد که انگار بار دیگر

می‌خواست بالا رود و فروبیاید. تقریباً در لحظه اصابت ضربه، مردک سفیدپوست صدایی شبیه به سرفه خفیف از گلو بیرون داد و چراغ قوه‌اش چون اخگر میرنده‌ای به‌میان برف افتاد. مرد در آن‌سوی بیگر با صورت سقوط کرد و مانند آدمی که در ژرفنای خواب بی‌صدا فروبیفتند روی تشک نرم برف دراز شد. بیگر صدای چقه فلز را بر استخوان جمجمه شنیده بود؛ و صدا، خفیف و در عین حال واضح، مانند نقطه تابنده‌ای که پس از خاموش شدن چراغ و چیره شدن تاریکی پیش چشم می‌ماند، در گوشه‌هایش کش آمد. از جای خود تکان نخورده بود؛ دست راستش هنوز رو به بالا در میان هوا دراز بود. همچنان که به پیکر مردک نگاه می‌کرد دست خود را پایین آورد، و پژواک برخورد فلز با استخوان چون زمزمه میرایی در گوشش محو شد.

فریاد آژیر در لحظه‌ای نامعلوم بند آمده بود. لحظه‌ای بعد بار دیگر چنان ضجه کشید که انگار در لحظات خاموشی‌اش خطر هولناکی را از او پنهان کرده بود؛ مثل آن بود که بیخ گوش دشمن در سنگر خود به‌خواب رفته باشد. از میان پره‌های چرخنده نور به دور و بر نگریت و دید که دریچه‌ای روی بام سمت چپ گشوده شد. تپانچه به‌دست بی‌حرکت ایستاده بود و نگاه می‌کرد و منتظر بود. در دل آرزو می‌کرد که مردک پس از بیرون آمدن از دریچه او را نبیند. کله‌ای پدیدار شد؛ مرد سفیدپوستی از دریچه بیرون آمد و روی برف ایستاد.

بیگر تکان خورد؛ کسی داشت در دهلیز زیر بام به‌جلو می‌خزید. آیا به تله افتاده بود؟ از دریچه گشوده‌ای که مردک ضربت خورده از آن بیرون آمده بود، صدایی شنید که به اندکی ترس آمیخته بود.

- جری!

به‌رغم ضجه آژیر و قیل و قال ماشین‌های آتش‌نشانی، صدا کاملاً واضح بود.

- جری!

اکنون صدای اندکی بلندتر شده بود. صدای رفیق مردک ضربت خورده بود. بیگر بار دیگر به بام سمت چپ نگاه کرد؛ مردک هنوز آنجا بود و نور چراغ قوه‌اش را به دور و بر می‌انداخت. ایکاش گورش را گم می‌کرد! می‌بایست از کنار این دریچه دور شود. اگر این مرد به پشت‌بام می‌آمد تا از حال رفیقش با خبر شود و جری را دراز به دراز از روی برف‌ها افتاده می‌دید، یقیناً پیش از آنکه او فرصت حمله بیابد، فریاد

بر می‌داشت. خود را به دودکش فشرد، به مردی که روی بام سمت چپ ایستاده بود نگریست و نفس را در سینه حبس کرد. مرد چرخید، به سمت دریچه قدم برداشت و از آن پایین رفت. بیگر صبر کرد تا صدای بسته شدن دریچه را بشنود؛ دریچه بسته شد. اکنون بام سمت چپ ایمن شده بود! دعای خاموشی بر زبان آورد.

— جری ی ی ی!

بیگر تپانچه به دست به آن‌سوی پشت بام خزید. به چینه‌ای از آجر رسید که این بام را از بام سمت چپ جدا می‌کرد. درنگ کرد و به عقب نگریست. دریچه هنوز خالی بود. آیا ممکن بود که مردک، درست در لحظه‌ای که او می‌خواست از روی چینه به آن‌سو بغلتد، از دریچه بیرون بیاید و او را ببیند؟ هرچه باداباد! دست به روی چینه انداخت، خود را بالا کشید، لحظه‌ای روی برف بی‌حرکت ماند و بعد به آن‌سو غلتید. سر و صورتش برفی شد؛ نفسش به شماره افتاد. به‌سوی دودکش دیگری خزید و منتظر شد؛ هوا آن‌قدر سرد بود که ابلهانه دلش خواست با آجرهای یخ‌زده دودکش یکی شود و از این مهلکه نجات یابد. بار دیگر صدا را شنید؛ این بار بلندتر و مبرم‌تر:

— جری!

از پشت دودکش به آن‌سو نظر افکند. دریچه هنوز خالی بود. اما دفعه بعد که صدا را شنید پی برد که مردک در حال بیرون آمدن است، چون ارتعاش صدا را، چنانکه گویی مردک بیخ گوش او حرف می‌زند، به وضوح حس می‌کرد.

— جری!

و بعد چهره مردک پدیدار شد؛ به مقوای سفید می‌مانست که بالای دریچه چسبانده باشند و دفعه بعد که صدای مرد برخاست، بیگر فهمید که مردک رفیق خود را در میان برف دیده است.

— جری! ای وای!

بیگر تپانچه را بالا آورد و منتظر شد.

— جری ...

مردک از دریچه بیرون آمد، لحظه‌ای بر سر پیکر رفیقش ایستاد و بعد از دریچه پایین رفت و فریاد کشید:

— آهای! آهای!

بله؛ مردک می‌رفت تا همه را خبر کند. برم جلوتر یا همین جا بمونم. چطورره از سوراخ یکی از این پشت‌بومها برم پایین؟ نه! الان همه راهروها پر آدمه. همه‌شون هم میترسن؛ تا چشمشون به من بیفته داد و قال میکنن، اونوقت حتماً گیر می‌فتم. این مردم از خدا میخوان که با دست خودشون منو تحویل پلیس بدن تا بعد بتونن راحت بگیرن بخوابن. بهتره برم جلوتر. بلند شد؛ و بعد، درست در لحظه‌ای که می‌خواست جلوتر بدود، دید که سر آدمی از دریچه بالا آمد. مردکی بیرون آمد و کنار پیکر جری ایستاد. بلندقد بود؛ روی بدن جری خم شد و ظاهراً به چهره او دست کشید. بعد مرد دیگری از دریچه درآمد. یکی از مردها نور چراغ‌قوه‌اش را روی پیکر جری انداخت و بیگر دید که دیگری خم شد و جری را به پشت غلتاند. نور چراغ‌قوه صورت جری را روشن کرد. یکی از مردها به لب بام دوید و از بالا به خیابان نگاه کرد دست به دهان برد و بیگر صدای تیز و نافذ سوت او را شنید. قیل و قال خیابان فرومرد، جیغ آژیر بند آمد؛ اما ستونهای چرخنده زردرنگ همچنان بی‌قرار بودند. در سکوت و آرامشی که برقرار شد مرد هوار کشید:

— ساختمونو محاصره کنید!

بیگر شنید که کسی در جواب فریاد زد: «پیداش کردین؟»

— گمان کنم همین دور و بر باشه.

غوغای عجیبی به پا شد. بله؛ اکنون حس می‌کردند که به او نزدیک شده‌اند. سوت نافذ مردک بار دیگر به صدا درآمد. این بار مردم فقط اندکی آرام گرفتند فریاد شادی بود که از خیابان به پشت‌بام می‌رسید.

— چهار پنج نفرو با برانکار بفرستین بالا!

— الساعه می‌فرستم!

مرد چرخید و به‌سوی پیکر جری که روی برف افتاده بود برگشت. بیگر

پاره‌هایی از گفتگوی آن‌دو را می‌شنید.

— ... به نظر تو چه اتفاقی براش افتاده؟

— انگار بهش حمله کرده‌ن...

— ... ممکنه یارو همین دور و بر باشه...

— بجنب! همه‌جای پشت بومو نگاه کن!

دید که یکی از مردها بلند شد و چراغ قوه‌اش را روشن کرد. اشعه چرخنده نورافکن‌ها پشت بام را لحظه‌ای چون روز روشن کرد و بیگر دید که یکی از مردها مسلح است. می‌بایست پیش از افتادن به چنگ این مرد و یا دیگران به پشت بامهای دیگر بگریزد. آنها ظنن شده بودند و حال یقیناً بام این خانه‌ها را و جب به‌وجب می‌کاویدند. چهار دست و پا خود را به چینه بعدی رساند و بعد سر چرخاند و به عقب نگاه کرد؛ مردک هنوز ایستاده بود و دایره زرد رنگش را بر سطح برف می‌لغزاند. بیگر چینه یخ‌زده را چسبید، خود را با تمام درازای تن بالا کشید و به آن طرف غلتید. اکنون دیگر در قید آن نبود که برای بالا رفتن از چینه‌ها و دویدن چه نیرویی لازم است؛ وحشت از دستگیر شدن حتی سرما و ضعف تن را از یادش برده بود. از کُنه وجودش، از عمق گوشت و خون و استخوانش، نیروی دویدن را بیرون می‌کشید و یگانه انگیزه‌اش آن بود که از چنگ این مردها فرار کند. داشت چهار دست و پا از روی برف به سوی چینه بعدی می‌خزید. که فریاد مردک را شنید:

— اوناهاش، پیدایش کردم!

این سه کلمه توان حرکت را از او گرفتند؛ تمام شب انتظار شنیدن این سه کلمه را کشیده بود و حال که آنها را می‌شنید حس می‌کرد که آسمان در سکوت مطلق بر سرش فرومی‌تپد. چه حاصل از فرار؟ آیا بهتر نبود که از تلاش دست کشد از جا برخیزد و دست‌هایش را به نشان تسلیم بالای سر ببرد؟ نه! به خزیدن ادامه داد.

— وایسا ببینم!

تیری شلیک شد و گلوله‌ای از کنار سرش زوزه کشید. بلند شد، به سمت چینه دوید، به آن سو دوید، دوان دوان خود را به چینه بعدی رساند و از روی آن‌هم جست دیگری زد. از میان دودکش‌ها ماریچ می‌زد تا برای تیرهای مردک هدف آسانی نباشد. به جلو نگاه کرد و چیز عظیم و گرد و سفیدی را دید که در دل تاریکی قد علم کرده بود: شینی جسیم و برآمده از میان برف‌های بام و ورم کرده در سینه شب که در پرتو تیغ‌های کاونده نور برق سپیدی از آن برمی‌تابید. امکان چندانی برای فرار باقی نمانده بود، چون به‌زودی به انتهای آخرین بام می‌رسید و بر لب پرتگاه قرار می‌گرفت. از میان دودکش‌ها قیقاج می‌رفت، پاهایش روی برف می‌سُریدند و

می‌لغزیدند و در همین حال سفیدی جسمی که در برابر خود دیده بود، از ذهنش بیرون نمی‌رفت. آیا آن چیز می‌توانست کمکش کند؟ آیا می‌توانست از آن بالا رود، و یا پشتش پنهان شود، و مردها را از خود دور نگاه دارد؟ همچنان که می‌دوید برای شنیدن صدای تیرهای بعدی گوش تیز کرده بود، اما گلوله‌ای شلیک نشد.

به چینه بعدی که رسید ایستاد و به عقب نگریست؛ در تابش مشنوم زوبین‌های برنده نور مردی را دید که سکندری خوران از روی برف پیش می‌آمد. و بایستند و شلیک کند؟ نه! تا چند لحظه دیگر حتماً افراد بیشتری به سراغش می‌آمدند، پس تیراندازی در این لحظه اتلاف وقت می‌بود. می‌بایست خفیه‌گاهی پیدا کند، و یا جان‌پناهی که از پشت آن بتواند بجنگد. به‌سوی چینه دیگری دوید و از کنار جسم عظیمی که اکنون درست بر فراز سرش قاصد افراشته بود رد شد، و آنگاه دفعه‌ای ایستاد و پلک زد: زیر پایش در قعر خیابان دریایی از چهره‌های سفید موج می‌زد و لحظه‌ای تصور کرد که در هوا سرنگون شده است و معلق‌زنان به‌درون آن اقیانوس خروشنده نفرت می‌شتابند. به چینه یخ‌بسته چنگ زد و دریافت که اگر سرعت بیشتری می‌داشت یقیناً از بالای بام به‌زیر می‌افتاد و چهار طبقه سقوط می‌کرد.

گیج و ویچ خود را عقب کشید. به انتهای راه رسیده بود. پشت‌بام دیگری برای دویدن و سرزدیدن باقی نمانده بود. به عقب نگاه کرد؛ مردک همچنان می‌آمد. از جا برخاست. صدای آژیر بلندتر شده بود و فریادها و جیغ‌های بیشتری به گوشش می‌رسید. بله؛ اکنون مردمی که در خیابان جمع شده بودند، می‌دانستند که افراد پلیس و داوطلبان او را روی پشت‌بامها به تله انداخته‌اند. تصویر زودگذری که از آن جسم عظیم سفیدرنگ دیده بود، یادش آمد؛ به بالا نگاه کرد. درست بر فراز سرش، پوشیده از برف سفید، منبع آب بلندی قرار داشت که سطح فوقانی آن صاف و مدور بود. پله‌های لغزنده نردبانی آهنی‌اش یخ بسته بودند و در پرتو زردرنگ تیغ‌های چرخان مثل چراغ نشون برق می‌زدند. چنگ در نردبان انداخت و بالا رفت. نمی‌دانست به کجا می‌رود؛ فقط حس می‌کرد که می‌بایست پنهان شود.

به بالای منبع رسید و سه گلوله از کنارش سوت کشید. دمر و روی برف دراز کشید. اکنون بسیار بالاتر از پشت‌بامها و دودکش‌ها قرار داشت و میدان دیدش وسیع‌تر شده بود. مردی داشت از روی چینه نزدیکی به‌سوی او می‌آمد و پشت‌سر

مرد گروه کوچکی از مردها پیش می آمدند که چهره هایشان در نور قلم موهای متحرک سفید می زد. دم به دم مردهای بیشتری از دریچه گشوده آن سوی بامها بیرون می آمدند و با پناه گرفتن در پشت دودکش ها به سوی او روان می شدند. تپانچه را بالا آورد، صاف نگاهش داشت، هدف گرفت و شلیک کرد؛ مردها ایستادند اما هیچ یک از آنان نیفتاد. تیرش به خطا رفته بود. باز هم شلیک کرد. هیچ کس نیفتاد. مردها پراکنده شدند و پشت چینه ها و دودکش ها ناپدید گشتند. قیل و قال خیابان مثل سیلی از شادی برخوردشید. حتماً صدای تیرها مردم را به این گمان انداخته بود که او رازده اند و حال یا دستگیر و یا کشته شده است.

دید که مردی آشکارا به سوی منبع آب می دود؛ باز هم شلیک کرد. مردک پشت دودکشی پناه گرفت. این تیر هم به خطا رفته بود. شاید دست هایش سردتر از آن بودند که بتوانند درست تیر بیندازند؟ شاید بهتر بود که صبر کند تا مردها نزدیکتر بیایند؟ به موقع سر چرخاند و دید که از سمت خیابان مردی دارد از لب بام بالا می آید. مردک از نردبانی بالا می آمد که آن را از کف خیابان به دیوار ساختمان تکیه داده بودند. با تپانچه نشانه گرفت تا شلیک کند، ولی مرد به بالای بام رسید و با رساندن خود به زیر منبع آب از میدان دید او خارج شد.

چرا نمی توانست صاف و سریع تیر بیندازد؟ به روبه رو نگاه کرد دید که دو مرد به زیر منبع دویدند. اکنون سه مرد زیر منبع بودند. داشتند محاصره اش می کردند، اما نمی توانستند به چنگش آورند مگر آنکه خود را در تیررس او قرار دهند.

چیز سیاه کوچکی نزدیک سرش روی برف افتاد که فیس فیس می کرد و بخار سفیدرنگ و شاهپر مانندش به دست باد از او دور می شد. گاز اشگ آور! با حرکت دست آن را از روی منبع به زیر انداخت. دومی را با لگد به روی بام پرتاب کرد. سومی و چهارمی هم به همین سرنوشت دچار شدند. باد تندی که از سوی دریاچه می وزید گاز را از حول و حوش چشم ها و بینی اش دور می کرد. شنید که مردی فریاد زد:

— نندازین! باد نمیداره! سیاهه پرتش میکنه طرف خودمون!

غوغای خیابان شدت گرفت؛ مردان بیشتری از دریچه ها به روی بام آمدند. بیگر خواست شلیک کند، اما به یاد آورد که فقط سه گلوله برایش مانده است. می بایست

تیراندازی را تا نزدیکتر شدن مردها به تعویق بیندازد و یک گلوله هم برای خودش نگاه دارد. مصمم بود که زنده به چنگشان نیفتد.

— بیا پایین پسر جون!

از جا نجنبید؛ تپانچه به دست و درازکش منتظر بود. آنگاه، درست زیر چشم او، چهار انگشت سفید لبه یخ زده منبع را چسبیدند. بیگر دندان به هم فشرد و با قبضه تپانچه به انگشتان سفید کوفت. انگشتان ناپدید شدند و تلپی که لحظه ای بعد برخاست از سقوط مرد به روی بام برف گرفته ساختمان خبر داد. بیگر منتظر شد تا دیگران هم از پلکان بالا بیایند، اما هیچ کس دست به چنین کوششی نزد.

— مقاومت بی فایده ست پسر! راه فرار نداری! بیا پایین!

می دانست که مردها می ترسند، و در عین حال می دانست که کارش عنقریب یکسره خواهد شد: یا او را دستگیر می کردند و یا می کشتند. تعجب می کرد که چرا نمی ترسد. گویی در این میان بخشی از ذهنش خود را کنار می کشید؛ بار دیگر اندک اندک به پشت پرده اش، به پشت دیوارش، می رفت و با چهره عبوس و نگاه خیره نفرتبارش به جهان می نگریست. اکنون از بیرون وجود خود دنیا را تماشا می کرد؛ زیر آسمان سردی روشن از اشعه بلند نورهای گردان خوابیده بود و هوارهای عطشان و فریادهای گرسنه ای می شنید. لجوج و بی پروا قبضه تپانچه را در چنگ خود فشار داد.

— برو بگو شیلنگو زودتر بیارن! سیاهه هفت تیر داره!

چه آشی برایش پخته بودند؟ چشمانش در جستجوی هدف جنبنده ای برای تیراندازی در حدقه چرخید؛ ولی چیزی ندید. اکنون دیگر در قید جسم خود نبود؛ خودش را ابداً حس نمی کرد. فقط می دانست که تپانچه به دست در اینجا دراز کشیده و در محاصره مردانی قرار گرفته است که می خواهند او را بکشند. آنگاه از همان حول و حوش صدای چکش واری شنید؛ نگاه کرد. دید که دریچه ای در پشت یکی از دودکش ها باز شد.

صدای کلفتی بانگ زد: «لج نکن پسر جون! این دیگه آخرین فرصتی به که بهت میدیم. بیا پایین!»

تکان نخورد. می خواستند چه بلایی بر سرش بیاورند؟ می دانست که قصد

تیراندازی ندارند، چون نمی‌توانستند او را ببینند. پس چه قصدی داشتند؟ در همین حال که پاسخی برای این سؤال می‌جست، ناگهان شستش خبردار شد: کمان خروشان از آب، که زیر اشعه نورافکن‌ها مثل نقره می‌درخشید، با نیروی سهمگینی از فراز سرش گذشت و با صدای انفجار مانندی بر سطح آن‌سوی بام فرود آمد. شیر آب را باز کرده بودند؛ کار آتش‌نشانها بود. می‌خواستند او را از پناهگاهش بیرون بکشند. جریان آب از دریچه‌ای که پشت دودکش باز شده بود می‌آمد، ولی آب تا این دم به او نخورده بود. آب شتابنده بر فراز سرش به چپ و راست می‌جهید؛ او را هدف گرفته بودند. آنگاه آب مثل دژکوب به پهلویش خورد. نفسش بند آمد و درد گنگی در پهلوی خود حس کرد، که پخش شد و در تمامی تنش دوید. آب فشار می‌آورد تا او را از روی منبع آب به‌زیر اندازد: لبه‌های منبع را محکم چسبید و حس کرد که رمق از تنش می‌گریزد. نفسش به شماره افتاد و از دردی که در تنش می‌تپید پی‌برد که جسمش زیر کوبش این آب تاب چندانی نخواهد آورد. حس می‌کرد که از شدت سرما منجمد شده و خونش یخ بسته است. با دهان بازدم فروکشید. آنگاه تپانچه در میان انگشت‌هایش شل شد؛ سعی کرد دوباره آن را در چنگ خود فشار دهد؛ اما نتوانست. آب از او دور شد؛ نفس بریده و بی‌رمق برجا ماند.

— هفت‌تیر تو بنداز پایین، پسر!

دندان به هم فشرد. آب یخ‌آلود بار دیگر مانند پنجه دیو بر تنش چنگ انداخت و سرمای آن مثل چنبره نفس‌گیر مار بوای غول‌پیکری مچاله‌اش کرد. دست‌هایش از شانه تا نوک انگشت زق‌زق می‌کرد. اکنون به پشت پرده خود رفته بود و از بالا خودش را نگاه می‌کرد که داشت زیر فشار آب و سرمای زیر صفر باد منجمد می‌شد. جریان آب بار دیگر از روی پیکرش دور شد.

— هفت‌تیر تو بنداز پایین پسر جون!

تمام تنش می‌لرزید؛ تپانچه را به کلی رها کرد. به آخر خط رسیده بود. چرا نمی‌آمدند او را بگیرند؟ باز هم به لبه‌های منبع چنگ انداخت و انگشت‌هایش را در برف و یخ فروبرد. نای جنیدن نداشت. از تلاش دست کشید. به پشت غلتید و در عین ضعف از میان شبکه بلند و سیال نور به آسمان نگریست. کارش تمام بود. اکنون می‌توانستند او را به گلوله ببنند. چرا شلیک نمی‌کردند؟ چرا نمی‌آمدند او را

بگیرند؟

— هفت‌تیر تو بنداز پایین، پسر جون!

هفت تیر را می‌خواستند و هفت‌تیر در دست او نبود. دیگر نمی‌ترسید. نای ترسیدن هم نداشت.

— هفت‌تیر تو بنداز پایین، پسر جون!

آره؛ هفت‌تیر و وردار. تا گلوله آخر شلیک کن. دستش را به کندی دراز کرد و کوشید تپانچه را بردارد، اما انگشت‌هایش خشکیده بودند. چیزی در دلش سرد و سخت می‌خندید؛ داشت به خودش می‌خندید. چرا نمی‌آمدند او را بگیرند؟ می‌ترسید چشم چرخاند و با نگاهی حسرت‌بار تپانچه را تماشا کرد. آنگاه، همین‌طور که نگاهش را به تپانچه دوخته بود، جریان خروشان نقره به تپانچه خورد، آن را از منبع به زیر انداخت و از نظر او ناپدیدش کرد...

— آها، اینم از هفت‌تیر!

— بیا پایین پسر! کارت تمومه!

— نرو بالا! ممکنه باز هم اسلحه داشته باشه!

— بیا پایین پسر!

اکنون دیگر چیزی از این غوغا نبود. ضعیف‌تر و سرمازده‌تر از آن بود که بتواند لبه‌های منبع را بچسبد؛ صرفاً با دهان و چشمان باز روی منبع افتاده بود و به نه‌ری که از بالای سرش می‌گذشت نگاه می‌کرد. آب بار دیگر به پهلویش اصابت کرد؛ حس کرد که پیکرش روی سطح لغزنده برف و یخ شروع به سر خوردن کرده است. دلش می‌خواست به منبع بچسبد، ولی نمی‌توانست. بدنش روی لبه منبع تاب خورد؛ پاهایش آویزان شدند. و آنگاه به‌زیر افتاد. با صورت به‌روی برف‌های بام سقوط کرد و منگ شد.

چشم‌گشود و دایره‌ای از چهره‌های سفید بالای سر خود دید. اما او دیگر به اینجا تعلق نداشت؛ به پشت پرده‌اش رفته بود، به پشت دیوارش، و تماشا می‌کرد. صدای حرف زدن مردها از دوردست به گوشش می‌رسید.

— خودشه!

— باید بیریمش پایین!

دو مرد دست‌هایش را از دو طرف گشودند، چنانکه گویی می‌خواستند مصلوبش کنند؛ روی هریک از مچ‌هایش پا گذاشتند و دست‌هایش را در عمق برزخ فروبردند. چشمانش آهسته بسته شد و در ظلمت فرو رفت.

— انگار یخ زده!

— خيله خوب ديگه، بيارينش پايين!

حس کرد که پیکرش را روی برفهای بام کشیدند. بعدش بلندش کردند و او را از پا به درون دریچه‌ای راندند.

— گرفتیش؟

— آره! بذار بياي پايين!

— ولش کن بيا!

در دهلیز تاریک زیر بام به روی دست‌های خشن فرو افتاد. پاهایش را گرفتند و کشیدند و چشمانش را بست و سرش از روی آوارها زُمخت به جلو کشیده شد. از دریچه آخر هم ردش کردند و فهمید که توی ساختمان است، چون هوای گرمتری به صورتش می‌خورد. باز هم پاهایش را چسبیدند و این بار روی کفپوش نرم راهرو او را به جلو کشیدند.

توقف کوتاهی کردند و بعد او را به دنبال خود از راه پله پایین کشیدند و پس کله‌اش را به تک‌تک پله‌ها کوفتند. دست‌های خیس خود را دور کله‌اش حلقه کرد تا مغزش متلاشی نشود، اما لحظه‌ای بعد آرنج‌ها و بازوهایش روی پله‌ها چنان کوفته شد که اندک رمقی در تنش به جا نماند. واداد و درد سقوط پله پله سر خود را تحمل کرد. چشمانش را بست و سعی کرد بیهوش شود، اما کوبش چکش وار پله‌ها را همچنان در مغز خود حس می‌کرد. بعد چکش دیگر نکوبید. به خیابان نزدیک شده بود؛ قیل و قال مردم مثل غرش آب به گوشش رسید. اکنون در خیابان بود و روی برف کشیده می‌شد. دست‌های نیرومندی پاهای او را در هوا نگاه داشته بودند.

— دارش بز نید!

— تیکه تیکه‌اش کنید!

— حروم‌زاده سیاه!

پاهایش را ول کردند؛ طاقباز روی برف افتاده بود. در چهار طرفش دنیایی از صدا می‌خروشید. چشمانش را اندکی باز کرد و حلقه‌ای از چهره‌های سفید و تهدیدآمیز بالای سر خود دید.

— بکشید این گوریل سیاهو!

اکنون برای او نه روزی در میان بود و نه شبی؛ فقط زمان درازی در پیش بود و بس، زمان درازی که در عین حال بسیار کوتاه بود؛ و بعد - پایان کار. دیگر از هیچ کس در این جهان نمی ترسید، چون می دانست که ترس بی فایده است؛ از هیچ کس هم در این جهان نفرت نداشت، چون می دانست که نفرت یاری اش نخواهد کرد.

هرچه او را از این کلانتری به آن کلانتری می بردند، هرچه تهدید و ترغیبش می کردند و بر سرش تشر می زدند باز هم سرسختانه لب از لب بر نمی داشت. بیشتر اوقات سرش را پایین می انداخت، به زمین خیره می شد و یا دمرو دراز می کشید و چهره خود را در گودی بازویش پنهان می کرد. درست به همان شکل که در این دم روی تختخواب آهنی اش افتاده بود و اشعه مورب آفتاب کمرنگ آسمان فوریه از میان میله های فولادی و سردکلانتری خیابان یازدهم بر پیکرش می تابید.

برایش با سینی غذا می آوردند، ساعتی بعد سینی را دست نخورده پس می بردند. بسته بسته سیگار به او می دادند اما بسته های سیگار باز نشده، روی کف سلول ولو بودند. حتی آب هم نمی خورد. فقط دراز می کشید و یا بر لب تختخواب می نشست و هیچ نمی گفت و انگار رفت و آمد افراد را هم به درون و برون سلول خود نمی دید. هر وقت که می خواستند او را به جای دیگری انتقال دهند، میچ دستش را می گرفتند و می کشیدند؛ او هم بی هیچ مقاومتی می رفت و همواره پاهایش را روی

— کتاب سوّم —
سرنوشت

زمین می کشید و سر خود را به زیر می انداخت. حتی وقتی که برای بلند کردن او یقه هاش را محکم می چسبیدند جسم ناتوانش به آسانی زیر بار این خشنوت می رفت و با چشم هایی که در صورت وارفته اش به دو آبچال سیاه و راکد می مانستند نگاه هایی خالی از امید و رنجش به دیگران می انداخت. جز مقامات رسمی کسی او را ندیده بود و او هم تقاضای دیدن کسی را نداشت. در سه روزی که از شب دستگیری اش می گذشت حتی یک بار تصویری از جنایتش به ذهن او راه نیافته بود. تمامی واقعه را به کُنه ذهن خود پس رانده بود و اکنون یاد واقعه، پلید و هولناک، در آنجا خفته بود. نه آنکه به عالم بی خبری فرو رفته باشد، بلکه با تمام تار و پود وجود خود ندانسته مصمم بود که در برابر هیچ چیز واکنش ندهد.

بر اثر یک جنایت سهوی، ساعتی چند نظمی و معنایی در روابط خود با آدمیان دور و برش حس کرده بود. مسئولیت و عذاب اخلاقی آن جنایت را پذیرفته بود چون بر اثر آن برای نخستین بار خود را در زندگی آزاد حس کرده بود؛ در دل نیاز گنگ به بودن در میان مردم حس کرده و باج خواسته بود تا بتواند به کمک پول به میان مردم رود و حال که پس از این همه کار با شکست روبه رو شده بود، دیگر نمی خواست تلاش کند. با اراده آهنینی که از سرشتش سرچشمه می گرفت از زندگی خود و از رشته دراز پیامدهای اسفناک این زندگی روگردان شد و با نگاهی حسرتبار به پهنه تاریک آبهای که نخستین مایه هستی انسانی او و خمیره امیال و نیازهای مبهمش بود. اکنون آرزو داشت به قعر آن آبها فرو رود و تا ابد بیاساید.

در عین حال میلش به خُرد کردن هر اعتقادی در درون به نوبه خود بر نوعی حس ایمان استوار بود. احساسهای جسمانی اش چنین دلیل می آوردند که اگر نتوان با آدمیان دور و نزدیک درهم آمیخت، پس در آمیختن با بخش دیگری از جهان طبیعی بزرگی که در آن می زیست بایستی ممکن باشد. از بطن این روگردانی از جهان، باز هم میل کشتن در دلش جوانه زد. اما این بار نمی خواست کسی را بکشد، بلکه قصد جان چیزی را در وجود خود کرده بود. چرا آن اشتیاق درون را که به اینجا کشانده بودش، نکشد؟ یا دست فراز کردن و کشتن هیچ مشکلی را نگشوده بود، پس چرا دست به درون نبرد و نفس فریبکار را نکشد؟ این احساس خود به خود در دلش سر برکشید؛ مانند پوسته پوسیده بذری که کشتگاه آن گردد.

و در وادی همه این احساسات، ترس از مرگی نهفته بود که او در برابرش برهنه و بی دفاع بود؛ می بایست پیش برود و مانند هر موجود زنده دیگری بر کُره خاک با پایان زندگی خود روبه رو شود. و آنچه به احساساتش در برابر مرگ شکل می داد سیاهی پوست و نابرابری و منفور بودنش بود. در انفعال مطلق، تشنه مدار دیگری میان دو قطب بود که بار دیگر به او مجال زیستن بدهد؛ تشنه شیوه دیگری از زندگی که با رویارویی عشق و نفرت در او حلول کند. می بایست بر فراز سرش مانند ستاره های آسمان صاف نقشبند بیکرانی از تصاویر و نمادها بیاید که با نیروی سحرآمیزشان بتوانند پروازش دهند و چنان زندگی سرشاری به او اهداء کنند که بیم سیاه بودن و نابرابر بودن از یادش برود و حتی مرگ هم بی اهمیت و بلکه پیروزی جلوه کند. تا چنین نمی شد نمی توانست چشم در چشم دیگران بیندازد؛ ابتدا می بایست غروری نو و تواضعی نو در او زاده شود. تواضعی منبعث از یکی شدن با بخشی از جهانی که در آن می زیست و یکی شدنی که به نوبه خود شالوده ای باشد برای امیدی نو و غرور آفرین.

اما شاید هرگز چنین نمی شد. شاید چنین چیزی برای او وجود نداشت؛ شاید دست آخر ناچار می شد درست به همین شکلی که بود گنگ و گول و رانده شده و با سایه سیاهی از پوچی در چشمانش با مرگ خود روبه رو شود. شاید تمام زندگی همین بود بس. شاید انگیزشهای آشفته این هیجان، و این وجد و بی تابی جملگی چراغهای دروغینی بودند که به هیچ جا رهنمون نمی شدند. شاید حق با آنها بود که می گفتند پوست سیاه بد است و جانور درنده ای را در خود پنهان دارد. شاید او اصلاً بد اختر بود. انسانی زاده شده برای تیره بختی یا شوخی و قیچی پدیده آمده در بحبوحه جیغ های آژیر و چهره های سفید و نیزه های چرخنده نور، زیر آسمانی سرد و ابریشمی. اما این احساس دیر نمی پایید؛ به محض آنکه به چنین نتیجه ای می رسید، اعتقاد به موجود بودن راه نجات زورمند و نافذ، در وضع فعلی اش محکومگر و فلج کننده، بار دیگر به دلش راه می یافت.

و آنگاه یک روز صبح چند نفر آمدند، مچ دست هایش را گرفتند و او را به اتاق بزرگی در ساختمان دادگستری بردند که پُر از آدم بود. نور شدید چراغها چشمش را زد و همه به بلند و هیجان آمیزی گوشه هایش را انباشت. ردیف فشرده چهره های سفید و

برق مداوم دوربین‌های عکاسی حیرت‌فزاینده‌ای در او برانگیخت و چشمانش را خیره ساخت. اکنون دیگر لا‌قیدی به کارش نمی‌آمد. ابتدا گمان کرد که محاکمه‌اش آغاز شده است، و آماده شد تا در خواب نیستی خود فرو رود. اما اینجا تالار دادگاه نبود؛ تشریفات دادگاه را نداشت. احساسی به میان هیجان‌اتش دوید شبیه به احساسش در لحظه‌ای که خبرنگاران، کلاه بر سر و سیگار به لب، برای پرس و جو به زیرزمین آقای دالتون آمده بودند؛ منتها اکنون با شدت بیشتری آن را حس می‌کرد. انگار با ریشخند خاموشی به مصافش آمده بودند. آنچه حس می‌کرد، نفرت آنان نبود؛ چیزی بسیار عمیق‌تر از نفرت بود. غیظ آنها از حد نفرت در گذشته بود. در طنین صداهایشان اطمینان صبورانه‌ای می‌شنید؛ می‌دید که با یقین خون‌سردانه‌ای به او چشم دوخته‌اند. هرچند نمی‌توانست این همه را در قالب کلمات بریزد، حس می‌کرد که آنها نه تنها قصد کشتن او را دارند، بلکه عزم خود را جزم کرده‌اند تا از مرگ او چیزی بیش از مجازات محض بسازند. پیدا بود که او را زائده آن جهان سیاهی می‌دانند که مایه و حشمتشان بود و پیوسته می‌کوشیدند مهارش کنند. فضای این جمعیت نشان می‌داد که می‌خواهند مرگ او را چون بیرق خونین و حشت در برابر چشم آن جهان سیاه تکان دهند. با این ادراک، حس عصیان در دلش جوشید. در این سوی مرگ به حضيض ذلت فرو افتاده بود، اما چون حس کرد که زندگی‌اش را طوری به تهدید گرفته‌اند که گویی قرار است هنگام پیمودن جاده سیاه مرگ در عین در ماندگی مایه تفریح دیگران باشد، زنده و لجوج به عرصه عمل بازگشت. سعی کرد دست‌های خود را تکان دهد و دریافت که دست‌هایش را با دستبندهایی از پولاد سرد از دو طرف به میج‌های سفید دو پاسبان بسته‌اند. به دور و بر نگاه کرد؛ پاسبانی جلوی او ایستاده بود و پاسبان دیگری پشت سرش. تپه فلزی خشکی شنید و دست‌هایش آزاد شدند. همه‌م فزاینده‌ای در میان مردم افتاد و بیگر حس کرد که حرکات او سبب آن همه‌م شده است. آنگاه نگاهش به چهره سفیدی دوخته شد که اندکی به بالا کج شده بود. پوست آن گویی از فرط دلهره کش آمده بود و موهایی سفیدتر از رنگ پوست ترکیب بیضوی‌اش را قاب گرفته بود. خانم دالتون بود که دم نمی‌زد و دست‌های باریک و موم‌آسای خود را روی زانوان در هم انداخته بود. بیگر، در همین حال که خانم دالتون را نگاه می‌کرد، لحظه هراس‌آوری را به یاد آورد که در فضای سورمه‌ای اتاق کنار تخت‌خواب ایستاده بود و کوبش قلب خود را در سینه می‌شنید و با

انگشت‌هایش نازبالش را روی صورت ماری فشار می‌داد تا دخترک حرفی بر زبان نیاورد.

آقای دالتون هم در کنار خانم دالتون نشسته بود و با چشم‌هایی ثابت و گشاده، صاف به روبه‌رو نگاه می‌کرد. آقای دالتون آهسته سر چرخاند و بیگر را نگاه کرد و بیگر چشمان خود را به زیر انداخت.

جان را هم دید: موی بور؛ چشمان آبی، و نگاهی مهرآمیز و مصمم که صاف به چشمان او دوخته شده بود. به یاد صحنه‌های درون اتوموبیل افتاد و شرم سوزانی در تنش دوید؛ انگار فشار انگشت‌های جان را بر دست خود حس می‌کرد. و بعد به یاد برخوردش با جان در پیاده‌رو افتاد و شرمش به خشم تقصیرآمیزی تبدیل شد.

خسته بود؛ هرچه حواس خود را بیشتر باز می‌یافت، خستگی شدیدتری بر او چیره می‌شد. به لباس‌های خود نگاه کرد؛ لباس‌هایش نمناک و چروکیده بود و آستین‌های کتش تا روی آرنج بالا آمده بودند. یقه پیراهنش باز بود و پوست سیاه سینه خود را می‌دید. ناگهان زق‌زق دردناکی در دناکی در انگشتان دست راست خود حس کرد. ناخن دوتا از انگشت‌هایش کنده شده بود. یادش نمی‌آمد که این حادثه چگونه رخ داده است. سعی کرد زبانش را بچرخاند و آن را متورم یافت. لب‌هایش خشک و قاچ‌قاچ شده بود و دلش آب می‌خواست. چشمش سیاهی رفت. چراغ‌ها و چهره‌ها مثل چرخ فلک آهسته به دور سرش چرخیدند. انگار با کله در فضا سرنگون شده بود...

وقتی که چشم گشود، خود را روی یک تخت‌خواب آهنی یافت. چهره سفیدی بالای سرش معلق بود. سعی کرد نیم‌خیز شود، اما دستی او را به پایین فشار داد.

— آروم باش پسر. بیا؛ اینو بخور.

لبه لیوان به لبش خورد. بخورد یا نه؟ مگر چه فرقی می‌کرد؟ مایع گرمی از گلویش پایین رفت؛ شیر بود. شیر را تا ته سرکشید و بعد سر روی بالش گذاشت و به سقف سفید خیره شد. یاد بسی و شیرینی که آن دختر برایش گرم کرده بود در ذهنش زنده شد. بعد یاد مرگ بسی افتاد و چشمان خود را بست و سعی کرد فراموش کند. شکمش قار و قور می‌کرد؛ حالش بهتر شده بود. صداهای در هم و برهمی شنید. لبه‌های تخت‌خواب را چسبید و نیم‌خیز شد.

— چطوری پسر؟

خره کشید: «ها؟» از زمان دستگیری این نخستین باری بود که حرف می‌زد.

— چطوری؟

چشمانش را بست و سر چرخاند. حس کرد که آنها سفیدند و او سیاه، او صید است و آنها صیاد.

— داره به هوش میاد.

— آره. نتونست نگاه مردمو تحمل کنه.

— میخوای برات غذا بیارم، پسر؟

پاسخ نداد.

— برو براش غذا بیار. حواسش پرت.

— دراز بکش، پسر جون. امروز بعد از ظهر دوباره باید بری بازپرسی.

حس کرد که دست‌هایشان او را دوباره روی تخت‌خواب دراز کردند. در بسته شد؛ به دور و بر نگرست. تنها بود. صدایی در اتاق شنیده نمی‌شد. بار دیگر به جهان بازگشته بود. نه آنکه خودش خواسته باشد؛ بلکه بی‌اختیار. نیروهای غریبی که به ادراکش در نمی‌آمدند، او را به اینجا و آنجا می‌کشیدند. برای نجات جان خود نبود که از عالم بی‌خبری در آمده بود؛ برایش فرق نمی‌کرد که چه بلایی بر سرش آوردند. حتی اگر او را همین دم روی صندلی برقی می‌نشاندند، باز هم در قید نبود. برای حفظ غرور بی‌خبری در آمده بود. خوش نداشت مایهٔ تفریح آنها شود. اگر همان شب که از روی پله‌ها پایش کشیده بودند، کشته بودنش؛ آنوقت فقط برتری قوای خود را به اثبات می‌رساندند. اما اکنون حس می‌کرد که حق ندارند بنشینند و تماشايش کنند و در راه اغراض خود بازی‌اش دهند.

در باز شد و پاسبانی سینی غذا را دم دست او را روی صندلی گذاشت و بعد از اتاق بیرون رفت. کباب و سیب‌زمینی سرخ کرده و قهوه برایش آورده بودند. با تأنی تمام تکه‌ای از گوشت کباب برید و آن را در دهان گذاشت. به قدری خوشمزه بود که سعی کرد پیش از جویدن فرویش دهد. روی لبهٔ تخت‌خواب نشست و صندلی را جلو کشید تا دستش آسانتر به بشقاب غذا برسد. در خوردن چنان شتاب کرد که آرواره‌اش درد گرفت. از جویدن باز ایستاد، غذا را در دهان نگاه داشت و بزاق خود را بر گردلقمه حس کرد. غذا را تمام کرد و سیگاری آتش زد و روی تخت دراز کشید و چشمانش را

بست. اندک اندک به خواب ناآرامی فرو رفت.

بعد ناگهان نیم‌خیز شد. مدتی دراز روزنامه ندیده بود. روزنامه‌ها چه می‌گفتند؟ از جا برخاست؛ تلوتلو خورد و اتاق به دور سرش چرخید. هنوز گیج و ضعیف بود. شان‌اش را به دیوار تکیه داد و آهسته به سمت در رفت. با احتیاط تمام، دستگیرهٔ در را چرخاند. در باز شد و چهرهٔ پاسبانی را در برابر خود دید.

— ها، چی شده پسر جون؟

هفت تیر سنگینی به کمر پاسبان دید. پاسبان میچ دستش را چسبید و به سوی تخت‌خواب کشاند.

— بیا، آروم باش.

بیگر گفت: «روزنومه میخوام».

— ها؟ روزنومه؟

— میخوام روزنومه رو ببینم.

— صبر کن، الساعه برمی‌گردم.

پاسبان بیرون رفت و لحظه‌ای بعد با یک بغل روزنامه به نزد او برگشت.

— بیا پسر جون. عکست تو همه‌شون چاپ شده.

به روزنامه‌ها دست نزد تا آنکه مردک از اتاق بیرون رفت. آنگاه روزنامهٔ **تریون** را گشود و چنین خواند: **سیاهپوست جانی در اولین جلسهٔ بازپرسی غش کرد.** دریافت چه شده است؛ او را به بازپرسی برده بودند. در آنجا غش کرده بود و او را به اینجا آورده بودند. به خواندن ادامه داد:

امروز صبح پیش از شروع تحقیقات پیرامون قتل **ماری دالتون**،

میلیونر زادهٔ شیکاگویی، بیگر تاماس دزد ناموس سیاهپوست زیر نگاه

ملامتگر شاکیان، نمایش‌وار غش کرد.

آدمکش سیاه، که از زمان دستگیری‌اش دوشنبه شب گذشته، برای

نخستین بار از بی‌خبری در آمده بود، در حالی که صدها تن می‌کوشیدند

قیافه‌اش را ببینند، توسری خورده و ترسو می‌نمود.

هنگامی که پیکر مدهوش سیاه قاتل را روی برانکار می‌گذاشتند،

دختر سفیدپوستی وحشت‌زده فریاد کشید: «عین گور یله!»

هرچند این جانی زنگی چندان لندهور نیست، از هیكلش پیداست که قدرت خارق‌العاده‌ای دارد. بلندی قامتش در حدود صد و هفتاد و پنج سانت است و پوست صورتش مثل قیر سیاه است. فک پایینش به شکل زننده‌ای پیش آمده است و بیننده را به یاد جانوران جنگل می‌اندازد. دست‌های درازش تا سر زانوان آویزانند. به آسانی می‌توان تجسم کرد که چگونه این مرد بر اثر غلیان شهوت جنسی بی‌منطقش به ضرب زور ماری دالتون را مورد تجاوز قرار داد، او را کشت، سر از تنش جدا کرد، و بعد جسدش را به درون آتشدان غرنده انداخت تا آثار جنایت خود را از میان بردارد.

شانه‌های عریض و عضلانی‌اش را اندکی خمیده نگاه می‌دارد، چنانکه گویی هر لحظه ممکن است به آدم حمله‌ور شود. با چشمانی عجیب و عبوس و حیز حیز به دنیا نگاه می‌کند، چنانکه گویی در تلاش است تا شفقت هیچ‌کس را نسبت به خود برنینگیزد.

روی هم رفته چون جانوری به نظر می‌رسد که تمدن نوین بشر هیچ اثری بر او نگذاشته است. از حیث گفتار و رفتار هم فاقد جذبه سیاهان جنوبی بی‌آزار، خوشخو، و خندان لبی است که مردم آمریکا این چنین دوستشان دارند.

به محض ظاهر شدن آدمکش در جلسه بازپرسی، خیلی‌ها فریاد زدند: «دارش بزنی! خفه‌ش کنید!»

اما این هیولای زنگی به سرنوشت خود بی‌اعتناء به نظر می‌رسید، چنانکه گویی بازپرسی و محاکمه و حتی چشم‌انداز محتوم صندلی برقی ابداً مأیۀ و حشش نمی‌شوند. می‌توان گفت که مثل حلقه گمشده نژاد بشر رفتار می‌کرد و در تمدن سفیدپوستان و صله ناجوری به نظر می‌رسید.

یک افسر پلیس ایرلندی‌الاصل با اطمینان تمام اعلام کرد: «من یقین دارم که مرگ تنها علاج این جانی و امثال اوست.»

سیاه قاتل سه روز تمام از خوردن و غذا امتناع کرده بود. مقامات پلیس معتقدند که او یا می‌کوشد خود را از گرسنگی بکشد تا از روی

صندلی برقی سر در نیاورد، و یا با این کار می‌خواهد دلسوزی مردم را برانگیزد. دیروز از شهر جکسون، ایالت میسی‌سی‌پی، گزارش از سوی ادوارد رابرتز، سردبیر روزنامه جکسون دیلیستار، درباره دوران نوجوانی بیگر تاماس به دستمان رسید. آقای سردبیر نوشته است:

«تاماس از خانواده سیاهپوست بی‌ثبات و بی‌عفتی برخاسته است. او در اینجا بزرگ شد و ساکنان شهر همه می‌دانند که بیگر یک دزد و دروغگوی مکار و اصلاح‌ناپذیر بوده است. متأسفانه به علت صغر سنش ما نتوانستیم او را به زندان با اعمال شاقه محکوم کنیم.

«تجاریبی که ما با سیاه‌پوست‌های فاسد در ایالات جنوبی این کشور داشته‌ایم نشان داده است، که فقط مجازات مرگ، آن‌هم به شکلی علنی و عبرت‌آموز، بر ذهنیت عجیب آنان اثر می‌گذارد. اگر این تاماس زنگی در میسی‌سی‌پی مرتکب چنین جنایتی شده بود، هیچ قدرتی در جهان نمی‌توانست او را از مجازات مرگ به دست شهروندان خشمگین، نجات دهد.

«جای آن دارد که به اطلاع شما برسانم که بسیاری از اهالی این شهر معتقدند که تاماس، به رغم پوست قیرگونه صورتش، احتمالاً در رگهای خود ذره‌ای خون سفید نیز دارد، و خبیث‌ترین جانیان معمولاً از چنین آمیزه‌ای پدید می‌آیند.

«ما در ایالات جنوبی آمریکا سیاهان را با سختگیری تمام از سفیدپوستان دور نگاه می‌داریم و به آنها می‌فهمانیم که اگر حتی نوک انگشتشان به تن یک زن سفیدپوست بخورد، نیتشان هرچه بوده باشد دیگر حق حیات نخواهند داشت.

«هروقت که سیاهان بابت مظالم موهوم رنجشی به دل می‌گیرند، سریع‌ترین تدبیری که آنان را بر سر عقل می‌آورد آن است که شهروندان زمام قانون را در دست خود بگیرند و از سرنوشت هر سیاه یاغی درس عبرتی به هم‌نژادانش بیاموزند.

«کاستن از میزان جنایاتی نظیر آنچه بیگر تاماس مرتکب شده است

فقط در صورتی میسر است که سیاهان را در پارکها، گردشگاه‌ها، کافه‌ها، و ترامواها از سفیدپوست‌ها دور نگاه داریم. تفکیک نقاط مسکونی سیاهان از سفیدپوست‌ها که دیگر جای خود دارد. با این تدابیر می‌توان آنها را حتی المقدور از زنان سفید دور نگاه داشت و از حملاتشان بر آنان کاست.

«ما مردم جنوب آمریکا معتقدیم که شمالی‌ها سیاهان را وادار می‌کنند که بیش از توان ذاتی خود درس بخوانند، و نتیجه آن می‌شود که سیاهان شمالی معمولاً ناراضی‌تر و ناآرام‌تر از سیاهان جنوب هستند. اگر برای سیاهان مدارس جداگانه ساخته شود، آنگاه به آسانی می‌توان با تنظیم بودجه لازم از طریق نهادهای قانونگذاری در شهر و استان و ایالت، میزان تحصیلات سیاهان را محدود نگاه داشت.

«عامل بازدارنده روانی، دیگر آن است که سیاهان را طوری تربیت کنیم که ناچار باشند هر وقت که با یک فرد سفیدپوست سروکار پیدا می‌کنند به او احترام بگذارند. چنین تربیتی را با تعیین خصوصیات گفتار و کردار آنان می‌توان اعمال کرد. ما به تجربه دریافته‌ایم که تزریق عنصری از ترس مداوم می‌تواند در تمشیت این‌گونه مسائل نقش سودمندی ایفاء کند.»

روزنامه را پایین آورد؛ بیش از این نمی‌توانست بخواند. بله، البته؛ قصد کشتنش را داشتند؛ ولی ابتدا می‌خواستند با او تفریح کنند. از جا تکان نمی‌خورد؛ می‌کوشید تصمیم بگیرد؛ نه با تعقل، بلکه با احساس، آیا می‌بایست به پشت دیوار خود رود؟ اصلاً چنین کاری اکنون از دستش ساخته بود؟ حس کرد که ساخته نیست. اما آیا هر تلاش دیگری که به عمل می‌آورد به سرنوشت تلاشهای قبلی‌اش دچار نمی‌شد؟ از جلو رفتن و روبه‌رو شدن با نفرت بیشتر، چه حاصل؟ روی تختخواب دراز کشید و دچار همان احساسی شد که آن شب هنگام چنگ زدن بر لبه‌های منبع آب در زیر اشعه بی‌قرار نورافکن‌ها بر او چیره شده بود در همان حال که می‌دانست مردها با اسلحه و گاز اشک‌آور زیر منبع آب چمباتمه زده‌اند، و صدای جیغ آژیرها و فریادهایی که از ده‌هزار حلقوم تشنه برمی‌آمد، گوشه‌هایش را پُر کرده بود...

پلک‌هایش سنگین شد و چشمان خود را فرو بست؛ و بعد ناگهان چشم گشود. در اتاق باز شد و او چهره سیاهی دید. که بود؟ سیاه‌پوست بلندبالا و خوشپوشی جلو آمد و وایستاد. بیگر نیم‌خیز شد و آرنج‌ها را ستون تن کرد. مرد به‌سوی تختخواب آمد و دست تیره‌رنگش را روی دست بیگر گذاشت.

— آه، پسر بیچاره‌ام! باشد که پرو دگار بر تو رحمت کند. به کت و شلوار سیاه‌رنگ مردک خیره شد و یادش آمد که او کیست: کشیش هاموند، پیشنماز کلیسای مادرش. بیدرنگ در برابر کشیش سنگر گرفت. دریچه قلب خود را بست و سعی کرد هر احساسی را در دل بکشد. می‌ترسید که این واعظ احساس ندامت در دلش بیفکند. دلش می‌خواست مرد را از اتاق بیرون براند؛ اما او را با مادر خود و عقایدش چنان مرتبط می‌دانست که نتوانست حرف بزند. از حیث احساسات درونی‌اش نمی‌توانست میان آنچه این مرد در دل او برمی‌انگیخت و آنچه در روزنامه خوانده بود، تفاوتی بگذارد؛ عشق هم‌زادانش و نفرت دیگران اکنون به یکسان احساس گناه در دلش می‌افکند.

مرد پرسید: «حالت چطور است، پسر؟» بیگر پاسخ نداد و صدای مرد شتابزده ادامه یافت: «مادرت از من خواست که به دیدنت بیایم. خودش هم خواهد آمد.»

واعظ روی کف سیمانی اتاق زانو زد و چشمان خود را بست. بیگر دندان به‌هم فشرد و عضلات خود را منقبض کرد؛ می‌دانست که چه خواهد شنید.

— ای مسیح، سرور بزرگوار، چشم بگردان و به قلب این گناهکار نگویند نگاه کن. گفته‌ای که رحمت تو را پایانی نیست و هرکس که آن را در کمال خضوع بطلبد دل او را از فیض لایزالت لبریز خواهی کرد. حال ای خداوندگار، از تو می‌خواهیم که رحمت خود را از ما دریغ نکنی. بر این پسرک گناهکار و تیره‌بخت که نیازمند توست رحمت فرست. خداوند، گناهان سیاه او را چون برف سفید گردان! پروردگارا، گناهانش را بر او ببخشای. بگذار تا نور عشق تو او را در این روزهای سیاه هدایت کند. و به هرکس که قصد یاری او را دارد، کمک کن ای خداوند. به قلب مددکاران حلول کن و روح آنان را قرین مهر و شفقت بفرما! ما به نام پسر عیسی مسیح دست نیاز به‌سویت برداشته‌ایم که او بر صلیب جان سپرد و دروازه‌های عشق تو را به‌روی ما گشود. آمین...

بیگر بی‌آنکه پلک بزند به دیوار سفید روبه‌رو چشم دوخته بود و کلمات واعظ خودبه‌خود به ذهنش فرو می‌رفتند. بی‌آنکه گوش بدهد معنای این کلمات را

می‌دانست؛ این همان صدای آشنای مادرش بود که از رنج و امید و از عشق در دنیای آخرت سخن می‌گفت. و از آن بیزار بود چون مانند صدای کسانی که به او نفرت می‌ورزیدند احساس گناه و تقصیر در دلش می‌افکند.

— پسر م...

بیگر نیم‌نگاهی به واعظ انداخت و بعد روگرداند.

— جز روح خودت همه چیز را فراموش کن. جز حیات جاودان همه چیز را از یاد ببر. حرف روزنامه‌ها را فراموش کن. فراموش کن که سیاه هستی. خداوند نه به پوست چهره‌ات که به روح تو نگاه می‌کند. پروردگار فقط به آن بخش از وجود تو می‌نگرد که از اوست. و تو را می‌خواهد و دوست می‌دارد. خود را به دست او بسپار، پسر م. گوش کن، بگذار برایت بگویم که چرا اینجا هستی؛ بگذار قصه‌ای برایت بگویم تا قلبت شاد شود...

بیگر تکان نمی‌خورد؛ هم گوش می‌داد و هم گوش نمی‌داد. اگر کسی بعداً از او می‌خواست که کلمات واعظ را تکرار کند، یقیناً در این کار درمی‌ماند. اما معنای این کلمات را حس می‌کرد و می‌فهمید. همچنان که واعظ حرف می‌زد، خلأ سیاه و خاموشی پیش چشمش پدید آمد و تصاویری که واعظ ترسیم می‌کرد در آن خلأ، شناور و بزرگ و نیرومند شدند؛ تصاویر آشنایی که در دوران کودکی روی زانوی مادر از زبان او شنیده بود؛ تصاویری که به نوبه خود انگیزه‌های دیر خفته‌ای را بیدار می‌ساختند، انگیزه‌هایی که او سرکوبشان کرده و کوشیده بود از زندگی خود جدا نگاهشان دارد. اکنون همان تصاویر پیش چشمش گسترده می‌شدند و با طلسم بیم و حیرت عواطفش را جادو می‌کردند.

... و زمین تهی و بایر بود و تاریکی بر روی لجه، و روح خدا سطح آبها را فرو گرفت. و خدا گفت روشنایی بشود و روشنایی شد. و خدا روشنایی را دید که نیکوست و خدا روشنایی را از تاریکی جدا ساخت. و خدا روشنایی را روز نامید و تاریکی را شب نامید. و خدا گفت فلکی باشد در میان آبها و آبها را از آبها جدا کند. و خدا فلک را بساخت و آبهای زیر فلک را از آبهای بالای فلک جدا کرد و چنین شد. و خدا فلک را آسمان نامید. و خدا گفت آبهای زیر آسمان در یک‌جا جمع شود و خشکی ظاهر گردد و چنین شد. و خدا خشکی را زمین نامید و اجتماع آبها را دریا نامید و خدا

دید که نیکوست. و خدا گفت زمین نباتات برویاند، علفی که تخم بیاورد و درخت میوه‌ای که موافق جنس خود میوه آورد که تخمش در آن باشد و چنین شد. و خدا دید که نیکوست. و خدا گفت آتش‌ها در فلک آسمان باشند تا روز را از شب جدا کنند و بر زمین روشنایی دهند و چنین شد. و خدا دو آتش بزرگ ساخت، آتش اعظم را برای سلطنت روز و آتش اصغر را برای سلطنت شب و ستارگان را در آسمان گذاشت تا بر زمین روشنایی دهند. و خدا گفت آبها به انبوه جانوران پر شود و پرندگان بالای زمین بر روی فلک آسمان پرواز کنند. پس خدا نهنگان بزرگ آفرید و همه جانوران خزنده را. و خدا گفت آدم به صورت ما بسازیم تا بر ماهیان دریا و پرندگان آسمان و بهایم و بر تمامی زمین و همه حشراتی که بر زمین می‌خزند حکومت کند. پس خداوند آدم را از خاک زمین به سرشت و در بینی وی روح حیات دمید و آدم نفس زنده شد. و پس از او حوا زنده شد و آن دو چون یک تن می‌زیستند و نه درد بود و نه نیاز و نه زمان و نه مرگ و زندگی چون گلهایی بود که بر گرد آن دو در باغ عدن رویده بود و از میان ابرها ندا درآمد و گفت زنهار که از درختی که در وسط باغ است مخورید و آن را لمس نکنید زیرا روزی که از آن بخورید هراینه خواهید مرد...

طنین کلمات کشیش بند آمد. بیگر از گوشه چشم به او نگریست. چهره کشیش سیاه و اندوهگین و صدیق بود و احساس گناهی در دلش می‌انداخت عمیق‌تر از آنچه کشتن ماری در دلش افکنده بود. حتی پیش از کشتن ماری تصویر سحرکنده‌ای را که این وعظ از حیات می‌کشید در دل خود کشته بود؛ و آن نخستین قتل او بود. و حال این واعظ آن تصویر را چون شبیحی در شب، پیش چشم او به حرکت درآورده و احساس مطروودیتی چون سرمای یخ در دلش برانگیخته بود. حال که از دیرباز بالش ترس و نفرت را بر چهره این تصویر فشرده و خفه‌اش کرده بود، چه سود از آنکه این تصویر دگر بار جان بگیرد و آزارش دهد؟ او از نظر کسانی که می‌خواستند بکشندش انسان نبود و در تصویر آفرینش مقامی نداشت؛ و به همین دلیل آن تصویر را کشته بود. برای زیستن جهان دیگری برای خود آفریده بود و به جرم این کار می‌بایست بمیرد.

کلمات واعظ بار دیگر به درون احساساتش رخنه کردند:

— پسر م، می‌دانی آن چه درختی بود؟ درخت معرفت بود. انسان قانع نبود که مثل خدا باشد، می‌خواست چرایش را هم بداند. حال آنکه خداوند فقط از او می‌خواست که

مانند گل‌های دشت بشکفتد و چون فرزند خود او زندگی کند. انسان می‌خواست چرایش را بدانند و این بود که از روشنایی به تاریکی، از اوج عزت به حضيض ذلت و از رستگاری به شرمساری هبوط کرد. و خداوند آنها را از باغ عدن بیرون راند و به مرد گفت باید نانت را با عرق جبین درآوری و به زن گفت باید در اندوه و درد بچه بزایی. زمین با آنها درافتاد و آنها با زمین درافتادند تا نان خود را درآورند...

...مرد و زن هراسان در میان درختان راه رفتند و با دست‌هایشان برهنگی خود را پوشاندند و در قفای ایشان از بلندی سایه روشن سحابها ملائکه‌ای شمشیر آتشین را جنباند و آن‌دو را از میان باغ به سوی وحشت شب و سرمای باد و سرشگ و درد و مرگ بیرون راند. و مرد و زن غذایشان را سوزاندند و دودش را به آسمان فرستادند. تا از خداوند مغفرت بخواهند...

— پسر من چند هزار سال به درگاه پروردگار التماس کردیم تا بر ما ببخشاید. خداوند استغاثه ما را شنید و گفت که راهی برای بازگشت به سوی او نشانمان خواهد داد. پسرش مسیح به روی زمین فرود آمد و صورت انسان به خود گرفت و زندگی کرد و جان سپرد تا راه نجات را نشانمان دهد. مسیح به انسانها اجازه داد که مصلوبش کنند؛ اما مرگ او پیروزی عظیمی بود. او نشانمان داد که زیستن در این جهان به بهای مصلوب شدن تمام خواهد شد. این جهان مأوای ما نیست. زندگی هر روزش تصلیب است. پسر من، فقط یک راه در میان است و آن راه مسیح است، راه عشق و گذشت. مثل مسیح باش. مقاومت نورز. خداوند را به آنچه به فریادت خواهد رسید عشق است، پسر من. باید باور کنی که خداوند از راه عشق مسیح زندگانی جاودانت خواهد داد. پسر من، به من نگاه کن...

سیمای سیاه بیگر در میان دست‌هایش پنهان ماند و حرکت نکرد.

— پسر من، به من قول بده که نفرت نخواستی و ورزید و خواهی گذاشت که عشق خداوند در دل تو رخنه کند.

بیگر هیچ نگفت.

— قول نمی‌دهی، پسر من؟

بیگر چشمان خود را با دست‌هایش پوشاند.

— فقط بگو که سعی خواهی کرد، پسر من.

بیگر حس می‌کرد که اگر واعظ درخواست خود را همچنان تکرار کند برخواهد جست و به او حمله خواهد کرد. چگونه می‌توانست چیزی را که با دست خودش کشته بود باور داشته باشد؟ گناهکار بود. واعظ از جا برخواست، آه کشید و از جیب خود صلیب چوبی کوچکی بیرون آورد که زنجیری به آن متصل بود.

— نگاه کن، پسر من. من صلیب چوبینی در دستم دارم که از یک درخت کنده شده است. آن درخت همین دنیاست. و انسان رنجبر به این درخت میخکوب شده است. زندگی همین است پسر من، رنج است، رنج. حال که من تنها چیزی را که می‌تواند به زندگی تو معنایی دهد در برابر چشمانت نگاه داشته‌ام، چگونه می‌توانی کلام خداوند را باور نکنی؟ بگذار آن را به گردنت بیاویزم. در لحظات تنهایی به این صلیب نگاه کن، و ایمان بیاور...

هر دو خاموش بودند. صلیب چوبی روی پوست سینه بیگر آویزان شده بود. کلمات واعظ را حس می‌کرد، حس می‌کرد که زندگی جسمی است که به دنیا چهار میخ شده است. روح آرزو مندی که در ایام تاریک زمین به بند افتاده است. صدای دستگیره در را شنید و سر بالا کرد. در باز شد و جان بر آستانه آن درنگ کرد. بیگر هراسان مثل برق‌زده‌ها از جا پرید. واعظ هم برخاست، قدمی به عقب برداشت، سر خم کرد و گفت:

— صبح بخیر، آقا.

بیگر حیران بود که جان اکنون از او چه می‌خواهد. مگر نه آنکه او اکنون دستگیر شده بود و انتظار محاکمه خود را می‌کشید؟ آیا با این ترتیب، جان انتقام خود را نمی‌گرفت؟ همچنان که جان به وسط اتاق آمد و چشم در چشمش انداخت، بیگر خشکش زد. بعد ناگهان به ذهنش رسید که نیازی با ایستادن ندارد و بی‌جهت نباید در این محبس از جان و احتمال حمله‌اش بترسد. نشست و سر به زیر انداخت. اتاق ساکت بود، چنان ساکت که بیگر صدای نفس‌های جان و واعظ را می‌شنید. مرد سفیدپوستی که او کوشیده بود گناه جنایت خود را به گردنش بیندازد در برابر او ایستاده بود و او منتظر شنیدن کلمات خشم‌آگین بود. پس چرا حرف نمی‌زد؟ نگاه خود را بالا گرفت؛ جان صاف نگاهش می‌کرد و او به سمت دیوار نگریست. اما چهره جان خشم‌گین نمی‌نمود. اگر جان عصبانی نبود، پس از او چه می‌خواست؟ باز هم نگاه کرد و دید که لب‌های جان

گویی به قصد حرف زدن تکان خور دند، اما کلامی بیرون نیامد. و بعد هم که جان شروع به حرف زدن کرد صدایش کوتاه بود و میان جملاتش مکث‌های بلندی می‌کرد؛ انگار با خودش حرف می‌زد.

— بیگر، شاید من نتونم برای حرفی که میخوام بزنم کلمات درستی پیدا کنم، ولی میخوام سعی خودمو بکنم... این اتفاق مثل بمب روی من اثر گذاشت. چه-چند روز طول کشید تا تونستم حواس خودمو دوباره جمع کنم. منو انداخته بودن زندان هر چقدر به مغز خودم فشار می‌آورد من نمی‌تونستم بفهمم چه اتفاقی افتاده... من نمیخوام ناراحت کنم بیگر. می‌دونم که توی بد در دسری افتادی. ولی مطلبی هست که حتماً باید بهت بگم... اگه دلت نمی‌خواد، مجبور نیستی با من حرف بزنی، بیگر. من می‌دونم که تو چی داری می‌کشی. من احمق نیستم، بیگر؛ درسته که اون شب نمی‌فهمیدم ولی الان دیگه می‌فهمم...

جان مکث کرد، آب دهانش را فروداد و سیگاری آتش زد.

— تو چشمای منو باز کردی... من کور بودم. حالا او مدهام اینجا که بهت بگم عصبانی نیستم... عصبانی نیستم و میخوام ازت خواهش کنم که بذاری کمکت کنم. مبدا خیال کنی که چون سعی کردی منو مقصر قلمداد کنی از تو بدم میاد... لابد دلیلی برای این کار داشتی... من چه میدونم؟ شاید هم از یک لحاظ مقصر واقعی خود من باشم...

جان دوباره مکث کرد. پک بلند و محکمی به سیگارش زد، دود را آهسته پس داد و با حرکاتی عصبی لب به دندان گزید.

— بیگر، تا حالا از من هیچ آزاری به تو و هم‌نژادهای تو نرسیده، ولی من سفیدپوست هستم و بی‌خود نباید انتظار داشته باشم که تو از من نفرت نداشته باشی در حالی که می‌بینی همه سفیدپوست‌ها از تو نفرت دارن. من - من می‌دونم که قیافه‌ام مثل بقیه سفیدپوست‌هاست، ولی احساسم مثل احساس اونا نیست. تا اون شب نمی‌دونستم که چه فاصله بزرگی بین من و تو هست... حالا می‌فهمم چرا وقتی که بیرون خونه دالتون جلو اومدم که باهات حرف بزنم برام هفت تیر کشیدی. تو طبیعی‌ترین واکنش ممکن رو نشون دادی؛ ولی من نمی‌دونستم که صورت سفید من احساس گناه به تو میده، محکومت میکنه...

دهان جان باز بود، اما کلامی از آن بیرون نمی‌آمد؛ چشمانش گوشه‌های اتاق را

کاویدند.

بیگر در عین تحیر، خاموش نشسته بود و حس می‌کرد که بر چرخ بی‌مهار عظیمی سوار است که بادهای وحشی آن را می‌چرخانند. واعظ جلو آمد.

— شما آقای ارلون هستید؟

جان چرخید و گفت: «بله».

— حرفهای شما حقیقتاً با ارزش بود، آقا. هیچ‌کس به اندازه این پسر بیچاره محتاج کمک نیست. من کشیش هامونده هستم.

بیگر دید که جان و کشیش با هم دست دادند.

جان نشست و رو به بیگر گفت: «این اتفاق خُردم کرد، ولی عوض خیلی چیزا یاد گرفتم. وادار شدم عمیقتر به آدم‌ها نگاه کنم. وادارم کرد چیزهایی رو ببینم که خودم می‌دونستم وجود دارن ولی فراموششون کرده بودم. من چیزی را از دست دادم ولی عوضش چیزی هم به دست آوردم...» جان کراوات خود را می‌کشید و اتاق در سکوت محض منتظر بود تا او سخنان خود را از سر بگیرد. «به من فهموند که تو حق داری از من نفرت داشته باشی، بیگر. حالا برای من روشن شده که تو چاره دیگری نداشتی؛ جز این چیزی در چنته نداشتی. ولی بیگر، حالا که من به تو حق میدم که از من نفرت داشته باشی، تو هم باید نظر تو کمی عوض کنی. از وقتی که از زندان او مدهم بیرون آئی از فکر این قضیه در نمیومدم و حس می‌کردم که حقشه منو به جرم جنایت بندازن زندان نه تورو، ولی این کار عملی نیست، بیگر. من نمیتونم گناه صد میلیون آدمو به گردن بگیرم.» جان به جلو خم شد و به کف اتاق چشم دوخت. «مبدا خیال کنی که میخوام دلتو به دست بیارم. من نیومدم اینجا که برای تو غصه بخورم. فکر نمی‌کنم که تو از بقیه ماها که توی این دنیا داریم دست و پا می‌زنیم بدبخت‌تر باشی. به این دلیل اومدم که میخوام از حرف به عمل برسم. کار آسونی هم نیست، بیگر. من دختری رو که تو کشتی خیلی دوست داشتی. من - دوستش...» بغض در گلویش شکست و بیگر دید که لب‌های او لرزید. «تو زندان خیلی غصه‌ماری رو می‌خوردی ولی بعد به یاد همه سیاه‌پوست‌هایی افتادم که کشته شده‌ان، همه سیاه‌پوست‌هایی که وقتی عزیزانشون در بردگی و بعد از بردگی از شون جدا کردن، از ته دل غصه خوردن. اونوقت فکر کردم که اگه اونا تاب تحملشو داشتن، من هم باید داشته باشم.» جان ته سیگارش را با ته کفش له

کرد. «اول فکر کردم که دالتون می‌خواهد برام پاپوش بدوزه؛ می‌خواستم بکشمش. وقتی هم که شنیدم تو این کارو کردی، دلم می‌خواست تورو بکشم. ولی بعد به فکر افتادم. دیدم که اگه من هم بکشم این آدمکشی تا ابد ادامه پیدا می‌کنه. او وقت بود که پیش خودم گفتم: اگه این پسر به من اجازه بده، دلم می‌خواهد بهش کمک کنم.»

واعظ گفت: «خدا عوض بده، پسر.»

جان سیگار دیگری آتش زد و به بیگر هم تعارف کرد؛ ولی بیگر در حالی که دست‌هایش را روی سینه درهم انداخته بود و با نگاه چون سنگش به کف اتاق می‌نگریست تعارف جان را رد کرد. جان حرف‌های عجیبی می‌زد؛ تا این دم چنین کلماتی از دهان هیچ‌کس نشنیده بود. سخنان جان چنان برایش تازگی داشت که نمی‌توانست در برابرشان واکنش نشان دهد؛ صرفاً در عین تحیر با چشمان گشاد نشسته بود و حتی می‌ترسید به جان نگاه کند.

جان گفت: «بذار کنار تو بایستم، بیگر؛ می‌تونم، می‌تونم تو این جنگی که شروع کردی بهت کمک کنم. می‌تونم قید همه سفیدپوست‌ها رو بزنم و اینجا کنار تو بایستم. گوش کن ببین چی میگم؛ من دوستی دارم که وکیل دعاوی. اسمش مکسه. او مسئله رو می‌فهمه و دلش می‌خواهد به تو کمک کنه. حاضری باهاش صحبت کنی؟»

بیگر می‌فهمید که جان او را به‌خاطر کاری که کرده بود مقصر نمی‌داند. آیا این دام دیگری بود؟ به جان نگاه کرد و چهره سفیدی دید اما چهره‌ای صدیق. این مرد سفید او را قبول داشت، اما او به محض دیدن این قبول بار دیگر خود را گناهکار حس کرد؛ منتها این بار به شکلی دیگر. این مرد سفیدپوست ناگهان به‌نزدش آمده بود، پرده‌اش را کنار زده و به‌درون اتاق زندگی او قدم گذاشته بود. جان با صدور این بیانیۀ دوستی یقیناً نفرت همه سفیدپوستان را نسبت به خود برمی‌انگیخت: ذره‌ای سنگ سفید خود را از آن کوه عظیم و سفید نفرت جدا کرده، از ستیغ کوه فرو غلتیده و در کنار پای او از حرکت بازایستاده بود. اکنون کلام، گوشت و پوست پیدا کرده بود. برای نخستین بار در زندگی، یک سفیدپوست در نظرش انسان جلوه کرد؛ و وقوف بر انسانیت جان مثل خنجر ندامت در دلش فرو رفت؛ او موجودی را که این مرد دوستش می‌داشت کشته بود و دل او را شکسته بود. اکنون طوری جان را می‌دید که گویی چشمانش را جراحی کرده است، و یا انگار کسی نقاب کج و کوله‌ای را از روی صورت جان برداشته است.

بیگر بی‌اختیار یکه خورد؛ دست واعظ روی شانه او فرود آمده بود. واعظ با لحنی که با وجود رگۀ معترضانۀش به احترام آمیخته بود گفت: «من نمی‌خواهم در کاری که به من مربوط نیست فضولی کنم آقای عزیز، ولی به‌نظر من قاطی کردن کمونیسم با این مسئله هیچ فایده‌ای نداره. البته من به احساسات شما از ته دل احترام می‌گذارم، آقا؛ ولی روش شما فقط باعث افزایش نفرت میشه. این پسر بدبخت به تفاهم احتیاج داره...»

جان گفت: «برای رسیدن به اون تفاهم باید مبارزه کنه.»

واعظ گفت: «آنجا که هدف شما چاره کردن بددلی انسانهاست، من کاملاً با شما همصدا هستم؛ ولی آنجا که می‌خواهید به نفرت موجود دامن بزنید نمی‌توانم با شما هم‌رأی باشم...»

بیگر حیرت‌زده از یکی به دیگری نگاه می‌کرد.

جان پرسید: «وقتی که روزنامه‌ها شب و روز نفرت به‌دل مردم تزریق می‌کنن، چطور میشه بددلی آدم‌ها رو چاره کرد؟»

واعظ با ايقان تمام گفت: «خداوند چاره‌ش میکنه.»

جان به بیگر رو کرد.

— می‌داری دوست من به تو کمک کنه، بیگر؟

نگاه بیگر به دور اتاق چرخید، انگار راهی برای فرار می‌جست. چه داشت بگوید؟ گناهکار بود.

زیر لب گفت: «قید منو بزن.»

جان گفت: «نمی‌تونم.»

بیگر گفت: «کار من دیگه تمومه.»

— به خودت هم ایمان نداری؟

بیگر با لحن گرفته‌ای آهسته جواب داد: «نه.»

جان گفت «لابد به چیزی ایمان داشتی که آدم کشتی. حتماً فکر می‌کردی داری

خرده‌حسابی رو تصفیه می‌کنی، و الاً آدم نمی‌کشتی.»

بیگر خیره خیره نگاه کرد و جواب نداد. آیا این مرد حقیقتاً تا این حد او را قبول

داشت؟

جان گفت: «باید با مکس حرف بزنی.» بعد به‌سوی در رفت. پاسبانی در را از بیرون باز کرد. بیگر با دهان باز نشسته بود و حیران بود که کارش به کجا خواهد کشید. دید که کله‌مردی از لای در به‌درون آمد، کله‌ای ناآشنا و سفید، با موهای نقره‌ای و چهره‌مهربانی لاغری که او برای نخستین‌بار آن را می‌دید.

جان گفت: «بیا تو.»

— ممنونم.

صدای مرد آرام و محکم و در عین حال مهرآمیز بود؛ دور لب‌های نازکش لبخند خفیفی دیده می‌شد که انگار همیشه آنجا بوده است. وارد اتاق شد؛ بلندبالا بود.

— سلام بیگر. حالت چگونه؟

بیگر پاسخ نداد. باز هم به شک افتاده بود. آیا این هم تله‌دیگری بود؟

جان گفت: «ایشون کشیش هاموند هستن.»

مکس با واعظ دست داد، بعد به بیگر رو کرد و گفت:

— میخوام باهات حرف بزnm. من برای سازمان دفاع از کارگر کار می‌کنم. میخوام کمکم کنم.

بیگر گفت «من پول ندارم.»

— میدونم پول نداری. نگاه کن بیگر، از من ترس. از جان هم ترس. ما از تو دلخور نیستیم. من میخوام در دادگاه وکیل تو باشم. با وکیل دیگری هم حرف زدی؟

بیگر به جان و بعد دوباره به مکس نگاه کرد. آدمهای بدی به‌نظر نمی‌آمدند. اما چگونه می‌توانستند به او کمک کنند؟ اکنون دیگر جرئت نمی‌کرد از کسی انتظار کمک داشته باشد.

زیر لب گفت: «نخیر قربان.»

— رفتارشون باهات چگونه بود؟ کتکت زد؟

بیگر می‌دانست که باید توضیح دهد که چرا سه روز تمام نه حرف زده و نه غذا خورده است. گفت: «حالم خوب نبود، حالم خوب نبود، نمیدونم.»

— حاضری به‌ما وکالت بدی؟

— پول ندارم.

— نگران پول نباش. گوش کن، امروز بعدازظهر دوباره میبرنت بازپرسی. ولی تو

مجبور نیستی به سؤالاتشون جواب بدی. بشین رو صندلی، هیچی نگو. من هم میام اونجا، اصلاً لازم نیست بترسی. بعد از بازپرسی میبرنت زندان استان. من بهت سر میزنم. همونجا با هم حرف می‌زنیم.

— چشم قربان.

— بیا این سیگارها مال تو.

— خیلی ممنون، قربان.

در باز شد و مرد بلندقد و بزرگ چهره‌ای با چشمان خاکستری شتابزده به‌درون آمد. مکس و جان و واعظ خود را کنار کشیدند. بیگر به قیافه‌مردک خیره شد؛ ناراحتش می‌کرد. آنگاه به‌یاد آورد: باکلی بود، همان مرد که تصویر چهره‌اش را چند روز پیش دو کارگر روی تابلو چسبانده بودند. بیگر به جرّ و بحث آنها گوش داد و از لحن صداهایشان حس کرد که نسبت به یکدیگر خصومت عمیقی دارند.

— مثل اینکه باز هم هوس فضولی به سرت زده، ها؟

مکس گفت: «این پسر موکل منه، اعتراف‌نامه هم امضاء نمی‌کنه.»

باکلی گفت: «اعتراف‌نامه میخوام چیکار؟ آنقدر برگه دستمونه که می‌تونیم دوازده

بار با صندلی برقی اعدامش کنیم.»

مکس گفت: «نمیذارم حقوقشو لگدمال کنین.»

— دست وردار مرد! کاری از دست تو برنمیاد.

مکس رو به بیگر کرد.

— مبادا از اینها بترسی، بیگر.

بیگر شنید اما پاسخ نداد.

باکلی در حالی که پیشانی خود را می‌مالید، گفت: «اصلاً معلوم هست که شما

سرخاها چرا سنگ همچین سیاهی رو به سینه می‌زنین؟»

جان پرسید: «نکنه می‌ترسی که اگه وکالتش بیفته دست ما، نتونی پیش از

انتخابات ماه آوریل اعدامش کنی باکلی؟»

باکلی از کوره دررفت.

— آخه چرا لااقل وکیل آدمی نمیشی که سرش به تنش بیرزه؟ آدمی که لااقل قدر این

حرفها رو بدوننه. آخه این آشغال بی‌سر و پا به چه دردتون میخوره...؟

مکس گفت: «شما با شگردهای خودتون مارو وادار کردین که از این پسر دفاع کنیم.»

باکلی پرسید: «منظورت چیه؟»

مکس جواب داد: «اگر به دیگران بُهتان نمی‌زدید، من الان توی این اتاق نبودم.»

این پسر خودش به دیگران بُهتان زد...

مکس گفت: «می‌دونم، ولی این کارو از روزنامه‌های شما یاد گرفت. می‌خوام از این پسر دفاع کنم چون یقین دارم که آدمهایی مثل تو اونو به این روز انداخته‌ان. بُهتان زدنش به دیگران هم یک واکنش طبیعی بود. دروغهای امثال تو رو درباره‌ی دیگران باور کرده بود. بهترین دفاعی که من میتونم از این پسر بکنم این است که به مردم این مملکت بفهمونم این پسر چرا این جور رفتار کرد.»

باکلی خندید، نوک سیگار برگ تازه‌ای را گاز زد، سیگار را روشن کرد و به دود کردن پرداخت. بعد به وسط اتاق آمد، سر کج کرد سیگار را از میان لب‌های خود بیرون آورد و چشم‌ها را به‌سوی بیگر تنگ کرد.

هیچ فکر می‌کردی که یک‌روز این قدر مهم بشی، پسر؟

بیگر در آستانه‌ی قبول دوستی جان و مکس قرار گرفته بود، و حال این مرد را در برابر خود می‌دید. در برابر میلیون‌ها تن امثال باکلی دوستی ناچیز جان و مکس چه فایده‌ای داشت؟

باکلی در حالی که در طول و عرض اتاق قدم می‌زد، گفت: «من دادستان ایالت هستم،» کلاهش را به پس کله رانده بود. غنچه‌ی دستمال ابریشمین سفیدی از جیب فوقانی کت سیاهش بیرون آمده بود. روی سر بیگر، کنار تختخواب درنگ کرد. بیگر حیران بود که او را با چه شتابی خواهند کشت. نفس گرم امیدی که جان و مکس با ملایمت بر او دمیده بودند زیر نگاه سرد باکلی یخ می‌بست.

گوش کن بین چی می‌گم، پسر جون. می‌خوام صادقانه با تو حرف بزنم و بهت بگم که اگر مایل نباشی مجبور نیستی با من حرف بزنی. هر حرفی که از دهن تو بیرون بیاد ممکنه در دادگاه بر علیه تو به کار گرفته بشه. ولی پسر چون، باید بدونی که پته‌ات روی آب افتاده! این نکته‌رو خوب به‌خاطر بسپار. ما از همه‌ی کارهایی که تو کرده‌ای خبر داریم. می‌تونیم با دلیل و مدرک ثابتش کنیم. پس به‌نفع خودته که حرف بزنی.

مکس گفت: «من خودم بهش می‌گم که چه کار به‌نفعشه.»

باکلی و مکس روبه‌روی هم ایستادند.

گوش کن، مکس. بیخود وقت خودتو تلف نکن. هزار سال دیگه هم نمی‌تونی این پسر و نجات بدی. هیچ‌کس نمی‌تونه با خانواده‌ی دالتون همچین جنایتی بکنه و قسر دربره. اون زن و شوهر بدبخت از دادگاه انتظار دارن که این پسر و به‌خاکستر تبدیل کنه! این پسر تنها عزیزشونو کشته. اگر برای آبروی خودت ارزشی قایلی، همین الساعه با رفیقت از اینجا برو، من هم به روزنامه‌ها نیم‌گم که شما دو نفر اینجا بودین ...

مکس گفت: «این حق برای من محفوظه که خودم تصمیم بگیرم می‌خوام از این پسر دفاع کنم یا نه.»

باکلی چرخید و در حالی که به‌سوی در می‌رفت، گفت: «لابد خیال می‌کنی که می‌خوام بهت کلک بزنم، ها؟ پس بذار چیزی بهت نشون بدم.»

پاسبانی در را باز کرد و باکلی گفت:

— بگو بیان تو.

— اطاعت قربان.

سکوت برقرار شد. بیگر روی لبه‌ی تختخواب نشسته بود و به کف اتاق نگاه می‌کرد. از این وضع بیزار بود؛ دلش می‌خواست که اگر کاری به‌نفع او امکان‌پذیر باشد خودش آن را انجام دهد نه دیگران. هرچه تلاش دیگران را بیشتر می‌دید، خودش را تهی‌تر حس می‌کرد. دید که پاسبان در را چارطاق باز کرد و آقا و خانم دالتون به آرامی داخل اتاق شدند و ایستادند؛ آقای دالتون با چهره‌ی بیرنگش به او نگاه می‌کرد. بیگر وحشت‌زده از جا جست و بعد دوباره نشست. نگاهش را بالا گرفته بود اما چیزی نمی‌دید.

باکلی شتابان به آن‌سوی اتاق رفت، با آقای دالتون دست داد و بعد رو به خانم دالتون گفت:

— من حقیقتاً متأسف هستم، خانم دالتون.

بیگر دید که آقای دالتون به او و سپس به باکلی نگاه کرد و پرسید:

— بهتون گفت چه کسی در این کار همدستش بوده؟

باکلی جواب داد: «تازه به هوش اومده. حالا دیگه وکیل هم پیدا کرده.»

مکس گفت: «وکیلش من هستم.»

بیگر دید که آقای دالتون نگاه کوتاهی به جان انداخت و گفت:

— بیگر، واقعاً حماقت می‌خواهد که به ما نگی در این کار چه کسی همدست بود.

بیگر جواب نداد. مکس به‌سوی بیگر رفت، دست روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

— خودم باه‌اش حرف می‌زنم آقای دالتون.

آقای دالتون گفت: «من نیومدم اینجا که برای این پسر قلدری کنم، ولی اگه باز بون

خودش همه چیز و تعریف کنه به‌نفعشه.»

سکوت برقرار شد. واعظ، کلاه به‌دست آهسته پیش آمد و در برابر آقای دالتون

ایستاد.

گفت: «من مُبلغ کتاب مقدس هستم، خیلی هم متأسفم که چنین مصیبتی به‌شما رو

کرده. من از کارهای خیر شما باخبرم قربان. انصاف نبود که چنین اتفاقی برای شما

بیفته.»

آقای دالتون آه کشید و با لحن خسته‌ای گفت: «ممنونم.»

باکلی به مکس رو کرد و گفت: «بهترین کاری که از دست تو برمیاد این است که به‌ما

کمک کنی. می‌بینی که به دو نفر آدم خیرخواه که بیشتر از هر کس دیگری به

سیاه‌پوست‌ها کمک کرده‌ان، ظلم بزرگی شده.»

مکس گفت: «من هم برای شما متأسف هستم، آقای دالتون. ولی کشتن این پسر

فایده‌ای به‌حال هیچ‌یک از شما نداره.»

آقای دالتون گفت: «من سعی کردم کمکش کنم.»

خانم دالتون با صدای ضعیفی افزود: «می‌خواستیم بفروستیمش مدرسه.»

مکس گفت: «بله، درسته. ولی این جور کمکا مسئله بنیادی ما رو حل نمیکنه. این

پسر از دل یک قوم ستمکش بیرون آمده. حتی اگر خطا کرده باشه، باید این نکته رو در

نظر بگیریم.»

آقای دالتون گفت: «باید بدونید که دل من چرکین نیست. کاری که این پسر کرده

روی روابط من با سیاه‌پوست‌ها تأثیر نخواهد گذاشت. همین دیروز هم دوازده تا میز

پینگ‌پونگ فرستادم باشگاه پسران ساوث‌ساید...»

مکس ناگهان جلو آمد و بانگ زد: «آقای دالتون! واقعاً فکر می‌کنید که میز پینگ

پونگ جنایتو ریشه کن میکنه؟ مگر نمی‌بینید؟ حتی بعد از مرگ دخترتون باز هم

می‌خواهید در همون جهت پیش برید؟ فکر نمی‌کنید که دیگران هم به اندازه خود شما

احساس دارن؟ آیا پینگ‌پونگ میتونست مانع از این بشه شما میلیونها دلار پول جمع

کنید؟ این پسر و میلیونها نفر مثل او یک زندگی با معنا می‌خوان. نه پینگ‌پونگ...»

آقای دالتون با لحن سردی پرسید: «انتظار دارید چکار کنم؟ توقع دارید که من

بابت رنجی که مسببش نیستم بمیرم و تقاص پس بدم؟ من مسئول وضع این دنیا نیستم.

من از هیچ‌کاری که از دست یک نفر آدم برمیاد کوتاهی نکردام. انتظار دارید که من

پولمو وردارم بین میلیونها آدم تهیدست تقسیم کنم؟»

مکس گفت: «نخیر، نخیر، نخیر... چنین انتظاری از شما نداریم. اگر می‌فهمیدید

که میلیونها نفر زندگی رو با همون شدتی که شما حسش می‌کنید طور دیگری حس

میکنن، اونوقت حتماً متوجه می‌شدید که روش شما بی‌فایده‌ست. باید اقدامات

بنیادی تری...»

باکلی لب فروکشید و بانگ زد: «آقایون، خواهش می‌کنم حرفهای بچه‌گانه نزنید!

این پسر باید سر مرگ و زندگیش محاکمه بشه. من موظف به اجرای قوانین این

ایالت هستم...»

با گشوده شدن در و سرکشیدن پاسبان به‌درون، صدای باکلی بند آمد.

باکلی پرسید: «چه خبر شده؟»

— فک و فامیل پسره او مدن.

بیگر کُنجله شد. نه! اینجا نه! حالا نه! خوش نداشت مادرش در حضور این افراد

توی اتاق بیاید. با نگاهی ملتمس و مشوش به دور و بر نگریست. باکلی لحظه‌ای به او

خیره شد و بعد رو به پاسبان کرد و گفت:

— حق دارن ملاقاتش کنن، بذار بیان تو.

بیگر، با آنکه همچنان روی لبه تختخواب نشسته بود، حس می‌کرد که پاهایش

می‌لرزند. جسم و جان‌ش چنان پریشان بود که به‌محض باز شدن در از جا برجست و به

وسط اتاق آمد. چهره مادرش را دید؛ به‌فکر افتاد به‌سوی او بدود و از لای در بیرونش

براند. زن دست روی دستگیره در گذاشته بود و تکان نمی‌خورد؛ کتاب جیبی پاره

پوره‌ای را که در دست دیگر گرفته بود به زمین انداخت و به‌سوی پسر دوید و

دست‌هایش را به دور گردن او انداخت و گریست.

— طفلکم...

اندام بیگر از شدت هراس و دودلی خشک شده بود. در همان حال که مادر در آغوشش می‌فشرد، از روی شانه او نگاه کرد و ورا و بادی را دید که آهسته به درون آمدند و با ترس و لرز به دور و بر نگاه کردند. پشت سر این دو، گاس و جی، اچ و جک را دید که دهانشان از بیم و حیرت بازمانده بود. لب‌های ورا می‌لرزید و بادی دست‌هایش را مشت کرده بود. باکلی و واعظ و جان و مکس و خانم دالتون و آقای دالتون پشت سر او ایستاده بودند و خاموش تماشا می‌کردند. بیگر دلش می‌خواست واپس بچرخد و همه آنها را از میان بردارد. اکنون کلمات مهرآمیز جان و مکس را فراموش کرده بود. حس می‌کرد که همه سفیدپوست‌ها در این اتاق منتظرند تا ضعف او را و جبب به و جبب اندازه بگیرند. خود را با خانواده‌اش یکی می‌دانست و شرم عریان آنها را زیر چشم سفیدپوست‌ها حس می‌کرد. در همان حال که به برادر و خواهرش می‌نگریست و فشار بازوان مادر را دور شانه خود حس می‌کرد؛ در همان حال که می‌دید جک و جی، اچ و گاس در آستانه در ایستاده‌اند و با ناباوری کنجکاوانه‌ای به او خیره شده‌اند — در عین وقوف بر همه اینها، یقین بی‌پروا و لجام‌گسیخته‌ای در دل حس کرد: **باید خوشحال باشن!** این احساس عجیب در عین حال قدرتمند از اعماق هستی‌اش سرچشمه می‌گرفت. مگر نه آنکه گناه سیاه بودن را تماماً به گردن گرفته بود؟ مگر نه آنکه کاری کرده بود که آنها بیش از هر چیز دیگری از آن می‌ترسید؟ پس آنها نمی‌بایست اینجا بایستند و بر حال او دل بسوزانند و برایش بگریند؛ می‌بایست بر او بنگرند و با رضای خاطر به خانه برگردند و حس کنند که شرمشان شسته شده است.

مادر زار زد: «او به بیگر، پسر! خیلی نگران بودیم... چند شبه که خواب به چشممون نیومده! پاسبونا همیشه اونجان... پشت در اتاقمون وایمیس... هر جا میریم دنبالمون میکنن! پسر، پسر...»

بیگر حق مادر را می‌شنید؛ اما چه از دستش برمی‌آمد؟ مادرش نمی‌بایست به اینجا می‌آمد. بادی در حالی که با کلاه خود ورمی‌رفت، جلو آمد.

— بیگر گوش کن، اگه تو این کارو نکرده‌ی به من بگو تا حسابشونو برسم. از زیر سنگ هم شده هفت تیر می‌خرم، چار پنج تا شونو نفله می‌کنم...

اتاق دم فرو کشید. بیگر سر چرخاند و دید که در کنار دیوار از چهره‌های سفید

حیرت و دهشت می‌بارد.

مادر گریه کنان گفت: «از این حرفا زن، بادی. میخوای مادرت همین جا سخته کنه؟ دیگه طاقتم شده. تو دیگه نباید این جور حرف بزنی... این بدبختی بسمون نیست...؟»

بادی آمرانه گفت: «ندار اذیت کنن، بیگر.»

بیگر دلش می‌خواست آنها را در حضور سفیدپوست‌ها تسلی دهد، ولی راهش را بلد نبود. نومیدانه دنبال حرفی برای گفتن گشت. آدمهایی که پشت سرش ایستاده بودند شرم و نفرت سوزانی در دلش برمی‌انگیختند؛ سعی کرد برای دریافتن با این آدمها کلماتی بیابد، کلماتی که به آنها بفهماند که او به رغم وجود آنان، زندگی و دنیای دیگری برای خود دارد. و در عین حال دلش می‌خواست که با چنین کلماتی اشک‌های مادر و خواهرش را فرو بنشانند و خشم برادرش را تسکین دهد. دلش می‌خواست این اشک‌ها و آن خشم را فرو بنشانند، چون می‌دانست که بیهوده‌اند و آنها که پشت سرش کنار دیوار ایستاده‌اند، سرنوشت او و خانواده‌اش را در چنگ خود دارند.

نیروی آمرانه عصبی و عجیبی در خود حس می‌کرد و متحیر از کلمات خود گفت: «او به مادر، غصه نخورین، تا چشم به هم بزنی آزاد میشم.»

مادر با ناباوری نگاهش کرد. بیگر دوباره سر چرخاند و با چشمانی تب‌آلود و ستیهنده به چهره‌های سفید کنار دیوار نظر انداخت. آنها نیز شگفت‌زده به او خیره شده بودند. لبخند بی‌رمقی لب‌های باکلی را کج و کوله کرده بود. جان و مکس مأیوس به نظر می‌آمدند. خانم دالتون سفید چون دیوار پشت سرش، با دهان باز گوش می‌داد. واعظ و آقای دالتون اندوهگینانه سر تکان می‌دادند. بیگر می‌دانست که غیر از بادی هیچ‌کس در این اتاق حرفش با باور نمی‌کند. مادرش روگرداند و گریست. ورا روی زمین زانو زد و صورتش را با دست‌های خود پوشاند.

مادر در چهره او را در میان دست‌های لرزان خود گرفت و با صدایی آرام و کوتاه گفت: «بیگر، به من بگو؛ کاری از دست ما برات برمیاد؟»

می‌دانست که چون گفته است به زودی از زندان درخواهد آمد، مادرش این سؤال را کرده است. می‌دانست که دستشان خالی است؛ چنان فقیر بودند که با خیرات و صدقات مردم شکم خود را سیر می‌کردند. از آنچه کرده بود خجالت می‌کشید؛ بهتر بود که با آنها صدیق باشد. می‌دید که با انگیزه‌های بی‌منطق و ابلهانه‌ای سعی کرده است خود را در

برابر آنها بی‌گناه و قوی جلوه دهد. چه بسا آنها پس از اعدامش فقط همین کلمات ابلهانه را به یاد می‌آورند. چشمان مادرش غمگین و ناباور، و در عین حال مهرآمیز و صبور بودند و پاسخ او را انتظار می‌کشیدند. بله؛ می‌بایست آن دروغ را تصحیح کند، نه فقط برای آنکه افراد خانواده‌اش حقیقت را بدانند، بلکه نیز برای آنکه در چشم آن چهره‌های سفید که پشت سرش کنار دیوار ایستاده بودند حیثیت خویشان را حفظ کند. کارش تمام بود اما نمی‌بایست حقارت به خرج دهد؛ حاضر نبود در برابر کوه سفیدی که پشت سرش قد علم کرده بود، دروغ بگوید.

زیر لب گفت: «نه مادر، کاری از دست شما برنمیاد ولی نگران من نباشین.» سکوت برقرار شد. بادی چشم به زیر انداخت. هس هق ورا بلندتر شد. دخترک خیلی نحیف و در مانده به نظر می‌رسید. نمی‌بایست به اینجا می‌آمد. اندوه خواهر چون انگشت اتهام عذابش می‌داد. دلش می‌خواست می‌توانست خواهرش را به خانه بفرستد. درست برای احتراز از این احساس شرم و نفرت و استیصال بود که همواره برایشان قلدری کرده بود؛ و حال وسیله‌ای برای دفاع از خود در دست نداشت. نگاهش درون اتاق چرخید و روی گاس جی. اچ. و جک ثابت ماند. هر سه نگاه او را دیدند و پیش آمدند.

جک به کف اتاق چشم دوخت و گفت: «خیلی برات ناراحتم، بیگر.» جی. اچ. چنانکه گویی می‌خواهد بیگر را با این حرف تسلی بدهد، گفت: «مارم توقیف کردن، ولی آقای ارلون و آقای مکس آوردنمون بیرون. هی می‌خواستن مجبورمان کنن الکی بگیم این کارو کردیم اون کارو کردیم، ولی ما زیر بار نرفتیم.» گاس پرسید: «کاری از دست ما برمیاد، بیگر؟» بیگر گفت: «نگران من نباشین، فقط وقتی خواستین برین، مادرمو تا دم خونه برسونین.»

گفتند: «حتماً، حتماً»

باز هم سکوت برقرار شد و بیگر با اعصاب کش آمده‌اش مشتاق بود که سکوت را بشکند.

پرسید: «ورا هنوز از کلاس خیاطی خوش می‌اد؟»

ورا دست‌هایش را محکم بر چهره‌اش فشرد.

مادر اشگ‌ریزان و هق‌هق‌کنان گفت: «بیگر، بیگر، عزیزم، خواهرت دیگه نمیره کلاس. می‌گه از نگاه دخترای دیگه قد قد آب میشه میره زیر زمین...»

طوری زندگی کرده و دست به عمل زده بود که انگار در این جهان تنه‌است، و حال می‌دید که تنها نبوده است. اعمال او مایه رنج دیگران شده بود. هر چقدر هم که آرزو می‌کرد آنها را فراموشش کنند، باز هم از عهده چنین کاری برنمی‌آمدند. خانواده‌اش جزیی از جسم و جان خود او بود. روی لبه تخت‌خواب نشست و مادرش کنار پای او روی زمین زانو زد. مادر صورت خود را به سوی صورت او بالا گرفت. چشمانش تهی بودند، چشمانی که چون آخرین امیدهای دنیوی بر باد می‌رفتند، به آسمان دوخته می‌شدند.

مادر گفت: «برات دعا می‌کنم، پسر. حالا دیگه غیر از دعا کاری از دست من برنمیاد. خدا خودش شاهده که من هر کاری از دستم ساخته بود برای تو و خواهر و برادرت انجام دادم. هر روز تا وقتی که توی این بدن پیرم یه ذره رمق داشتم از کله سحر تا بوق سگ زمین ساییدم و رخت شستم و اطو کشیدم. هر کاری که به عقلم می‌رسید، می‌کردم پسر، اگر هم در کاری کوتاهی کرده باشم، لابد عقلم نمی‌رسیده. آره پسر، دلیلش این بود که عقل مادر بدبخت بیشتر از این قد نمی‌داد. وقتی که شنیدم چی شده، رو زمین زانو زدم و به درگاه خدا دعا کردم و گفتم خدایا یعنی من پسر مو بد بار آوردم؟ به درگاهش التماس کردم که اگه ظلمی به تو کرده‌ام گناه تو پای من بنویسه. عزیزم، حالا دیگه دست مادر پیر بدبخت از همه جا کوتاهه. قلب پیرم دیگه تاب تحمل این مصیبتو نداره. دیگه طاقتم طاق شد. پسر، گوش کن، مادر بیچاره‌ات فقط از تو می‌خواه بهش قول بدی... عزیزم وقتی که دیدی هیچ‌کس دور و برت نیست، هر وقت که تنها شدی، زانو بز و همه چیزو به خداوند بگو. ازش بخواه که هدایت کنه. غیر از این هیچ کاری از دستت برنمیاد. پسر، به من قول بده به خداوند متوسل بشی.»

واعظ با لحن پُرشوری ندا داد: «آمین!»

بیگر گفت: «منو فراموش بکن مادر.»

— پسر، نمی‌تونم فراموشش کنم، تو بچه من هستی. من تو رو به این دنیا آوردم.

— فراموشم کن، مادر.

— پسر، من نگران تو هستم، دست خودم نیست. باید روح خودتو نجات بدی. اگه

بینم که تو از ما جدا شدی و از خدا نخواستی که کمکت کنه، تارو زوی که توی این دنیا هستم آب خوش از گلویم پایین نمیره. بیگر، توی این دنیا خیلی به ما سخت گذشت، ولی لااقل همه این سختی‌ها رو باهم کشیدیم، مگه نه؟

بیگر زیر لب گفت: «آره، مادر.»

— پسر، دنیای آخرت هم دوباره روزی به هم می‌رسیم. این خواست خداست. جایی هم برای دیدار دوباره برامون درست کرده، جایی که همه مون بتونیم بی ترس و لرز زندگی کنیم. مهم نیست که اینجا چه بلایی به سرمون میاد، چون در بهشت خداوند دوباره به هم می‌رسیم. بیگر، مادر پیرت التماس میکنه که بهش قول بدی دعا بکنی.

واعظ گفت: «مادرت درست میگه، پسر.»

بیگر گفت: «فراموشم کن مادر.»

— دلت نمیخواد مادر پیر تو دوباره بینی، پسر؟

بیگر آهسته بلند شد و دست‌هایش را بالا آورد و کوشید چهره مادر را لمس کند و به او قول بدهد! و در همین حال صدایی از اعماق وجودش نهیب زد که دورغ نگوید و بدانند که پس از اعدام، دیگر هرگز مادر را نخواهد دید. ولی مادرش ایمان داشت؛ این آخرین امید او بود؛ همین ایمان در طول این سالیان دراز به مادر قدرت تحمل داده بود. و اکنون به علت مصیبتی که او عاملش بود، ایمان مادر محکمتر شده بود. دست‌هایش سرانجام بر چهره مادر قرار گرفتند.

آه کشان گفت: «دعا می‌کنم، مادر.»

ورا به سویی او دوید و در آغوشش گرفت. بادی خشنود به نظر می‌آمد. مادر چنان خوشحال بود که فقط توانست باز هم بگرید. جک و جی. اچ. و گاس لبخند زدند. آنگاه مادرش برخاست و بازوهای خود را به دور شانه‌های او حلقه کرد.

گریه کنان گفت: «بیا اینجا، ورا.»

ورا آمد.

— بیا اینجا، بادی.

بادی هم آمد.

مادر گفت: «حالا دست بذارین گردن برادر تون.»

وسط اتاق ایستادند و گریه کنان دست به دور گردن بیگر انداختند. بیگر سر خود را

سفت نگاه داشته بود و آنها و به خودش نفرت می‌ورزیدند؛ نگاه سفیدپوست‌های کنار دیوار را بر این صحنه حس می‌کرد. مادر زیر لب شروع به دعا خواندن کرد و واعظ گاه به گاه دم می‌گرفت.

— خداوندا، شاید این آخرین بار باشد که ما در کنار یکدیگریم. خدایا، این بچه‌ها را تو به من دادی و گفתי بزرگشان کنم. اگر از عهده این کار بر نیامدم، خودت شاهده‌ی که من سعی خودم را کردم (آمین). این بچه‌های بدبخت مدت درازی پیش من بودند و من جز آنها هیچ‌کس را ندارم. خداوندا، بگذار بعد از اندوه و رنج این دنیا آنها را دوباره بینم! (پروردگارا، صدای او را بشنو). خداوندا بگذار آنها را مکانی بینم که در آنجا بتوانم در آرامش دوستشان داشته باشم. بگذار در آن سوی گور، آنها را بینم! (مسیحا بر ما رحمت فرست!) خداوندا، گفته‌ای که دعای ما را مستجاب می‌کنی، و حالا به نام پسر ت برادرگاه تو التماس می‌کنم.

واعظ گفت: «آمین، پروردگار رفتگان را بیامرزد، خواهر.»

آرام و خاموش دست از روی شانه‌های بیگر برداشتند و روگردانند، گویی از ضعف خود در حضور نیرومندتر از خودشان شرمسار بودند.

مادر گفت حالا دیگر تو را به دست خداوند می‌سپارم. مبادا دعا یادت بره، پسر.

او را بوسید.

باکلی جلو آمد.

گفت: «حالا دیگه باید تشریف ببرید، خانوم تاماس.» و بعد رو به آقا و خانم دالتون کرد. «باید ببخشید خانم دالتون. نمی‌خواستم اینقدر شما رو سرپا نگه دارم. ولی می‌بینید که وضع از چه قراره...»

بیگر دید که مادرش ناگهان کمر راست کرد و به زن سفیدپوست نابینا خیره شد.

پرسید: «شما خانم دالتون هستید؟»

خانم دالتون مضطربانه تکان خورد، دست‌های نازک و سفیدش را بالا آورد و سر کج کرد. دهانش باز شد و آقای دالتون دست به دور شانه‌اش انداخت.

خانم دالتون زیر لب گفت: «بله.»

باکلی شتابان گفت: «او، خانم دالتون، خواهش می‌کنم از این طرف تشریف

بیاورید.»

خانم دالتون گفت: «نه؛ اجازه بدهید. چه می‌خواستید بگید، خانم تاماس».

مادر بیگر دوید و در کنار پای خانم دالتون روی کف اتاق زانو زد و نالید:

— خانم جون، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم نذارین بچه منو بکشن! شما که میدونین مادرها چه میکشن! خواهش می‌کنم، خانوم جون... ما تو خونه شما زندگی می‌کنیم... میخوان بیرونمون کنن... ما خیلی فقیریم...

بیگر از شدت شرم فلج شده بود؛ حس می‌کرد که به او تجاوز کرده‌اند.

بیشتر از روی شرم تا از روی خشم، فریاد کشید: «مادر!»

مکس و جان به سمت زن سیاه‌پوست دویدند و کوشیدند از زمین بلندش کنند.

مکس گفت: «نگران نباشید خانم تاماس. بلند شید».

خانم دالتون گفت: «صبر کنید».

مادر زار زد: «خواهش می‌کنم خانوم جون! نذارین بچه منو بکشن! هیچ وقت از زندگی روی خوش ندیده! بدبخته! نذارین اونو بکشن! حاضرم تا آخر عمر برای شما کار بکنم! هر کاری که بگین حاضرم بکنم، خانوم جون!»

خانم دالتون آهسته خم شد، دست لرزانش را روی سر مادر گذاشت و آرام گفت:

— حالا دیگه کاری از دست من برنماید. از دست من خارجه. من به سهم خودم سعی کردم فرصتی به پسر شما بدم. تقصیر شما نیست باید شجاع باشید. شاید بهتر باشه... مادر حق‌کنان حرف زن را قطع کرد: «اونا به حرف شما گوش نمیکنن، خانوم جون. بهشون بگین به پسر من رحم کنن...»

خانم دالتون گفت: «خانم تاماس، دیگه خیلی دیر شده، کاری از دست من برنماید.

شما باید تحمل کنید؛ باید به فکر بچه‌های دیگرتون باشید...»

— من می‌دونم که شما از ما متنفر هستین، خانوم جون. شما دختر تونو از دست دادین...

خانم دالتون گفت: «نه... نه... من از شما متنفر نیستم».

مادر از کنار پای خانم دالتون به سوی آقای دالتون خزید و گریه کنان التماس کرد:

— شما خیلی ثروتمندین، همه‌جا حرف شما رو میخونن، بگین پسر مو نکشن...

مکس تقلا کرد و زن سیاه‌پوست را بر سر پا ایستاند. شرمساری بیگر بابت رفتار مادرش در ردیف نفرت بود. با دست‌های مشت کرده ایستاده بود و چشمانش می‌سوخت. حس می‌کرد که اگر این صحنه لحظه‌ای دیگر ادامه پیدا کند یقیناً مادر را به

باد کتک خواهد گرفت.

مکس گفت: «بسه دیگه خانم تاماس، بیاین بریم».

آقای دالتون پیش آمد و گفت:

— خانم تاماس هیچ کاری از دست ما برنماید. این مسئله بیرون از اختیار ماست. ما تا حدی می‌تونیم کمکتون کنیم. اما از اون حد به بعد... مردم باید از خودشون محافظت کنن. ولی لازم نیست شما اسباب‌کشی کنید. بهشون میگم شما رو بیرون نکنن.

زن سیاه‌های‌های گریه کرد. سرانجام قدری آرام گرفت و گفت:

— ممنونم، آقا، خدا خودش میدونه که خیلی از شما ممنونم...

بار دیگر به سمت بیگر چرخید، اما مکس از اتاق بیرونش برد. جان دست به زیر بازوی ورا انداخت و دخترک را به جلو راند، اما در آستانه درواایستاد و به جک و جی‌اچ. و گاس نگاه کرد.

— میخواین برگردین ساوث‌ساید؟

گفتند: «بله آقا»

— بیاین بریم. با ماشین او مدم. شما رو می‌رسونم.

— خیلی ممنون.

بادی این پا و آن پا می‌کرد و نگاه‌های حسرت‌آمیزی به بیگر می‌انداخت.

گفت: «خداحافظ، بیگر»

بیگر زیر لب گفت: «خداحافظ بادی»

واعظ از کنار بیگر رد شد و بازوی او را فشار داد.

— تو را به خداوند می‌سپارم، پسر م.

همه رفتند به جز باکلی. بیگر، خسته و بی‌رمق، بار دیگر روی لبه تختخواب

نشست. باکلی پیش آمد و در کنار او ایستاد.

— می‌بینی چطور همه‌رو بیچاره کردی، بیگر؟ من دلم میخواد هرچه زودتر این پرونده رو فیصله بدم. هرچه بیشتر توی زندان بمونی، جاز و جنجال زیادتری بر له و علیه تو به‌پا میشه. این وضع فایده‌ای به حال تو نداره، دیگران هم اگر غیر از این بگن، بدون که دروغ میگن. برای تو فقط یک راه باقی مونده: باید صاف و پوست‌کنده اعتراف کنی. من اون دو نفر حقه‌باز رو خوب می‌شناسم، میدونم که مکس و ارلون بهت گفتن که برات

إله می‌کنیم و چه و چه و چه. ولی حرفاشونو باور نکن. اونا فقط دنبال اینن که به قیمت زندگی تو اسم درکنن. هیچ‌کاری از دست اونا برای تو برنمیاد! الان دیگه تو با قانون طرفی! اگر اجازه بدی که این دو نفر فکرهای احمقانه توی سرت بکارن، در واقع با زندگی خودت بازی کرده‌ی.

باکلی از حرف زدن بازایستاد و سیگار برگش را دوباره آتش زد. بعد به علامت گوش دادن سرکج کرد.

آهسته پرسید: «می‌شنوی؟»

بیگر گیج و و بیج نگاهش کرد. گوش فراداد و قیل و قال خفیفی شنید.

باکلی بلند شد، بازوی بیگر را گرفت و گفت: «بیا اینجا پسر جون. می‌خوام چیزی نشونت بدم.»

بیگر مقاومت کرد.

— بیا، نمی‌خوام اذیت کنم.

بیگر به دنبال او از در بیرون آمد؛ چند پاسبان در راهرو به نگاهیانی ایستاده بودند. بیگر به دنبال باکلی به‌سوی پنجره‌ای رفت که چون از آن به بیرون نگریست، خیابان را از همه‌سو مملو از جمعیت دید.

— می‌بینی پسر جون؟ این مردم می‌خوان تیکه‌تیکه کنن. به این دلیل که از تو می‌خوام به‌من اعتماد کنی و باهام حرف بزنی. این قضیه هرچه زودتر فیصله پیدا کنه، برای تو بهتره. ما سعی می‌کنیم نذاریم مزاحم تو بشن. اما اگر زیاد این دور و بر بمونن، دیگه نمیتونم از عهده‌شون بریایم.

باکلی بازوی بیگر را ول کرد و پنجره را بالا کشید؛ باد سردی به‌درون وزید و بیگر قیل و قال شدیدی شنید. بی‌اختیار پس نشست. آیا ممکن بود به درون زندان بریزند؟ باکلی پنجره را بست و او را به اتاقش بازگرداند. بیگر روی لبه تختخواب نشست و باکلی روبه‌روی او.

— تو پسر باهوشی به‌نظر می‌آی. لابد خودت متوجهی که توی چه مخمصه‌ای افتاده‌ی. بیا و صاف و پوست‌کنده حرف بز. مبادا گول اون دو نفر حقه‌باز رو بخوری و بگی گناهکار نیستی. اگر پسر خود من هم جای تو بود از این صادقانه‌تر نمیتونستم باهاش حرف بز. اعتراف‌نامه رو امضاء کن و قال قضیه رو بکن.

بیگر هیچ نگفت و همچنان به کف اتاق نگریست.

— جان همدست تو بود؟

بیگر صدای هیجان‌زده مردم را که از دیوارهای سیمانی ساختمان می‌گذشت، کم و بیش به‌وضوح می‌شنید.

— فعلاً که برای خودش شاهدی پیدا کرده و آزاد شده، ولی بگو ببینم، وقتی رفتی بالا چمدونو و رداری جان اونجا بود؟

غرش دور دست ترامویی به گوش بیگر رسید.

— اگر جان وادارت کرد چمدونو و رداری، میتونی از دستش شکایت کنی.

نگاه بیگر بر نوک براق کفش‌های مرد افتاد؛ و بر خط اتوی شلوار راه‌راه او؛ و برق سرد و روشن شیشه‌های عینکی که روی بینی عقابی‌اش نشسته بود.

باکلی با صدایی چنان بلند که بیگر را به تکان انداخت، پرسید: «بگو ببینم پسر، بسی کجاست؟»

چشمان بیگر گشاد شد. از زمان دستگیری‌اش فقط یک‌بار به‌یاد بسی افتاده بود. مرگ بسی در کنار مرگ ماری اهمیتی نداشت؛ می‌دانست که بابت مرگ ماری او را خواهند کشت، نه بابت مرگ بسی.

— پیداش کردیم، پسر جون. با آجر سر و صورتشو داغون کردی ولی فوراً نمرده بود... ماهیچه‌های بیگر او را بر سر پا جهانند. بسی زنده است! اما صدای مرد ادامه یافت و بیگر باز روی تختخواب نشست.

— سعی کرده بود از بادگیر بیرون بیاد، ولی نتونسته بود. از سرما یخ‌زده بود. ما آجری رو که باهاش تو سر بسی زدی، پیدا کردیم. پتو و روتختی و بالش‌هایی که از اتاقش برداشته بودی هم به‌دست ما افتاد. از تو کیفش نامه‌ای پیدا کردیم که برای تو نوشته بود اما پُستش نکرده بود. نوشته بود که دلش نمی‌خواه به پول گروگانگیری دست بزنه. می‌بینی که مچتو بدجوری گرفتیم. حالا بیا و خودت حرف بز.

بیگر دم نزد و چهره‌اش را در میان دست‌های خود پنهان کرد.

— بهش تجاوز کردی، مگه نه؟ خيله خُب، اگه نمی‌خوای از بسی حرف بزنی لااقل از زنی حرف بز که پاییز گذشته تو خیابان دانشگاه بهش تجاوز کردی و بعد خفه‌ش کردی.

آیا این مرد می‌خواست او را بترساند، یا آنکه حقیقتاً گمان می‌کرد که او قتل‌های دیگری هم کرده است؟

— بیا و حرف بزن، پسر جون ما از کارهای تو خبر داریم. دختری رو که تابستون گذشته در پارک جکسون بهش حمله کردی چی میگی؟ گوش کن پسر، وقتی که توی سلولت خوابیده بودی و حاضر نبودی حرف بزنی، ما چندتا زنو برای تشخیص هویت به زندان آوردیم. دو زن به قید سوگند از تو شکایت کردن. یکیشون خانم کلینتون، خواهر زنیست که پاییز گذشته کشتیش. دومی دوشیزه اشتون که میگه تو، تابستون گذشته از پنجره اتاق خوابش بالا رفتی بهش حمله کردی.

بیگر گفت: «من نه تابستون به کسی حمله کردم نه پاییز.»

— دوشیزه اشتون تورو شناخت. قسم می‌خوره که خودتو بهش حمله کردی.

— من از این قضیه خبر ندارم.

— ولی خانم کلینتون خواهر زنی که پاییز گذشته بهش حمله کردی، اومد توی سلولت و تورو شناخت. حالا کی میاد حرف تو رو باور کنه؟ تو ظرف دو روز به دو نفر زن تجاوز کردی و بعد هم هر دو رو کشتی؛ چه کسی باورش میشه که با دیگران این کارو نکردی؟ حرف بزن پسر، کتمان حقیقت هیچ فایده‌ای به حالت نداره.

بیگر سرسختانه تکرار کرد: «من راجع به زنهای دیگه اصلاً خبر ندارم.»

بیگر حیران بود که این مرد حقیقتاً چقدر می‌داند. آیا راجع به زنهای دیگر دروغ می‌گفت تا زیر زبانش را درباره ماری و بسی بکشد؟ یا آنکه می‌خواست گناه جنایات دیگر را هم به گردن او بیندازد؟

— پسر جون، وقتی که روزنامه‌ها از چیزهایی که ما می‌دونیم با خبر بشن، مردم زنده زنده پوستتو میکنند. نه اینکه خیال کنی که من دخالتی در این کار دارم. اداره آگاهی کثافت‌کاریهای تو رو دونه به دونه بیرون میکشه و به من نشون میده. چرا حرف نمیزی؟ همه این زنهارو خودت تنهایی کشتی؟ یا دیگران وادارت کردن؟ جان هم با تو همدست بود؟ به تو کمک می‌کرد؟ اگر واقعاً دست جان تو کار باشه واقعاً حماقت میخواد که به من نگویی.

بیگر پاهایش را جابه‌جا کرد و به غرش خفیف تراموی رونده دیگری گوش داد. مرد به جلو خم شد، بازوی بیگر را گرفت و در حالی که محکم تکانش می‌داد اضافه

کرد:

— حرف نزن فقط به ضرر خودت تموم میشه، پسر جون! بگو ببینم، غیر از ماری و بسی و خواهر خانم کلینتون و دوشیزه اشتون به زن دیگری هم تجاوز کرده‌ی زن دیگری هم کشته‌ی؟

کلمات در دهان بیگر منفجر شدند:

— من اسم دوشیزه کلینتون و دوشیزه اشتون رو اصلاً نشنیده‌م.

— تابستون پارسال، تو پارک جکسون به اون دختر حمله نکردی؟

— نه!

پاییز گذشته تو خیابون دانشگاه به زنی تجاوز نکردی، بعد هم نکشتیش؟

— نه!

پاییز گذشته تو محله انگل وود از پنجره مردم بالا نرفتی، به اون زن تجاوز نکردی؟

— نه نه! گفتم که نه!

— راست نمیگی، پسر. دروغ فایده‌ای به حالت نداره.

— من راستشو گفتم!

— نوشتن نامه گروگانگیری فکر کی بود؟ فکر جان بود؟

بیگر که حس کرده بود مردک به شدت مایل است پای جان را هم به میان بکشد،

پاسخ داد: «جان هیچ دخالتی تو این کار نداشت.»

— آخه دروغ گفتن چه فایده‌ای به حالت داره، پسر؟ بیا و کارو برای خودت آسون بکن.

چطوره حرف بزنم و قال قضیه رو بکنم؟ اونا که میدونن من گناهکارم. میتونن

ثابتش کنن. اگه حرف نزنم اونوقت حتماً هر جنایتی که به فکرشون برسه به گردن

من میندازن.

— بگو ببینم، پسر جون. چرا شنبه گذشته تو و رفقات طبق نقشه‌ای که کشیده بودین به

مغازه بلام دستبرد نزدین؟

بیگر شگفت‌زده نگاهش کرد. ته‌توی آن قضیه را هم درآورده بودند!

— نمیدونستی از اون قضیه خبر دارم، ها؟ من خیلی چیزها میدونم، پسر. مثلاً میدونم که

تو و رفیق‌ت جک تو سینما ریگال چه حقه کثیفی سوار کردین. لابد دلت میخواد بدونی

که از کجا فهمیدم، ها؟ وقتی داشتیم درباره تو تحقیق می‌کردیم، مدیر سینما بهمون

گفت. من میدونم که تو و امثال تو چه جور کارهایی می‌کنین، بیگر. حالا بیا و حرف بزن.
 نامه‌گروگانگیری رو تو نوشتی، ها؟
 بیگر آه کشید. «آره، من نوشتم.»
 — کی بهت کمک کرد؟
 — هیچ‌کس.
 — قرار بود چه کسی پولارو از روی پیاده‌رو ورداره؟
 — بسی.
 — راستشو بگو. جان بود؟
 — نه.
 — بسی؟
 — آره؟
 — پس چرا کشتیش؟
 بیگر با انگشت‌های عصبی خود با بسته‌سیگارش وررفت و سیگاری بیرون کشید.
 مرد کبریتی گیراند و به‌سوی او دراز کرد، اما بیگر کبریت خودش را آتش زد و شعله‌
 کبریت مرد را نادیده گرفت.
 گفت: «وقتی که دیدم دیگه نمیتونم به اون پول برسم، کشتمش تا نتونه حرف
 بزنه.»
 — ماری را هم تو کشتی؟
 بیگر گفت: «نمی‌خواستم بکشمش، ولی حالا دیگه فرقی نمی‌کنه.»
 — بهش تجاوز کردی؟
 — نه.
 — دکترها میگن که تو پیش از کشتن بسی بهش تجاوز کرده بودی. اونوقت انتظار داری
 که من باور کنم به ماری تجاوز نکردی؟»
 — من بهش تجاوز نکردم.
 — جان چطور؟
 — نه.
 — اول جان بهش تجاوز کرد بعدش هم تو؟

— نه؛ نه...
 — ولی نوشتن نامه‌گروگانگیری کار جان بود، مگه نه؟
 — من تا اون شب جانو اصلاً ندیده بودم.
 — ولی نامه رو جان نوشت، نه؟
 — نه؛ گفتم اون ننوشت.
 — تو نوشتیش؟
 — آره.
 — جان بهت گفت بنویسیش؟
 — نه؟
 — چرا ماری رو کشتی؟
 بیگر جواب نداد.
 — می‌بینی پسر؟ حرفهای تو با عقل جور درنمیا. خودت میگی که تا شنبه شب گذشته
 خونه‌دالتونو ندیده بودی. اونوقت یکشنبه اون دختر مورد تجاوز قرار می‌گیره، کشته
 میشه، سوزونده میشه و شب بعدش نامه‌باجگیری برای آقای دالتون می‌فرستن. بیا و
 بگو دقیقاً چی شد و کی بهت کمک کرد؟
 — همه این کارها رو خودم کردیم. دیگه در قید نیستم چه بلایی سرم میارین، ولی
 نمیتونین وادارم کنین راجع به دیگرین دروغ بگم.
 — مگه به آقای دالتون نگفتی که جان در این کار دست داشت؟
 — می‌خواستم گناهشو بنذازم گردن جان.
 — خوب پس برام تعریف کن که دقیقاً چه اتفاقی افتاد.
 بیگر بلند شد و به‌سوی پنجره رفت. دست‌هایش را دور میله‌های فولادی سرد
 پنجره محکم فشار داد. در این حال می‌دانست که هرگز نخواهد توانست توضیح دهد
 که چرا آدم کشته است. نه آنکه میلی به گفتن نداشته باشد، اما گفتنش مستلزم آن بود که
 تمامی زندگی خود را توضیح دهد. در غم قتل ماری و بسی فرومانده بود؛ آنچه آزارش
 می‌داد، این بود که می‌دانست هرگز نخواهد توانست به کس دیگری بفهماند که چه چیز
 او را به‌سوی جنایت رانده است. جنایاتش آشکار شده بود، اما احساسی را که پیش از
 ارتکاب آن جنایات بر او چیره شده بود، هرگز نمی‌توانست آشکار کند. با رضای خاطر

حاضر بود به گناه خود اعتراف کند، به شرط آنکه در ضمن این اعتراف بتواند نفرت عمیق و خفقان‌آوری را که عصاره زندگی‌اش بود به بیان درآورد، نفرتی که نمی‌خواست آن را در دل حس کند ولی ناخواسته در تمام زندگی حسش کرده بود. چگونه می‌توانست از عهده این کار برآید؟ همان‌قدر که زمانی میل کشتن در نهادش ریشه کرده بود اکنون انگیزه گفتن را در دل خود زورمند می‌یافت.

دستی بر شانه خود حس کرد؛ سر نچرخاند، چشم به‌زیر انداخت و کفش‌های مشکی و براق مرد را دید.

— من میدونم که تو چه میکشی، پسر. تو سیاه‌پوستی و حس می‌کنی که عادلانه باهات رفتار نشده، درست میگم؟

صدای مرد کوتاه و ملایم بود؛ بیگر گوش می‌داد و بابت حقایقی که بر زبان مرد جاری می‌شد به او نفرت می‌ورزید. سر خسته‌اش را به میله‌های فولادی تکیه داد و حیران شد که این مرد چگونه قادر است این همه درباره او بداند و در عین حال دشمن خونی‌اش باشد.

صدای مرد همان‌طور کوتاه و ملایم ادامه یافت: «شاید خیلی وقته که درباره مسئله سیاه‌پوست‌ها فکر می‌کنی، ها، پسر جون؟ شاید خیال کنی که من نمی‌فهمم. ولی من می‌فهمم. خوب می‌فهمم که چه مزه‌ای داره آدم مثل بقیه آدم‌ها تو خیابون راه بره، لباسش مثل لباس اونا باشه، مثل اونا حرف بزنه، و در عین حال فقط به علت سیاهی پوستش آدم حسابش نکنن. من هم‌زاده‌های تو رو خوب می‌شناسم. محله ساوث‌ساید در انتخابات همیشه به‌من رأی میده. یک‌روز با جوان سیاه‌پوستی حرف زدم که به زن سفیدپوستی تجاوز کرده بود و کشته بودش، درست همون طور که تو به خواهر خانم کلینتون تجاوز کردی و کشتیش...»

بیگر فریاد زد: «من همچین کاری نکردم!»

— آخه چرا دروغ می‌گی؟ اگه راستش را بگی، ممکنه قاضی بهت ارفاق کنه. بیا و به همه چیز اعتراف کن و قال قضیه رو بکن. حال خودت هم بهتر میشه. گوش کن ببین چی میگم. اگه همه چیزو برای من تعریف کنی ترتیبی میدم که برای معاینه بفرستنت تیمارستان. اگر اونجا تشخیص بدن که تو محجور هستی، اونوقت بعید نیست که اعدامت نکنن...

خشم بیگر شدت گرفت. دیوانه نبود، نمی‌خواست دیوانه‌ش بدانند.

— نمی‌خوام برم تیمارستان.

— راه نجات دیگری برای تو نیست.

— راه نجات نمی‌خوام.

— از اول شروع کن. اولین زنی که کشتی کی بود؟

بیگر هیچ نگفت. دلش می‌خواست حرف بزند، اما از لحن حریصانه مرد بدش می‌آمد. صدای باز شدن در را از پشت سر شنید؛ سر چرخاند و دید که مرد سفیدپوست دیگری با نگاهی پرسنده به‌درون اتاق سر کشیده است.

مردک گفت: «فکر کردم ممکنه به‌من احتیاج داشته باشین.»

باکلی گفت: «آره؛ بیا تو.»

مرد آمد تو، روی صندلی نشست و قلم و کاغذش را روی زانو گذاشت.

باکلی بازوی بیگر را گرفت و گفت: «بیگر، بیا بشین اینجا همه چیزو برای من تعریف کن. قال قضیه رو بکن.»

بیگر می‌خواست شرح دهد که هنگام دست دادن با جان چه احساسی داشته است؛ ماری با سؤالهایش درباره زندگی سیاه‌پوستان چه احساسی در دل او افکنده بود؛ در بیست و چهار ساعتی که در خانه دالتون به‌سر برده بود، دچار چه خلجان جانفرسایی شده بود — اما کلامی برای بیان احساسات خود نمی‌یافت.

— عصر پنجشنبه ساعت پنج‌ونیم رفتی خونه دالتون، درسته؟

بیگر زیر لب گفت: «آره.»

در عین بی‌میلی به حرف درآمد. کارهایی را که کرده بود یک‌به‌یک بازگو کرد. با هر یک از سؤالهای باکلی مکث می‌کرد و می‌کوشید اعمال خود را به آنچه احساس کرده بود، ارتباط دهد؛ اما کلمات، بی‌رنگ و بی‌روح از دهانش بیرون می‌آمدند. دو تنی که به او چشم دوخته و منتظر کلماتش بودند، سفیدپوست بودند، و حال نیز درست مانند لحظاتی که در اتومبیل میان جان و ماری نشسته بود، تمام احساساتش از جسم او رخت بر بسته بودند. هنگامی که حرفهایش را تمام کرد، خود را بیش از لحظات دستگیر شدنش از دست رفته و درهم شکسته می‌دید. باکلی از جا برخاست؛ سفیدپوست دیگر هم بلند شد و اوراق را به‌سوی او دراز کرد تا امضایشان کند. قلم را به‌دست گرفت. چرا

امضاء نکند؟ مقصر است کارش ساخته است. خواهندش کشت. هیچ‌کس نمی‌تواند کمکش کند. در برابرش ایستاده‌اند، روی سرش خم شده‌اند، نگاهش می‌کنند، منتظرند. دستش لرزید. امضا کرد.

باکلی اوراق را آرام تا کرد و آنها را در جیب گذاشت. بیگر، در مانده و متحیر، به این دو مرد نگاه کرد. باکلی به سفیدپوست دیگر نگاه کرد و لبخند زد و گفت:

— آسونتر از اونکه فکر می‌کردم درست شد.

آن یکی گفت: «مثل بلبل زبونش واشد».

باکلی از بالا بیگر را نگاه کرد و گفت:

— بد بخت ترسو از میسی‌سی‌پی اومده.

سکوت کوتاهی برقرار شد. بیگر حس کرد که آن دو تن دیگر فراموشش کرده‌اند. و بعد گفتگوی آنها را شنید.

— دیگه با من کاری نداری، رئیس؟

— نه. من میرم باشگاه. با تلفن از نتیجه بازپرسی خبرم کن.

— چشم، رئیس.

— فعلاً خداحافظ.

— به امید دیدار، رئیس.

بیگر خود را چنان تهی و درهم شکسته حس می‌کرد که بر کف اتاق لغزید. صدای ملایم پاهای دورشونده آن دو مرد را شنید. در باز و سپس بسته شد. اکنون سخت تنها و بی‌گریزگاه مانده بود. بر کف اتاق غلت زد و گریه کرد. حیران بود که چه نیرویی تسخیرش کرده است و چرا اینجاست.

بر کف سرد اتاق افتاده بود و می‌گریست؛ اما در واقع با تمام قوت خود با قلبی نادم بر سر پا ایستاده بود، زندگی‌اش را در کف دست گرفته بود و با حیرت پرسنده‌ای به آن می‌نگریست. بر کف سرد اتاق افتاده بود و می‌گریست؛ اما در واقع با قدرت ناچیز خود به مصاف جهانی بس عظیم و قوی رفته بود. بر کف سرد اتاق افتاده بود و می‌گریست. اما در واقع کورمال کورمال با لجاجتی افسارگسیخته بر عرصه پراشویی می‌تاخت که به گمان خودش چه‌بسا برای عطش جان و دل او آب رحمتی در دل نهفته داشت.

می‌گریست چون بار دیگر به احساسات خود اعتماد کرده بود و احساساتش به او خیانت کرده بودند. چرا می‌بایست نیازمند آن باشد که احساساتش را بر دیگران آشکار کند؟ چرا طنین بازتاب احساساتش را در قلب دیگران نمی‌شنید؟ گهگاه صدای چنین بازتابهایی را می‌شنید، منتها همواره با چنان لحنی که او با زیستن سیاه‌پوستانه‌اش نمی‌توانست بدون تحریب دنیای عصیان‌آمیزی که برای نخستین بار نغمه مردانگی در گوشش خوانده بود، پاسخشان دهد. از واعظ می‌ترسید و بیزار بود چون واعظ به او گفته بود کُرنش کند و مغفرتی بطلبد که خودش هم می‌دانست نیازمند آن است؛ اما غرورش هرگز در این سوی گور و تا آفتاب برمی‌دمید، اجازه چنین کُرنشی را به او نمی‌داد. جان و مکس چطور؟ آنها به او می‌گفتند که به خود ایمان داشته باشد. پیشتر نیز فرمان احساساتی را که زندگی‌اش را او برانگیخته بود، تماماً حتی تا جنایت، به‌جا آورده بود. آن‌بار، ظرفی را که زندگی برایش پُر کرده بود، خالی کرده و آن را بی‌معنا یافته بود. با این حال، آن ظرف دوباره پُر شده و منتظر بود تا خالی‌اش کنند. اما نه! این بار کورکورانه خالی‌اش کرد. حس می‌کرد. که این بار نمی‌بایست بجنبید مگر آنکه ابتدا از جنبه احساسات خود بیرون بجهد؛ حس می‌کرد که اکنون برای عمل به چراغ نیاز دارد. اندک اندک، بیشتر از ضعف تن تا از آرامش روان، گریه‌اش بند آمد و در حالی که طاقباز بر کف اتاق افتاده بود به سقف سفید خیره شد. اقرار کرده بود و اکنون مرگ محتمل در آینده نزدیک منتظرش بود. چگونه می‌توانست به‌سوی مرگ رود و ببیند که چهره‌های سفید تماشایش می‌کنند و بابت آنکه او احساس سیاه‌پوست بودنش را به صورت آنها کوفته بود، می‌گویند که فقط مرگ می‌توانست دردش را درمان کند؟ اکنون مرگ چگونه می‌توانست ظفر باشد؟

آه کشید، خود را از جا کند و نیمه‌خواب و نیمه‌بیدار به‌روی تخته‌خواب افتاد. در باز شد و چهار پاسبان به‌درون آمدند و بالای سرش ایستادند؛ یکی از آنها دست به شانه‌اش زد.

— پاشو، پسر.

بلند شد و با نگاه پرسنده‌ای به پاسبانها نگریست.

— باید دوباره بری بازپرسی.

بر دست‌هایش دستبند زدند و او از میان راهرو به‌سوی آسانسور بردند. درهای

آسانسور بسته شد و او در میان چهار مرد بلندبالای خاموش و سورمه‌ای‌پوش در فضا پایین رفت. آسانسور از حرکت باز ایستاد؛ درهایش باز شد و بیگر جمعیت بی‌قراری از مردم دید که قیل و قال آنها را شنید. از راهروی کوچکی به پیش راندند.

— حرو مزاده سکر پدر!

— ببین چقدر سبزه!

— بکشیش!

ضربه سختی به نیجگاهش خورد و روی زمین در غلتید و چهره‌ها و صداها ناپدید شدند. درد نفسگیری در سرش تپید و طرف راست صورتش کرخت شد. آرنجش را سپر صورت کرد. بر سر پا بلندش کردند. بینایی خود را بازیافت و دید که پاسبانی با یک مرد سفیدپوست لاغر اندام دست به گریبان شده است. فریادهای غرنده مردم قطع نمی‌شد. مرد سفیدپوستی که روبه‌روی او نشسته بود با چکش چوبینی به‌روی میز کوفت.

— ساکت! وگرنه به‌جز شهود همه اخراج خواهند شد.

داد و هوار مردم بند آمد. پاسبانها بیگر را روی صندلی نشانده. ردیف‌های فشرده‌ای که از چهره‌های سفید گوش تا گوش در چهار طرف تالار نشسته بودند. پاسبانهای چهارشانه باتوم به‌دست، با ستاره‌های نقره‌ای بر سینه، قیافه‌های سرخ و عبوس، چشمان آبی و خاکستری هشیار، دور تا دور ایستاده بودند. در سمت راست مردی که پشت میز نشسته بود، شش مرد در ردیف سه‌نفری خاموش و بی‌حرکت نشسته بودند و پالتوها و کلاه‌هایشان را روی میزی چیده‌اند، در کنار استخوانها نامه‌باجگیرانه زیر یک شیشه مرکب دیده می‌شد. در وسط میز هم چند ورق کاغذ سفید رنگ به چشم می‌خورد که با یک گیره فلزی به هم متصل بودند؛ اعتراف‌نامه امضاء شده‌اش بود. آقای دالتون هم با سر و کله سپیدش آنجا بود، و در کنار او خانم دالتون شق ورق نشسته بود و صورتش را مثل همیشه اندکی به‌سوی بالا و پهلوی کج کرده بود. بعد چمدانی را دید که جسد ماری را در آن تپانده بود، همان چمدانی که آن را از پله‌ها پایین آورده و بعد به ایستگاه راه‌آهن برده بود. بله، تیغه سیاه شده ساطور و حلقه فلزی کوچکی هم روی میز بود. بیگر ضربه انگشتی بر شانه خود حس کرد و سر چرخاند؛

مکس به‌رویش لبخند زد.

— نگران نباش، بیگر. اینجا مجبور نیستی حرف بزنی. زیاد طول نمیکشه.

مردی که پشت میز نشسته بود دوباره چکش زد.

— آیا کسی از اعضای خانواده متوفی در اینجا هست که بتواند تاریخچه خانواده را شرح دهد؟

همهمه‌ای در اتاق افتاد. زنی شتابزده از جا برخاست، به‌سوی خانم دالتون نایبنا رفت، بازویش را گرفت و او را در سمت چپ مردک پشت میز، روبه‌روی شش مردی که در سمت راست نشسته بودند، روی صندلی نشانده. بیگر نکته‌ای را که پگی درباره ندیمه خانم دالتون گفته بود به‌یاد آورد و در دل گفت، لابد خانوم پاترسونه.

— لطفاً دست راستان را بلند کنید!

دست نازک و موم‌آسای خانم دالتون آهسته بالا رفت. مردک از خانم دالتون پرسید که آیا اظهارات او به قید سوگند عین حقیقت و تمامی حقیقت خواهد بود یا نه، و خانم دالتون پاسخ داد:

— بله آقا، قسم می‌خورم.

بیگر قیافه گرفته بود و می‌کوشید مردم ترسی در چهره او نبینند. همین‌طور که به حرفهای پیرزن گوش می‌داد، اعصابش به‌طرز دردناکی کش آمدند. خانم دالتون در جواب به پرسش‌های بازپرس توضیح داد که پنجاه‌وسه ساله است، در خانه شماره ۴۶۰۵ بولوار درکسل زندگی می‌کند، آموزگار بازنشسته است و مادر ماری دالتون و همسر هنری دالتون است. هنگامی که سؤالهای بازپرس درباره ماری شروع شد، همه مردم روی صندلی‌های خود به جلو خم شدند. خانم دالتون گفت که ماری بیست‌وسه ساله و مجرد بوده است؛ به مبلغ سی هزار دلار بیمه عمر بوده، مستغلاتی برابر با تقریباً دویست و پنجاه هزار دلار به‌نام خود داشته، و تا آخرین روز حیات خود سالم و فعال بوده است. صدای ضعیف خانم دالتون می‌لرزید و بیگر حیران بود که تاکی خواهد توانست این وضع را تحمل کند. آیا بهتر نمی‌بود که زیر پرتو تیغه‌های برنده نور بر سر پا بایستد و خود را آماج گلوله‌های آنان سازد؟ در آن صورت می‌توانست داغ حسرت این نمایش و این شکار و این تفریح شوق‌آمیز را بر دل آنان بگذارد.

مردک گفت: «خانم دالتون، من بازپرس این پرونده هستم و سؤالهایی که از شما

می‌کنم به هیچ وجه برای من خوشایند نیست. ولی برای تعیین هویت متوفی متأسفانه ناگزیرم مزاحم شما بشم.»

خانم دالتون زیر لب گفت: «اشکالی نداره، آقا.»

آقای بازپرس با وسواس تمام از روی میزی که کنار دستش قرار داشت حلقه فلزی سیاه شده‌ای را برداشت؛ و بعد رو به سوی خانم دالتون چرخاند و درنگ کرد. همه چنان ساکت بودند که بیگر صدای پای بازپرس را بر کف چوبی اتاق، در آن حال که به سوی صندلی خانم دالتون می‌رفت، به وضوح می‌شنید. بازپرس دست خانم دالتون را با ملاطفت در دست خود گرفت و گفت:

«این شیء فلزی کوچکی که در دست شما می‌گذارم به وسیله افراد پلیس از میان خاکسترهای آتشدانی پیدا شده که در زیرزمین خانه شماست. خانم دالتون، لطفاً این فلزات را به دقت لمس کنید و به من بگویید که آیا قبلاً هم آن را لمس کرده‌اید یا نه.

بیگر دلش می‌خواست رو برگرداند، ولی نمی‌توانست. خانم دالتون را نگاه کرد؛ دید که دست زنک لرزید و فلز سیاه شده را میان انگشتانش لمس کرد. بیگر سر چرخاند. زنی از میان حضار با صدای بلند گریه افتاد. موجی از همه‌همه در سراسر اتاق پیچید. بازپرس تند به جای خود برگشت و با پشت دست محکم به روی میز کوفت. به جز زن گریان، همه مردم آن‌ا ساکت شدند. بیگر دوباره به خانم دالتون نگاه کرد. هر دو دست مرتعش زن اکنون با فلز حلقوی ورمی رفتند؛ و بعد شانه‌هایش هم به تکان افتاد. گریه می‌کرد.

— آن را می‌شناسید؟

— به-به-بله...

— چیه؟

— گ-گ-گوشواره‌ست...

— اولین باری که آن را لمس کردید، کی بود؟

خانم دالتون چک و چانه‌اش را صاف نگاه داشت و در حالی که قطرات اشک هنوز بر گونه‌اش جاری بود، پاسخ داد:

— سالها پیش، وقتی که هنوز خیلی جوان بودم...

— یادتان می‌آید که دقیقاً چند سال پیش بود؟

— سی و پنج سال.

— زمانی به خود شما تعلق داشت؟

— بله؛ یک جفت بود.

— بله، خانم دالتون. حتماً لنگه دیگرش در آتش نابود شده است. این لنگه از میان سوراخهای سینی خاکستردان کوره افتاده بود. خانم دالتون، حالا لطفاً بفرمایید که این جفت گوشواره چند سال به شما تعلق داشت؟

— سی سال.

— به چه ترتیبی به شما تعلق گرفت؟

— این گوشواره‌ها وقتی که به سن بلوغ رسیدم مادرم به من داد. مادرم وقتی که به سن بلوغ رسیده بود اونا رو از مادر بزرگم گرفته بود، من هم به نوبه خودم وقتی که دخترم به سن بلوغ رسید دادمشون به او...

— منظورتان از سن بلوغ چیست؟

— هیجده سالگی.

— چند سال پیش آنها را به دخترتان دادید؟

— در حدود پنج سال پیش.

— دخترتان آنها را همیشه به گوش می‌آویخت؟

— بله.

— آیا مطمئنید که این یک لنگه از همان گوشواره‌هاست؟

— بله. ممکن نیست اشتباه کنم. این گوشواره‌ها به خوانواده مادری من تعلق داشتند. منحصر به فرد بودند. مادر بزرگم خودش اونا رو طراحی کرده و سفارش داده بود.

— خانم دالتون، آخرین باری که با متوفی حرف زدید کی بود؟

— شنبه شب گذشته، یا بهتر بگم در اولین ساعات صبح یکشنبه.

— چه ساعتی بود؟

— گمان کنم در حدود ساعت دوی صبح بود.

— دخترتان کجا بود؟

— در اتاق خودش، روی تخت‌خواب.

— آیا شما عادت داشتید که در چنین ساعاتی دخترتان را ببینید، یعنی با او حرف بزنید؟

— نخیر. میدونستم که قصد داره صبح یکشنبه به دیترویت سفر کنه. وقتی که صدای اومدنشو شنیدم، رفتم ببینم چرا آنقدر دیر اومده...

— باهاش حرف زدید؟

— نخیر چند بار صداش زدم، ولی جواب نداد.

— به پیکرش دست زدید؟

— بله؛ با سر انگشت.

— او با شما حرف نزد؟

— راستش فقط صداهایی شبیه به ناله شنیدم...

— آیا می‌دانید که آن ناله‌ها صدای چه کسی بود؟

— نخیر.

— خانم دالتون، آیا به عقیده خودتان ممکن است که دختر شما در آن لحظه مرده بوده و شما متوجه نشدید و یا گمان نبردید؟

— نمیدونم.

— فکر می‌کنید که دخترتان وقتی صدايش زدید زنده بود؟

— نمیدونم. اون موقع فکر نکردم که مرده.

— آیا در آن لحظه کس دیگری هم در آن اتاق بود؟

— نمیدونم. ولی من احساس غرابت کردم.

— غرابت؟ منظورتان از غرابت چیست؟

— نمیدونم. به دلیل نامعمولمی دلم شور می‌زد. حس می‌کردم که باید کاری بکنم، یا حرفی بزنم. ولی با خودم گفتم: طوریش نیست؛ خوابش برده.

— اگر دلتان شور می‌زد چرا سعی نکردید از خواب بیدارش کنید و از اتاق بیرون رفتید؟

— خانوم دالتون پیش از پاسخ دادن درنگ کرد؛ لب‌های نازکش از دوطرف کش آمدند و سرش به‌سوی چپ کج شد.

— زیر لب گفت: «توی اتاق بوی الکل می‌ومد».

— بوی الکل می‌ومد؟

— بله فکر کردم ماری مشروب خورده.

— آیا قبلاً هم دیده بودید که دخترتان مشروب بخورد؟

— بله، به همین دلیل بود که اون شب هم فکر کردم لابد ماری مشروب خورده. اون بو رو می‌شناختم.

— خانم دالتون، اگر در آن لحظه که دخترتان روی تختخواب افتاده بود، کسی در حال تجاوز به او می‌بود آیا ممکن بود که شما به‌نحوی متوجه بشوید؟

— حضار به پیچ افتادند. بازپرس برای اعاده نظم به‌رو می‌کوبید.

— خانم دالتون آهسته پاسخ داد: «نمیدونم».

— فقط چند سؤال باقی مانده خانم دالتون. چند پیش‌پاافتاده باعث شد که شما گمان ببرید که اتفاقی برای دخترتان افتاده است؟

— صبح روز بعد وقتی که به اتاقش رفتم، به تختش دست زدم و متوجه شدم که رختخوابش دست‌نخورده است. بعد به گنجه لباسهای سر زدم و فهمیدم که لباسهای تازه‌شو با خودش نبرده.

— خانم دالتون، شما و شوهرتان مبالغ کلانی به مؤسسات آموزشی سیاه‌پوستان اهداء کرده‌اید، درست می‌گویم؟

— بله.

— ممکن است بفرمایید که این مبالغ تقریباً در چه حدود بوده است؟

— بیش از پنج میلیون دلار.

— شما رنجشی از سیاه‌پوستان به دل نگرفته‌اید؟

— نخیر؛ به هیچ وجه.

— خانم دالتون، لطفاً بفرمایید آن‌شب وقتی که روی سر دخترتان ایستاده بودید، آخرین کاری که کردید چه بود؟

— من - من...

— سر به‌زیر انداخت، چشمانش را مالید و پس از لحظه‌ای مکث با لحن استیصال‌آمیزی یک نفس گفت: «کنار تختخواب زانو زدم و دعا کردم...»

— متشکرم، خانم دالتون. دیگر سؤالی ندارم.

— اتاق آه بلندی کشید. بیگر دید که ندیمه خانم دالتون را به‌روی صندلی‌اش بازگرداند. اکنون چشمان بسیاری در اتاق به بیگر دوخته شده بود، چشمان سرد و آبی و خاکستری، چشم‌هایی که نفرت شدیدشان از فریاد و ناسزا بدتر بود. برای باز رستن از

چنگال این نگاه‌ها، خود از نگاه کردن بازایستاد، هر چند چشمانش همچنان باز بود.
باز پرس به‌سوی شش مردی که در سمت راستش نشسته بودند رو کرد و پرسید:
— آقایان هیئت منصفه، آیا هیچ‌یک از شما با شخص متوفی و یا با اعضای این خانواده آشنا هستید؟

یکی از مردها برخاست و گفت:

— نخیر آقا.

— آیا ممکن است که شما به دلایلی نتوانید رأی منصفانه و نامغرضانه‌ای بدهید؟

— نخیر آقا.

باز پرس از تمامی اتاق پرسید: «آیا کسی به عضویت هیچ‌یک از این شش فرد در هیئت منصفه اعتراض دارد؟»
جوابی شنیده نشد.

— من که باز پرس این پرونده هستم از اعضای هیئت منصفه تقاضا دارم که از جا برخیزند، از کنار این میز رد شوند، و بقایای جسد متوفی را که ماری دالتون نام داشت، مشاهده کنند.

هر شش تن برخاستند و در حالی که از کنار میز می‌گذشتند به کپه استخوانهای سفید نگریستند. چون بار دیگر بر جای خود نشستند، باز پرس بانگ زد:

— اکنون به اظهارات آقای جان ارلون گوش خواهیم داد!

جان بلند شد، چالاک جلو آمد و سوگند خورد که حقیقت را بگوید، تمامی حقیقت را بگوید، و جز حقیقت نگوید. بیگر حیران بود که آیا جان اکنون علیه او حرف خواهد زد یا نه. حیران بود که آیا حقیقتاً می‌تواند به یک نفر سفیدپوست اعتماد کند، حتی به این سفیدپوست که به نزدش آمده و دست دوستی به‌سویش دراز کرده بود؟ به جلو خم شد تا بهتر بشنود. چندبار از جان سؤال شد که آیا از اتباع پیگانه است و جان پاسخ منفی داد. باز پرس به صندلی جان نزدیک شد، بالاتنه‌اش را جلو داد و به بانگ بلند پرسید:

— آیا شما معتقد به برابری اجتماعی برای سیاه‌پوستان هستید؟

در اتاق همه‌ها افتاد.

جان دهان باز کرد: «من معتقدم که همه نژادها باهم برابرند...»

— آقای ارلون، فقط بله یا نه بگویید! اینجا که سکوی خطابه نیست. آیا به برابری اجتماعی برای سیاه‌پوستان اعتقاد دارید؟
— بله.

— آیا شما عضو حزب کمونیست هستید؟

— بله.

— صبح یکشنبه گذشته وقتی که از دوشیزه ارلون جدا شدید، آن دختر چه حالی داشت؟
— منظورتان چیه؟

— مست بود؟

— مست نبود. فقط چند گیلان مشروب خورده بود.

— چه ساعتی از او جدا شدید؟

— گمان می‌کنم در حدود ساعت یک‌ونیم بود.

— روی صندلی جلوی اتوموبیل نشسته بود؟

— بله؛ روی صندلی جلو نشسته بود.

— آیا آن شب تمام مدت روی صندلی جلو نشسته بود؟

— نخیر.

— وقتی که از رستوران بیرون آمدید، روی صندلی جلو نشست؟

— نخیر.

— وقتی که از او جدا شدید او را روی صندلی جلو نشانید؟

— نخیر؛ خودش گفت که دلش می‌خواهد روی صندلی جلو بشینه.

— یعنی به درخواست شما این کار را نکرد؟

— نخیر.

— وقتی که از او جدا شدید، آیا می‌توانست به‌تنهایی از اتوموبیل پیاده شود؟

— بله، گمان می‌کنم.

— وقتی که با او روی صندلی عقب قرار داشتید، آیا کاری از شما سر زده بود که فی‌المثل

جنان گیجش کند که نتواند به‌تنهایی از ماشین پیاده شود؟

— نخیر!

— آقای ارلون، آیا حقیقت مطلب این نیست که دوشیزه دالتون در وضعی نبود که بتواند

خود را صیانت کند و شما او را روی صندلی جلو گذاشتید؟

— نخیر! من نذاشتمش روی صندلی جلو!

صدای جان در سراسر اتاق طنین انداخت. حضار بیخ گوش یکدیگر پیچ کردند.

— چرا دختر سفیدپوست بی محافظی را با یک سیاه‌پوست مست در اتوموبیل تنها گذاشتید؟

— گمان نمی‌کردم بیگر مست شده باشه، و ضمناً ماری از نظر من بی‌محافظ نبود.

— آیا قبل از آن هم هیچ‌وقت پیش آمده بود که دوشیزه دالتون را با سیاه‌پوست‌ها تنها بگذارید؟

— نخیر.

— یعنی هیچ‌وقت از دوشیزه دالتون به عنوان طعمه‌ای برای عضوگیری استفاده نکرده بودید؟

بیگر صدایی پشیم سر شنید و یکه خورد. سر چرخاند و مکس را بر سر پا دید.

— آقای باز پرس، من متوجه هستم که اینجا یک جلسهٔ بازپرسی است و نه دادگاه، اما سؤالهایی که شما می‌کنید هیچ ارتباط معقولی با علت و چگونگی مرگ متوفی ندارند.

— آقای مکس، ما در اینجا از این حیث زیاد سخت نمی‌گیریم. اعضای هیئت منصفه خودشان می‌توانند تشخیص دهند که آیا گواهی شهود ارتباطی به این پرونده دارد یا خیر.

— ولی این‌گونه سؤالها سبب تحریک مردم می‌شود...

— آقای مکس، سؤالهایی که من در این اتاق می‌کنم بیش از مرگ ماری دالتون سبب تحریک مردم نمی‌شود، و خودتان هم این را می‌دانید. شما هم حق دارید که هریک از این شهود را به سؤال بگیرید، اما من اغراض تبلیغاتی شما و امثال شما را در اینجا تحمل نمی‌کنم!

— ولی آقای باز پرس، آقای ارلون در اینجا تحت محاکمه قرار ندارند.

— ظن آن می‌رود که ایشان هم در این جنایت دست داشته باشند! ما می‌خواهیم بفهمیم که این دختر را چه کسی و به چه دلیل کشته است! اگر این سؤالها به عقیدهٔ شما ترکیب نادرستی دارند، می‌توانید پس از اتمام کار ما همین شاهد را به سؤال بگیرید. اما حق ندارید چند و چون سؤالهای مرا تعیین کنید!

مکس روی صندلی نشست. اتاق ساکت بود. باز پرس پیش از ادامه دادن به سؤالهای

خود چند ثانیه قدم زد؛ چهره‌اش سرخ بود و لب‌هایش را محکم روی هم فشرده بود.

— آقای ارلون، آیا آن جزوه‌های کمونیستی را شما به این سیاه‌پوست دادید؟

— بله.

— مضمون آنها از چه قرار بود؟

— من چند جزوه دربارهٔ مسئلهٔ سیاهان به او دادم.

— آیا آن جزوه‌ها از برابری سفیدها و سیاه‌ها سخن می‌گفتند؟

— مطالب این جزوه‌ها توضیح می‌دهند که...

— آیا آن جزوه‌ها از برابری سفید و سیاه‌ها دم می‌زدند؟

— بله.

— آیا شما ضمن تبلیغ مراتبان برای آن سیاه‌پوست مست، به او گفتید که مانعی ندارد که

با زنهای سفیدپوست همبستر شود؟

— نخیر؟

— آیا دوشیزه دالتون را ترغیب کردید که با این سیاه‌پوست همبستر شود؟

— نخیر!

— آیا با این سیاه‌پوست دست هم دادید؟

— بله.

— آیا خود شما در دست دادن با او پیشقدم شدید؟

— بله، هر انسان شریفی...

— آقای ارلون، خواهش می‌کنم به پاسخگویی محض اکتفاء کنید. ما در اینجا به

توضیحات کمونیستی شما احتیاج نداریم. بگویید ببینم، شما با این سیاه‌پوست

همسفره هم شدید؟

— بله، البته.

— خودتان از او دعوت کردید که با شما بر سر یک میز بنشیند؟

— بله.

— وقتی که چنین دعوتی از او کردید آیا دوشیزه دالتون هم سر همان میز نشسته بود؟

— بله.

— تا به حال چند بار با سیاه‌پوستان غذا خوردید؟

— نمیدونم. ده‌ها بار.

— سیاه‌پوستان را دوست دارید.

— من فرقی...

— آقای ارلون، آیا سیاه‌پوستان را دوست دارید؟

مکس فریاد کشید: «اعتراض دارم! این سؤال چه ارتباطی با این پرونده دارد؟»

باز پرس داد زد: «شما حق ندارید چون و چند سؤالهای مرا تعیین کنید! قبلاً هم این

نکته را به شما تذکر دادم! زنی بر اثر یک جنایت فجیع کشته شده است. این شاهد کسی

است که میان متوفی و آخرین شخصی که متوفی را زنده دیده است، واسطه شده بود. ما

حق داریم که معلوم کنیم این شاهد نسبت به آن دختر و این سیاه‌پوست چه نظری داشته

است!» و بعد به جان رو کرد و ادامه داد: «بسیار خوب آقای ارلون، آیا شما به این

سیاه‌پوست نگفتید که روی صندلی جلو میان شما و دوشیزه دالتون بنشیند؟»

— نخیر؛ او قبلاً روی صندلی جلو نشسته بود.

— ولی شما از او نخواستید که برود روی صندلی عقب بنشیند، بله؟

— نخیر.

— چرا؟

— چه سؤال عجیبی! چون این مرد یک انسان است! چرا از من نمی‌پرسید...؟

— خودم می‌دانم چه پرسم، شما فقط جواب دهید. حالا بگویید ببینم آقای ارلون،

آیا ممکن بود که از این سیاه‌پوست دعوت کنید که با شما بخوابد؟

— من حاضر نیستم به این سؤال پاسخ دهم!

— ولی به این سیاه‌پوست حق می‌دادید که با آن دختر بخوابد، بله؟

— مسئله حق او برای معاشرت با ماری یا کس دیگری مطرح نبود...

— آیا شما سعی کردید مانع از نزدیک شدن این سیاه‌پوست به دوشیزه دالتون شوید؟

— من نخواستم...

— فقط بگویید آره یا نه؟

— نه؟

— شما خواهر هم دارید؟

— بله.

— کجاست؟

— نیویورک.

— ازدواج کرده؟

— نخیر.

— آیا حاضرید به او اجازه دهید که با یک سیاه‌پوست ازدواج کند؟

— به من مربوط نیست که خواهرم با چه کسی ازدواج می‌کند.

— آیا به آن سیاه‌پوست مست گفتید که شما را به جای آقای ارلون، جان صدا بزنند؟

— بله؛ اما...

— لطفاً به پاسخگویی محض اکتفاء کنید!

— آخر آقای باز پرس شما تلویحاً می‌خواهید بگویید...

— من می‌خواهم انگیزه قتل آن دختر بیگناه را آشکار کنم!

— نخیر؛ این طور نیست! شما می‌خواهید نژادی از آدمیان و یک حزب سیاسی را

تخطئه کنید!

— احتیاجی به قضاوت شما نداریم! بگویید ببینم، آیا وقتی که شما دوشیزه دالتون

را با آن سیاه‌پوست مست در اتوموبیل تنها گذاشتید، آن دختر در وضعی بود که بتواند با

شما خداحافظی کند؟

— بله؛ گفت خداحافظ.

— بگویید ببینم آن شب چه مقدار الکل به دوشیزه دالتون دادید؟

— نمی‌دانم.

— چه نوع مشروبی بود؟

— عرق نیشکر.

— چرا عرق نیشکر را ترجیح دادید؟

— نمی‌دانم. دلیل خاصی نداشت.

— آیا دلیلش آن بود که عرق نیشکر بدن را به شدت تحریک می‌کند؟

— نخیر.

— چقدر از آن مشروب خریدید؟

— یک بطری.
— پولش را چه کسی پرداخت؟
— من پرداختم.
— آیا آن پول از صندوق حزب کمونیست آمده بود؟
— نخیر!
— پیش از آنکه عرق نیشکر را بخرید چه مقدار مشروب نوشیده بودید؟
— چند لیوان آبجو.
— مثلاً نفری چند لیوان؟
— یادم نیست.
— انگار دربارهٔ حوادث آن شب چیزی یادتان نمانده است، بله؟
— هر چه که یادم باشد به شما خواهم گفت.
— هر چه که یادتان باشد؟
— بله.
— آیا ممکن است که چیزهایی یادتان نمانده باشد.
— هر چه که یادم مانده باشد به شما خواهم گفت.
— آیا از فرط مستی برخی از حوادث یادتان نمانده؟
— نخیر، این طور نیست.
— آیا حواستان کاملاً جمع بود؟
— بله.
— آن دختر را عالماً و عامداً در آن حال تنها گذاشتید؟
— در کدام حال؟
— بعد از نوشیدن آن همه آبجو و عرق نیشکر چقدر مست شده بود؟
— ظاهراً حواسش جمع بود.
— آیا نگران نبودید که مبادا نتواند از خودش دفاع کند؟
— نخیر.
— یعنی در قید نبودید؟
— البته که بودم.
— فکر می‌کردید هر اتفاقی که بیفتد خیر خواهد بود؟
— فکر نمی‌کردم ماری در معرض خطر قرار گرفته باشد.
— آقای ارلون لطفاً بگویید بینم دوشیزه دالتون تا چه حد مست بود؟
— کمی به اصطلاح شنگول بود.
— کیفور بود؟
— بله، میشه گفت کیفور بود.
— تحریک شده بود؟
— منظورتان را نمی‌فهمم.
— وقتی از او جدا شدید ارضاء شده بودید؟
— لطفاً واضحتر سؤال کنید.
— از مجالست او لذت برده بودید؟
— البته که لذت برده بودم.
— بعد از این نوع لذت بردن از یک زن، آیا احساس سرخوردگی به انسان دست نمی‌دهد؟
— منظورتان را نمی‌فهمم.
— دیر وقت بود آقای ارلون، مگر نه؟ شما می‌خواستید به خانهٔ خودتان بروید؟
— بله.
— دیگر نمی‌خواستید بیش از آن در کنار دوشیزه دالتون بمانید، بله؟
— نخیر، نمی‌خواستم؛ خسته بودم.
— به این دلیل بود که او را به دست این سیاه‌پوست سپردید؟
— وقتی از ماری جدا شدم او توی ماشین بود. من به دست کسی نسپردمش.
— اما این سیاه‌پوست هم توی همان اتوموبیل بود.
— بله.
— و دوشیزه دالتون آمد روی صندلی جلو کنار این سیاه‌پوست نشست.
— بله.
— شما سعی نکردید که مانع این کار شوید؟
— نخیر.

— و تا چند لحظه پیش از آن هر سه باهم داشتید مشروب می‌خوردید، بله؟
— بله.

— از اینکه او را با یک سیاه‌پوست مست تنها می‌گذاشتید راضی بودید؟
— منظور تان را نمی‌فهمم.

— نگران دوشیزه دالتون نبودید؟
— نخیر، نبودم.

— یعنی حس می‌کردید که دوشیزه دالتون در عالم مستی از هر کس دیگری هم همان قدر لذت خواهد برد که از شما لذت برده بود، بله؟

— نخیر، نخیر... به هیچ وجه. شما تلقین می‌کنید که...

— فقط به سؤال من جواب دهید. تا آنجا که شما اطلاع دارید، آیا دوشیزه دالتون هرگز با یک نفر سیاه‌پوست روابط جنسی برقرار کرده بود؟
— نخیر.

— آیا آن شب فکر می‌کردید که فرصت خوبی برای آموزش آن دختر پیش آمده است؟
— نخیر؛ نخیر...

— آیا به این سیاه‌پوست قول ندادید که با او تماس بگیرد تا ببیند که آیا او حاضر است از روی حقشناسی به حزب کمونیست بپیوندد؟

— من بهش نگفتم که با او تماس می‌گیرم.

— آیا به او نگفتید که دو سه روز بعد با او تماس خواهید گرفت؟
— نخیر.

— آقای ارلون، آیا مطمئنید که چنین حرفی نزدید؟

— زدم، ولی نه به معنایی که منظور شماست...

— آقای ارلون، آیا وقتی که خبر مرگ دوشیزه دالتون را شنیدید، خیلی تعجب کردید؟

— بله. اول به قدری گیج شدم که اصلاً باورم نشد. گمان کردم که حتماً اشتباهی صورت گرفته.

— یعنی انتظار نداشتید که آن سیاه‌پوست مست دست به جنایت هم بزنه، بله؟

— البته که انتظار نداشتم.

— اما به این سیاه‌پوست گفتید که جزوهای کمونیستی را بخواند، مگر نه؟

— بله، جزوهای را من بهش دادم.

— و گفتید که آنها را بخواند؟
— بله.

— ولی انتظار نداشتید که آن دختر را مورد تجاوز قرار دهد و بعد هم او را بکشد؟
— من به هیچ وجه انتظار نداشتم چنین حوادثی پیش بیاد.

— سؤال دیگری ندارم، آقای ارلون.

بیگر دید که جان به‌سوی صندلی خودش برگشت. می‌فهمید که جان چه حالی دارد. می‌دانست که مردک با آن سؤالها چه هدفی را دنبال می‌کرده است. معلوم بود که او یگانه آدم منفور این اتاق نیست. سرخها چه می‌خواستند که بازپرس چنین نفرتی به جان می‌ورزید؟

بازپرس گفت: «حالا از آقای هنری دالتون خواهش می‌کنم که پیش بیایند.»

بیگر به سخنان آقای دالتون گوش داد که می‌گفت خانواده دالتون همواره راننده خودشان را از میان جوانهای سیاه‌پوست انتخاب می‌کرده‌اند، مخصوصاً از میان سیاه‌پوست‌های جوانی که دچار فقر، کمبود تحصیلات، تیره‌بختی، و یا آسیب‌های جسمانی بوده‌اند. آقای دالتون گفت که این کار را برای آن می‌کرده است که این‌گونه جوانها بتوانند هزینه زندگی خانواده‌شان را تأمین کنند و به تحصیل هم ادامه دهند. شرح داد که بیگر چگونه به خانه آنها رفته و چقدر هراسان و کمر و به‌نظر رسیده بود و اعضای خانواده چقدر به حال او دل سوزانده بودند. توضیح داد که به فکرش خطور نکرده بود که ممکن است بیگر در ناپدید شدن ماری دست داشته باشد و از این رو به بریتن گفته بود که او را به سؤال نگیرد. سپس از نامه باجگیرانه حرف زد و از اینکه چگونه فرار بیگر از خانه او و در نتیجه معلوم شدن گناهِش او را به حیرت تکان‌دهنده‌ای انداخته بود.

چون سؤالهای بازپرس به پایان رسید، بیگر صدای مکس را شنید که پرسید:

«اجازه می‌فرمایید که من هم چند سؤال بکنم؟»

بازپرس جواب داد: «البته، بفرمایید،»

مکس جلو رفت و در برابر آقای دالتون ایستاد.
 — آیا شما مدیر عامل شرکت مستغلات دالتون هستید؟
 — بله.
 — شرکت شما مالک ساختمانی است که خانواده تاماس سه سال است که در آن زندگی می‌کنند، درست است؟
 — خیر. شرکت من دارنده سهام شرکتی است که مالک آن خانه است.
 — صحیح. نام شرکت چیست؟
 — شرکت مستغلات ساوث‌ساید.
 — آقای دالتون، اجاره پرداختی خانواده تاماس به شما...
 — به من نه! خانواده تاماس به شرکت مستغلات ساوث‌ساید مال الاجاره می‌دهند.
 — سهام عمده شرکت مستغلات دالتون متعلق به شماست، مگر نه؟
 — بله، همین طور است.
 — و این شرکت به نوبه خود دارنده سهام عمده شرکت مستغلات ساوث‌ساید است، مگر نه؟
 — بله همین طور است.
 — بنابراین می‌توان گفت که خانواده تاماس به شما مال الاجاره می‌دهد.
 — من غیر مستقیم، بله.
 — خط مشی این دو شرکت را چه کسی تعیین می‌کند؟
 — من تعیین می‌کنم.
 — شما به چه دلیلی از خانواده تاماس و خانواده‌های سیاه‌پوست دیگر بابت خانه‌های مشابه مال الاجاره بیشتری می‌گیرید تا از خانواده‌های سفیدپوست؟
 آقای دالتون گفت: «نرخ اجاره را من تعیین نمی‌کنم.»
 — پس چه کسی تعیین می‌کند؟
 — میزان مال الاجاره را قانون عرضه و تقاضا معین می‌کند.
 — آقای دالتون، در اینجا گفته شد که شما میلیون‌ها دلار به سیاه‌پوستان اهدا کرده‌اید تا امکانات آموزشی خودشان را گسترش دهند. پس چرا بابت یک اتاق بی‌تهویه انباشته از موشی که در آن چهار نفر آدم می‌خورند و می‌خوابند، اجاره سرسام‌آوری برابر با

هشت دلار در هفته از خانواده تاماس می‌گیرید؟
 باز پرس بر سر پا جست.
 — من اجازه نخواهم داد که شما این شاهد را مرعوب کنید! مگر از نجابت بویی نبرده‌اید؟ این مرد یکی از محترمت‌ترین افراد این شهر است! سؤالات شما هیچ ارتباطی...
 مکس فریاد کشید: «خیلی هم ارتباط دارند! شما خودتان گفتید که از این لحاظ در اینجا سختگیری نمی‌کنید! من هم می‌خواهم اشخاص مقصر را پیدا کنم! جان ارلون تنها کسی نیست که روی افکار بیگر تاماس اثر گذاشته است! پیش از او خیلی‌ها بر افکار این جوان اثر گذاشتند. همان طور که شما حق داشتید معلوم کنید که کردار و گفتار ارلون چه تأثیری بر رفتار بیگر تاماس گذاشته است، من هم حق دارم که معلوم کنم اعمال آنان چه تأثیری بر ذهن او گذاشته است!»
 آقای دالتون با آرامش تمام گفت: «اگر این سؤال و جواب باعث روشن شدن مسائل می‌شود، من حاضرم به پرسش‌های ایشان جواب بدهم.»
 — متشکرم آقای دالتون. خواهش می‌کنم بفرمایید که چرا بابت فقط یک اتاق هفته‌ای هشت دلار از خانواده تاماس پول می‌گرفتید؟
 — چون در این شهر با کمبود مسکن مواجه هستیم.
 — در همه نقاط شیکاگو؟
 — خیر. فقط در ساوث‌ساید.
 — آیا شما در نقاط دیگر شهر هم مستغلات دارید؟
 — بله.
 — چرا آنها را به سیاه‌پوستان اجاره نمی‌دهید؟
 — راستش... حقیقت مطلب... اصولاً گمان نمی‌کنم که آنها میل داشته باشند در نقاط دیگر زندگی کنند.
 — چه کسی این مطلب را به شما گفته است؟
 — هیچ‌کس.
 — آیا وقتی که آنها در جوار یکدیگر هستند سودش بیشتر نیست؟
 — منظورتان را نمی‌فهمم.
 — آقای دالتون، آیا خط‌مشی شرکت شما سبب نمی‌شود که همه سیاه‌پوستان در یک

منطقه، یعنی ساوث‌ساید، بماند؟

— عملاً این‌طور نیست. ولی من واضع این...

— آقای دالتون، شما میلیون‌ها دلار به سیاه‌پوستان اهدا کردید. اجازه می‌دهید از شما بپرسم که چرا از بابت این آلودگی‌ها اجاره کمتری نمی‌گیرید و تفاوتش را از اعانات خودتان کم نمی‌کنید؟

— گرفتن اجاره کمتر از آنها خلاف اصول اخلاقی است!

— خلاف اصول اخلاقی است؟

— بله؛ چون در آن صورت نرخ اجاره را به زیان رقبای خودم پایین می‌آورم.

— آیا بابت نرخی که سیاه‌پوستان باید برای اجاره بپردازند توافقی در میان صاحب‌خانه‌ها شده است؟

— نخیر. ولی همه ما از یک اصول اخلاقی پیروی می‌کنیم.

— با این ترتیب شما سودی را که از خانواده تاماس به‌صورت مال‌الاجاره می‌گیرید بهشان پس می‌دهید تا درد زندگی غارت شده آنها را همراه با عذاب وجدان خودتان تسکین بدهید؟

— این تحریف واقعیت است، آقا!

— آقای دالتون، شما اصولاً چرا بخش بزرگی از پولتان را وقف آموزش سیاه‌پوستان می‌کنید؟

— دلم می‌خواهد آنها هم فرصتی برای رشد داشته باشند.

— آیا هرگز پیش آمده است که شما یکی از سیاه‌پوستانی را که در آموزش آنها سهم بوده‌اید به استخدام خود درآورید؟

— نخیر.

— آقای دالتون، آیا فکر نمی‌کنید که وضع اسفناک خانواده تاماس در یکی از خانه‌های متعلق به شما، به نحوی با مرگ دخترتان مرتبط بوده است؟

— منظورتان را نمی‌فهمم.

مکس گفت: «سؤال دیگری ندارم.»

پس از بیرون آمدن آقای دالتون از جایگاه شهود، نوبت به پگی و سپس بریتن و چند پزشک خبرنگار و چندین تن از افراد پلیس رسید.

و آنگاه باز پرس بانگ زد: «حالا به حرفهای بیگر تاماس گوش خواهیم داد.»

موجی از صداهای هیجان‌زده تمامی اتاق را فرا گرفت. انگشت‌های بیگر به دسته‌های صندلی چسبیدند. دست مکس به‌روی شانه‌اش خورد. بیگر سر چرخاند مکس زیر لب گفت:

— جُرم نخور.

و بعد خودش بلند شد و گفت:

— آقای باز پرس؟

— بله؟

— من به وکالت از طرف بیگر تاماس اعلام می‌کنم که او مایل نیست در اینجا گواهی بدهد.

باز پرس گفت: «گواهی او می‌تواند به‌ما کمک کند که هرگونه ابهامی را درباره مرگ متوفی برطرف کنیم.»

— موکل من هم اکنون در بازداشت پلیس است و حق امتناع از...

باز پرس گفت: «بسیار خوب، بسیار خوب.»

مکس نشست و زیر گوش بیگر گفت: «از جات تکنون نخور. مسئله حل شد.»

بیگر آرام گرفت و کوبش قلب خود را حس کرد. آرزو می‌کرد حادثه‌ای رخ دهد و چهره‌های سفید از زل زدن به او بازایستند. سرانجام چهره‌ها به‌سوی دیگر چرخیدند. باز پرس به سمت میز رفت و نامه باجگیرانه را تعمداً با حرکت کند و طولانی و ظریفی برداشت، و بعد به شش مردی که در دو ردیف روی صندلی نشسته بودند رو کرد و گفت:

— آقایان، این گواهی شهود را شنیدید. با این حال به عقیده من بهتر است که شما مدرکی را که اداره آگاهی جمع کرده است نیز معاینه کنید.

باز پرس نامه باجگیرانه را به دست یکی از اعضای هیئت منصفه داد و او پس از خواندنش آن را به اعضای دیگر رد کرد. سپس همه اعضای هیئت منصفه کیف ماری، چاقوی آغشته به خون، تیغه سیاه شده ساطور، جزوه‌های کمونیستی، شیشه عرق نیشکر، چمدان، و نیز اعتراف‌نامه امضاء شده بیگر را معاینه کردند.

آنگاه باز پرس گفت: «به علت ماهیت خاص این جنایت، و نیز به این دلیل که

جسد متوفی به کلی نابود شده است، ضروری است که شما مدرک دیگری را هم از نظر بگذرانید. این مدرک به روشن شدن چگونگی مرگ متوفی کمک خواهد کرد.»

چرخید و با سر به دو فراش سفیدپوشی که در کنار در پشتی اتاق ایستاده بودند علامت داد. اتاق ساکت بود. بیگر حیران بود که این شکنجه تا کی ادامه خواهد یافت؛ حس می‌کرد که تاب و تحملش عنقریب به سر خواهد رسید. گاه به گاه اتاق تار می‌شد و سرگیجه خفیفی به او دست می‌داد؛ اما هر بار عضلات خود را سفت می‌کرد و به حال عادی بر می‌گشت. ناگهان درون اتاق همه‌ه افتاد و باز پرس برای اعاده نظم چکش کوبید. ولی لحظه‌ای بعد انگار در اتاق ولوله افتاد. بیگر صدای مردی را شنید که گفت:

— لطفاً برید کنار!

نگاه کرد و دید که دو فراش سفیدپوش میز چرخدار دراز پوشیده‌ای را از راهروی میان جمعیت پیش می‌آورند. در دل حیران شد، این دیگه چیه؟ بار دیگر دست مکس را روی شانه خود حس کرد.

— آروم باش، بیگر. الان تموم میشه.

بیگر بالحن منقبضی زیر لب پرسید: «دارن چیکار میکنن؟»

مکس لحظه‌ای دراز پاسخ نداد. و بعد با تردید گفت:

— نمیدونم.

میز دراز را به جلوی اتاق آوردند. باز پرس با صدای عمیق و آهسته و رقت‌انگیزی گفت:

— من که باز پرس این پرونده هستم، برای به جا آوردن شرط عدالت تصمیم گرفته‌ام که جسد متلاشی شده دختری به نام بسی میرز را که پیش از مرگ مورد تجاوز قرار گرفته است همراه با گواهی افراد پلیس و پزشک قانونی درباره علت و چگونگی مرگ او به عنوان مدرک جرم در اینجا ارائه دهم...

صدای باز پرس در میان قیل و قال حضار گم شد. افراد پلیس برای اعاده سکوت دو دقیقه تمام باتومهای خود را به دیوارهای اتاق کوبیدند. در همان حال که بیگر مثل سنگ بر جای خود نشسته بود، مکس شتابان از کنار او رد شد و در چند قدمی میز دراز، که رویش ملاقه سفید انداخته بودند، ایستاد و گفت:

— قباحت دارد، آقای باز پرس! شما با نمایش خودسرانه جسد این دختر جرم دعوت

مردم به خشونت هیچ مقصودی را بر نمی‌آورد.

باز پرس با فریادی که از خشم و کین توزی خبر می‌داد، در جواب گفت: «این کار به اعضای هیئت منصفه امکان خواهد داد که به چگونگی دقیق مرگ ماری دالتون پی ببرند، چون ماری دالتون هم به دست همان مردی کشته شده که بسی میرز را کشته است!»

مکس گفت: «بیگر تاملات با اعتراف خود تمام مدارک لازم را در اختیار این هیئت منصفه گذاشته است! سعی شما برای برانگیختن خشم مردم در ردیف جنایت است...»

باز پرس گفت: «این قضاوت را به عهده هیئت منصفه واگذارید! از این پس هم دیگر در کار بازپرسی اختلال نکنید! اگر در این اخلاک‌گری لجاج بورزید، دستور خواهم داد شما را از این اتاق بیرون ببرند! من به موجب اختیارات قانونی خودم تعیین می‌کنم که ارائه کدامیک از مدارک ضروری است...»

مکس با لب‌های به هم فشرده و چهره رنگ‌پریده و سر آویخته به سوی صندلی‌اش برگشت.

بیگر، در مانده و درهم شکسته، از جا تکان نمی‌خورد. لب‌هایش از هم فاصله گرفته بودند. خود را کراخت و منجمد حس می‌کرد. در طول جلسه بازپرسی، بسی را تا این دم به کلی از یاد برده بود. حال می‌فهمید که چه آشی برایش پخته‌اند. با ارائه جسد بسی به عنوان مدرکی برای اثبات این نکته که ماری را هم او کشته است می‌خواستند چون هیولا جلوه‌اش دهند تا مردم نفرت بیشتری به او بورزند. در تمام مدت بازپرسی ذکری از مرگ بسی به میان نیامده بود و اکنون همه چهره‌های سفید حاضر در اتاق متحیر به نظر می‌آمدند. بسی رانه به علت خوار شمردن او بلکه به این علت از یاد برده بود که مرگ ماری ترس بیشتری در دلش افکنده بود؛ تازه مرگ ماری هم فی‌نفسه نمی‌ترساندش بلکه آنچه این مرگ برای او سیاه‌پوست در پی داشت، هراس‌آور بود. حال جسد بسی را پیش آورده بودند تا به مردها و زنهای سفیدپوست تلقین کنند که چیزی جز از میان برداشتن سریع زندگی او شهرشان را ایمن نخواهد ساخت. آنها می‌خواستند کشته شدن بسی را به دست او، بهانه قرار دهند تا بابت قتل ماری بکشندش و هر شیوه‌ای را برای نابود ساختن او موجه جلوه دهند. هر چند هم یک دختر سیاه و هم یک دختر سفید را کشته بود، می‌دانست که بابت مرگ دختر سفید

مجازاً آتش خواهند کرد. دختر سیاه صرفاً «مدرک جرم» بود. می دانست که در پس این بازی، سفیدپوست ها برای مرگ بسی کمترین غصه ای نمی خورند. سفیدپوست ها هرگز سیاهپوستانی را که سیاهپوست های دیگر را کشته بودند، دنبال نمی کردند. حتی از دهان این و آن شنیده بود که هر وقت سیاهپوستی سیاهپوست دیگری را می کشد، سفیدپوست ها آن را به فال نیک می گیرند چون حس می کنند که شریک سیاهپوست از سرشان کم شده است. تخلف سیاهان فقط، در صورتی جنایت محسوب می شد که آزارشان به سفیدپوست ها می رسید. جان سفیدپوست ها را می گرفتند، و یا به اموال سفیدپوست ها آسیب می رساندند. اکنون با گذشت لحظات، بی اختیار به آنچه در این اتاق می گذشت، نگاه می کرد و گوش می داد. نگاه حسرتبارش به جسم دراز و بی حرکتی که زیر ملاقه سفید بر میز چرخدار خفته بود دوخته شد و دلش بر حال بسی چنان سوخت که تا آن دختر زنده بود نظیرش را هرگز در دل حس نکرده بود. می دانست که بسی هم، هر چند مرده بود و به دست او کشته شده بود، اگر می توانست چیزی حس کند از اینکه جسدش را بدین شکل وسیله قرار داده بودند حتماً عذاب می کشید. خشم در دلش زبانه می کشید: احساس آشنایی که شرحش را بارها و بارها از زبان بسی شنیده بود، هنگامی که آن دختر، پس از ساعت ها کار جانفرسا در آشپزخانه سفیدپوستان، به خانه باز می گشت، احساس فرمان بردن از دیگران برای مدتی آنچنان دراز که دیگر فکر کردن و حس کردن برای نفس خویشتن ناممکن می شد. نه فقط هر جا که فرمان داده بودند زیسته بود، نه فقط هر چه امر کرده بودند کرده بود، نه فقط آن قدر فرمان برده بود که سرانجام کشته بود تا از شر آنها بازرهد، بلکه پس از اطاعت و کشتن نیز هنوز آنها به او فرمان می راندند. او با تمام قلب و روح و خون و جسمش ملکِ طلقِ آنان بود، آنان بر تمام ذرات تن او، چه در خواب و چه در بیداری، ادعا داشتند؛ رنگ حیاتش را تعیین می کردند و شرایط مرگش را رقم می زدند.

بازپرس برای اعاده سکوت چکش زد، سپس از جا برخاست، به سوی میز دراز رفت و ملاقه را با یک حرکت از روی جسد بسی کنار زد. بیگر با دیدن منظره سیاه و خونین جسد بی اختیار از جا برجهید و دست به روی چشم گذاشت و در همان حال برق کورکننده چراغهای نقره ای را در فضا حس کرد. با تلاش درناکی چشم به پشت اتاق دوخت، چون حس می کرد که اگر نگاهش بار دیگر به بسی بیفتد، از جا برخوهد

خواست و برای از میان برداشتن این اتاق و آدمهای درونش دست خود را در هوا قوس خواهد داد. یکایک اعصاب تنش به او کمک می کردند تا بدون دیدن خیره شود و بدون شنیدن در میان قیل و قال از جا نجنبند.

درست بالای چشمان خود دردی در پیشانی حس کرد. همچنان که دقیق به کندی کش می آمدند، عرق سردی بدنش را خیس کرد. خون در گوشه های می تپید؛ لب هایش قاج قاج و خشک بودند؛ دلش می خواست آنها را با زبان تر کند، ولی نمی توانست. تلاش شدیدش برای دور نگاه داشتن منظره هولناک بسی و طنین صداها از ذهنش، اجازه حرکت به هیچ یک از عضلات او نمی داد. در قالب ناپیدایی از سیمان بی حرکت نشسته بود. و آنگاه طاقش به سر رسید. به جلو خم شد و چهره اش را در میان دست های خود فرو برد. صدای دوردستی که از فرازگاه عظیمی سخن می گفت به گوش رسید...
— هیئت منصفه به اتاق مجاور می روند.

بیگر سر برداشت و دید که آن شش مرد از جا برخاستند و از در پشت اتاق بیرون رفتند. ملاقه را به روی جسد بسی کشیده بودند و او دیگر دخترک را نمی دید. صداها در اتاق شدت گرفتند و بازپرس برای اعاده نظم چکش کوبید. آن شش مرد آهسته به روی صندلی هایشان بازگشتند. یکی از آنها کاغذی به دست بازپرس داد. بازپرس بلند شد، با علامت دست حضار را امر به سکوت داد و طومار درازی از کلمات را بر خواند که بیگر معنایشان را نمی فهمید. اما گوشه های گاه به گاه جملاتی بر می چید:

«...ماری دالتون در اتاق خواب خانه اش، واقع در شماره ۴۶۰۵ بولوار درکسل، بر اثر مسدود شدن مجرای تنفس و خفگی ناشی از خشونت برونی جان سپرد. این خشونت از سوی بیگر تاماس، هنگامی که ماری دالتون را مورد تجاوز جنایتکارانه قرار داده بود، بر متوفی اعمال شد...»

«...ما، اعضای هیئت منصفه، معتقدیم که این رویداد جنایت بوده است و توصیه می کنیم که بیگر تاماس به اتهام جنایت در برابر هیئت منصفه محاکمه شود تا قانون حکم خود را درباره او صادر کند...»

طنین صدا همچنان ادامه داشت، ولی بیگر گوش نمی داد. معنای این حرفها آن بود که در زندان نگاه می داشتند تا آنکه روزی او را محاکمه و بعد اعدام کنند. سرانجام، صدای بازپرس بند آمد و سر و صدای دیگری اتاق را فراگرفت. بیگر صدای

رد شدن مردها و زنهارا از کنار خود می‌شنید. مانند کسی که از خوابی عمیق برخاسته باشد، به دور و بر نگریت. مکس دست خود را روی بازوی او گذاشته بود.

— بیگر؟

اندکی سر چرخاند.

— امشب میام پیشت. فعلاً میبرنت زندان استان. من هم میام اونجا که باهات حرف بزنم. باید دید که چه کاری از دستمون برمیاد. عجالتاً نگران نباش. به محض اینکه فرصت کردی، بگیر چند ساعت بخواب، شنیدی چی گفتم؟

مکس رفت. بیگر دید که دو پاسبان جسد بسی را از اتاق بیرون بردند. دو پاسبانی که در دو طرفش نشسته بودند بازوهایش را گرفتند و میج دست‌هایش را به میج دست‌های خودشان بستند. دو پاسبان هم در جلو دو پاسبان دیگر پشت سرش قرار گرفتند.

— راه بیفت، پسر.

دو پاسبانی که در پیش ایستاده بودند را افتادند و از میان انبوه جمعیت راه را برای او باز کردند. مردها و زنهای سفیدپوست در آن حال که او از برابرشان رد می‌شد ساکت بودند، اما به محض آنکه چند قدم از آنان دور می‌شد صداهایشان را از پشت سر شنید. از در جلوی اتاق او را به سرسرا بردند. گمان می‌کرد که می‌خواهند بار دیگر به طبقه بالا ببرندش و در جهت آسانسور گام برداشت، اما با خشونت برش گردانند.

— از این طرف!

از در جلوی ساختمان او را به خیابان بردند. آفتاب زردرنگ روی پیاده‌روها و ساختمانها پهن شده بود. جمعیت عظیمی در برابر ساختمان ایستاده بود. باد سختی می‌وزید. از میان طنین تیز جیغ‌ها و فریادها چند کلمه را به وضوح شنید:

— ... بدینش دست ما...

— ... همون کاری رو که با دختره کرد باهات بکنین...

— ... بذارین خودمون خدمتش برسیم...

— ... این گوریل سیاهو آتیش بزنین...

در پهنای پیاده‌رو کوچه باریکی برای او به سوی اتومبیلی که منتظرش بود باز

کردند. تا آنجا که چشمش کار می‌کرد سفیدپوست‌های آبی پوشی می‌دید که ستاره‌های نقره‌ای براقی روی سینه‌هایشان چسبانده بودند. در میان دو پاسبانی که دستشان به دست‌های او بسته شده بود، در تنگنای صندلی عقب اتومبیل کُنجله شد. موتور اتومبیل به غرش افتاد. روبه روی خود اتومبیل دیگری را دید که از جدول کنار خیابان فاصله گرفت و آژیرکشان در خیابان آفتابی شتاب گرفت. اتومبیل دوم هم به حرکت درآمد و بعد چهار اتومبیل دیگر. سرانجام اتومبیلی که او در آن نشسته بود به دنبال آنها روان شد. از پشت سر صدای اتومبیل‌های دیگری را شنید که با موتورهای غرنده و آژیرهای نالنده از جا کنده شدند. از پشت پنجره ماشین به ساختمانهایی که پس می‌نشستند نگاه کرد، اما هیچ منظره‌آشنایی به چشمش نخورد. در هر دو طرف نگاه‌های کنجکاو و دهانهای گشوده چهره‌های سفید را می‌دید. اما اندکی بعد دریافت که به سوی جنوب می‌روند. جیغ آژیرها چنان بلند بود که او حس می‌کرد بر خیزی از صدا سوار شده است. اتومبیل‌ها به خیابان استیت پیچیدند. از خیابان سی و پنجم به بعد کوی و برزن رنگ آشنایی پیدا کرد. به خیابان سی و هفتم که رسیدند فهمید که خانه‌اش دو چهارراه آنورتر در سمت چپ اوست. اکنون مادر و خواهر و برادرش چه می‌کردند؟ جک و جسی. اچ. و گاس کجا بودند؟ لاستیک‌های اتومبیل روی آسفالت خیابان زوزه می‌کشیدند. سر همه چهارراه‌ها پاسبان ایستاده بود و با علامت دست به اتومبیل‌ها راه می‌داد. او را کجا می‌بردند؟ شاید می‌خواستند در یکی از زندانهای ساوث‌ساید محبوسش کنند؟ چه بسا می‌خواستند به کلاتری محله هایدپارک ببرندش. به خیابان چهل و هفتم رسیدند و رو به سوی شرق به سمت خیابان کاتج‌گراو پیچیدند. در بولوار درکسل رو به شمال کردند. کمر راست کرد و به جلو خم شد. خانه آقای دالتون در همین خیابان بود. می‌خواستند با او چه کنند؟ اتومبیل‌ها یواش رفتند و درست در برابر خانه آقای دالتون ترمز کردند. چرا او را به اینجا آورده بودند؟ به خانه بزرگ و آجری، که آرام و خاموش تن به آفتاب داده بود، نگاه کرد. به چهره‌های دو پاسبانی که در دو طرفش نشسته بودند نگریت؛ هر دو پاسبان بی‌آنکه لب تر کنند به روبه‌رو خیره شده بودند. روی پیاده‌رو، در شمال و جنوب، پاسبانهای اسلحه به دست در صف‌های دراز ایستاده بودند. چهره‌های سفید پنجره‌های آپارتمانهای دور و بر را پر کرده بودند. مردم دسته دسته از خانه‌ها بیرون می‌آمدند و به سوی خانه دالتون می‌شتافتند. پاسبانی که

ستاره زرینی بر سینه داشت به‌سوی اتومبیل آمد، در را باز کرد، نگاه کوتاهی به او انداخت و بعد به راننده رو کرد و گفت:

— خيله خب بچه‌ها، بيارينش بيرون.

تا کنار پیاده‌رو کشانده شد. از هم اکنون جمعیت فشرده‌ای روی پیاده‌روها، خیابانها، چمن‌ها، و پشت صفوف پاسبانها ازدحام کرده بود. بیگر شنید که پسر بچه سفیدپوستی فریاد کشید:

— این همون سیاهیه که دختر آقای دالتونو کشته!

وارد حیاط شدند، خیابان حیاط را پشت سر گذاشتند، و از پله‌ها بالا رفتند؛ لحظه‌ای در برابر در جلوی خانه آقای دالتون و ایستاد، همان دری که کمتر از یک هفته پیش فرو تنانه کلاه به‌دست در برابرش ایستاده بود. در باز شد و او را در آن‌سوی سرسرا از راه پله عقب به طبقه دوم بردند و جلوی در اتاق خواب ماری نگاهش داشتند. نفس کشیدن برایش دشوار شده بود. چرا او را به اینجا آورده بودند؟ تمام تنش بار دیگر خیس عرق شد. تاکی می‌توانست این وضع را تحمل کند و دوباره از پا در نیاید؟ به درون اتاق هُلش دادند. اتاق انباشته از پاسبانهای مسلح و خبرنگارهای دوربین به‌دست بود. به دور و بر نگاه کرد؛ اتاق درست به‌همان شکلی بود که آن شب دیده بودش. تختخوابی که ماری را روی آن خفه کرده بود، همانجا بود. ساعت شبنما هم روی همان گنجه کوچک قرار داشت. پرده‌های پنجره‌ها همان پرده‌ها بودند و کرکره‌ها بالای پنجره جمع شده بودند. درست به‌شکل همان شب که او نزدیکشان ایستاده و خانم دالتون را در حمام دیدش. دیده بود که با دست‌های دراز شده به جلو کورمال کورمال به درون اتاق سربل‌رنگ می‌آمد. نگاه مرده‌ها را بر چهره خود حس کرد و دلش از شرم و خشم سوزانی می‌چاله شد. مردی که ستاره طلایی بر سینه داشت به‌سویش آمد و بالحن ملایم و آهسته‌ای گفت:

— خب بیگر، حالا بیا و پسر خوبی باش. سعی کن که آروم و خونسرد باشی. ما از تو انتظار داریم که سر فرصت نشون بدی اون شب دقیقاً چه اتفاقی افتاد؟ اگر هم برو بچه‌ها ازت عکس گرفتن ناراحت نشو. فقط قدم به‌قدم نشون بده که اون شب چکار کردی...

چشمان بیگر گشاد شد؛ خشکش زد و حس کرد که انگار نیم‌متر به قامتش افزوده خواهد شد.

مردک گفت: «شروع کن، هیچ‌کس اذیت نمی‌کنه. نترس.»

ختم در دل بیگر شعله کشید.

— شروع کن دیگه؛ نشون بده ببینم چکار کردی.

از جا نکام، بخورد. مردک بازویش را گرفت و سعی کرد که به‌سوی تختخواب بکشدش. بیگر مکان شدیدی به عضلات منتقلش خود داد و عقب پرید. تسمه گداخته‌ای از آتش بر گرد ساقوم خود حس می‌کرد. دندانهایش به‌شدت محکم به هم چسبیده بودند که حتی اگر هم سعی می‌کرد، باز نمی‌توانست حرف بزند. پشت به دیوار داد و چشمانش به یرة شرارت‌بارش را به‌زیر انداخت.

— چت شده، پسر؟

لب‌های بیگر به عقب کشید، شد و دندانهای سفیدش را نمایان ساخت. پلک زد؛ چراغهای نقره‌ای برق زدند و در همان لحظه دریافت که عکسش را گرفته‌اند تا پشت به دیوار و با نیش‌های برهنه به مردم نشان بدهند.

— می‌ترسی پسر؟ پس چرا اون شب که با او دختر اینجا بودی نترسیدی

دلش می‌خواست هوای زیادی درون شُش‌هایش فروبرد تا بتواند فریاد بکشد: «چرا؟ اون شب هم ترسیده بودم!» اما چه کسی باورش می‌شد؟ همان بهتر که بمیرد و به امثال این مرد نگوید که آن شب چه کشیده است. این بار مردک بالحن دیگری حرف زد. — یالا پسر شروع کن. تا حالا مثل آدم باهات رفتار کردیم، اما اگه بخوای اذیتمون کنی، فوراً اذیت می‌کنیم، فهمیدی؟ دیگه میل خودته! برو کنار اون تختخواب بهمون نشون بده که چطور به اون دختر تجاوز کردی و کشیش!

بیگر از میان لب‌های خشکیده‌اش گفت: «من بهش تجاوز نکردم.»

— دست وردار پسر. دیگه آب از سرت گذشته. نشون بده ببینم چکار کردی.

— نمی‌خوام نشون بدم.

— مجبوری!

— مجبور نیستم.

— وادارت می‌کنیم!

— فقط میتونین وادارم کنین که بمیرم، همین!

در همین حال آرزو می‌کرد که ای‌کاش تیرش بزنند و شر خود را تا ابد از سر او کوتاه کنند. سفیدپوست ستاره طلایی دیگری جلو آمد.

— ولش کن. پرونده تکمیل

— جدی میگی؟

— آره بابا، فایده‌ش چیه؟

— خیل خب بچه‌ها، برنیش تو ماشین.

دستبند فولادی را به میچ‌های دستش بستند و از پله‌ها پائینش بردند. حتی پیش از باز شدن در جلو، غریو خفیف هیاهوی مردم به گوشش رسید. تا آنجا که چشمش از پشت شیشه پنجره‌ها کار می‌کرد، سفیدپوست‌هایی را می‌دید که در دوسوی خیابان در باد سرد و آفتاب ایستاده بودند. بیرونش بردند و غریو هیاهو بلندتر شد؛ به محض آنکه سر و کله‌اش را دیدند، قیل و قالشان کرکنده شد و دم به دم شدت بیشتری گرفت. پاسبانهایی که در میانش گرفته بودند، کشان‌کشان از کوچه باریکی که در میان مردم باز شده بود، به خیابانش بردند و به سوی اتومبیلی که منتظرش بود هُلش دادند.

— گوریل سیاه!

این ولدزنا رو تیربارون کنید!

تف گرمی به صورتش پاشیده شد. یک نفر سعی کرد بر سرش بجهد، اما پاسبانها نگذاشتند. همین‌طور که سکندری خوران جلو می‌رفت، شیء مرتفع درخشانی چشمش را گرفت. به بالا نگاه کرد؛ بر فراز ساختمانی در آن‌سوی خیابان، بالاتر از کله‌های مردم، صلیبی را آتش زده بودند. فوراً پی برد که صلیب مشتعل مربوط به اوست. اما چرا باید صلیب را آتش بزنند؟ در همان حال که به صلیب شعله‌ور چشم دوخته بود، با یاد سیمای عرق کرده و اعظ سیاه‌پوستی افتاد که آن‌روز صبح در سلولش با شور فراوان از مسیح حرف زده بود، و از اینکه برای او و همه مردم صلیبی هست، و از اینکه چگونه مسیح خاشع صلیب را بر دوش کشیده، راه را همواره کرده، و نشان داده بود که چگونه باید مُرد، چگونه باید عشق ورزید و زندگی جاودان داشت. اما هرگز ندیده بود که صلیبی را مانند صلیبی که بر بام آن ساختمان می‌سوخت آتش بزنند. آیا سفیدپوست‌ها هم از او می‌خواستند که مسیح را دوست داشته باشد؟ شنید که باد بر شعله‌های آتش تازیانه زد. نه! درست نیست؛ درست نیست که صلیب را آتش بزنند. در کنار اتومبیل ایستاد و صبر کرد تا به درون هُلش دهند. چشمانش از فرط حیرت گشاد شده بود و سعی می‌کرد چیزی را به یاد آورد، اما حواسش را به جایی نمی‌برد.

— داره نیگاش میکنه!

— دیدیش!

چشم‌ها و چهره‌های دور و برش با چشم‌ها و چهره و اعظ سیاه‌پوست در آن هنگام که از مسیح و عشق او و جان سپردنش بر صلیب سخن گفته بود، کمترین شباهتی نداشتند. صلیبی که واعظ از آن سخن گفته بود خونین بود نه آتشین؛ مظلوم بود نه دشمن‌خو. آن صلیب احساسی از شکوه و شگفتی در دلش افکنده بود نه از ترس و لرز. آن صلیب ترغیش کرده بود که زانو بزند و بگرید، اما این صلیب به ناسزاگویی و کشتن سوقش می‌داد. به یاد صلیبی افتاد که واعظ به دور گردنش انداخته بود؛ آن را روی پوست سینه‌اش حس کرد: نقشی از همان صلیبی که بر فراز آن بام بلند زیر آسمان سرد و آبی‌رنگ پیش چشمش شعله‌ور بود و زبانه‌های شرربارش زیر تازیانه‌های باد یخ‌آلود تنوره‌های خشماگین می‌کشید.

— آتیشش بزنید!

— بکشیدش!

شستش خبردار شد: آن صلیب چلیپای مسیح نبود، صلیب کوکلاکس کلان بود. حال که صلیب رستگاری را بر گردن داشت، صلیب دیگری را آتش زده بودند تا به او بگویند که منفور است! نه! این را نمی‌خواست. آیا واعظ او را به تله انداخته بود؟ حس می‌کرد که فریب خورده است. دلش می‌خواست صلیب را از دور گردن خود باز کند و آن را به دور بیفکند. به دورن اتومبیل هُلش دادند، و در همان حال که هنوز با چشمان هراسانش به صلیب مشتعل نگاه می‌کرد بار دیگر در میان دو پاسبان تنومند جا گرفت و آژیرها جیغ کشیدند و اتومبیل‌ها آهسته از میان خیابانهای پُر ازدحام به حرکت درآمدند و صلیب چون دشنه دل شکافی بر سینه‌اش سنگینی کرد. حس می‌کرد دردی که در انگشت‌هایش پیچیده است فقط با پاره کردن بند این صلیب آرام خواهد گرفت؛ این صلیب طلسم پلشت و سیاهی بود که اکنون بی‌گمان مرگ را نصیبش می‌ساخت. اتومبیل‌ها جیغ‌کشان به دنبال هم خیابان استیت را پشت‌سر گذاشتند و بعد رو به سمت غرب به خیابان بیست‌وششم پیچیدند. مردم روی پیاده‌روها برای تماشا درنگ می‌کردند. ده دقیقه بعد در برابر ساختمان عظیم سفیدرنگی ایستادند؛ از پله‌ها بالا می‌رفتند، سرسراها و راهروها را پشت‌سر گذاشتند و در برابر یک سلول متوقفش کردند.

به درون هُلش دادند؛ دستبند را از دست هایش باز کردند و در سلول را بستند. پاسبانها نرفتند و نگاههای کنجکاوانه‌ای به او انداختند.

نفس در سینه‌اش حبس شد و بی آنکه در قید باشد که چه کسانی تماشايش می‌کنند، پیراهن خود را چاک داد. صلیب را در چنگ گرفت و آن را از دور گردن خود برکند. دورش افکند و ناسزایی به زبان آورد که بیشتر به جیغ می‌مانست.

— نمی‌خوامش!

پاسبانها دم فرو کشیدند و حیرت زده نگاهش کردند.

— دورش ننداز پسر. اون صلیبه!

— بی صلیب هم میتونم بمیرم!

— حالا فقط خدا می‌تونه کمکت کنه، پسر. لااقل به فکر رוח باش.

— من روح ندارم!

یکی از مردها صلیب را از روی زمین برداشت و آن را پس آورد.

— بیا پسر جون؛ نیگرتش دار. این صلیب خداست!

— به من چه!

مرد دیگری گفت: «ولش کن بابا، راحتش بذار!»

صلیب را درست در کنار در سلول به درون انداختند و رفتند. آن را برداشت و دوباره دورش انداخت. تن بی‌رمقش را به میله‌های در تکیه داد. می‌خواستند چه بلایی بر سرش بیاورند؟

صدای پاشنید و سر بلند کرد. دید که یک مرد سفیدپوست، و به دنبال او یک سیاه‌پوست، به سویی می‌آیند. کمر راست کرد و خشکش زد. همان واعظ پیری بود که آن روز صبح برایش دعا کرده بود. مردک سفیدپوست دست پیش آورد تا در سلول را باز کند.

بیگر فریاد زد: «برو پی کارت!»

واعظ هشدار داد: «پسرم!»

— برو پی کارت!

— چت شده، پسرم؟

— مسیح‌تو و ردار برو پی کارت خودت!

— آه، پسرم! تو معنای حرفهای خودت را نمی‌فهمی! بگذار برایت دعا کنم.

— واسه خودت دعا کن!

نگهبان سفیدپوست بازوی واعظ را گرفت و در حالی که به صلیب روی زمین اشاره می‌کرد، گفت:

— آقا نیگا کن، صلیبشو دور انداخت.

واعظ نگاه کرد و گفت:

— پسرم، به صورت خدا تف نینداز؟

بیگر گفت: «اگه گورتو گم نکنی به صورت خودت تف میندازم.»

نگهبان با پارسایی تمام به پیشانی، سینه و شانه چپ و بعد به شانه راست خود

انگشت زد و پس از کشیدن این صلیب گفت: «سرخها از راه درش کردن.»

بیگر داد کشید: «دروغ نگو مرتیکه!» در آن حال که کلمات جنون‌آمیز از دلش بیرون

می‌جوشید، تن خود را چون صلیب مشتعلی حس می‌کرد. «گفتم نمی‌خوام ریختشو

بینم؟ اگه بیای تو، میکشمت! برو پی کارت!»

واعظ سالخورده سیاه‌پوست آهسته خم شد و صلیب را از روی زمین برداشت.

نگهبان کلید در قفل سلول انداخت و در را به درون باز کرد. بیگر به سوی در دوید،

میله‌های فولادی را چنگ زد و با تمام قوت خود در را بست. در محکم به صورت

پیرمرد سیاه‌پوست خورد و او را از پشت به روی کف سیمانی راهرو پرتاب کرد. طنین

بر خورد فولاد در طول راهروی دراز زندان پیچید و در امواج میرنده در نقطه دور دستی

محو شد.

نگهبان گفت: «آقای کشیش، ولش کنین! پاک خُل شده.»

کشیش آهسته بلند شد و کلاه و انجیل خود را همراه با صلیب از روی زمین

برداشت. لحظه‌ای درنگ کرد و به چهره آسیب دیده خود دست کشید.

آنگاه صلیب را به درون سلول بیگر انداخت و آه کشان گفت: «بسیار خوب پسرم، تو

را به دست خدایت می‌سپارم.»

واعظ دور شد، و نگهبان نیز به دنبال او. بیگر تنها ماند. چنان خلجانی در دلش پدید

آمده بود که حقیقتاً نه چیزی می‌دید و نه چیزی می‌شنید. سرانجام، تن داغ و منقبضش

آرام گرفت. چشمش به صلیب افتاد، برش داشت و مدتی دراز آن را در میان

انگشت‌های پولادینش فشار داد. آنگاه بار دیگر از میان میله‌های سلول به بیرون پرتش کرد. صلیب با صدای حزن‌انگیزی به دیوار مقابل خورد.

دیگر هرگز نمی‌خواست به چیزی امید ببندد. اشکال کار همین‌جا بود؛ به آن واعظ اجازه داد بود با او حرف بزند تا آنکه سرانجام جایی در کنه دلش حس کرده بود که چه بسا دگرگونی عظیمی در پیش داشته باشد. حقیقتاً هم آن دگرگونی رخ داده بود: صلیبی که واعظ به دور گردنش آویخته بود در پیش چشمش آتش گرفت بود.

پس از فرونشستن آشوب درونش از روی زمین بلند شد. با دیدگان تار زندانیان دیگر را دید که از پشت میله‌های سلول‌هایشان به او نگاه می‌کردند. همه‌مۀ خفیف صداهاى آنان را شنید و در همین حال ادراکش بدون تلخکامی به کار افتاد. مثل آدمی که برای رفتن به سر کار از خانه بیرون بیاید و غفلتاً ببیند که خورشید در آسمان می‌درخشد، ناگهان پی‌برد که حتی در زندان استان هم سپاه‌ها و سفیدها را در بندهای مجاز از یکدیگر جدا کرده‌اند. با چشمان فرو بسته روی تختخواب دراز کشید و تاریکی اندکی به او آرامش داد. گاه‌گاه عضلاتش از طوفان عاطفی سختی که در دلش به پا شده بود، برمی‌جهید. جرثومه کوچک سخت در درونش به او نهیب می‌زد که دیگر به هیچ‌کس و به هیچ چیز اعتماد نکند. حتی به جان. یا به مکس. شاید این دو آدمهای خوبی بودند؛ اما از این پس، پندار و کردارش می‌بایست یا از هستی خودش نشئت بگیرد یا مطلقاً رخ ندهد. دیگر به این صلیب‌های که بر سینه او بر آتش تبدیل می‌شدند نیازی نداشت.

حواس گُر گرفته‌اش اندک اندک خنک شدند. چشم گشود. کسی به دیوار مجاور آهسته انگشت می‌زد. و بعد زمزمۀ نافذی به گوشش رسید:

— آهای تازه‌وارد!

نیم‌خیز شد. نگران بود که از او چه می‌خواهند.

— تو همونی که دختر دالتونو نفله کردی؟

دست‌هایش را مشت کرد. دوباره دراز کشید. نمی‌خواست با آنها حرف بزند. از جَنَمِ او بودند. حس می‌کرد که آنها را بابت جنایاتی از نوع جنایتی که او مرتکب شده بود نگرفته‌اند. با سفیدپوست‌ها نمی‌خواست حرف بزند چون سفیدپوست بودند و با سپاه‌پوست‌ها هم نمی‌خواست حرف بزند چون شرمش می‌آمد. لابد هم‌نژادانش

می‌خواستند از ته و توی کار او سر درآورند. مدتی دراز به هیچ چیز فکر نکرد، و بعد صدای باز شدن در آهنی را شنید. نگاه کرد و مرد سفیدی را دید که با سینی برایش غذا آورده بود. نیم‌خیز شد و مردک سینی غذا را به‌سوی تختخواب آورد و آن را در کنارش گذاشت و گفت:

— اینو وکیل فرستاده، پسر جون. وکیل خوبی داری.

بیگر گفت: «ببین، میتونی برام روزنامه بیاری؟»

مردک سر خاراند و جواب داد: «راستش، حالا... ای بابا، گور پدرشون هم کرده! بیا، روزنامه من مال تو. من همه‌شو خونده‌م. راستی، وکیل می‌خواه برات لباس هم بیاره. به‌من گفت که بهت بگم.»

بیگر صدای مرد را نمی‌شنید؛ به سینی غذا اعتنا نکرد و روزنامه را گشود. لحظه‌ای درنگ کرد تا صدای بسته شدن در را بشنود. بعد به جلو خم شد تا بخواند، اما به‌یاد مردی که همین دم از سلولش بیرون رفته بود افتاد و دوباره درنگ کرد. از رفتار دوستانه آن مرد متعجب بود. چند لحظه زودگذری که آن مرد در سلولش مانده بود، ترسی در دل حس نکرده و خود را بی‌پناه ندیده بود. مردک رُک حرف زده و بی‌شیلۀ پیله رفتار کرده بود. نکته‌ای در میان بود که او از آن سر در نمی‌آورد. روزنامه را بالا آورد و چنین خواند: سپاه‌پوست قاتل در خصوص دو جنایت اعترافنامه امضاء کرده است. در جلسه بازپرسی هنگام مواجهه با جسد مقتول دچار جنون شد. فردا باید در برابر هیئت منصفه حاضر شود. سرخها وکالت قاتل را برعهده گرفته‌اند و احتمالاً متهم را بی‌گناه قلمداد خواهند کرد.

در جستجوی مطلبی که از سرنوشت او سخن بگوید، نگاهش بر سطح روزنامه

دوید

... قاتل بی‌گمان بابت جنایاتش به شدیدترین مجازات ممکن

محکوم خواهد شد... گناهکار بودن او محرز است... آنچه هنوز

مبهم مانده، این است که او چند جنایت دیگر مرتکب شده

است... حمله به قاتل در جلسه بازپرسی ...

و بعد:

آقای دیوید با کلی، دادستان ایالت، در خصوص اقدام کمونیست‌ها برای دفاع از این سیاه‌پوست جانی و دزد ناموس اظهار داشتند: «از چنین جماعتی چه انتظار دیگری می‌توان داشت؟ اگر از من بپرسید، می‌گویم باید آنها را از ریشه قلع و قمع کرد. من اعتقاد راسخ دارم که اگر به‌کفه فعالیت‌های سرخ‌ها در این کشور پی ببریم ریشه بسیاری از جنایات لاینحل را پیدا خواهیم کرد.»

هنگامی که از ایشان سؤال شد که محاکمه تاماس بر انتحاریات آوریل آینده، که در آن فرار است آقای دادستان بار دیگر به سمت برگردد شود، چه اثری خواهد داشت، آقای با کلی کل می‌خک صورتی رنگی را که به یقه کت صبحگاهی‌اش زده بود از جا درآورد و در حالی که می‌خندید. با تکان دادن آن کار خبرنگاران را از خود دور کرد.

جیغ بلندی برخاست و بیگر روزنامه را به زمین انداخت. بر سر پا جست و به‌سوی میله‌های در دوید تا ببیند چه خبر است. در آن سری راهرو شش نفر سفیدپوست را دید که با زرنگی قهوه‌ای پوستی کلنجار می‌رفتند. پاهای زرنگی را گرفتند، او را روی کف راهرو کشیدند و درست در برابر سلول بیگر ایستادند. در سلول را باز کردند و بیگر با دهانی بازمانده از حیرت به‌سوی تخت‌خوابش عقب عقب رفت. مرد قهوه‌ای پوست در دست‌های سفیدپوست‌ها پیچ و تاب می‌خورد و نومیدانه می‌کوشید خود را آزاد کند.

پی در پی جیغ می‌کشید: «وام کنین! ولم کنین!»

سفیدپوست‌ها بلندش کردند، به‌درون سلول هلش دادند، در را قفل کردند، و رفتند. مرد لحظه‌ای روی کف سلول نشست و بعد به‌سرعت بلند شد و به‌سمت در دوید.

فریاد زد: «پالا کاغذای منو پس بدین!»

بیگر دید که چشمان مرد دو کاسه خون‌اند؛ گوشه‌های لبش کف کرده و سفید شده بود. قطرات عرق روی چهره قهوه‌ای‌اش برق می‌زدند. میله‌ها را با چنان التهابی چسبیده بود که هر بار که فریاد می‌کشید تمامی تنش به لرزه درمی‌آمد. طوری معذب به‌نظر می‌رسید که بیگر حیران شد چرا پاسبانها لوازمش را به او نمی‌دهند. همدلی‌اش بی‌اختیار برانگیخته شد.

مرد هوار کشید: «نمی‌ذارم قسر دربرین!»

بیگر به‌سوی او رفت و دست روی شانه‌اش گذاشت و پرسید:

— چی چی تو رو بهت ندادن!

مرد به او محل نگذاشت و فریاد زد:

— از دست همه‌تون به رئیس جمهور شکایت می‌کنم، میشنوبین؟ یا کاغذامو بهم پس بدین یا بذارین از اینجا پیام بیرون، حروم‌زاده‌های سفید! میخوان همه مدارک منو نابود کنن! ولی نمیتونین جنایت‌های خودتونو مخفی کنین! من تو تمام دنیا چاپشون می‌کنم! میدونم چرا منو انداخته‌ین زندان! پروفور بهتون دستور داده! ولی مطمئن باشین پروفور هم نمیتونه قسر دربره...

بیگر مجذوب و هراسان تماشا می‌کرد. حس می‌کرد که این مرد بابت آنچه از دست داده است دچار التهاب نامعقولی شده است. با این حال، التهابش چنان اصیل می‌نمود که بر او هم اثر گذاشت و همدلی‌اش را برانگیخت.

مرد هوار زد: «برگردین! کاغذای منو پس بدین و الا به رئیس جمهور میگم اخراجتون کنه...»

بیگر حیران بود که داستان این کاغذها از چه قرار است. چرا این مرد می‌خواست به رئیس جمهور شکایت ببرد؟ از کدام پروفور حرف می‌زد؟ بیگر از میان فریادهای مرد صدای دیگری شنید که از سلول دیگری می‌آمد،

— آهای، تازه‌وارد!

بیگر از مردک جنون‌زده احتراز جست و به‌سوی در رفت.

مرد سفیدپوستی گفت: «یارو دیوونه‌ست! بگو از سلولت بپرنش بیرون. وگرنه ممکنه تورو بکشه. اینفده تو دانشگاه درس خونده که عقلش کم شده. داشته راجع به زندگی سیاه‌کتاب می‌نوشته، حالا میگه به‌نفر دفتر و دستکشو با همه کشفیاتش کش رفته. میگه ته‌تو شو درآورده که چرا با سیاه‌ها این قدر بد تا میکنن. حالا میخواد بره پیش رئیس جمهور شکایت کنه تا بلکه اوضاع عوض بشه. عقلش پاره‌سنگ ورمیداره! میگه مطمئنه که استادش تو دانشگاه دستور داده بندازنش تو هلفدون. همین امروز صبح با زیرشلواری گیر پلیس افتاده؛ رفته بوده اداره پست و تلگراف با رئیس جمهور حرف بزنه...

بیگر از کنار در به سمت تختخوابش دوید. در برابر هراسی که این مرد دیوانه هجوم آورده به سلول او در دلش برمی‌انگیخت تمامی ترسش از مرگ و تمامی شرم و نفرتش بیرنگ شد. مردک هنوز میله‌های سلول را چسبیده بود و فریاد می‌کشید. قد و قواره بیگر را داشت. بیگر حس می‌کرد که خستگی درونی خودش چون موی باریکی است که احساساتش بر آن تعادل یافته است، و حال می‌ترسید که مبادا جنون لجام گسیخته مردک احساسات او را هم به درون غرقابش بکشد. روی تختخواب دراز کشید و بازوهایش را به دور سرش حلقه کرد. از دلهره توصیف‌ناپذیری رنج می‌کشید و به رغم نیازش به گریختن از این هیاهو، فریادهای مردک را می‌شنید که می‌گفت:

... شماها همه تون از من میترسین! واسه همین که منو انداختین این تو! ولی من دیر یا زود به رئیس جمهور میگم. بهش میگم که شماها طوری ماها رو تو ساوث ساید مچاله کرده‌ین که از هر ده نفرمون یکی دیونه‌ست! بهش میگم که شماها هرچی غذای مونده‌ست میرین محله سیاه‌ها به قیمت خون پدرتونه میفروشین به ماها! بهش میگم که از ما مالیات میگیرین ولی برامون بیمارستان نمیسازین! بهش میگم که از این مدرسه‌های شلوغ فقط یک مشت خُل و منحرف میان بیرون! بهش میگم ماها رو دیرتر از همه استخدام میکنن زودتر از همه هم اخراج میکنن! هم به رئیس جمهور میگم هم به سازمان ملل...

سروصدای مردها از سلولهای دیگر بلند شد.

— دور ورندار، دیوونه!

— از اینجا بپرینش!

— بندازینش بیرون!

— بفرستینش جهنم!

مرد دیوانه فریاد کشید: «من از شماها نمی‌ترسم. همه تونو از دم می‌شناسم! شماها رو گذاشته‌ان اینجا که زاغ سیاه منو خوب بزنین!»

زندانی‌ها داد و قال کردند. طولی نکشید که گروهی مرد سفیدپوست برانکار به دست دوان دوان از راه رسیدند. در سلول را گشودند و دست و پای مرد فریادکش را گرفتند، حلیقه دیوانگان را به او پوشاندند، روی برانکار درازش کردند و شتابزده او را با خود بردند. بیگر نیم‌خیز شد و نو میدانه به دیوار روبه‌رو چشم دوخت. هنوز از

سلولهای دیگر سروصدا می‌آمد.

— بینم، چی چی ازش کش رفته‌ان؟

— هیچی بابا، یارو قاطی کرده!

اندک اندک سکوت برقرار شد. بیگر برای نخستین بار از زمان دستگیری‌اش حس کرد که دلش می‌خواهد کسی در کنارش باشد؛ جسمی که بتواند به آن بچسبد. صدای چرخیدن کلید در قفل سلول خوشحالش کرد. دوباره نیم‌خیز شده؛ نگاهی به بالای سرش ایستاده بود.

— پاشو پسر جون. وکیل او مده.

به دستش دستبند زدند و در آن سوی راهرو به آستانه اتاق کوچکی راهنمایی‌اش کردند که مکس در آن ایستاده بود. حلقه‌های فولادی را از مچ‌های دستش برداشتند و به درون هلس دادند؛ صدای بسته شدن در را از پشت سر شنید.

— بیا بشین، بیگر. بگو بینم حالت چطوره؟

بیگر روی لبه صندلی نشست و جواب نداد. اتاق کوچک بود. فقط یک چراغ برق زردرنگ از سقفش آویزان بود. تنها پنجره‌اش هم میله‌های فولادی داشت. سکوت عمیقی بر اطرافشان فرمان می‌راند. مکس روبه‌روی بیگر نشست. نگاه بیگر با نگاه او تلاقی کرد و به زیر افتاد. بیگر حس می‌کرد که نشسته است و زندگی‌اش را با درماندگی تمام در کف دست او گرفته است و منتظر است تا مکس به او بگوید که با آن چکار کند؛ از این احساس نفرت شدیدی نسبت به خود در دل حس کرد. میل عمیقی به نبودن، به نزیستن، بر او چیره شد. یا او خیلی ضعیف بود، و یا دنیا بسیار قوی؛ نمی‌دانست کدامیک. بارها و بارها کوشیده بود تا بلکه دنیایی برای زیستن برای خود بیافریند، و بارها و بارها در این تلاش ناکام مانده بود. اکنون بار دیگر منتظر بود تا کس دیگری برایش حرف بزند؛ بار دیگر در آستانه عمل و یافتن هدف قرار گرفته بود. آیا داشت خود را برای ترس و نفرت بیشتری آماده می‌کرد؟ اکنون از دست مکس برای او چه کاری ساخته بود؟ حتی اگر مکس صدیقانه به‌خاطر او به تلاش می‌افتاد، آیا هزاران دست سفید در راهش سنگ نمی‌انداختند؟ آیا بهتر نبود که مکس را پی‌کارش بفرستد؟ لب‌هایش لرزید تا حرف بزند و به مکس بگوید که او را تنها بگذارد؛ اما کلامی از دهانش بیرون نیامد. حس می‌کرد که اگر به آن شکل سخن بگوید فقط نو میدی مطلق

خود را نشان خواهد داد و بدین ترتیب روح خود را دچار شرمساری بیشتری خواهد کرد.

مکس گفت: «برات لباس آوردم. فردا صبح لباسها رو تنت کن. دلم میخواد جلوی هیئت منصفه تر و تمیز باشی.»

بیگر خاموش بود؛ نیم‌نگاهی به مکس انداخت و بعد به‌سوی دیگری نگاه کرد. — در چه فکری هستی، بیگر؟

زیر لب جواب داد: «هیچی.»

— بیگر، دلم میخواد مفصل از خودت برام حرف بزنی...

بیگر حرف مکس را قطع کرد و گفت: «زحمت شما بی‌فایده‌ست، آقا.»

مکس نگاه نافذی به او انداخت.

— واقعاً همچین احساسی داری، بیگر؟

— غیر از این چه احساسی میتونم داشته باشم؟

— بیگر، بذار باهات روراست حرف بزنم. من چاره‌ای نمی‌بینم جز اینکه از همون اول قبول کنیم که تو گناهکاری و بعد درخواست بخشش بکنیم، یعنی با حبس ابد...

— ترجیح میدم بمیرم!

— این چه حرفیه؟ تو باید زنده بمونی.

— واسه چی؟

— نمیخوای باهاشون بجنگی؟

— چه کاری از دست من برمی‌آید؟ تو دست اونا اسیرم.

— بیگر، درست نیست که این‌طور بمیری.

بیگر بالحن بغض آلودی گفت: «هر طور بمیرم هیچ فرقی نمیکنه.»

— بین بیگر، الان هم مثل تمام عمرت با دریایی از نفرت روبه‌رو هستی. به این دلیل حتماً باید باهاشون بجنگی. اگر کلک تو رو بکنن، اونوقت میتونن کلک خیلی‌ها رو بکنن.

بیگر دست روی زانو گذاشت و در حالی که به کف سیاه اتاق نگاه می‌کرد در جواب گفت: «آره، ولی به هر حال من بازنده‌ام.»

— بیگر، اول بگو بینم تو به‌من اعتماد داری یا نه؟

بیگر عصبانی شد.

چشم در چشم مکس انداخت و گفت: «کاری از دست شما واسه من برنمیاد، آقا.»

مکس دوباره پرسید: «پرسیدم به‌من اعتماد داری یا نه؟»

بیگر از مکس چشم گرفت. حس می‌کرد که با این گفتگو به آسانی نخواهد توانست عذر مکس را بخواهد.

— خودم هم نمیدونم، آقا.

مکس گفت: «بیگر، خودم میدونم که پوست من سفیده. ضمناً میدونم که از اول عمرت تا حالا هر سفیدپوستی که سروکارش با تو افتاده، دانسته یا ندانسته به‌تو نارو زده. هر سفیدپوستی وظیفه خودش میدونه که سیاه‌پوست جماعتو از خودش دور نگه داره. بیشتر اوقات هم دلیلشو نمیدونه، ولی عادت کرده که این‌طور رفتار کنه. آره بیگر، من میدونم دنیا دست کیه. ولی بدون که میتونی به‌من اعتماد کنی.»

— هیچ فایده‌ای نداره، آقا.

— دلت میخواد که من وکیل تو باشم؟

هیچ کاری از دست شما برنمیاد. من تو دست اونا اسیرم.

بیگر می‌دانست که قصد مکس آن است که به او بفهماند از درد دلش باخبر است. این بود که درست مثل همان شبی که جان در اتومبیل با او دست داده بود، زجر می‌کشید. این بار هم با تمامی تار و پود وجودش سیاهی پوست خود را به‌طرز دردناکی حس می‌کرد و دچار همان ترس و شرم پیشین شده بود، و در عین حال بابت این احساس از خودش نفرت داشت. به مکس اعتماد داشت. مگر نه آنکه مکس کاری را برعهده گرفته بود که بی‌گمان نفرت سفیدپوست‌ها را با آن برای خود می‌خرید؟ اما شک داشت که مکس بتواند راهی نشانش دهد که پذیرفتن مرگ را برایش آسان سازد. شک داشت که حتی خداوند بتواند در این راه کمکش کند. در این لحظه حس می‌کرد که باید به‌زور به‌سوی صندلی برقی بکشدش، درست به‌همان شکل که شب دستگیری‌اش او را از روی پله‌ها پایین کشیده بودند. دلش نمی‌خواست که احساساتش را به‌بازی بگیرند؛ می‌ترسید که به دام دیگری بیفتد. اگر اعتمادش به مکس را به بیان درمی‌آورد و بر اساس این اعتماد عمل می‌کرد، آیا این بار هم مثل دفعات پیشینی که بر

اساس باورها و اعتقادات دیگر عمل کرده بود، ناکام از آب در نمی‌آمد؟ دلش می‌خواست باور کند، اما می‌ترسید. آرزو داشت که ای کاش می‌توانست برای نزدیک شدن به مکس از خودش مایه بگذارد، اما این‌بار نیز مثل هر وقت دیگری که سفیدپوست‌ها با او حرف می‌زدند خود را میان زمین و آسمان حس می‌کرد. با سر آویخته روی صندلی قوز کرده بود و فقط هنگامی به مکس نگاه می‌کرد که مکس چشم از او برمی‌گرفت.

— بیا سیگار بکش، بیگر.

مکس سیگار بیگر و بعد سیگار خودش را روشن کرد و مدتی به سیگارهایشان پُک زدند.

— بیگر، من وکیل تو هستم. صادقانه باهات حرف می‌زنم. هر چی که از دهن تو دربیاد کاملاً محرمانه است و بین من تو می‌مونه...

بیگر به مکس زل زد. دلش به حال این سفیدپوست می‌سوخت. می‌دید که مکس می‌ترسد که مبادا از او لب از لب بر ندارد. دلش نمی‌خواست مکس را برنجاند. مکس با حالتی مصمم به جلو خم شد. خُب بهش بگو دیگه. حرف بز. قال قضیه رو بکن، بذار مکس بره پی کار خودش.

— راستش دیگه برام فرقی نمی‌کنه که چی بگم یا چیکار کنم...

مکس بی‌درنگ گفت: «البته که فرق می‌کنه!»

در عشری از ثانیه میلی به خندیدن در دل بیگر جوشید و بعد محو شد. ناگزیر از مردن بود و مکس مشتاقانه می‌خواست کمکش کند.

با صدای کشداری گفت: «شاید هم برام فرق کنه.»

— اگر برات فرق نمی‌کنه که چی حرفی بزنی و چکار بکنی، پس چرا امروز وقتی که بردنت خونه دالتون بهشون نشون ندادی که او جنایت چطور اتفاق افتاد؟

— برای اونا هیچ کاری حاضر نیستم بکنم.

— چرا؟

بیگر گفت: «اونا از ریخت سیاه‌ها بیزارن.»

— چرا اینطوره بیگر؟

— من هم چراشو نمیدونم، آقا.

— بیگر، مگر نمیدونی که اونا از دیگران هم بدشون میاد؟

— مثلاً دیگه از کی بدشون میاد؟

— از اتحادیه‌های کارگری. از آدمهایی که سعی میکنن کارگرها رو متشکل کنن. از جان هم بیزارن.

بیگر گفت: «ولی اونقدر که از سیاه‌ها بدشون میاد از اتحادیه‌ها بدشون نمیاد. هیچ وقت نشده اون‌طور که منو اذیت می‌کنن اتحادیه‌ها رو اذیت کنن.»

— چرا، چرا، بیشتر هم اذیت می‌کنن. منتها رنگ پوست تو باعث می‌شه که آسونتر بتونن روی تو انگشت بذارن، از سفیدها جدات کنن، استمارت کنن. ولی با دیگران هم همین کارو می‌کنن. از من هم بیزارن چون می‌خوام به‌تو کمک کنم. این روزها دائم با نامه برام خط و نشون میکشن، بهم میگن «سگ جهود».

بیگر با صدای گرفته‌ای گفت: «من همین قدر میدونم که از ریخت من خیلی بیزارن.»

— بیگر، دادستان یک نسخه از اعترافنامه‌تو رو به من داد. بگو ببینم، راستشو بهش گفتی؟

— آره. چاره‌ای نداشتم.

— بیگر بگو ببینم چرا این کارو کردی؟

بیگر آه کشید، شانه بالا انداخت و با پک غلیظی ریه‌هایش را پر از دود کرد.

بعد دود سیگار را آهسته از لوله‌های بینی‌اش بیرون داد و گفت: «خودم هم نمیدونم»

— از قبل نقشه کشیده بودی؟

— نه.

— کسی بهت کمک کرد؟

— نه.

— خیلی وقت بود که خیال داشتی همچنین کاری بکنی؟

— نه.

چطور اتفاق افتاد؟

— همین طور دیگه.

— متأسفی؟

— تأسف چه فایده‌ای به حالم داره؟ با تأسف که کار من درست نمیشه.

— اصلاً یادت نیامد که چرا این کارو کردی؟

بیگر با چشمان گشاد و براق مستقیماً به روبه‌روی خود خیره شده بود. گفتگو با مکس میل به حرف زدن، به گفتن، و کوشیدن برای آشکار ساختن احساساتش را بار دیگر در او زنده کرده بود. هیجان تشنج‌آمیزی در تنش می‌دوید. حس می‌کرد که می‌بایست دست‌های تهی خود را دراز کند و دلایل ملموس و مشخص جنایتش را از دل فضای برهنه بیرون بکشد. خودش آن دلایل را به روشنی حس می‌کرد. اگر در این کار کامیاب از آب بیرون می‌آمد، می‌توانست آرام بیگردد، بنشیند و منتظر شود تا روزی به او بگویند که به‌سوی صندلی برقی برود؛ و او هم برود.

— راستش نمیدونم آقا. خیلی قاطی کرده بودم حالم درهم و برهم بود.

— بهش تجاوز کردی بیگر؟

— نه آقا، نکردم. ولی هیچ‌کس حرف منو باور نمیکنه.

— قبل از اینکه خانم دالتون بیاد توی اتاق، قصد داشتی بهش تجاوز کنی؟

بیگر سر جنباند و دست‌های عصبی‌اش را به چشمان خود مالید. از یک حیث فراموش کرده بود که مکس در آن اتاق است. سعی می‌کرد بافت احساسات خود را حس کند و معنایشان را دریابد.

— نمیدونم. تحریک شده بودم. آره، گمان کنم همچنین قصدی داشتم. مست بودم، دختره هم مست بود، تحریک شده بودم.

— بهش تجاوز نکردی؟

— نه. ولی همه فکر می‌کنن که بهش تجاوز کردم. فایده‌اش چیه؟ من سیاهم. اونا میگن همه سیاه‌ها دزد ناموسن. پس دیگه چه فرقی می‌کنه که من بهش تجاوز کرده باشم یا نه. — چند وقت بود که می‌شناختیش؟

— پنج شیش ساعت.

— دوستش داشتی؟

— دوستش داشتم؟

صدای بیگر با چنان بانگی از گلویش برآمد که مکس یکه خورد. بیگر بر سر پا

جست؛ چشمانش گشاد شد و دست‌های مرتعش خود را تا نزدیک چهره‌اش بالا آورد.

مکس گفت: «بیگر! بیگر! آروم باش...»

بیگر فریاد کشید: «دوستش داشتم؟ ازش بیزار بودم! فقط خدا میدونه که چقدر

ازش بدم میومد!»

— بشین، بیگر!

— حتی الان هم که مرده ازش بدم میاد! فقط خدا میدونه که همین الان هم چقدر ازش بدم میاد...

مکس بازوهایش را گرفت و او را روی صندلی نشانند.

— حرص نخور بیگر. بشین؛ آروم باش!

بیگر آرام گرفت، ولی چشمانش دور و بر اتاق را می‌کاویدند. سرانجام، سر به زیر انداخت و انگشت‌هایش را در هم فروبرد. دهانش اندکی بازمانده بود.

— واقعاً اینقدر ازش بدت میومد؟

— آره اصلاً هم ناراحت نیستم که مرده.

— ولی آخه مگه با تو چکار کرده بود؟ تو که میگی فقط چند ساعت قبل باهاش آشنا شده بودی.

— نمیدونم. کاری با من نکرده بود.

مکث کرد و دست لرزانش را به پیشانی مالید.

— اون... آخه... چی بگم؟ نمیدونم. هی ازم سؤال می‌کرد. کارهایی می‌کرد، حرفهایی می‌زد، که من ازش بدم میومد. طرز حرف زدنش طوری بود که من حس می‌کردم سگ هستم. اینقدره عصبانی بودم که دلم می‌خواست گریه کنم.

حق بغض آلودی صدایش را بند آورد. لب تر کرد. خاطراتش در شبکه مبهمی یکدیگر را تداعی می‌کردند: پیش چشم خود تصویری از خواهر کوچکش و را را دید که روی لبه صندلی نشسته بود و می‌گریست چون او با «نگاه» شرمگینش کرده بود. دید که و را بلند شد و لنگه کفشش را به‌سوی او پرتاب کرد. در عین آشفتگی سر تکان داد. — چی بگم آقا؟ اون دختر از من می‌خواست براش تعریف کنم که سیاه‌ها چه جور زندگی میکنن. اومد روی صندلی جلو، بغل من نشست...

— ولی بیگر، آدم که بابت همچین کاری از مردم بدش نیامد. اون دختر فقط می‌خواست

به تو محبت کنه...

— محبت بکنه؟ چه محبتی؟

— این چه حرفیه؟ اون دختر تو رو به عنوان یک انسان قبول کرده بود.

— ما دونفر حرف همدیگرو نمی فهمیم، آقا. چیزی که شما بهش میگین محبت، از نظر من اصلاً محبت نیست. من اصلاً اون دختر و نمی شناختم. من فقط همین قدر می دونم که ماها رو به خاطر همچین دخترهایی میکشن. ماها توی دنیای دیگه ای زندگی می کنیم. اونوقت همچین دختری بکهو هوس میکنه که اون جوری به من حرف بزنه.

— بیگر، تو باید می فهمیدی. اون دختر بلد نبود طور دیگری با تو حرف بزنه.

بیگر به دور و بر اتاق کوچک چشم دواند و دنبال پاسخ گشت. می دانست که رفتار آن شبش منطقی به نظر نمی رسید. این بود که از تلاش برای توضیح منطقی آن رفتار دست کشید. برای جواب دادن به مکس از احساسات خود کمک گرفت.

— خب، من هم بلد نبودم طور دیگری باهاش رفتار کنم. پولدار بود. اون دختر و امثال اون دختر صاحب تمام دنیا هستن. اون و امثال او میگن سیاهایه مشت سگ هستن. غیر از چیزی که خودشون میخوان، اجازه هیچ کاری به ما نمیدن.

— بیگر، این یکی می خواست به تو کمک کنه!

— از رفتارش همچین چیزی پیدا نبود.

— به نظر تو باید چطور رفتار می کرد؟ من نمیدونم، آقا. سفیدا و سیاهای با همدیگه غریبه ان. هیچ کدومشون نمیدونن اون یکی توی دل خودش چه جوری فکر میکنه. شاید اون دختر واقعاً می خواست به من محبت کنه؛ ولی راهشو بلد نبود. از نظر من اونم شکل بقیه سفیدپوستا بود...

— اینکه تقصیر خودش نبود، بیگر.

بیگر مدافعه انه گفت: «آخه رنگ پوستش عین بقیه سفیدپوستا بود.»

— اصلاً سر درنمیارم بیگر. از یک طرف به قول خودش ازش بدت میومد و از طرف دیگه وقتی که باهاش توی اتاق بودی و هر دوتون مست بودین، دلت می خواست باهاش هم آغوش بشی...

بیگر سرجنباند و لب های خود را با پشت دستش پاک کرد و گفت: «آره، آره، خیلی

عجیبیه، نه؟»

بعد پک دیگری به سیگارش زد و ادامه داد: «آره، شاید دلیلش این بود که می درنستم نباید همچین کاری بکنم. شاید دلیلش این بود که میگن ما سیاهای به هر حال از این کارا می کنیم. شما میدونین بعضی از مردای سفیدپوست راجع به ما سیاهای چی میگن، آقا؟ میگن هر وقت که ماها سوزاک می گیریم، فوراً میریم به زنای سفیدپوست تجاوز می کنیم. میگن این کار واسه این می کنیم که خیال می کنیم اگه به زنای سفیدپوست تجاوز کنیم سوزاکمون خوب میشه. آره، مردای سفیدپوست از این حرفا میزنن. خودشون هم این حرفا رو باور میکنن. آخه آقا، وقتی که مردم همچین حرفایی راجع به آدم بزنن، آدم قبل از اینکه بیاد دنیا کارش ساخته است. فایده اش چیه؟ آره؛ وقتی که با اون دختر توی اتاق بودم تحریک شده بودم. اونا میگن ماها دزد ناموسیم تا بتونن راحت همه مونو بکشن. یه خط گنده هم میکشن، به ماها میگن شماها اونور خط وایسین. در قید هم نیستن که اونور خط نون پیدا شه. حتی اگه آدم از گشنگی جون بکنه، بازم در قید نیستن. هزار جور حرف هم برات درست میکنن، اگر هم بخوای پاتو از اون خط اینور بذاری بی پرو برگرد می کشتن. چون کشتن آدمو حق خودشون میدونن. همه سفیدا کشتن سیاهای رو حق خودشون میدونن. آره؛ دلم می خواست بهش تجاوز کنم، شاید هم دلیلش این بود که سفیدا میگن ماها دزد ناموسیم. شاید دلیلش همین بود.»

— یعنی می خواستی باهاشون لج کنی؟ می خواستی بهشون نشون بدی که جرتنت زیاده، که ازشون نمی ترسی؟

— نمیدونم، آقا. ولی واسه من چه فرقی می کرد؟ می دونستم که دیر یا زود به هر بهانه ای که شده می گیرنم. چون من سیاهم. همین جوری بی دلیل هم می تونستن منو بگیرن. به محض اینکه یه نفر انگشت سفیدشو به طرف من نشونه بره، کار من ساخته ست.

— چرا همون موقع که خانم دالتون اومد توی اتاق، بهش نگفتی چی شده؟ اونوقت توی این مخمصه نمیفتادی...

— آخه من با چه زبونی حرف بزنم که شما درد منو بفهمین، آقا؟ وقتی که سر چرخوندم و دیدم که اون زن داره میاد طرف تختخواب، خیلی دستپاچه شدم. خدا خودش شاهده که دیگه نمی دونستم دارم چکار می کنم...

— یعنی عقلتو به کلی از دست داده بودی؟

— نه؛ نه... می‌دونستم دارم چکار می‌کنم. ولی دست خودم نبود. می‌فهمین چی می‌خوام بگم؟ انگار آدم دیگه‌ای رفته بود زیر جلد من خودش هرکاری دلش می‌خواست می‌کرد...

— بیگر، بگو ببینم، ماری جذابتر از زنهای سیاه‌پوست به‌نظرت می‌رسید؟
— نه. این حرفو سفیدپوستا می‌زنن. ولی بی‌خود میگن. من از اون دختر بدم می‌ومد، الان هم بدم میاد.

— بسی رو چرا کشتی؟
— کشتمش تا تنونه منو لو بده. بعد از کشتن او دختر سفیدپوست، کشتن دیگران برام سخت نبود. برای کشتن بسی زیاد با خودم سر و کله نزدم. می‌دونستم باید بکشمش، این بود که معطلش نکردم. مجبور بودم فرار کنم...

— از بسی هم بدت می‌ومد؟
— نه.

— عاشقش بودی؟
— نه. فقط می‌ترسیدم. عاشق بسی نبودم. بسی همین جور رفیقۀ من بود. تا حالا هیچ وقت عاشق هیچ‌کس نشدم. بسی رو کشتم تا خودمو نجات بدم. هر کسی باید برای خودش رفیقۀ داشته باشه، من هم بسی رو داشتم. بعدش هم کشتمش.

— بیگر، بگو ببینم، از کی به‌بعد از ماری بدت اومد؟
— از همون وقتی که باهام حرف زد ازش بدم اومد، از همون وقتی که دیدمش. شاید قبل از اینکه ببینمش ازش بدم می‌ومد...

— آخه چرا؟
— چراشو بهتون گفتم. ماری و امثال ماری کی میذارن ماها کاری بکنیم؟

— دلت می‌خواست چکار کنی، بیگر؟
بیگر آه کشید و به سیگارش پک زد.

— هیچی. هیچی. ولی دلم می‌خواست هرچی دیگران میکنن من هم بتونم بکنم.
— و چون نمی‌تونستی، از او دختر بدت اومد، ها؟

بیگر بار دیگر حس کرد که اعمالش منطقی نبوده است، و این بار هم برای پاسخ دادن به سؤالهای مکس از احساساتش کمک گرفت.

— آدم از اینکه دیگران هی بهش امر و نهی بکنن خسته میشه، آقا. امروز اینجا کار می‌کنی، فردا اونجا. کفش واکس می‌زنی، خیابونا رو جارو می‌کنی و از این جور کارا... به اندازه بخور و نمیر هم پول درنمیاری. دم به ساعت هم ممکنه بیرون تن کنن. این میشه که دیر یا زود به کلی نومید میشی. همیشه خدا داری جون می‌کنی، دستورات مردمو اجرا می‌کنی. دیگه اصلاً مرد نیستی. روز و شب زحمت می‌کشی و عرق می‌ریزی تا دنیا بچرخه و مردم بتونن خوش باشن. راستش آقا، به‌نظر من سفیدپوستا...

مکث کرد. مکس به جلو خم شد و دست به شانه‌اش زد.
— بگو بیگر، بگو.

— آره دیگه، همه‌چی مال اوناست. خون آدمو تو شیشه میکنن. روی زمین خدایی میکنن...

آب دهانش را قورت داد، چشم‌ها را بست و آه کشید.
— حتی نمیدارن احساسات مال خودت باشه. طوری تسمه از گردهات میکشن که فقط اذیت و آزار اونارو حس می‌کنی. قبل از اینکه بیای دنیا می‌کشتن.

— ولی بیگر، چکار می‌خواستی بکنی که اونانداشتن و ازشون متنفر شدی؟
— هیچی. شاید اصلاً هیچ کار نمی‌خواستم بکنم.

— مگر خودت نگفتی که ماری و امثال ماری هیچ وقت نمیدارن شماها کاری بکنید؟
— آخه چیکار می‌تونستم بکنم. هیچ‌کس به‌من فرصت نمی‌داد. کاری بلد نیستم. من سیاهم، قانون هم که دست اوناست.

— دلت می‌خواست چکاره می‌شدی؟
بیگر لحظه‌ای خاموش ماند. و بعد بی‌صدا و بی‌آنکه لب‌هایش را تکان دهد،

خندید؛ خنده‌ای که به‌صورت سه نفخۀ زورکی با فشار ریه‌ها از لوله‌های بینی‌اش خارج شد.

— یه وقتی دلم می‌خواست خلبان بشم. ولی نداشتن برم مدرسه خلبانی. مدرسه گنده‌ای ساخته بودن و دورشو خط کشیده بودن و میگفتن غیر از کسانی که اونور خط زندگی میکنن هیچ‌کس حق نداره توی او مدرسه اسم بنویسه. این بود که سیاه‌پوستا رو راه نمیدادن.

— دیگه چی؟

— یه وقتی هم دلم می‌خواست برم تو ارتش.

— چرا رفتی؟

— آخه ارتش هم مال خودشونه. توی ارتش هم سیاه جماعت فقط باید بیل بزنه، چاله بکنه. نیروی دریایی هم همین‌طور، اونجا هم فقط می‌تونستم ظرف بشورم و زمین بسابم.

— دیگه دلت می‌خواست چکار کنی؟

— چه میدونم. حالا دیگه فایده‌اش چیه؟ کار من دیگه تمومه. تو دست اونا اسیرم. باید بمیرم.

— برام بگر ببینم کارهایی که فکر می‌کردی ازشون خوششت میاد چه‌جور کارهایی بودن؟

— دلم می‌خواست تجارت کنم. ولی آخه سیاه جماعت چطوری میتونه تجارت کنه؟ ماها که پول و پله‌ای نداریم. ماها که صاحب معدن و راه آهن و این‌جور چیزها نیستیم. یعنی نمیدارن که باشیم. همیشه وادارمون میکنن توی یه‌وجب جا زندگی کنیم...

— لابد تو هم دلت نمی‌خواست توی اون یه‌وجب جا زندگی کنی؟

بیگر سر بلند کرد؛ لب‌ها را به هم فشرد. غرور تب‌آلودی در چشمان سرخ‌تپه‌اش دیده می‌شد.

گفت: «نه، نمی‌خواستم».

مکس خیره نگاهش کرد و آه کشید.

— ولی بیگر، با اینکه حس می‌کردی هیچ‌کاری ازت برنمیاد، دست آخر کارهایی کردی. مرتکب دو جنایت شدی. دوزن رو کشتی. خیال می‌کردی با این‌کار چه چیزی نصیب میشه؟

بیگر بلند شد و دست‌ها را در جیب شلوارش فروبرد. با نگاهی تهی به دیوار تکیه داد. بار دیگر فراموش کرده بود که مکس هم در آن اتاق است.

— نمی‌دونم. شاید همچین حرفی فقط از دهن دیوونه‌ها دربیاد. شاید بابت این احساس با صندلی برقی خاکسترم کنن. ولی واسه اون دوتا زنی که کشتم اصلاً غصه نمی‌خورم. لااقل چند ساعت آزاد بودم، کاری از دستم برمیومد. کار نادرستی بود، ولی خوش بودم. ممکنه خدا بابت اون کارا حسابمو برسه. اگه حسابمو برسه، حقمه. ولی نگرانش

نیستم. من اونا رو کشتم چون می‌ترسیدم و عصبانی بودم. تمام عمر می‌ترسیدم و عصبانی بودم، اما بعد از کشتن اولی چند ساعتی دیگه از هیچی نمی‌ترسیدم.

— قبلاً از چی می‌ترسیدی؟

بیگر چهره‌اش را در میان دست‌های خود فروبرد و آه کشان گفت: «از همه چی».

— بیگر، هیچ‌وقت امیدوار می‌شدی که روزی به آرزوهات برسی؟

بیگر جواب داد: «آخه چه امیدی؟ هیچ‌وقت نمی‌تونستم به آرزو هام برسم. من سیاهم».

— هیچ‌وقت دلت نمی‌خواست خوشبخت بشی؟

بیگر کمر راست کرد و گفت: «چرا؟ خیلی دلم می‌خواست».

— فکر می‌کردی از چه راهی می‌تونی خوشبخت بشی؟

— نمی‌دونم. دلم می‌خواست همون کارهایی رو بکنم که بچه‌های سفیدپوست میکردن. بعضی‌هاشون رفتن دانشگاه. بعضی‌هاشون رفتن تو ارتش. ولی من نمی‌تونستم.

— با همه این حرفها، باز دلت می‌خواست خوشبخت باشی، ها؟

— پس چی که دلم می‌خواست. همه دلشون می‌خواست خوشبخت باشن.

— امیدوار بودی که تو هم روزی خوشبخت بشی؟

— نمی‌دونم. شب می‌رفتم تو رختخواب، صبح پا می‌شدم. همین‌جور روز به‌روز زندگی می‌کردم. پیش خودم خیال می‌کردم که شاید یه‌روز من هم خوشبخت بشم.

— از چه راهی؟

بیگر با صدایی که به ناله شبیه بود جواب داد: «نمی‌دونم».

— فکر می‌کردی خوشبختی چه‌جوریه؟

— نمی‌دونم. ولی به‌هر حال این‌جوری نیست.

— بیگر، لابد ته دلت می‌دونی که چی می‌خواست.

— خب دیگه آقا، اگه خوشبخت بودم دیگه هی دلم نمی‌خواست کارهای گنده گنده بکنم.

— چرا هی دلت می‌خواست کارهای گنده گنده بکنی؟

— دست خودم نبود. لابد همه دلشون می‌خواست کارهای مهم بکنن. من هم مثل همه مردم. اگه می‌تونستم کاری تو زندگیم بکنم، ایتقدر عذاب نمی‌کشیدم، از همه چیز

نمی‌ترسیدم، حرص نمی‌خوردم. شاید اونوقت اینقدر از آدما بدم نمیومد؛ شاید آروم می‌گرفتم.

— هیچ وقت به باشگاه تفریحات ساوث‌ساید می‌رفتی، همونجایی که آقای دالتون میز پینگ‌پونگ فرستاده؟

— آره؛ ولی پینگ‌پونگ به چه درد آدم گنده میخوره؟

— اون باشگاه تورو از کارهای بد دور نگه نمی‌داشت؟

بیگر گردن کشید و کلمات مکس را تکرار کرد:

— از کارهای بد دور نیگرم می‌داشت؟ کجای کاری آقا؟ بیشتر نقشه‌هامونو همونجا می‌کشیدیم.

— هیچ وقت کلیسا هم می‌رفتی، بیگر؟

— آره؛ بچه که بوم کلیسا هم می‌رفتم. ولی از خیلی وقت پیش دیگه نرفتم.

— خانواده‌ات مؤمن بودن؟

— آره؛ دائم میرفتن کلیسا.

— چرا کلیسا رو کنار گذاشتی؟

— خوشم نمیومد. آبی ازش گرم نمی‌شد. همش سرود میخوندن و داد میزدن و دعا میکردن. هیچی هم گیرشون نمیومد. همه سیاه‌ها کارشون همینه، هیچی هم گیرشون نمیاد. همه چی مال سفیدپوستاست.

— هیچ وقت توی کلیسا احساس خوشبختی می‌کردی؟

— نه. دلم نمی‌خواست. غیر از فقرا هیچ کس تو کلیسا احساس خوشبختی نمیکنه.

— مگر تو فقیر نیستی، بیگر؟

باز هم غرور تلخ و تب‌آلودی در چشمان بیگر برق زد.

گفت: «نه اونقدر که تو کلیسا احساس خوشبختی کنم.»

— ولی بیگر، خودت گفتی که اگر جایی پیدا می‌کردی که نه تو از مردم بدت بیاد و نه اونا از تو بدشون بیاد، می‌تونستی خوشبخت باشی. لابد توی کلیسا هیچ کس از تو بدش نمیومد. چرا اونجا خودتو خوشبخت حس نمی‌کردی؟

— دلم می‌خواست بین مردم خوشبخت باشم، نه توی پستو. اون جور خوشبختی رو نمی‌خواستم. سفیدپوستا میخوان سر ماها با کلیسا گرم باشه تا اونوقت بتونن هر جور

که دلشون میخواد سرمون بازی درآرن.

— همین چند دقیقه پیش گفتی که خدا بابت کشتن اون دو زن حسابتو میرسه. به خدا اعتقاد داری؟

— نمی‌دونم.

— از مکافات بعد از مرگ نمی‌ترسی؟

— نه. ولی دلم نمیخواد بمیرم.

— نمی‌دونستی مجازات کشتن اون دختر سفیدپوست مرگ خواهد بود؟

— چرا، می‌دونستم. ولی اون دختر داشت منو می‌کشت، این بود که دیگه در قید نبودم.

— اگه الان می‌تونستی با رفتن به کلیسا خوشبخت بشی، حاضر بودی بری؟

— نه. درسته که چیزی از عمرم نمونده، ولی اگه می‌رفتم کلیسا خیلی زودتر می‌مردم.

— مگه کلیسا وعده زندگی ابدی به انسان نمیده؟

— این چیزا واسه مردم فلک‌زده خوبه و بس.

— لابد حس می‌کنی که در این زندگی فرصت منصفانه‌ای بهت ندادن، ها؟

— آره؛ ولی نمیخوام دل کسی به حال من بسوزه. نه؛ اصلاً همچین چیزی نمیخوام. من سیاهم. به سیاه جماعت هیچ وقت فرصت نمیدن، این بود که دل به دریا زدم و بازنده شدم. ولی حالا دیگه در قید نیستم. تو دستشون اسیرم و کارم تمومه.

— بیگر، گمان می‌کنی روزی به نحوی از انحاء جای دیگری بتونی محرومیتی رو که روی زمین کشیدی جبران بکنی؟

— نه بابا! اول روی صندلی برقی جزغاله‌ام میکنن، بعدش هم یه راست میرم جهنم!

— بیگر، هم‌نژادهای خودتو دوست نداری؟

— نمی‌دونم، آقا. ما همه‌مون سیاهیم، سفیدپوستا هم همه‌مونو از دم با یه چوب میروندن. — ولی بیگر، از هم‌نژادها دارن به خاطر امثال تو تلاش می‌کنن. خیلی هاشون دارن سیاهارو رهبری می‌کنن.

— آره؛ میدونم. برام گفته‌ان. لابد آدمای خوبی‌ان.

— هیچ کدومشونو نمی‌شناسی؟

— نه.

— بیگر، خیلی از جوانهای سیاه‌پوست مثل تو هستن؟

— گمان کنم. همه شون از دم آسمون جُل و بدبختن.

— چرا نرفتی پیش بعضی از همین رهبرهای سیاه‌پوست بهشون بگی تو و جوانهای دیگری مثل تو چه میکشن؟

— که جای کاری آقا! اونا به حرف امثال من گوش نمیدن. درسته که سفیدپوستا اونا رو با من تقریباً در یه ردیف میذارن، ولی همه شون پولدارن. وقتی پای کمک به من و امثال من پیش میاد، اونا هم فرق زیادی با سفیدپوستا ندارن. میگن آدمایی مثل من باعث میشن که اونا نتونن با سفیدپوستا کنار بیان.

— هیچ وقت شده که به سخنرانی یکی از این رهبرها گوش بدی؟

— آره. وقت انتخابات.

— نظرت درباره شون چیه؟

— نمی‌دونم. همه شون از یه قماشن. میخوان انتخاب بشن. مثل بقیه مردم دنبال پول «بیگ» دن. آقای مکس، اونا هم دارن راه و چاه این بازی رو یاد میگیرن.

— و چرا وارد این بازی نشدی؟

— ای بابا، من هیچی بارم نیست. دستم خالیه. هیچ کس محل سگ به من نمیداره. من سیاهم و آسمون جُل. هشت کلاس هم بیشتر درس نخواندم. فقط لیسانسه‌ها و آدمای کله‌گنده میتونن وارد سیاست بشن.

— بهشون اعتماد نداشتی؟

— اونا از هیچ کس اعتماد نمیخوان. فقط میخوان انتخاب بشن. حاضر بودن رأی آدمو با پول بخرن.

— تو هیچ وقت رأی دادی؟

— آره؛ دو دفعه رأی دادم. سنم هنوز کم بود، این بود که سنمو زیاد نوشتم تا بتونم رأی بدم و پنج دلار گیرم بیاد.

— از فروختن رأی خودت ناراحت نبودی؟

— نه، واسه چی ناراحت بشم؟

— فکر نمی‌کردی از سیاست چیزی بماسه، ها؟

— روز انتخابات پنج دلار برای من ماسید.

— بیگر، هیچ وقت شد که سفیدپوستا درباره اتحادیه‌های کارگری برای تو حرف بزنن؟

— نه. فقط جان و ماری راجع به این مطلب باهام حرف زدم. کاشکی ماری از این حرفا نزده بود... کاری که کردم دست خودم نبود. جان هم خیلی از این موضوع حرف زد. حالا خیال می‌کنم بهش بد کردم که زیر نامه خودم نوشتم «سرخ».

— یعنی حالا جان رو دوست خودت میدونی؟

— پیداست که دشمن من نیست. امروز جلوی بازپرس اصلاً از من شکایت نکرد. خیال نمی‌کنم مثل بقیه مردم از من بیزار باشه. ولی لابد واسه دوشیزه دالتون خیلی غصه مبخوره.

— بیگر هیچ وقت فکر می‌کردی که کارت به اینجا بکشه؟

— راستش آقا، اصلاً به نظرم عجیب نیست که اینجا هستم و صندلی برقی بهم چشمک میزنه. حالا که فکرشو می‌کنم، می‌بینم که سرنوشت من نمی‌تونست غیر از این باشه. ساکت شدند. مکس بلند شد و آه کشید. بیگر در سیمای مکس دقیق شد تا فکر او را بخواند اما چهره مکس پریده رنگ و تهی بود.

مکس گفت: «خُب بیگر، فردا جلوی هیئت منصفه تو رو بیگناه اعلام می‌کنیم. اما در دادگاه اعلام می‌کنیم «گناهکار» و تقاضای بخشش می‌کنیم. دارن تلاش میکنن که محاکمه رو جلو بندازن؛ ممکنه دادگاه همین دو سه روز آینده تشکیل بشه. من سعی می‌کنم علت رفتار تو رو برای قاضی شرح بدم. باید سعی کنیم با حبس ابد سر و ته قضیه رو هم بیاریم. فعلاً بیشتر از این همیشه امید داشت. خودت بهتر میدونی که این روزها مردم چقدر از دست تو عصبانی هستن، بیگر. فراموش نکن که تو سیاهی. امید زیادی نداشته باش. بیرون زندان دریایی از نفرت بر ضد تو جمع شده و من میخوام سعی کنم بعضی از امواج این دریا رو برگردونم طرف دیگران. اونا زندگی تو رو میخوان؛ میخوان انتقام بگیرن. پیش خودشون خیال میکردن با حصارى که دورت کشیده‌ان دیگه کاری از دستت برنمیاد. حالا خیلی عصبانی‌ان چون ته دلشون میدونن که خودشون تو رو به این کار کشوندن. وقتی مردم دچار همپنین احساسی بشن، دیگه منطق سرشون نمیشه. از این گذشته، قاضی دادگاه هم خیلی مهمه. در این ایالت، هر دوازده نفر سفیدپوستی که انتخاب کنیم از قبل تو رو محکوم کرده‌ان؛ به هیئت منصفه نمیشه اعتماد کرد. به هر حال من سعی خودمو می‌کنم، بیگر».

سکوت کردند. مکس سیگاری به او داد و خودش هم سیگاری کشید. بیگر سر

سپیدموی مکس، چهرهٔ دراز او، و چشمان خاکستری رنگ و لطیف و محزونش را نگاه کرد. حس کرد که مکس مهربان است، و دلش به حال او سوخت.

— آقای مکس، اگه من جای شما بودم اینقدر به خودم زحمت نمی دادم. اگه همهٔ آدم‌ها مثل شما بودن، شاید من الان اینجا نبودم. ولی حالا دیگه کاری از دست شما ساخته نیست. اونا بابت کمکی که به من میکنن خیلی از شما بدشون میاد. کار من دیگه تمومه. تو دستشون اسیرم.

مکس گفت: «البته که از من بدشون میاد، ولی تحمل من زیاده. فرق من و تو همین جاست. من یهودی هستم و اونا از من بدشون میاد، ولی من دلیلشو میدونم و باهاشون می جنگم. منتها بعضی وقت‌ها هرچقدر که خوب به جنگی باز نمیتونی برنده بشی؛ بخصوص اگر وقت کافی نداشته باشی. از این لحاظ خیلی دارن به ما فشار میارن ولی نگران این نباش که اونا از من بابت دفاع از تو نفرت پیدا نکنن. ترس از نفرت مردم باعث میشه که خیلی از سفیدپوست‌ها به تو و بقیهٔ سیاهپوست‌ها کمک نکنن. برای اینکه بتونم در سنگر تو بجنگم، باید با اونا در بیفتم.» بعد سیگارش را خاموش کرد و گفت: «من دیگه باید برم.» آنگاه چرخید و در برابر بیگر ایستاد. «بیگر، الان چه احساسی داری؟»

— نمی دونم. میخوام همین جا بشینم منتظرشم تا بیان بهم بگن راه بیفتم طرف صندلی برقی. نمیدونم که آنوقت میتونم به میل خودم راه بیفتم یا نه.

مکس گفت: «فردا صبح می بینمت، بیگر.»

بیگر، چون به سلولش بازگشت، وسط سلول ایستاد و از جا نجنبید. اکنون نه شانه‌هایش آویخته بود و نه انقباضی در عضلات خود حس می کرد. آرام نفس می کشید، و از خنکای آرامبخشی که در تنش می دوید حیران بود. انگار سعی داشت تپش قلب خود را بشنود. دور و برش تاریک بود و هیچ صدایی به گوشش نمی رسید. چنین آرامشی را در خود به یاد نداشت. مادام که با مکس سخن می گفت، نه به این آرامش فکر کرده و نه آن را حس کرده بود. فقط پس از رفتن مکس پی برد که تا آن دم در تمام عمرش با هیچ کس، حتی با خودش، این چنین بی پرده حرف نزده بوده است. گویی با این حرف زدن بار سنگینی از روی دوش خود برداشته بود. آنگاه غفلتاً به شدت خشمگین شد. مکس گولش زده بود! ولی نه. مکس وادارش نکرده بود

حرف بزند؛ داوطلبانه حرف زده بود. آن هم از فرط کنجکاوی هیجان آمیزی برای پی بردن به احساسات خودش. مکس فقط نشسته بود و گوش داده بود، فقط از او سؤال کرده بود. خشمش فرونشست و جای خود را به ترس داد. اگر در پایان کار باز هم چنین آشفته می بود، آنوقت واقعاً ناچار می شدند کشان کشان به سوی صندلی برقی بیرندش. می بایست تکلیف خود را روشن کند: برای اینکه به سوی آن صندلی گام بردارد ناچار بود احساسات را به صورت سپر سختی از امید یا از نفرت درآورد. دودل ماندن میان این دو، به مثابه زیستن و مردن در ترسی مه آلود می بود.

اکنون تعادلش به سر مویی بند بود، اما هیچ کس در میان نبود تا به پیش یا به پشش براند و ارزش یا فایدهٔ هستی اش را به او بفهماند — هیچ کس جز خودش. دست‌هایش را به روی چشمان خود کشید تا مگر از احساساتی که در تنش می جنبید گره بگشاید. در بطن آگاهی سخت و نازکی دم می زد؛ گریز زمان را حس می کرد؛ تاریکی دور و برش زنده بود، نفس می کشید. و او در دل این تاریکی می خواست طعم آن آرامش کوتاهی را. که پس از حرف زدن با مکس حس کرده بود بار دیگر به تن خویش بچشاند. روی لبهٔ تخت خواب نشست؛ می خواست ته و توی کار را درآورد.

چرا مکس آن همه از او سؤال کرده بود؟ می دانست که مکس در پی واقعیت‌هایی است که بتواند آنها را برای قاضی بازگو کند؛ اما حس می کرد که مکس با سؤالهای خود، زندگی او را، احساساتش را، و شخصیتش را به نحوی که نظیرش را به یاد نداشت محترم شمرده است. مطلب از چه قرار بود؟ باز هم اشتباه کرده بود؟ آیا باز هم خودش را در معرض خیانت قرار داده بود؟ حس می کرد که غافلگیر شده است. اما این — این — اعتقاد؟ حق نداشت مغرور باشد؛ با این حال مانند کسی با مکس حرف زده بود که چنته اش پُر باشد. به مکس گفته بود که مسیح را نمی خواهد و هرگز حاضر نبوده سرش را به آخوری که برایش در نظر گرفته بودند بند کند. حق نداشت چنین احساس کند، حق نداشت از یاد ببرد که مردنی است، سیاه است، جانی است؛ حق نداشت این همه را فراموش کند، حتی یک لحظه. و با این حال فراموش کرده بود.

حیران شد که آیا بعد از همهٔ این حرف‌ها ممکن است همهٔ آدمیان وضع مشابهی داشته باشند؟ آیا کسانی که به او نفرت می روزیدند همان چیزی را در دورن داشتند که مکس در او دید بود، همان چیزی که سبب شده بود مکس آن سؤالها را از او کند؟

انگیزه مکس در کمک به او چه بود؟ چرا مکس حاضر شده بود برای کمک به او خودش را در معرض خیزابهای سفید نفرت قرار دهد؟ برای نخستین بار در زندگی به فرازگاه بلندی دست یافته بود که از بلندای آن می‌توانست روابط مهمی را ببیند که هیچ به ذهنش خطور نکرده بودند. اگر آن کوه مهیب و سپید نفرت نه یک کوه بلکه مجموعه‌ای از آدمیان بود، آدمیانی مانند خود او، و مانند جان - آنگاه خود را با امید سترگی روبه‌رو می‌یافت که تا آن دم نظیرش را هرگز ممکن نمی‌دانست، و نیز با یاسی که می‌دانست یارای تحمل ژرفای آن را هرگز نخواهد داشت. احساس متضادی دم به دم در دلش شدت می‌گرفت و به او نهیب می‌زد که این چیز نویافته و نودیده را نادیده بگیرد، و هشدار می‌داد که این چیز او را به بن‌بستی دیگر به شرم و به نفرتی ژرف‌تر خواهد کشاند.

در عین حال جز همین یک زندگی چیز دیگری در میان نمی‌دید، و همین یک زندگی چیزی بیش از خواب و رؤیا بود؛ زندگی جز همین زندگی چیز دیگری نداشت. حس می‌کرد که پس از مرگ چنان نخواهد بود که روزی چشم بگشاید و آه‌کشان بر سادگی و ابلهانه بودن خوابش لبخند بزند. زندگی، چنانکه او می‌دیدش، کوتاه بود و احساس او از آن راحتش نمی‌گذاشت. اشتیاق آشوبنده‌ای بر او چیره شد. وسط سلول ایستاد و کوشید رابطه خود را با انسانهای دیگر ببیند. نفرت تیره‌ای که دیگران به او ورزیده بودند، ذهنش را تا این دم از چنین کوششی بازداشته بود. با شرم مبهم و گریزندۀ تازه‌ای که بر اثر حرف زدن با مکس از ارزش خویش پیدا کرده بود، می‌دید که هرچند مکس در پس سنگدلی و وحشیانه‌ی او، در پس ترس و نفرت و جنایت و فرار و درماندگی او انسانی را دیده است، باز هم اگر مکس در میان آنها می‌بود به او نفرت می‌ورزید، درست به همان شکل که اکنون او از آنها نفرت داشت و آنها از او نفرت داشتند. برای نخستین بار در زندگی زمین محکمی زیر پای خود حس می‌کرد و می‌خواست روی آن زمین پابرجا بماند.

خسته بود و تب‌آلود، و خوابش می‌آمد؛ ولی با نبردی که در درونش درگرفته بود نمی‌خواست دراز بکشد. انگیزه‌های کوری در تنش می‌جوشید، و شعورش در تلاش بود تا با تصاویر توضیح‌دهنده، این انگیزه‌ها را به ادراک او درآورد. این همه ترس و نفرت از کجا سرچشمه می‌گرفت؟ در همان حال که با تنی لرزان وسط سلول

خود ایستاده بود، نقش سیال و تیره عظیمی در پیش چشمش شکل گرفت؛ زندان سیاه و قناس گسترده‌ای دید پر از دخمه‌های تنگ و تاریکی که زیستگاه مردمان بود؛ در هریک از دخمه‌ها سنگابی بود و قرصی نان و هیچ‌یک از بندگان را به دخمه‌های دیگر راه نبود و صدای شیون و ناسزا و فریاد درد می‌آمد و هیچ‌کس نمی‌شنید، زیرا دیوارها ضخیم بودند و ظلمت بر همه جا فرمانروا بود. چرا این همه دخمه در جهان بود؟ ولی آیا این تصویر نقشی از حقیقت بود؟ بر آن بود که باور کند؛ ولی می‌ترسید. آیا جرئت آن را داشت که خود را به چنین مقامی برکشد؟ آیا اگر، حتی در خیال، خویشتن را در ردیف دیگران می‌گذاشتند صاعقه‌ای از آسمان بر سرش نازل نمی‌شد؟

از شدت ضعف بیش از این یارای ایستادن نداشت. روی لبۀ تخت‌خواب نشست. چگونه می‌توانست به درستی یا نادرستی احساسش پی‌برد و ببیند که آیا دیگران هم چنین احساسی دارند یا نه؟ در آستانۀ مرگ چگونه می‌توان به اسرار حیات پی‌برد؟ دست‌هایش را در تاریکی بالا آورد و در میان هوا نگاهشان داشت، و انگشت‌های خود را در عین ضعف از هم گشود. اگر دست دراز می‌کرد، اگر دست‌هایش دو رشته سیم برق بودند، اگر قلبش چون قوه نیرومندی به این دست‌ها حیات و آتش می‌رساند، اگر با دست‌هایش تن دیگران را لمس می‌کرد، اگر این دست‌ها را از میان این دیوارهای سنگی پیش می‌برد و دست‌های دیگری را که به قلب‌های دیگر متصل بودند می‌فشرد - اگر این کار را می‌کرد، آیا پاسخ و واکنشی دریافت می‌داشت؟ نه آنکه از آن قلب‌ها بخواهد که گرمای خود را نثار او کنند؛ چنین انتظار بزرگی نداشت. همین قدر تا ابد او را بس بود. و آنگاه در آن تماس، در آن واکنش و بازشناختن، یگانگی و وحدتی پدید می‌آمد؛ وحدتی که تکیه گاهش باشد، و یگانگی آرام‌بخشی که تمام عمر از او دریغ شده بود.

انگیزه دیگری در دلش جوشید که از نیاز نومیدانه‌ای نشأت می‌گرفت و ذهنش آن را به شکل خورشید توانمند و کورکننده‌ای درآورد که اشعه داغ خود را فرومی‌فرستاد و او در میان انبوه عظیمی از آدمیان ایستاده بود، آدمیان سفید و آدمیان سیاه و همه آدمیان، و اشعه خورشید همه اختلافها و رنگ‌ها و جامه‌ها را می‌گذاخت و هرچه را که نیک و مشترک بود به سوی خورشید برمی‌کشید...

روی تخت‌خواب دراز کشید و نالید. آیا ابله بود که چنین حس می‌کرد؟ آیا حال که مرگ را نزدیک خود می‌دید، زبونی و ترسش این نیاز را در او برانگیخته بود؟ اما

ادراکی چنین ژرف که با سیلی از عواطف این همه از هستی‌اش را دربر گرفته بود، چگونه می‌توانست نادرست باشد؟ آیا می‌توانست به چنین احساس برهنه‌ای اعتماد کند؟ ولی قبلاً چنین اعتمادی را کرده بود؛ تمام عمرش بر اساس احساسات عریان نفرت ورزیده بود. چرا این احساس را نپذیرد؟ آیا ماری و بسی را کشته بود، مادر و برادر و خواهرش را دل شکسته بود، و به ظلمتکده صندلی برقی دویده بود تا همین را دریابد؟ آیا چشم او هم تا این دم نابینا بود؟ اما اکنون راهی برای پی‌بردن به پاسخ این سؤالها پیدا نمی‌کرد. دیگر دیر شده بود...

اینک پروایی از مرگ نمی‌داشت اگر می‌توانست پی‌برد که رابطه‌اش با دیگر زندگان، و با زمینی که بر آن ایستاده بود، از چه قرار است. آیا همگان به نبردی مشغول بودند که او از آن غافل مانده بود؟ و اگر از آن غافل مانده بود، آیا گناه این غفلت به گردن سفیدپوست‌ها نبود؟ آیا هم‌اکنون نیز سفیدپوست‌ها سزاوار نفرت نبودند؟ شاید. ولی اینک نمی‌توانست دل به نفرت دهد. حال می‌بایست بمیرد، و مهمتر از همه چیز برایش آن بود که معنای این وجد و هیجان و تعالی تازه را دریابد.

حس می‌کرد که اکنون می‌خواهد زنده بماند — نه آنکه تاوان جنایتش را پس ندهد — بلکه زنده بماند تا بفهمد، تا ببیند که آیا احساسش درست بوده است، و عمیقتر حسش کند؛ و مرگ محتومش را در بطن این احساس بپذیرد. بو برده بود که اگر پیش از مردن به تمامی حسش نکند و معنایش را به یقین دریابد، بازنده محض بوده است. اما راهی در میان نمی‌دید. دیگر دیر شده بود...

دست به صورت برد و لب‌های لرزانش را لمس کرد. نه... نه... به سمت در دوید، میله‌های سرد فولادی را محکم در دست‌های داغش گرفت و قامت خود را افراخته نگاه داشت. چهره‌اش را به میله‌ها چسباند و نم قطرات اشگ را بر گونه‌های خود حس کرد. لب‌هایش طعم نمک می‌داد. بر زمین زانو زد و گریه سرداد: «نمی‌خوام بمیرم... نمی‌خوام بمیرم...»

ظرف مدتی کمتر از یک هفته، پس از آنکه اعضای هیئت منصفه اتهام قتل را وارد دانستند، و پس از آنکه او در برابر این اتهام خود را بیگناه اعلام کرد و دستور محاکمه‌اش صادر شد، اکنون بیگر در این صبح خاکستری رنگ بی‌آفتاب روی تخت‌خوابش دراز کشیده بود و با چشمانی تهی به میله‌های فولادی سیاه‌رنگ زندان

استان کوک نگاه می‌کرد.

قرار بود که تا یک ساعت دیگر او را به دادگاه ببرند و در آنجا به او بگویند که آیا زنده خواهد ماند یا خواهد مرد، و کی خواهد مرد. و حال که تا آغاز داوری دقایقی چند بیش نمانده بود، آن اشتیاق مبهم برای پی‌بردن به معنای احساسی که ریشه‌اش را مکس در دل او کاشته بود همچنان آزارش می‌داد. حس می‌کرد که اکنون ناگزیر از پی‌بردن به معنای آن است. بدون این تکیه‌گاه چگونه می‌توانست در دادگاه سفیدپوستان حاضر شود؟ از آن شبی که وسط سلولش ایستاده و جادوی وجدآوری را که از سخنان مکس پدید آمده بود حس کرده بود، پیش از هر وقت دیگری خویشتن را در برابر تنوره‌های آتشین نفرت برهنه می‌دید.

در برخی از لحظات با تلخکامی تمام آرزو می‌کرد که ای کاش این فراختای تازه را ندیده بود و ای کاش می‌توانست به پشت پرده خود بازگردد. ولی این آرزو محال می‌نمود. یکبار اغوا شده و از پشت پرده بیرون آمده و به دام افتاده بود، دوبار هم به دام افتاده بود؛ یکبار با افتادن به زندان به جرم قتل، و بار دیگر با از کف دادن تکیه‌گاه‌های درونی‌اش برای پذیرفتن مرگ.

چندبار سعی کرده بود با مکس حرف بزند تا بلکه بار دیگر به آن لحظه سرشار دست یابد، ولی مکس گرفتار بود و داشت مدافعاتش را برای نجات جان او تهیه می‌کرد. حال آنکه بیگر بر آن بود که زندگی‌اش را به دست خودش نجات دهد. منتها می‌دانست که به محض کوشش برای ریختن احساساتش در قالب کلمات، زبان‌ش در دهان نخواهد چرخید. بسیار پیش آمد که پس از رفتن مکس، در تنهایی حیران شد که آیا رشته‌ای از کلمات هست که او و دیگر آدمیان مشترکاً معنایش را بفهمند؟ کلماتی که بتوانند همان آتشی را که در درون او می‌سوخت در دل دیگران هم بیفزوزند.

اینک از دنیا و آدمها دو تصویر در ذهنش نقش می‌یست: نخست نقشی از مرگ، تصویری از خود او، در تنهایی مطلق، کت بسته در صندلی برقی و در انتظار آنکه جریان داغ برق به درون جسمش بجهد؛ و دوم نقشی از زندگی، تصویری از خود او در میان انبوه آدمیانی سردرگم در آشوب زندگی و دلبسته به این امید که روزی وارسته و پاک و بی‌پروا چشم گشایند. ولی تا اینجا فقط یقین مرگ نصیبش شده بود؛ فقط نفرت بی‌امان چهره‌های سفید را می‌دید؛ فقط همین سلول تار و ساعات دراز تنهایی و میله‌های سرد

فولادی پابرجا بود.

آیا نیازش به پذیرفتن تصویر تازه‌ای از جهان سبب شده بود که چون ابلهی رفتار کند و ناسنجیده دهشت بر دهشت بیفزاید؟ آیا همان نفرت پیشین بهتر از این دودلی عذاب‌آور نبود؟ آیا این پریشانی زائیده امید محال و فریبنده‌ای نبود؟ مگر آدم در آن واحد در چند جبهه می‌توانست بجنگد؟ آیا توان آن را داشت که در دو نبرد درون و برون پیکار کند؟ در عین حال حس می‌کرد که یارای پیکار برای نجات جان خود را نخواهد داشت مگر آنکه ابتدا نبردی را که در درونش درگرفته بود پیروزمندانه به اتمام برساند.

مادر و ورا و بادی به دیدارش آمده بودند و او باز هم به دروغ گفته بود که به درگاه خدا دعا می‌کند و با دنیا و آدمها سازگار است. اما این دروغ فقط شرمش را از خود و نفرتش را از آنان زیاده‌تر کرده بود؛ او را رنج هم داده بود، چون حقیقتاً آرزومند همان ایقانی بود که مادرش دعاکنان از آن سخن می‌گفت، اما نمی‌توانست این ایقان را به مفهومی که خودش آن را می‌خواست به چنگ آورد. پس از رفتن آنها، به مکس گفت که دیگر نگذارد به دیدنش بیایند.

دقایقی چند پیش از آغاز محاکمه، نگهبانی به سلولش آمد روزنامه‌ای برایش آورد: «اینو وکیلِت برات فرستاده.» و بعد تنه‌ایش گذاشت.

رونامه تریبون را باز کرد و چشمش به عنوان آن افتاد: **محاکمه سیاه‌پوست قاتل تحت محافظت نیروهای نظامی انجام گرفت.** نیروهای نظامی؟ به جلو خم شده و چنین خواند: **حفاظت از دزد ناموس در برابر خشم مردم.** مطلب را دنبال کرد. امروز صبح از اسپرینگز فیلد مرکز ایالت اعلام شد که آقای اچ. ام. اودرسی، فرماندار ایالت، برای مقابله با شدت عمل احتمالی مردم دستور داده است که دو هنگ از گارد ملی ایلینوی در طی محاکمه بیگر تاماس نظم عمومی را حفظ کنند.

و بعد چشمانش عبارات را تکه‌تکه برچیدند: «خشم مردم از جنایات این آدمکش دم به دم شدت بیشتری می‌گیرد»، «افکار عمومی خواهان مجازات مرگ است»، «ترس ساکنان محله سیاهان رو به افزایش است»، و «تشنج در شهر».

بیگر آه کشید و به روبه‌رو خیره شد. دهانش باز مانده بود و سرش را آرام

می‌جنباند. آیا حتی گوش دادن به حرفهای مکس درباره کوشش برای نجات جان او احمقانه نبود؟ آیا با چشم دوختن به کورسوی امید، ظلمت دهشتناکتری در پایان کار نصیب خود نمی‌کرد؟ آیا این بانگ نفرت مدتها پیش از آنکه او زاده شود برنخاسته بود؛ و آیا مدتها پس از مردن او نیز طنین نخواهد افکند؟

به خواندن ادامه داد و عبارات را پاره‌پاره دنبال کرد: «جانی سیاه کاملاً آگاه است که به احتمال قوی از روی صندلی برقی سر درخواهد آورد»، «بیشتر اوقاتش را با خواندن مطالبی که روزنامه‌ها درباره جنایت او می‌نویسند، و با خوردن غذاهای لذیذی که دوستان کمونیستش برای او می‌فرستند، به سر می‌آورد»، «سیاه‌پوست قاتل گوشه گیر و کم حرف است»، «آقای شهردار شجاعت افراد پلیس را ستوده است»، و «انبوه عظیمی از مدارک و شواهد علیه قاتل گردآوری شده است».

و بعد:

دکتر کلونین اچ. راینسون، روانکاو اداره پلیس، در خصوص وضع دماغی این سیاه‌پوست اعلام کرده است: «شکی نیست که تاماس بسیار هشیارتر و زیرکتر از آن است که ما گمان می‌بریم. تلاش او برای انداختن گناه و جنایت و نامه باجگیرانه بر گردن کمونیست‌ها و انکار سرسختانه تجاوز به دختر سفیدپوست نشان می‌دهد که او احتمالاً جنایات بسیار دیگری را هم مکتوم نگاه داشته است».

روانشناسهای مجرب امروز صبح در دانشگاه شیکاگو خاطر نشان کردند که زنهای سفیدپوست جذبه نامعلومی در چشم مردهای سیاه دارند. پروفیسوری که درخواست کرده است نام او در ارتباط با این قضیه به میان نیاید، اظهار داشت: «آنها گمان می‌کنند که زنهای سفیدپوست جذابتر از زنهای سیاه هستند. این تمایل از اراده آنها خارج است». گویا بوریس ای. مکس وکیل کمونیست این سیاه‌پوست بر آن است که موکل خود را بیگناه اعلام کند و با کش دادن جلسات دادرسی در برابر هیئت منصفه تاماس را از مجازات برهاند.

بیگر روزنامه را به زمین انداخت، روی تختخواب دراز کشید و چشمانش را فرو بست. همیشه تکرار مکررات بود. از خواندنش چه حاصل؟

—بیگر!

مکس بیرون سلول ایستاده بود. نگهبان در را باز کرد و مکس به درون آمد.

— حالت چطوره، بیگر؟

زیر لب جواب داد: «انگار بد نیستم.»

— باید بریم دادگاه.

بیگر بلند شد و با نگاهی تهی به دور و بر سلول چشم انداخت.

— آماده‌ای؟

بیگر آه کشید: «آره، انگار آماده‌م.»

— هول نکن، پسر. آرام باش.

— توی دادگاه نزدیک شما میشینم؟

— حتماً. هر دو مون پشت یک میز میشینیم. خودم از اول تا آخر محاکمه کنارت هستم. اصلاً نترس.

نگهبانی از سلول بیرونش برد. سر تا ته راهرو پاسبان ایستاده بود. همه ساکت بودند. در میان دو پاسبان قرارش دادند و میج‌های دستش را به میج‌های آنها بستند. چهره‌های سیاه و سفید از پشت میله‌های فولادی کنجکاوانه نگاهش می‌کردند. بیگر در میان دو پاسبان گامهای خشکی برمی‌داشت؛ شش پاسبان جلوتر از او می‌رفتند و صدای قدمهای بسیاری را هم از پشت سر می‌شنید. سوار آسانسور شدند و از دهلیزی در زیرزمین سر درآوردند. در حالی که صدای پایشان طنین بلندی در سکوت می‌انداخت، دهلیز تنگ و دراز را طی کردند. با آسانسور دیگری بالا رفتند و از سرسرای گذشتند که انباشته از پاسبان و مردم هیجان‌زده بود. از کنار پنجره‌ای رد شدند و در لحظه‌ای زودگذر چشم بیگر به جماعت عظیمی از مردم افتاد که پشت صف‌های فشرده‌ای از نیروهای نظامی خاکی‌پوش از دحام کرده بودند. بله، این همان نیروهای نظامی و همان مردمی بودند که روزنامه‌ها حرفشان را می‌زدند.

وارد اتاقی شدند. میزی آنجا بود که مکس به‌سویش رفت. دستبند از دست‌های بیگر برداشتند و او در میان دو پاسبان پشت میز نشست. مکس دست راستش را آهسته روی زانوی بیگر گذاشت و گفت:

— چند دقیقه بیشتر نمونه.

بیگر زیر لب گفت: «آره،» پلک‌هایش نیم‌بسته بود؛ سرش اندکی به یک‌سویله شده بود و از روی شانه‌های مکس به نقطه نامعلومی می‌نگریست.

مکس گفت: «بیگر، کراوات کج شده.»

بیگر با اکراه گره کراواتش را سفت کرد.

— بیگر، ممکنه یک‌بار مجبور بشی حرف بزنی...

— توی دادگاه؟

— آره، ولی من...

چشمان بیگر بیگر از شدت ترس گشاد شد.

— نه!

— گوش کن پسر...

— من حرفی ندارم بزنی.

— بیگر، به‌من کمک کن تا زندگی تو رو نجات بدم...

بیگر از جا درفت و هول‌زده گفت:

— منو میکشن! خود شما هم میدونین که منو میکشن...

— چاره‌ای نیست، بیگر. گوش کن بین چی میگم...

— نمیشه ترتیبی بدین که من مجبور نشم حرف بزنی؟

— فقط یکی دو کلمه‌ست. وقتی که قاضی ازت پرسید گناهکاری یا بیگناه، بگو گناهکار.

— باید پاشم و ایسم؟

— آره.

— نمیخوام.

— بیگر، مگر نمیخوای من جو نتو نجات بدم؟ خواهش می‌کنم کمی کمک کن...

— من دیگه در قید نیستم. شما هم نمیتونین زندگی منو نجات بدین.

— نباید این‌طور فکر کنی...

— دست خودم نیست.

— نکته دیگری هم هست که باید بهت بگم. دادگاه پر آدمه. صاف برو تو، رو صندلی خودت بشین. من همونجا کنارت هستم. مواظب باش قاضی خیال نکنه حواست جای دیگه‌ست.

— خدا کنه مادرم اونجا نباشه.

مکس گفت: «من ازش خواهش کردم بیاد. میخوام قاضی مادر تو رو ببینه.»

— خیلی ناراحت میشه.

— تمام این تلاش به‌خاطر توست، بیگر.

— من لایقش نیستم.

— پسر، قضیه خیلی از شخص تو مهم‌تره. از یک لحاظ میشه گفت که امروز همه سیاه‌های آمریکا رو میخوان محاکمه کنن.

— به‌هر حال منو میکشن.

— اگر باهاشون مبارزه کنیم، اگر من براشون شرح بدم که تو مجبور بودی در چه وضعی زندگی کنی، نمیتونن تو رو بکشن.

پاسبانی به‌سوی مکس آمد، آهسته به‌روی شانه‌اش زد و گفت:

— قاضی منتظره.

مکس گفت: «الان راه می‌فتم. پاشو بیگر. بیا بریم. سر تو بالا نگه‌دار.»

برخاستند و پاسبانها هر دو را در میان گرفتند. بیگر در کنار مکس راه‌رو و سپس دری را پشت‌سر گذاشت و چشمش به اتاق عظیمی افتاد که انباشته از سرد و زن بود. و بعد در یک‌طرف تالار، پشت نرده‌ای چند چهره سیاه در کنار هم دید. همه‌ه سنگینی به گوشش رسید. دو پاسبان مردم را کنار زدند و برای مکس و بیگر راه باز کردند. بیگر در حالی که حس می‌کرد مکس آستین کتش را می‌کشد، آهسته پیش رفت. به جلوی اتاق رسیدند.

مکس زیر لب گفت: «بشین.»

به محض آنکه بیگر روی صندلی نشست چراغهای نقره‌ای در چشمش برق زدند؛ باز هم داشتند از او عکس می‌گرفتند. جسم و جانش چنان منقبض بود که لب‌هایش می‌لرزید. درمانده بود که با دست‌هایش چه کند؛ می‌خواست آنها را توی جیب‌های کتش فروبرد؛ اما هم سختش بود و هم می‌ترسید با این کار توجه مردم را به‌خود جلب کند. پشت دست‌هایش را روی زانوهای خود گذاشت. انتظار دراز و دردناکی پیش آمد. همه‌ه پشت سرش همچنان ادامه داشت. نور زردکمرنگ آفتاب از پنجره‌های بلند تالار به‌درون می‌افتاد و هوا را می‌شکافت.

به دور و بر نگر است. بله؛ مادر و برادر و خواهرش آنجا بودند و نگاهش می‌کردند. بسیاری از همکلاسه‌های قدیمش را باز شناخت. دو تن از آموزگاران سابقش هم آنجا

بودند. همین‌طور جی. اچ. و جک و گاس و داک. بیگر چشم به‌زیر انداخت. اینها افرادی بودند که او زمانی برایشان شاخ و شانه کشیده و قلدری کرده بود؛ افرادی که او زمانی با همه‌شان درافتاده بود. حال، همه آنها به او چشم دوخته بودند. لابد اکنون خود را بر حق و او را بر خطا می‌دیدند. سوزش و خفقان دیرین بر شکم و گلوش چیره شد. چرا بی‌معطلی تیربارانش نمی‌کردند و قال قضیه را نمی‌کنند؟ حال که مصمم بودند او را بکشند، دیگر چرا این‌همه رنجش می‌دادند؟ بانگی عمیق و میان‌تهی و صدای کوبشی بر یک میز چوبی تکانش داد.

— لطفاً همه برخیزند...

همه از جا برخاستند. بیگر دست مکس را بر بازوی خود حس کرد و همراه با او بلند شد. مردی با ردای بلند و سیاه، و با سیمایی به سفیدی چهره مردگان، از در جانبی تالار به‌درون آمد و پشت نرده بلندی که به جایگاه خطابه می‌مانست روی کرسی نشست. بیگر به پشتی صندلی خود تکیه داد و در دل فکر کرد، قاضی هم او مد.

صدای میان‌تهی پیشین بار دیگر بانگ برداشت و بیگر فقط پاره‌هایی از سخنان او را شنید: «توجه! توجه! دادگاه جنایی استان کوک... در مقام تجدید جلسه... به ریاست عالیجناب الوین سی. هنلی... جلسه دادگاه رسمی است...»

بیگر دید که قاضی به‌سوی باکلی و بعد به‌سوی او و مکس نگاه کرد. باکلی بلند شد، به سمت قاضی رفت و زیر نرده جایگاه بلند او ایستاد؛ مکس هم از جا برخاست و جلو رفت. هر دو چند لحظه با قاضی حرف زدند و بعد هریک به‌سر جای خود بازگشتند. مردی که زیر جایگاه قاضی نشسته بود بلند شد و طوماری را که در دست داشت با چنان صدای یواش و غلیظی خواند که بیگر فقط پاره‌هایی از جملات او را شنید.

«... شماره کیفر خواست ۹۸۳ - ۶۶۶... اعلام جرم مردم ایالت ایلینوی علیه بیگر تاماس... اعضای هیئت انتخاب شده‌اند و سرگند خورده‌اند و به نیابت از جانب استان کوک ادعا می‌کنند که بیگر تاماس مرتکب تجاوز جنسی بر پیکر... با دست خفه کرده است... و جسد همان شخص را در آتشدان... با چاقو و ساطور سر را از تن جدا... نام مقتوله ماری دالتون... در تعارض با نص صریح قانون... ضدیت با آرامش و شرافت مردم ایالت ایلینوی...»

منشی دادگاه نام بیگر را چندین بار بر زبان آورد و بیگر حس کرد که لای

دنده‌های ماشین عظیم و در عین حال ظریفی گیر کرده است که چرخهایش با هیچ چوبی از حرکت باز نخواهد ایستاد. مردک چندین بار تکرار کرده که او ماری و بسی را کشته است؛ سر ماری را از تن جدا کرده است؛ جمجمه بسی را با آجر داغان کرده است؛ هم به ماری تجاوز کرده بود و هم به بسی؛ جسد ماری را توی آتشدان چپانده؛ بسی را از بادگیر پایین انداخته تا از سرما خشک شود؛ و در همان حال که جسد ماری در آتشدان می‌سوخته، در خانه دالتون باقی مانده و برای باجگیری نامه فرستاده است. چون مرد خواندن طومار را تمام کرد، تمام تالار از فرط حیرت دم فرو کشید و بیگر دید که چهره‌ها چرخیدند و به سمت او نگاه کردند. قاضی برای اعاده نظم چکش کوبید و پرسید.

— آیا متهم حاضر است که درباره گناه یا بی‌گناهی خود مطلبی اظهار کند؟
مکس از جا برخاست.

— بله، عالیجناب. متهم، بیگر تاماس، خود را گناهکار اعلام می‌کند.
بیگر حس کرد که ناگهان در تالار ولوله افتاده است. سر چرخاند و دید که چندین نفر می‌کوشند خود را از میان جمعیت به در خروج برسانند. فهمید که همه آنها خبر نگارند. قاضی دوباره برای حفظ نظم چکش کوبید. مکس سعی کرد حرفش را ادامه دهد، اما قاضی نگذاشت.
— آقای مکس، لطفاً چند لحظه صبر کنید. اول باید نظم را برقرار کنیم!
تالار ساکت شد.

مکس گفت: «عالیجناب، من به دنبال تأمل دراز و صادقانه‌ای در این باره تصمیم گرفته‌ام که ادعای بیگناهی متهم را پس بگیرم و او را گناهکار اعلام کنم.
«قوانین این ایالت اجازه می‌دهند که هرگونه مدرکی جهت تخفیف مجازات به دادگاه ارائه شود، و من تقاضا می‌کنم که دادگاه به صلاحدید خود در وقت مقتضی اجازه دهد که من مدارک موجود را برای تشریح وضع دماغی و عاطفی این جوان ارائه دهم و نشان دهم که او در این جنایات تا چه حد مسئول اعمال خود بوده است. ضمناً قصد دارم که مدارکی که هم درباره جوانی و ساده‌لوحی این جوان به دادگاه ارائه دهم. همچنین به وقت خود از پیشگاه این دادگاه درخواست خواهم کرد که اقرار این جوان به گناهکاری به عنوان عاملی در جهت تخفیف مجازات در نظر بگیرد...»

با کلی فریاد کشید: «عالیجناب!»

مکس گفت: «اجازه دهید حرفم را تمام کنم.»

با کلی با چهره برافروخته به جلوی اتاق آمد و گفت: «شما نمی‌توانید این پسر را هم گناهکار اعلام کنید و هم دیوانه. اگر ادعا کنید که بیگر تاماس دیوانه است، این ایالت باز هم درخواست خواهد کرد که محاکمه در برابر هیئت منصفه صورت بگیرد...»

مکس گفت: «عالیجناب، من ادعا نمی‌کنم که این پسر از لحاظ قضایی دیوانه است. من از طریق بررسی مدارک موجود خواهم کوشید وضع دماغی و عاطفی این جوان را تشریح کنم و نشان دهم که در این جنایات تا چه حد مسئول اعمال خود بوده است.»

با کلی فریاد کشید: «این یعنی ادعای دیوانگی!»

مکس گفت: «خیر، من چنین ادعایی نمی‌کنم.»

با کلی گفت: «شخص یا عاقل است یا دیوانه.»

مکس گفت: «دیوانگی درجات مختلف دارد. قوانین این ایالت اجازه می‌دهند که هر مدرکی برای تعیین میزان مسئولیت متهم مورد بررسی قرار گیرد. ضمناً قانون اجازه می‌دهد که هر نوع مدرکی در جهت تخفیف مجازات هم به دادگاه ارائه شود.»
با کلی گفت: «این ایالت با گواهی شهود و مدارک موجود عاقل بودن متهم را از حیث قضایی به اثبات خواهد رساند.»

بعد جرز و بحث درازی در گرفت که بیگر معنای آن را نفهمید. قاضی هر دو را به نزد خود فراخواند و آن سه تن در حدود یک ساعت با یکدیگر جرف زدند. سرانجام مکس و با کلی به جای خودشان برگشتند و قاضی، بیگر را نگاه کرد و گفت:
— بیگر تاماس، بلند شو بایست!

تن بیگر داغ شد. درست مانند لحظه‌ای که در کنار تختخواب ایستاده بود و می‌دید که شب سفید به سوی او می‌لغزد؛ درست مانند موقعی که در اتوموبیل میان جان و ماری نشسته بود؛ و درست مانند وقتی که گاس وارد سالن بیلیارد داک شده بود. این بار هم دچار همان احساس شد: در بند و کلافه، و اسیر چنگال ترسی زورمند و واکنش‌انگیز. در این لحظه حس می‌کرد هرکاری که در تصور بگنجد بهتر از سکوت

است. دلش می‌خواست از روی صندلی‌اش برجه‌د، سلاح سنگینی را به دور سر تاب دهد و این نبرد نابرابر را به پایان رساند. مکس بازویش را گرفت. — بلند شو، بیگر.

لبه‌میز را گرفت و بلند شد. زانوهایش چنان می‌لرزید که خودش گمان می‌کرد هر لحظه ممکن است زیر وزن بدنش تا شود. قاضی پیش از آنکه دهان باز کند مدتی دراز نگاهش کرد. بیگر همه‌مهمه درهم تماشاچیان را از پشت سر می‌شنید. قاضی برای برقرار کردن نظم چکش کوبید و از بیگر پرسید: — تا کلاس چندم درس خواندی؟

بیگر شگفت‌زده از این سؤال زیر لب جواب داد: «تا کلاس هشتم».

قاضی گفت: «اگر خودت را گناهکار اعلام کنی و این اقرار در پرونده‌ات ثبت شود،» و پس از لحظه‌ای درنگ ادامه داد: «ممکن است دادگاه تو را به مرگ محکوم کند.» و بعد دوباره مکث کرد و گفت: «یا ممکن است دادگاه تو را به حبس ابد محکوم کند.» و سپس بار دیگر درنگ کرد و ادامه داد: «و یا ممکن است دادگاه تو را به حبسی که مدت آن از چهارده سال کمتر نخواهد بود محکوم کند.»

«معنای حرف‌های من را می‌فهمی؟»

بیگر به مکس نگاه کرد؛ مکس با سر به او علامت داد که جواب مثبت دهد. قاضی گفت: «بلند حرف بزن، اگر نفهمیدی که من چه گفتم، با صدای بلند بگو نفهمیدم.»

بیگر زیر لب گفت: «فهمیدم قربان.»

— بسیار خوب، حال با علم به پیامدهای این اقرار باز هم خود را گناهکار اعلام می‌کنی؟ بیگر در حالی که حس می‌کرد دچار کابوس خوفناکی شده است و باید هرچه زودتر به آن پایان بدهد، باز هم زیر لب گفت: «بله قربان.»

قاضی گفت: «بسیار خوب. حالا بنشین.»

بیگر نشست.

قاضی پرسید: «آیا ایالت ایلینوی حاضر است مدارک و گواهی‌های شهود خود را به دادگاه ارائه دهد؟»

باکلی بلند شد، چهره‌اش را نیمی به سمت قاضی و نیمی به سمت مردم گرفت و

گفت: «بله عالیجناب ما آماده‌ایم».

«عالیجناب، عرایض من در این مرحله بسیار مختصر خواهد بود. من لزومی نمی‌بینم که جزئیات هولناک این جنایت ردیالنه را برای این دادگاه تصویر کنم. خیل انبوه شهود، اعترافنامه‌ای که متهم با دست خودش آن را امضاء کرده است، و مدارک مستحکم موجود خود بهتر از هر کلام گویایی که در جزئت من بگنجد نشان خواهند داد که چه جرم موهم و چه شنعت پلیدی در حق خداوند و انسان صورت گرفته است. من از بسیاری جهات خوشحالم که چنین است، چون برخی از جزئیات این جنایت پلشت چنان قبیح و باور نکردنی‌اند، چنان بهیمی و بیگانه با برداشت ما از مفهوم حیاتند، که من خود را از تفهیم آنها به این دادگاه ناتوان می‌بینم.

«در تمام دوران درازی که پاسدار امنیت مردم بوئه‌ام، وظیفه‌ام هرگز این چنین بر من آشکار نبوده است. در اینجا دیگر برای تفسیرهای طفره‌آمیز و نظری و پندارافانه از قانون جایی نمانده است.»

باکلی درنگ کرد. به دور و بر تالار نظر انداخت، و بعد به سوی میز خود رفت و از روی میز چاقویی را برداشت که بیگر با آن کوشیده بود سر ماری را از تنش جدا کند. و آنگاه فریاد کشید: «این قضیه مثل تیغه این چاقو روشن است، چاقویی که پیکر دختر بیگانه‌ای با آن تکه‌تکه شد!» در اینجا مکث دیگر کرد و از روی میز آجری را برداشت که بیگر با آن کله بسی را در عمارت متروک خرد کرده بود. «عالیجناب، کیفرخواست من مثل این آجر محکم است، آجری که مغز دخترک بیچاره‌ای با آن متلاشی شد!» و بعد بار دیگر به تماشاچیان که در اطراف تالار نشسته بودند، چشم انداخت و ادامه داد: «به‌ندرت پیش می‌آید که یکی از نمایندگان مردم، انبوه شهروندانی را که به او رأی داده‌اند، این چنین استوار در پشت سر خود ایستاده بباید و ببیند که همه آنها منتظرند که او قانون را به اجرا درآورد...» تالار مثل گور خاموش بود. باکلی به سوی پنجره رفت و با حرکت سریع دست آن را بالا کشید. غریو جمعیت عظیم بیرون در فضای دادگاه طنین انداخت و سکوت تالار را برهم زد.

— بکشیدش!

— تیکه تیکه‌اش کنید!

قاضی برای حفظ نظم چکش زد و گفت:

— فوراً به این اخلاص خاتمه دهید وگرنه دستور می‌دهم تالار را تخلیه کنند!

مکس بر سر پا جست و گفت:

— اعتراض دارم! کار آقای دادستان خلاف قانون است. در واقع ایشان قصد مرعوب کردن دادگاه را دارند.

قاضی گفت: «اعتراض وارد است. آقای دادستان، لطفاً احترام مقام خودتان و حرمت این دادگاه را نگاه دارید.»

باکلی در حالی که عرق صورتش را با دستمال پاک می‌کرد به سوی جایگاه قاضی رفت و گفت: «متأسفم، عالیجناب. دچار احساسات شدم. فقط می‌خواستم و خامت وضع موجود را به دادگاه نشان دهم...»

قاضی گفت: «دادگاه منتظر شنیدن کیفر خواست شماست.»

باکلی گفت: «بله عالیجناب، البته. حال باید دید که با چه مشکلی مواجه هستیم. جنایتی که متهم اکنون به آن اقرار کرده است بی‌کم و کاست در کیفرخواستی که خوانده شد، تشریح شده است. وکیل مدافع متهم مدعی است، و در صدد است که به این دادگاه چنین بقبولاند، که صرف اقرار متهم باید موجب تخفیف مجازات شود.

«من از جانب خانواده‌های داغدار ماری دالتون و بسی میرز، و به نیابت از طرف مردم ایالت ایلینوی، که هزاران تن از آنها پشت این پنجره گرد آمده و منتظرند تا قانون مسیر خود را به تمامی طی کند، اعلام می‌کنم که این‌گونه ترفندها و لفاظی‌ها هرگز سبب انحراف این دادگاه و مایه فریب قانون نخواهد شد!

«مردی مرتکب دو جنایت شده است که فجیع‌تر از آن در تمامی تاریخ تمدن آمریکا سراغ نداریم؛ اقرار می‌کند؛ و آنگاه وکیلش به ما می‌گوید که چون این مرد پس از تلاش برای فرار از چنگ قانون، و پس از کوشش برای کشتن گماشتگان قانون، به گناه خود اقرار کرده است. اقرار او را باید دلیلی بر ضرورت تخفیف مجازات بدانیم!

«عالیجناب، این حرف اهانتی است به دادگاه و توهینی است به مردم هشیار این ایالت! اگر چنین جنایتی در خور چنین دفاعیاتی باشند، اگر این دیو در سایه چنین دفاعیاتی جان سالم به‌در برد، من از مقام خود استعفاء خواهم داد و به این مردم که در خیابانها گرد آمده‌اند خواهم گفت که من دیگر نمی‌توانم از جان و مال آنها حراست کنم!

به آنها خواهم گفت که دادگاه‌های ما احساساتی شده‌اند و دیگر نباید آنها را ابزار مناسبی برای حفظ امنیت مردم دانست. به آنها خواهم گفت که ما از نبرد در راه تمدن دست کشیده‌ایم!

«آقای وکیل مدافع پس از چنین ادعایی اظهار داشتند که از این دادگاه انتظار خواهند داشت که باور کند وضع دماغی و عاطفی متهم طوری است که نمی‌توان او را تماماً مسئول این تجاوزها و جنایت‌های شنیع دانست. آقای وکیل مدافع انتظار دارند که این دادگاه قلمرو موهرمی را در اندیشه و احساس بشر به تصور خود درآورد. ایشان می‌گویند آدمی پیدا شده است که عقلش برای ارتکاب جنایت کار می‌کند اما به وقت محاکمه از کار می‌افتد! تا این دم چنین وقاحت مطلق در قلمرو قانون به گوشم نخورده بود، و چنین کوشش خونسردانه و حساب شده‌ای را برای نارو زدن به قانون ندیده بودم! از هم اکنون اعلام می‌کنم که من زیر بار چنین فضاحتی نخواهم رفت!

«اگر آقای وکیل مدافع اصرار بورزند که متهم دیوانه است، این ایالت هم اصرار خواهد ورزید که این مرد در برابر هیئت منصفه محاکمه شود. اما اگر متهم صرفاً به گناه خود اقرار کند، آنوقت این ایالت بابت این جنایت سیاه خواستار مجازات مرگ است.

«هر وقت که دادگاه مقتضی بداند، من با ارائه مدرک و گواهی شهود ثابت خواهم کرد که این متهم عاقل است و مسئولیت این جنایات خونین به گردن خود اوست...»

مکس بانگ زد: «عالیجناب!

باکلی فریاد کشید: «شما وقت کافی برای دفاع از موکلان را خواهید داشت.

بگذارید حرفم را تمام کنم!»

قاضی به مکس رو کرد و پرسید: «اعتراض دارید؟»

مکس گفت: «بله، اعتراض دارم! نمی‌خواستم سخنان آقای دادستان را قطع کنم، اما ایشان طوری حرف می‌زنند که انگار من مدعی هستم که این جوان دیوانه است. من چنین ادعایی ندارم. عالیجناب، اجازه دهید یک‌بار دیگر تکرار کنم که بیگر، این جوان بدبخت، خود را گناهکار اعلام می‌کند...»

باکلی داد زد: «اعتراض دارم! آقای وکیل مدافع حق ندارند متهم را به نامی جز آنکه در کیفرخواست آمده است بخوانند. ایشان واژه‌هایی نظیر بیگر و این جوان بدبخت را

برای برانگیختن دلسوزی مردم به کار می‌برند...»

قاضی گفت: «اعتراض وارد است. از این پس متهم باید به همان اسمی که در کیفرخواست آمده است نامیده شود. آقای مکس، حالا اجازه دهید تا آقای دادستان حرف خود را تمام کنند.»

باکلی گفت: «حرف دیگری ندارم، عالیجناب، اگر دادگاه موافق باشد، من آماده‌ام تا شهود خود را احضار کنم.»

مکس پرسید: «چند نفر شاهد دارید؟»

باکلی جواب داد: «شصت نفر.»

مکس گفت: «عالیجناب، بیگر تاماس خود را گناهکار اعلام کرده است، به نظر من به گواهی شصت شاهد نیازی نیست.»

باکلی گفت: «من می‌خواهم ثابت کنم که این متهم عاقل است و مسئولیت این جنایات ترسناک به گردن خود اوست.»

قاضی گفت: «دادگاه گواهی شهود را خواهد شنید.»

مکس گفت: «عالیجناب، اجازه دهید توضیح مختصری بدهم. همان‌طور که خودتان هم می‌دانید، وقتی که برای تنظیم لایحه دفاعی در اختیار من گذاشته شد بسیار کوتاه بود، چنان کوتاه که من نظیرش را سراغ ندارم. برخی از افراد نشست این دادگاه را تا آنجا که دستشان می‌رسید پیش انداختند تا محاکمه این جوان در گرما گرم خشم صورت بگیرد.

«تغییر محل دادرسی هم بی‌فایده است. اکنون در همه نقاط این ایالت همین وضع غیظ‌آمیز برقرار است. این وضع سبب شده است که من نه بنابر مصلحت بلکه به حکم وظیفه‌ام عمل کنم. اگر کسی جز یک جوان سیاه‌پوست متهم به قتل شده بود، آقای دادستان هرگز تا این حد در محاکمه متهم تعجیل نمی‌کرد و خواستار مجازات مرگ نمی‌شد.

«آقای دادستان کوشیدند تا چنین وانمود کنند که من قصد دارم این جوان را دیوانه اعلام کنم. من چنین قصدی ندارم. من شهادی احضار نخواهم کرد، بلکه خودم برای او شهادت خواهم داد. با ارائه دلیل و برهان نشان خواهم داد که جوانی او، زندگی عاطفی و ذهنی او، و صرف همین نکته که به گناه خود اقرار است، باید

سبب تخفیف مجازات او شود.

«آقای دادستان کوشیدند تا چنین وانمود کنند که من قصد دارم با اعلام گناهکاری متهم این دادگاه را غافلگیر کنم؛ ایشان کوشیدند این توهم را به وجود آورند که گویا در ارائه مدرک برای تخفیف مجازات این جوان ترفند قضایی ناروایی نهفته است. ولی پیشتر نیز بارها و بارها چنین مواردی در دادگاه‌ها ایلینوی پیش آمده است. به عنوان مثال می‌توانم از قضیه لوب و لئوپولد نام ببرم. این روش کاملاً قانونی است و در قوانین روشن و مترقی ما منظور شده است. آیا باید حقی را که با طیب خاطر برای دیگران قائل بوده‌ایم از این جوان، فقط به این دلیل که فقیر و سیاه است، دریغ بداریم و نگذاریم که او از محافظت قانون و گوش شنوای دادگاه برخوردار شود؟

«عالیجناب، من بُزدل نیستم، ولی حال که این جمعیت در پشت این پنجره چنین هیاهویی به پا کرده است نمی‌توانم تقاضا کنم که این پسر را آزاد کنید و بگذارید یک‌بار دیگر هم فرصت زیستن بیابد. آنچه باید از شما بخواهم همان را تقاضا می‌کنم. من از ورای فریادهای گوشخراش این جمعیت از شما تقاضا می‌کنم که زندگی‌اش را از او نگیرید!

«قانون ایالت ایلینوی در خصوص مواردی که متهم اقرار به قتل می‌کند، از این قرار است: دادگاه می‌تواند مجازات مرگ را مقرر بدارد یا متهم به حبس ابد و یا حبسی که مدت آن کمتر از چهارده سال نباشد محکوم کند. به موجب این قانون دادگاه می‌تواند هرگونه مدرکی را جهت تشدید یا تخفیف بزه بررسی کند. مقصود از این قانون آن است که دادگاه هشیارانه و با منتهای سعی خود دریابد که فلان انسان چرا آدم کشته است و آن چرا را در تخفیف مجازات منظور بدارد.

«من متوجه شدم که آقای دادستان به این نکته اشاره نکرد که بیگر تاماس چرا آن دو زن را کشت. ایشان می‌گویند، عوام‌الناس منتظرند پس بگذار بکشیم. یگانه استدلال ایشان این است که اگر ما نکشیم، عوام‌الناس خواهند کشت.

«ایشان اشاره‌ای به انگیزه بیگر تاماس در این جنایات نکردند چون چنین کاری برای ایشان ممکن نیست. صلاح آقای دادستان در این است که زود بجنبتن تا مبادا مردم فرصت تفکر بیابند و تمامی حقایق روشن شود. چون می‌دانند که اگر تمام حقایق روشن شود و مردم فرصت تفکر بیابند، دیگر ایشان نخواهند توانست اینجا

بایستند و فریاد مرگ سر دهند!

«بیگر تاماس را چه انگیزه‌ای به سوی جنایت سوق داد؟ هیچ انگیزه‌ای، به مفهومی که انگیزه در قوانین ما آمده است، در میان نبود، عالیجناب. من ضمن آخرین دفاعیاتم این نکته را عمیقتر خواهم شکافت. درست به علت ماهیت کم و بیش غریزی این جنایات است که من می‌گویم حیات عاطفی و ذهنی این جوان باید در تعیین مجازات او در نظر گرفته شود. و حال که آقای دادستان قصد دارند با ردیف کردن شهود در پی یکدیگر در این دادگاه اشتباهی عوام‌الناس را تیزتر کنند، و در حال که آقای دادستان با تشریح جزئیات خوفناک جنایات این پسر قصد دارند در میان افکار عمومی آتش بیفروزند، من از ایشان انتظار دارم که برای این دادگاه توضیح دهند که بیگر تاماس چرا آدم کشته است.

«این پسر حقیقتاً جوان است، آن‌هم نه فقط از حیث سن و سال، بلکه نیز از لحاظ دیدش نسبت به زندگی. او حتی به سن رأی دادن هم نرسیده است. چون در محله سیاه‌ها زندگی کرده است از بیشتر پسرهای همسن خودش خامتر است چون با عمق و تنوع گسترده حیات سروکار نداشته است. او برای ابراز عواطف خود جز دو مجرا راه دیگر نیافته بوده است: کار و شهوت. و این دو را هم در زشت‌ترین و پست‌ترین شکل آن می‌شناخته است.

«من از این دادگاه درخواست می‌کنم که این جوان درگذرد، و با اعتمادی که به این دادگاه دارم مطمئنم که درخواست مرا اجابت خواهد کرد.»

مکس نشست، و در تالار همه‌همه افتاد.

قاضی گفت: «دادگاه یک ساعت تعطیل می‌کند و ساعت یک بعدازظهر کار خود را از سر خواهد گرفت.»

بیگر در میان چندین پاسبان سرسرای شلوغ دادگاه را پشت سر گذاشت. باز هم از کنار پنجره‌ای رد شد و دید که نیروهای نظامی راه هجوم جمعیت را سد کرده‌اند. او را به اتاقی بردند که در آن یک سینی غذا روی میز قرار داشت. مکس در این اتاق منتظرش بود.

— بیا بشین، بیگر. غذا بخور.

— هیچی نمی‌خوام.

— بیا بخور. باید قوی باشی.

— گشنه‌ام نیست.

— پس بیا سیگار بکش.

— نه.

— آب میخوری؟

— نه.

بیگر روی صندلی نشست، به جلو خم شد، بازوهایش را روی میز گذاشت و صورت خود را در میان گودی دست‌هایش فروبرد. خسته بود. حال که از تالار دادگاه بیرون آمده بود، فشار شدیدی را که هنگام جر و بحث آدمها درباره مرگ و زندگی‌اش بر او وارد آمده بود، در تن خود حس می‌کرد. اکنون همه آن افکار و هیجانات گنگ برای یافتن راه زیستن و مردن از او دور شده بودند. تنها احساسات ممکن برای او در آن تالار هول و هراس بود. پس از سپری شدن ساعت تنفس، بار دیگر به دادگاه برده شد. با آمدن قاضی، او نیز مثل دیگران از جا برخاست، و بعد روی صندلی‌اش نشست.

قاضی گفت: «آقای دادستان می‌توانند شهود خود را احضار کنند.»

باکلی گفت: «بله، عالیجناب.»

نخستین شاهد پیرزنی بود که بیگر قبلاً او را ندیده بود. بیگر شنید که باکلی ضمن پرسش‌هایش پیرزن را خانم رولسون نامید. بعد شنید که پیرزن گفت مادر خانم دالتون است. بیگر دید که باکلی گوشواره‌ای را که او در جلسه بازپرسی هم دیده بود به دست خانم رولسون داد. و پیرزن شرح داد که چگونه آن یک جفت گوشواره نسل به نسل از مادر به دختر اهدا شده بوده است. وقتی که گواهی خانم رولسون به پایان رسید، مکس گفت که قصد استنطاق از او و هیچ‌یک از شهود دادستان را ندارد. بعد خانم دالتون را به جایگاه شهود آوردند و او همان داستانی را که در بازپرسی گفته بود تکرار کرد. آقای دالتون هم بار دیگر توضیح داد که چرا بیگر را استخدام کرده بوده است و او را به عنوان «جوان سیاه‌پوستی که برای کار به خانه‌ام آمد» باز شناخت. پگی هم با انگشت او را نشان داد و حق‌کنان گفت: «بله؛ خودشه.» همه آنها گفتند که رفتار بیگر بسیار آرام و عاقل‌مآبانه بوده است.

بریتن شرح داد که چگونه ظنین شده بود که بیگر درباره ناپدید شدن ماری

چیزهایی می‌داند؛ و گفت «این پسر از من هم عاقلتره.» خبرنگاری توضیح داد که چگونه دود کردن آتشدان باعث کشف استخوانهای ماری شده بود. پس از تمام شدن توضیحات این خبرنگار، بیگر شنید که مکس بلند شد و گفت:

«عالیجناب، می‌خواهم بدانم چند خبرنگار دیگر قرار است در اینجا شهادت دهند؟ باکلی گفت: «فقط چهارده نفر دیگر.»

مکس گفت: «عالیجناب، لزومی به این همه شاهد نیست. متهم خود را گناهکار اعلام کرده است...»

بالکی فریاد زد: «من می‌خواهم ثابت کنم که این قاتل دیوانه نیست!» قاضی گفت: «دادگاه گواهی شهود را خواهد شنید. به کار خود ادامه دهید، آقای باکلی.»

چهارده خبرنگار دیگر درباره دود و استخوانها حرف زدند و گفتند که بیگر «درست مثل سایر جوانهای سیاه‌پوست رفتار می‌کرد.» ساعت پنج بعدازظهر دادگاه برای تنفس تعطیل شد و در اتاق کوچکی که شش پاسبان از آن نگهبانی می‌کردند، یک سینی غذا در برابر بیگر گذاشتند. اعصاب معده‌اش به قدری منقبض بود که فقط قهوه را توانست بنوشد. ساعت شش به دادگاه برگشت. تالار رفته رفته تاریک شد و چراغها را روشن کردند. دیگر آمدن و رفتن شهود در نظرش واقعی نمی‌نمود. پنج مرد سفیدپوست به نوبه به جایگاه شهود آمدند و گفتند که دست‌خط نامه باجگیری متعلق به اوست و دقیقاً همان دست‌خطی است که در «مشق‌های موجود در پرونده‌های مدرسه سابقش» پیدا کرده‌اند. سفیدپوست دیگری گفت که اثر انگشت بیگر تاماس روی در «اتاق دوشیزه دالتون» کشف شده است. بعد شش پزشک گواهی دادند که بسی مورد تجاوز جنسی قرار گرفته بوده است. چهار زن سیاه‌پوست که در کلبه ارنی کار می‌کردند او را باز شناختند و گفتند «این همون پسر سیاه‌پوسته که او شب با یه آقا و خانم سفیدپوست سر میز نشسته بود.» و اضافه کردند که رفتار او آرام و عاقلانه بوده است. بعد دو معلم سفیدپوست در جایگاه شهود قرار گرفتند و گفتند که بیگر «کودن بود ولی دیوانه نبود.» شهود آب می‌شدند و پی در پی جای خود را به شاهد بعدی می‌دادند. بیگر قیدش رازده بود. فقط با اکره تمام تماشا می‌کرد. گاه به گاه زوزه خفیف باد زمستان که در بیرون می‌وزید به گوشش می‌رسید. در پایان جلسه هم خسته‌تر از آن بود که

خوشحال شود. پیش از آنکه او را به سلولش برگردانند، از مکس پرسید:
«چند روز طول میکشه؟»

«معلوم نیست، بیگر. باید شجاع و صبور باشی.»

«کاشکی هرچه زودتر تموم می‌شد.»

«بیگر، پاتی زندگی تو در میونه باید براش بچنگی.»

«من دیگه در قید نیستم که چه بلایی سرم میارن. کاشکی هرچه زودتر تموم می‌شد.»

صبح روز بعد بیدارش کردند، به او غذا دادند، و به دادگاه برش گرداندند. جان در جایگاه شهود قرار گرفت و همان مطالبی را که در بازپرسی گفته بود تکرار کرد. باکلی در صدد ارتباط دادن جان با قتل ماری برنیامد. جی. اچ. و گاس و جک تعریف کردند که چگونه از دکانها و بساط روزنامه‌فروشا چیز بلند می‌کردند، و بعد از دعوایی حرف زدند که صبح روزی که قصد دستبرد به دکان بلام را داشتند رخ داده بود. داک شرح داد که بیگر چگونه ماهوت میز بیلیارد را جبر داده بود و اضافه کرد که بیگر «شرور ناجنس بود، ولی دیوانه نبود.» شانزده پاسبان با انگشت نشانش دادند و گفتند «این بیگر تاماس همون آدمی است که ما دستگیر کردیم.» همه آنها گفتند آدمی که بتواند با زبردستی بیگر خود را از چشم پلیس پنهان کند حتماً «عاقل و مسئول» است. مردی از دادگاه کودکان و نوجوانان بزهکار گواه داد که بیگر به جرم سرقت لاستیک اتوموبیل سه ماه در دارالتأدیب به سر برده است.

یک ساعت تنفس اعلام شد و بعدازظهر پنج پزشک گفتند که به عقیده آنها بیگر «بد خلق و ستیزه‌جوست ولی دیوانه نیست» باکلی حاقو و کیفی را که بیگر در سطل زباله پنهان کرده بود نشان داد و برای دادگاه ترسیخ داد که برای پیدا کردن آنها چهار روز تمام زباله‌های شهر را جسته بودند. آجری که بیگر با آن کله بسی را خرد کرده بود نیز نشان داده شد؛ و بعد نوبت رسید به چراغ‌قوه، جزوه‌های کمونیستی، تپانچه، گوشواره سیاه شده، تیغه ساطور، اعترافنامه امضا شده، نامه باجگیرانه، جامه‌های خونین بسی، بالش‌ها و پتوی خون‌آلود، چمدان ماری، و شیشه خالی عرق نیشکر که نزدیک جدول خیابان در میان برف پیدا شده بود. استخوانهای ماری را هم آوردند و زنها در تالار دادگاه به گریه افتادند. بعد دوازده تن کارگر آتشدان زیرزمین دالتون را تکه‌تکه به درون

آوردند و آن را روی سکوی چوبی عظیمی برپا کردند. تماشاچیان بلند شدند تا بهتر ببینند و قاضی به آنها دستور داد که روی صندلی‌هایشان بنشینند.

باکلی دختر سفیدپوستی به قد و قواره ماری را وادار کرد که به درون آتشدان بخزد «تا به یقین ثابت کنم که این آتشدان می‌توانست جسد هتک حرمت شده ماری دالتون بیگانه را دربر گیرد و بسوزاند، و نشان دهم که سر آن دختر نگوینخت از دریچه آتشدان تو نمی‌رفت و این سیاه‌پوست شقی سر را از تن جدا کرد.» سپس باکلی با بیلی که از زیر زمین دالتون آورده بود نشان داد که استخوانها چگونه کشف شده بودند و توضیح داد که بیگر «در گرما گرم آن هیجان مکارانه از پله‌ها بالا رفته و فرار کرده بود.» و بعد با دستمالش عرق از پیشانی خود پاک کرده و گفت:

— عرض دیگری ندارم، عالیجناب.

قاضی گفت: «آقای مکس، حالا نوبت شماست که شهودتان را احضار کنید.»

مکس گفت: «ما مدارکی را که اینجا ارائه داده شده‌اند، می‌پذیریم. به این دلیل من از حق خود برای احضار شاهد استفاده نمی‌کنم. همان‌طور که قبلاً هم گفتم، در وقت مناسب به نیابت از طرف بیگر تاماس دفاعیاتم را به عرض دادگاه خواهم رساند.»

قاضی به باکلی گفت که نوبت به جمع‌بندی او رسیده است. باکلی یک ساعت درباره گواهی شهود اظهار نظر کرد و به تفسیر قرائن و شواهد پرداخت، و دست آخر هم گفت: — «اگر مدارک و شواهدی که از جانب این ایالت ارائه شدند، سبب شدند که دادگاه بیگر تاماس این دزد ناموس را به مرگ محکوم کند، آنگاه باید قوه منطقی و اخلاق بشر را عقیم اعلام کنیم!»

قاضی پرسید: «آقای مکس، آیا حاضرید دفاعیات خودتان را فردا ارائه دهید؟»

— بله عالیجناب، حاضرم.

بیگر در سلولش با تنی بی‌رمق روی تختخواب دراز کشید و در دل فکر کرد، دیگه داره تموم میشه. امیدوار بود که فردا روز آخر باشد. حس زمان را از دست داده بود؛ اکنون شب و روز در هم آویخته بودند.

صبح روز بعد هنگامی که مکس به سلولش آمد، بیدار بود. سر راهش به دادگاه حیران بود که مکس درباره او چه خواهد گفت. آیا مکس حقیقتاً می‌توانست از مرگ نجاتش دهد؟ اما بیدرنگ این فکر از سر خود بیرون راند. اگر امید را از ذهن خود دور

نگاه می‌داشت، هر حادثه‌ای در نظرش طبیعی می‌نمود. همین‌طور که سرسرا و پنجره‌ها را پشت سر می‌گذاشت، دید که مردم و نیروهای نظامی ساختمان دادگاه را مثل روزهای پیش محاصره کرده‌اند. درون ساختمان هم انباشته از آدمهایی بود که زیر لب با یکدیگر حرف می‌زدند. پاسبانها ناچار شدند که از میان جمعیت برایش راه باز کنند.

وقتی دید زودتر از مکس به پشت میز رسیده است غفلتاً دچار وحشت شد. مکس در میان جمعیت عقب مانده بود. حال، عمیقتر از هر وقت دیگری دریافت که مکس تا چه حد برای او اهمیت پیدا کرده است. در این لحظه خود را به کلی بی‌دفاع می‌دید. حال که مکس در کنارش نبود، چه عاملی می‌توانست مانع از آن شود که مردم از پشت نرده‌ها به سرش بریزند و به خیابانش بکشانند؟ در حالی که می‌دانست همه چشم‌ها به او دوخت شده است، روی صندلی نشست و جرئت نکرد سر بچرخاند. حضور مکس در طی محاکمه سبب شده بود که حس کند جایی در میان جمعیتی که با خصومتی بی‌امان خیره نگاهش می‌کرد، پناهگاهی برای او هست. اکنون آرزویش این بود که به آن پناهگاه دست یابد. امیدی که مکس در نخستین گفتگوی درازشان در او برانگیخته بود، در دلش جرقه می‌زد. ولی در برابر این دادگاه و کلمات نفرتبار باکلی، نمی‌خواست با شعله‌ور ساختن این امید خود را به خطر بیندازد. در عین حال دلش نمی‌آمد آن را به کلی خاموش کند؛ جرقه را روشن نگاه می‌داشت و چون آخرین گریزگاه خود از آن حراست می‌کرد.

چون مکس به پشت میز رسید بیگر دید که چهره‌اش گرفته و پریده‌رنگ است. زیر چشمانش هم حلقه‌های کبودی نقش بسته بود. مکس دست روی زانوی بیگر گذاشت و زیر لب گفت:

— من سعی خودم رو می‌کنم، پسر.

دادگاه گشوده شد و قاضی گفت:

— آقای مکس، حاضرید؟

— بله عالیجناب، حاضرم.

مکس بلند شد، دستی به موهای سفیدش کشید و به جلوی تالار رفت. بعد چرخید و در حالی که نیمی از صورتش را به سمت قاضی و باکلی گرفته بود، از روی سر بیگر به مردم نگریست و سینه‌اش را صاف کرد.

«عالیجناب؛ تا به امروز هرگز در دفاع از هیچ متهمی با دلی چنین استوار از یقین در پیشگاه عدالت برنخاسته بودم. آنچه امروز در اینجا می‌خواهم بگویم به سرنوشت یک ملت بزرگ مربوط می‌شود. فقط به خاطر یک انسان و یا یک نژاد نیست که در اینجا به پایمردی برخاسته‌ام. چه بسا سعادت ما در این بوده است که این متهم مرتکب یکی از سیاه‌ترین جنایات تاریخ ملت ما نباشد؛ چون اگر می‌توانیم زندگی این جوان را در تمامیتش ببینیم و بفهمیم که چه بر سر او آمده است، اگر درک کنیم که زندگی او با چه رشته‌های ظریف و در عین حال نیرومندی به زندگی ما پیوند خورده است - اگر از عهده این کار برآییم، شاید بتوانیم آینده خودمان را هم ببینیم، و با بینشی که به دست می‌آوریم به یکایک مردها و زنهای این ملت نشان دهیم که چگونه بیم و امید امروز ما مایه تعالی یا زوال فردای ما خواهد شد.

«عالیجناب، من قصد بی‌حرمتی به ساحت این دادگاه را ندارم، اما بر خود واجب می‌دانم که صادقانه حرف بزنم. پای زندگی یک انسان در میان است. و این انسان نه فقط جانی است، بلکه یک جانی سیاه است. به این دلیل است که او، با وجود اینکه ما تظاهر می‌کنیم که همه افراد در برابر قانون برابر هستند، از مزایای دیگران برخوردار نیست.

«این انسان با دیگران فرق دارد، هرچند جنایت او با جنایات مشابه تفاوت ماهوی ندارد. نیروهای پیچیده جامعه برای آزمودن ما در اینجا مظهري را دستچین کرده‌اند. مظهري که تعصبات آدمها به آن رنگ زده است، درست به همان شکل که زیست‌شناسان یاخته را پیش از گذاشتن در زیر میکروسکوپ رنگ می‌زنند. نفرت بی‌امان آدمها فاصله روانی مناسبی ایجاد کرده است که ما را یاری خواهد داد تا این نماد اجتماعی کوچک را در ارتباط با تمامی اندام بیمار جامعه ببینیم.

«عالیجناب، من معتقدم که فهمیدن زندگی بیگر تاماس فی‌نفسه به منزله درهم شکستن پوسته انگیزه‌های پنهان خواهد بود، و نیز به مثابه بیرون کشیدن قالب‌های رایج هول و هراس از بطن تاریک و ترس به فراخنای روشن عقل. با چنین فهمیدنی، از مناسک مرگبار ناآگاهانه‌ای پرده بر خواهیم داشت که همه ما مثل خوابگردها ندانسته و نسنجیده در آن شرکت کرده‌ایم.

«ولی من می‌کوشم در توقعات خودم جانب اعتدال را فرونگذارم، عالیجناب.

سروکار من با سحر و جادو نیست. من نمی‌گویم که اگر ما زندگی این مرد را درک کنیم همه مسائل خود را حل کرده‌ایم، و نمی‌گویم وقتی که همه حقایق را به دست آوردیم تکلیفمان خود به خود روشن خواهد شد. حیات آن چنان هم ساده نیست. ولی این را می‌توانم بگویم که اگر پس از تمام شدن حرفهای من، شما باز هم حس کنید که مرگ ضروری است، آنوقت راهتان را دست‌کم با چشم باز انتخاب کرده‌اید. من می‌خواهم این دادگاه را آگاه کنم که هر یک از دو راهی که در پیش داریم، از چه قرار است و عواقب محتوم در پیش گرفتن هر کدام چیست. و آنگاه اگر کلمه مرگ را بر زبان آوریم، بگذار تا مرگ حاکم شود؛ و اگر واژه زندگی بر زبانمان جاری شود، باشد که زندگی چیره گردد، اما چه این و چه آن را به بیان درآوریم، باشد که بدانیم به کدام خطه گام گذاشته‌ایم و عواقب تصمیم ما برای خودمان و برای کسانی که درباره آنها داوری می‌کنیم از چه قرار است.

«عالیجناب، باور کنید من آگاهم که با شیوه خاصی که برای دفاع از جان این جوان در پیش گرفته‌ام، و با تصمیم راسخی که برای باز نمودن تمامی جرم در برابر داوری شما گرفته‌ام، بار مسئولیت بسیار سنگینی را به دوش شما می‌افکنم. اما در این وضع خاص چه کار دیگری از دست من برمی‌آید؟ چه بسا شب‌ها که بیدار مانده و کوشیده‌ام تا راهی بیابم و به شما نشان دهم که این پسرک سیاه‌پوست به کدام دلیل و علت در هیئت آدمکشی معترف به گناه خود در اینجا نشسته است. حیران بودم حال که هزاران روزنامه‌نویس آنچه را که بر سر این جوان آمده است با مرکب تار بر میلیونها صفحه از نشریات عمومی نقش کرده‌اند، من چگونه خواهم توانست آن را آشکار و گویا بر پرده عقل سلیم تصویر کنم؟ من که بر پیشینه این جوان و تاریخچه نژاد او آگاه هستم، آیا می‌توانستم سرنوشت او را به دست هیئت منصفه‌ای بسپارم که نه از میان همردیف‌های او بلکه از میان نژادی دشمن خو و بیگانه با او انتخاب شده است. و ذهن اعضای آن را نشریات این کشور آلوده به غیظ و غرض ساخته‌اند؛ نشریاتی که جرم او را پیشاپیش محرز دانسته‌اند و در مقاله‌های بیشمار، میزان مجازات او را هم تعیین کرده‌اند؟

«خیر! نمی‌توانستم! از این‌روست که به این دادگاه آمده‌ام، محاکمه در برابر هیئت منصفه را نپذیرفته‌ام، موکلم را داوطلبانه گناهکار اعلام کرده‌ام و در پرتو قوانین این

ایالت درخواست می‌کنم، به دلایلی که به عقیده من بر شالوده تمدن ما تأثیر می‌گذارند، دادگاه از زندگی این جوان درگذرد.

«عادی‌ترین کار برای این دادگاه آن است که حداقل مقاومت را از خود به خرج دهد و با پیروی از پیشنهاد آقای دادستان بگوید: مرگ! و آنوقت کار این قضیه به پایان خواهد رسید. اما کار این جنایت به پایان نخواهد رسید! از این روست که این دادگاه باید کلام دیگری بر زبان آورد.

«عالیجناب، گاه واقعیت چنان رخسار اخلاقی هشداردهنده‌ای پیدا می‌کند که دیگر نمی‌توان راه کوبیده مقتضات را در پیش گرفت. گاه رشته‌های حیات چنان از هم گسیخته می‌شوند که عقل و منطق به ما نهیب می‌زنند که درنگ کنیم و پیش از ادامه دادن به‌راه خود، آنها را به‌هم پیوند دهیم.

«این محاکمه در چه جوی صورت می‌گیرد؟ آیا شهروندان هشیارانه مراقبند که قانون بی‌کم و کاست به اجرا درآید؟ آیا آنها می‌خواهند که مجازات متناسب با گناه تعیین شود؟ آیا انتظارشان این است که شخص خاطی و فقط او به مجازات برسد؟

«خیر! هر پیشداوری و تعصبی که در تصور بگنجد، این محاکمه را احاطه کرده است. مقامات این شهر و این ایالت افکار عمومی را تعمداً چنان برانگیختند که برای حفظ نظم ناچار شدند حکومت نظامی برقرار کنند. روزنامه‌ها و آقای دادستان، که گویی جز در برابر ضمیر گمراه خود در برابر هیچ چیز دیگری احساس مسئولیت نمی‌کنند، این ادعای مضحک را پیش کشیدند که حزب کمونیست به‌نحوی با این دو جنایت ارتباط داشته است. آقای دادستان تا دیروز صبح تلویحاً مدعی بود که بیگر تاماس جنایات دیگری هم، که آقای باکلی از عهده اثباتشان برنمی‌آمد، مرتکب شده است.

«تعقیب بیگر تاماس بهانه‌ای نشده برای مرعوب ساختن همه سیاهان، برای بازداشت صدها تن از کمونیست‌ها، و برای حمله به دفاتر اتحادیه‌ها و سازمانهای کارگری. در حقیقت، لحن روزنامه‌ها، سکوت کلیسا، طرز برخورد آقای دادستان با این قضیه، و برانگیختگی مردم همه حکایت از آن می‌کنند که چیزی بیش از انتقامگیری از مردی که مرتکب جنایت شده است در کار است.

«علت این برانگیختگی و هیجان چیست؟ آیا علتش جنایت بیگر تاماس است؟

آیا سیاهان تا دیروز محبوب مردم بودند و اکنون کار بیگر تاماس سبب شده است که همه آنها منفور خاص و عام شوند؟ آیا اتحادیه‌ها و تشکیلات کارگری فقط به این علت مورد حمله قرار گرفتند که سیاه‌پوستی مرتکب قتل شده است؟

«در این شهر جنایات وحشیانه‌تر و هولناک‌تری هم صورت گرفته است. اوباش و ارازل بارها آدم کشته‌اند و بعد از زندان آزاد شده‌اند تا دوباره آدم بکشند. اما هیچ یک از این آدمکشی‌ها تا این حد به رگ غیرت مردم برنخورده است.

«عالیجناب، این عوام‌الناس به میل خود به اینجا نیامدند؟ آنها را تحریک کردند! تا هفته پیش همه این افراد طبق معمول، زندگی آرامی را دنبال می‌کردند.

«باید دید که چه کس این نفرت نهفته را شعله‌ور ساخت؟ این عوام‌الناس بی‌فکر و گمراه در خدمت منافع چه کسانی قرار گرفته‌اند؟

«آقای دادستان پاسخ این سؤال را می‌داند، چون به بانکدارها قول داده است که اگر بار دیگر به این مقام انتخاب شود تظاهرات برای اضافه حقوق قطع خواهد شد! فرماندار ایالت پاسخ این سؤال را می‌داند، چون به کارخانه‌داران قول داده است که اگر کارگران دست به اعتصاب بزنند نیروهای نظامی را به جانشان بیندازد! آقای شهردار هم می‌داند، چون به بازرگانهای شهر گفته است که بودجه شهرداری کاهش خواهد یافت و برای خواباندن سروصدای نیازمندان از وضع مالیاتهای تازه خودداری خواهد شد!

«در خشمی که سربه‌نیست کردن سریع این جوان را می‌خواهد، احساس گناه نهفته است! در تنگ حوصلگی و نفرتی که آن جمعیت را در پشت این پنجره به خیابان کشانده است، ترس عمیقی نهفته است! همه آنها — هم عوام‌الناس و هم اربابانشان! — هم سلسله جنایات و هم هول‌زده‌ها! هم رهبران و هم چاکرانشان — همه می‌دانند و حس می‌کنند که زندگی‌شان بر پایه ستم تاریخی بزرگی بنا شده است که در حق مردم بسیار روا داشته‌اند، مردمی که با شیرۀ جان‌شان رفاه و تحمل آنها را فراهم ساخته‌اند! احساس گناه آنها حتی عمیقتر از احساس گناه پسری است که امروز پشت میز محاکمه نشسته است. ترس و نفرت و گناه مضامین اصلی این نمایش اسفناک‌اند! «عالیجناب، به‌خاطر این جوان و به‌خاطر خودم در این لحظه آرزویم این است که یککاش می‌توانستم دلایل اخلاقی شایسته‌تری در این دادگاه اقامه کنم. یککاش می‌توانستم بگویم که عشق، بلندپروازی، حسادت، ماجراجویی، و یا احساس رؤیایی

دیگری در پس این دو جنایت بوده است. اگر می‌توانستم احساسات والاتری به بازیگر تیره‌بخت این نمایش مرگبار نسبت دهم، کارم آسانتر می‌شد و به ماحصل این تلاش چشم امید می‌دوختم. در آن صورت امکان بیشتری برای پیروزی می‌داشتم، چون روی سختم با انسانهایی دارای آرمانهای مشترک می‌بود و می‌توانستم از آن انسانها بخواهم که با رأفت و تفاهم دربارهٔ برادری داوری کنند که در نبرد زندگی دچار لغزش شده است. ولی در این میان انتخاب با من نیست. این جامه را زندگی بر این قامت دوخته است؛ نه من.

«ما در اینجا باید به خمیرهٔ خام حیات بپردازیم، به انگیزه‌ها و عواطف و افکاری که هنوز بر اثر تکاپوی دانش و تمدن تلطیف نشده‌اند. باید به خطای نخستین بپردازیم که وقتی مرتکبش شدیم، قابل فهم و اجتناب‌ناپذیر بود؛ و بعد باید به رشتهٔ سیاه و بی‌انتهای احساس گناهی بپردازیم که از آن خطای نخستین سرچشمه گرفته است، احساس گناهی که منافع خصوصی و ترسمان نمی‌گذارد از سر بازش کنیم. و نیز باید به لهیب سوزان نفرتی بپردازیم که آن خطای نخستین در دل دیگران برانگیخته است، و سپس به جنایات بهیم و هولناکی که از آن نفرت نشئت می‌گیرند، نفرتی که به کُنه دل میلیونها تن رخنه کرده و به عمیق‌ترین و ظریف‌ترین احساسات آنها شکل داده است.

«در اینجا باید به اختلالی بپردازیم که در زندگی میلیونها تن از افراد بشر رخ داده است، اختلالی چنان عظیم که اندیشه را گیج می‌کند؛ چنان مملو از پیامدهای اسفناک که طاقت نگاه کردن به آن و تأمل دربارهٔ آن را نداریم؛ چنان دیرین که ما با خودفریبی آن را بخشی از نظام طبیعت می‌پنداریم و با وجدان معذب و اخلاقیات دروغین می‌کوشیم تا آن را همان‌طور که هست پابرجا نگاه داریم.

«در هر دو سوی حصار، هم در میان سفیدها و هم در میان سیاه‌ها، هم در میان کارگران و هم در میان کارفرمایان، باید به زنها و مردهایی بپردازیم که در ذهنشان خیر و شر سهمگین و سنگین شده است و ابعاد و جلوه‌ها و عوارضش از اندازه در گذشته است. هر وقت که چنین وضعی پیش می‌آید، آدمها به‌جای آنکه حس کنند که با آدمهای دیگر روبه‌رو هستند، گمان می‌کنند که با کوه و سیل و دریا طرف‌اند؛ یعنی با نیروهای طبیعی عظیمی که ابعاد و قدرتش از اذهان و عواطف را دچار چنان تعارضی می‌کند که

در زندگی آرام روزانهٔ شهر نامعمول است. حال آنکه چنین تعارضی در بطن زندگی شهر مستتر است و در آن واحد هم مایهٔ استمرار آن است و هم سبب اضمحال آن.

«عالیجناب، اجازه بدهید که پیش از توجیه تقصیر و درخواست بخشش، مؤکداً عرض کنم که من ابداً مدعی نیستم که این جوان قربانی بیدادگری شده است، و از این دادگاه هم نمی‌خواهم که با او همدلی کند. مقصود من از تشریح شخصیت و انگیزه‌های او این نیست. هرچند روزی نیست که در نقاط مختلف این کشور سیاهان را بی‌محاکمه نکشند و شلاق نزنند، من امروز به اینجا نیامده‌ام تا فقط از رنج سخن بگویم. اگر شما فقط در برابر آن بخش از سخنان من واکنش نشان دهید، معنایش آن است که شما هم مثل او در غرقاب عواطف کور افتاده‌اید، و آن وقت این کشمکش شرارت‌آمیز مانند رود خونینی که به دریای خونین‌تری بریزد، تا ابد ادامه خواهد یافت. پس بیایید این اندیشه را از ذهن خود بیرون برانیم و نگوییم که این جوان نگوینخت قربانی بیدادگری شده است. بیدادگری هنگامی معنا پیدا می‌کند که آدمها ادعاهای برابر داشته باشند. امروز این جوان ادعایی بر شما ندارد. اگر گمان برید و یا حس کنید که او ادعایی بر شما دارد، معنایش آن است که شما هم بر اثر همان احساس مذمومی که در او نکوهش می‌کنید، کوربین شده‌اید، به‌خصوص آنکه توجیه چنین احساسی در مورد شما دشوارتر است. احساس گناهی که این همه ترس و غوغا در میان عوام‌الناس برانگیخته است همزاد نفرتی است که در دل این جوان موج می‌زند.

«در عوض من از شما می‌خواهم که شکلی از حیات در جامعهٔ ما ببینید، حیاتی سرخورده و نژند که در عین حال از قوانین و خواسته‌های خود پیروی می‌کند و هستی بشروری است بردمیده از کشتگاهی که ارادهٔ جمعی اما کور صد میلیون تن انسان آن را شخم زده است. استدعای من از شما آن است که این حیات انسانی را بازشناسید که به شکل و هیئتی بیگانه با شکل و هیئت ما درآمده اما از زمینی رسته است که همهٔ ما با دست‌های خودمان شخمش زده و آبش داده‌ایم. من از شما می‌خواهم قوانین غامضی را که مولود چنین وضعی هستند، ببینید و درک کنید و در دگرگون کردنشان بکوشید. اگر در این کار قصور بورزیم، دیگر نباید هنگامی که این حیات سرخوردهٔ خود را در هیئت ترس و نفرت و جنایت بروز می‌دهد خودمان را وحشتزده و متعجب قلمداد کنیم.

«چنین است این حیات: عجیب و نو؛ عجیب، چون از آن می‌ترسیم؛ نو، چون هرگز نگاهش نکرده‌ایم. چنین است حیاتی که در تنگنا ادامه می‌یابد و نه بر طبق برداشت ما از خیر و شر، بلکه برحسب نیازش به تحقق انسانیت خویش ابراز وجود می‌کند. انسان و حیات را چنان که هست باید پذیرفت؛ و اگر هم قصد دگرگون کردن انسان و حیات را داشته باشیم، ابتدا باید به شکل کنونی موجودیت و هستی هر دو پردازیم.

«عالیجناب، من هنوز ناچارم که به کلیات پردازم، چون پیشینه‌نژادی این جوان را باید بازنمایم، پیشینه‌ای که بر رفتار او تأثیر نیرومند و مهمی داشته است. نیاکان ما به سواحل این خطه آمدند و خود را با کشور وحشی و خشنی روبه‌رو یافتند. آرزوهای سرکوفته خود را به اینجا آوردند چون شخصیت آنها در زادبومشان مجال رشد نمی‌یافت، درست به همان شکل که ما به شخصیت این جوان مجال رشد نداده‌ایم. آنها از شهرهای دنیای کهن به اینجا آمدند، چون وسایل معیشت در آن شهرها آسان به دست نمی‌آمد. آنها برای آباد کردن آمده بودند و مشکل دشواری در برابر خود دیدند: می‌بایست یا این سرزمین نافرمان را منقاد کنند و یا خود به انقیادش درآیند. فقط کافی است چشم بگردانیم و بر عظمت گسترده خیابانها کارخانه‌ها و ساختمانهایمان نظر بیندازیم تا ببینیم که فتح آن نیاکان تا چه حد کامل بوده است. اما در این فتح، آنها دیگران را به کار گرفتند، زندگی دیگران را به کار بستند. مانند معدنچی‌ای که تیشه و یا نجاری که ارّه را به کار بگیرد، آنها نیز اراده دیگران را به انقیاد اراده خود درآوردند. زندگی دیگران در نظر آنها به مثابه ابزار و اسلحه‌ای بود که می‌بایست در برابر سرزمین و طبیعتی دشمن خو به کار بسته شود.

«مقصود من از این حرفها تقبیح اخلاقی نیست. من این حرفها را به این منظور نمی‌زنم که ترحم شما را نسبت به سیاه‌پوستانی که دو قرن و نیم بردگی کردند، برانگیزم. ابلهانه است اگر اکنون از دریچه بیدادگری به آن بردگی بنگریم. ساده‌لوح نباید بود: آدمها کاری را که باید بکنند می‌کنند، ولو شده پیش خود گمان کنند که مجری اراده خداوند هستند و یا حس کنند که مشیت الهی را به جامه عمل درمی‌آوردند. آن آدمها از قوانین تنازع بقا فرمان می‌بردند و امکان انتخاب حقیقتاً برایشان اندک بود. در آن عصر خان‌خانی آدمها رؤیای امپراتوری در سر داشتند و می‌بایست دیگران را به بردگی

بکشند. آنها سرمست از فرمانروایی، برای پدید آوردن ملت‌های عظیم ناچار بودند انسانیت دیگران را نادیده بگیرند، چون عصاره جان این دیگران را برای ساخت و سازهای خود لازم داشتند. اما اختراع ماشین آلات و استفاده گسترده از آن بردگی به پایان رسید.

«عالیجناب، اجازه بدهید یکبار دیگر به خطری اشاره کنم که اگر از دریچه بیدادگری به این جوان بنگریم، متوجه او می‌شود. اگر بگویم که او قربانی بیدادگری شده است، حرف من تلویحاً به این معنا خواهد بود که شما باید به حال او دل بسوزانید؛ حال آنکه دلسوزی ما به حال او احساس گناهی در دلش برخواهد انگیخت چنان شدید که از نفرت تمیزناپذیر خواهد بود.

«احساس خطاکار بودن برای هر انسانی ناخوشایند است، و اگر احساس گناه در دل کسی بیفتد، آن‌کس نومیدانه خواهد کوشید خطای خود را به هر نحوی که شده توجیه کند؛ اما اگر در این کار ناکام بماند و نتواند چاره‌ای ببیند که بدون وارد آمدن لطمات سنگین به زندگی و اموالش حیثیت خود را اعاده کند، آنگاه هر چه را که احساس محکوم‌کننده صادق است، چه سفید باشند و چه سیاه؛ چون از نیاز زورمندی سرچشمه می‌گیرد که در میان همه آدمیان مشترک است.

«این احساس مشترک گناه‌آلود به ترس در محاکمه کنونی هم لحن خاصی به صدای آقای دادستان و صدای مردم داده است. آنها در کُنه دل خود حس می‌کنند که ظلمی شده است و هنگامی که سیاه‌پوستی در برابرشان دست به جنایت می‌زند، در نهان آگاهند که برهان خوفناکی بر آن ظلم یافته‌اند. این است که توانگران و صدرنشینان، همانا که خود را در معرض خطر می‌بینند و مشتاقند که از سودهای کلان‌شان حراست کنند، به چاکران و گماشتگان گناهکارشان می‌گویند: این برهان خوفناک را از میان بردارید! و یا مثل آقای دالتون می‌گویند: بیایید برای این انسان کاری انجام دهیم تا از ما متنفر نباشد! اما دیگر دیر شده است.

«اگر فقط ده یا بیست سیاه‌پوست به بردگی کشانده شده بودند، می‌توانستیم آن را بیدادگری بنامیم، اما در سراسر این کشور صدها هزار برده سیاه‌پوست وجود داشت. اگر چنان وضعی فقط دو سه سال به درازا کشیده شده بود، می‌توانستیم بگویم که بیداد شده است؛ ولی آن وضع بیش از دویست سال طول کشید. بیدادی که سه قرن طول

کشید و در سرزمینی دیگران و میان چندین میلیون نفر برقرار باشد، دیگر بیداد نیست بلکه یکی از امور واقع حیات است. آدمها خودشان را به سرزمینشان تطبیق می‌دهند؛ قوانین هستی خود را می‌آفرینند؛ و از نیک و بد تصوراتی در ذهن می‌پرورند. راه مشترک امرار معاش سبب می‌شود که آدمها طرز فکر مشترکی درباره زندگی پیدا کنند. حوادثی که بر سر آدمها می‌آید طرز فکر مشترکی درباره زندگی پیدا کنند. حوادثی که بر سر آدمها می‌آید حتی به گفتار آنها نیز رنگ و شکل می‌دهد. عاليجناب، بیدادگری شکلی از حیات را از میان برمی‌دارد، اما شکل دیگری با حقوق و نیازها و امیال خود به جای آن شکل از میان رفته می‌نشیند. آنچه امروز در اینجا شاهدش هستیم بیدادگری نیست، سرکوب است، تلاشی است برای خفه کردن و یا از میان برداشتن شکل تازه‌ای از حیات. و آنچه امروز گیجه‌مان می‌کند همین شکل تازه حیات است که در جامعه ما روییده است و مثل گیاهی که از زیر تخته‌سنگ سر برکنشیده، به صورتی ابراز وجود می‌کند که ما آن را جنایت می‌نامیم. اگر مسئله حاضر را در پرتو این واقعیت تازه درک نکنیم، هر بار که انسانی تحت این شرایط دست به کاری زند که آن را جنایت می‌نامیم، جز آنکه احساس گناه و خشم خود را با جنایت بیشتر تسکین دهیم کار دیگری از دستانم بر نخواهد آمد.

«این جوان صرفاً مظهر جنبه بسیار کوچکی از مسئله‌ای است که واقعیت گسترده آن یک‌سوم از نفوس این کشور را دربر می‌گیرد. بکشید او را! جانش را با برق بگیرید. ولی باز هم هر وقت که چرخ‌دنده‌های ظریف روابط ناآگاه نژادی ذره‌ای بلغزند، جنایت بار دیگر رخ خواهد داد. چگونه می‌توان به توفیق قانون امیدوار بود هنگامی که قانون با زندگی میلیون‌ها تن در تضاد است؟ مگر ما به سحر و جادو اعتقاد داریم؟ آیا گمان می‌کنید که با آتش زدن یک صلیب می‌توانید چندین میلیون نفر را بترسانید و انگیزها و اراده آنها را فلج کنید؟ آیا گمان می‌کنید که با کشتن این جوان برای دخترهای سفیدپوست در خانه‌های آمریکا امنیت بیشتری فراهم خواهید آورد؟ خیر! افسوس که باید گفت چنین نخواهد شد! قاطع‌ترین راه برای مطمئن شدن از تکرار چنین جنایاتی همانا کشتن این جوان است. از سر خشم و احساس گناه کاری کنید که هزاران مرد و زن سیاه‌پوست حس کنند که دیوارها تنگتر و بلندترند! بکشید او را و به غلیان گدازه‌ای که در قعر جامعه انبار شده است دامن بزنید تا آن گدازه روزی دیوانه وار فوران کند، آن هم

نه به شکل یک جنایت ناشیانه و تصادفی و منفرد، بلکه به صورت آوار غلیظ لجام گسیخته‌ای که مهارش نتوان کرد. مهمترین نکته‌ای که این دادگاه باید در لحظه تعیین سرنوشت این جوان در مدّ نظر داشته باشد آن است که، هر چند جنایتش به تصادف صورت گرفته، احساساتی که در او لجام‌گسیخته‌اند از پیش در دل او لانه داشتند؛ نکته‌ای که باید در مدّ نظر داشت آن است که این جوان در دامان گناه می‌زیست، جنایت او پیش از قتل ماری دالتون موجود بود، و جنایتش تصادفاً به شکل پاره شدنی که به احساسات و رنجیدگی و بیگانگی‌اش اجاره داد که بیرون بجهد و شکل عینی و مشخصی پیدا کند.

«ماز روی احساس گناه کوشیده‌ایم تا جسدی را از پیش چشمانمان دور برانیم. قطعه کوچکی از زمین را نشان کردیم و آن جسد را زیر خاک گذاشتیم. حال در دل شب تار به خودمان دل‌داری می‌دهیم که آن جسد مرده است و دیگر دلیلی برای ترس و تشویش در میان نیست.

«اما آن جسد باز می‌گردد و به خانه‌هایمان شبیخون می‌زند! آنوقت دخترانمان را کشته و سوخته می‌بینیم و فریاد می‌زنیم: بکشید! بکشید!

«ولی عاليجناب من می‌گویم: دست نگاه دارید! بیایید به آنچه می‌کنیم نیکتر بنگریم! چون آن جسد نمرده است و هنوز زنده است! او در جنگل وحشی شهرهای بزرگ ما، و در میان گند و خفقان مرگبار زاغه‌ها، برای خود کنامی ساخته است! زبان ما را از یاد برده است! برای زنده ماندن جنگال خود را تیز کرده است! سخت دل و پوست کلف شده است! چنان خشمی و نفرتی در دل خود انبار کرده است که در تصور ما نمی‌گنجد! رفتار او را نمی‌توان پیشینی کرد! شب‌هنگام از کُناش بیرون می‌خزد و دزدانه به پایگاه‌های تمدن حمله می‌برد! و چون چشمش به چهره مهربانی می‌افتد، به پشت نمی‌گلتد و پاهایش را بازیگوشانه در هوا تکان نمی‌دهد تا قلقلکش دهند و نازش کنند. خیر؛ به قصد کشتن خیز بر می‌دارد!

«بله ماری دالتون، آن دختر سفیدپوست خوش‌نیت و خندان لب، دست یاری به سوی بیگر تاماس دراز کرد. آقای دالتون، چون بفهمی نفهمی ظلمی در اجتماع حس می‌کرد، خواست شغلی به او دهد تا افراد خانواده‌اش بتوانند غذا بخورند و خواهر و برادرش بتوانند به مدرسه بروند. خانم دالتون که کورمال کورمال می‌کوشیدند به‌سوی

انسانیت گام بردارد، دلش می‌خواست بیگر به آموزشگاه برود و حرفه‌ای بیاموزد. اما در همان حال که ایشان دست یاری خود را دراز کرده بودند، مرگ ضربه زد! امروز آنها در سوگ نشسته‌اند و انتقام می‌جویند. چرخ خون همچنان می‌چرخد!

«من جز دلسوزی نسبت به پدر و مادر نیکدل و موی سپید احساس دیگری ندارم. اما اکنون به آقای دالتون که مالک ساختمانهای بسیاری در شهر است، می‌گویم: شما به سیاه‌پوستان فقط در محله سیاهان خانه اجاره می‌دهید و حاضر نیستید در نقاط دیگر شهر به آنها خانه اجاره بدهید. شما بیگر تاماس را در آن جنگل محبوس نگاه داشتید. شما انسانی را که دخترتان را کشت، با آن دختر و آن دختر را با آن انسان، بیگانه نگاه داشتید.

«رابطه میان خانواده تاماس با خانواده دالتون رابطه میان مستأجر و صاحبخانه بود، یا خریدار و بازرگان، و یا کارگر و کارفرما. خانواده تاماس روز به‌روز فقیرتر و فقیرتر می‌شدند و خانواده دالتون روز به‌روز ثروتمندتر و ثروتمندتر. و آقای دالتون، این مرد پاکدل، سعی می‌کرد احساسات خود را با بذل و بخشش تسکین دهد. اما دوست من، طلا کافی نبود! به جسد نمی‌توان رشوه داد! آقای دالتون اکنون به‌خود بگویید: من دحترم را چون قربانی سوخته‌ای اهدا کردم و باز نتوانستم این شبح آزارنده را در گورش مدفون کنم.

«به خانم دالتون هم می‌گویم: انسان دوستی شما همان قدر کوربین بود که چشمان نابینایان!

«و به ماری دالتون، اگر بتواند صدای مرا بشنود، می‌گویم: من امروز در اینجا ایستاده‌ام تا به مرگ تو معنا بدهم!

«عالیجناب، اجازه بدهید که درباره معنای زندگی بیگر تاماس توضیح بیشتری بدهم! در او و امثال او همان چیزی نهفته است که در نیاکان ما، هنگامی که صدها سال پیش پا به سواحل این سرزمین بیگانه گذاشتند، نهفته بود. بخت با ما یار بود، ولی با آنها یار نیست. ما سرزمینی یافتیم که مشکلاتش ژرف‌ترین و بهترین مایه‌های ما را می‌طلبید. کشور توانمند و پرمهابتی ساختیم و جانمان را در کالبدش دمیدیم، اما به آنها گفتیم: اینجا کشور سفیدهاست! آنها هنوز سرزمینی را می‌جویند که مشکلاتش ژرف‌ترین و بهترین مایه‌هایشان را بطلبند.

«عالیجناب، نگاهی به پیکر تمدن ما بیندازید. ببینید چقدر فریبده و کورکننده است! ببینید چگونه حواس را به ارتعاش درمی‌آورد! ببینید چگونه بلور خوشبختی را دم چنگ همگان تکان می‌دهد! ببینید آگهی‌ها، رادیوها، روزنامه‌ها و سینماها چگونه مداوماً امیال ما را تحریک می‌کنند! اما چون به آنها می‌اندیشید، به یاد آورید که همه اینها در نظر بسیاری از افراد نشان تمسخر است. چه بسا این رنگ‌های درخشان دلهای ما را لبریز از سرور کنند، اما برای بسیاری از افراد شکنجه مداومی بیش نیستند. انسانی را در نظر بگیرید که در چنین محیطی گام می‌زند، بخشی از آن است، و در عین حال می‌داند که این زرق و برق نه برای اوست!

«قتل ماری دالتون را ما طرح درافکندیم، و حال به دادگاه آمده‌ایم و می‌گوییم: ما دستی در این قتل نداشتیم! اما هر آموزگاری می‌داند چنین نیست، چون هر آموزگاری می‌داند که ما چه تنگناها که بر تعلیم و تربیت سیاهان تحمیل نکرده‌ایم. مقامات کشور می‌دانند که چنین نیست، چون آنها با یکایک اقدامات خود نشان داده‌اند که ابداً حاضر نیستند به بیگر تاماس و امثال او اجازه دهند که پایشان را از گلیمی که برای آنها تعیین شده است فراتر گذارند. همه صاحبخانه‌ها می‌دانند که چنین نیست، چون آنها در میان خود توافق کرده‌اند که سیاه‌پوستان را در نواحی زاغه‌نشین شهر نگاه دارند. عالیجناب، همه ما که امروز در تالار این دادگاه نشسته‌ایم، شاه‌دیم. همه ما نیک می‌دانیم که جرم از چه قرار است، چون خودمان پرورش دادیم.

«حال ممکن است برخی بپرسند: اگر این جوان گمان می‌کرد که ظلمی در حق او شده است، چرا دست به دامن قانون نشد و تاوان رنج‌های خود را از دادگاه نطلبید؟ چرا به فکر افتاد که زمام قانون را به دست خود بگیرد؟ عالیجناب، این جوان، نه پیش از دست زدن به جنایت و نه پس از آن، هرگز بر این گمان نبوده است که فلان یا بهمان شخص در حق او ظلمی روا داشته است. حقیقت مطلب این است که او با ذهنیت خاصی که در طول زندگی‌اش پیدا کرده است، بسیار کمتر از آنچه در تصور شما می‌گنجد، از این دادگاه متوقع است.

«جنایت این جوان به مثابه تلافی مرد رنج‌دیده‌ای نبود که در صدد انتقام از رنج‌دهنده خود برآمده باشد. اگر این‌طور می‌بود، این قضیه خیلی ساده می‌شد. ما با آدمی سروکار داریم که نژاد بزرگی از انسان را بخشی از ساخت طبیعی کائنات پنداشته

است و بر اساس این پندار با آن نژاد رفتار کرده است. او ماری دالتون را تصادفاً کشت، بدون هیچ فکری، بدون هیچ نقشه‌ای، و بدون هیچ انگیزه آگاهانه‌ای. اما پس از کشتن، جنایت خود را پذیرفت. و نکته مهم همین جاست. با این جنایت برای نخستین بار در زندگی کاری را شخصاً به فرجام رسانده بود. تا آن دم حادثه‌ای چنین پُر معنا و هیجان‌انگیز و تکان‌دهنده برای او رخ نداده بود. جنایت را پذیرفت چون به او احساسی از آزادی می‌داد، امکان انتخاب و عمل می‌داد، مجالش می‌داد که دست به عمل زند و حس کند که اعمالش عبث نیستند.

«در عین جنایت سروکار ما با انگیزه‌ای است که از اعماق سرچشمه گرفته بود. سروکار ما در اینجا با این نکته نیست که انسان در برابر انسان چگونه رفتار می‌کند، بلکه با این نکته است که انسان وقتی که حس کند در برابر کل دنیای عظیمی که در آن دم می‌زند، باید از خود دفاع کند و یا خود را با آن تطبیق دهد، چگونه عمل می‌کند. مهمترین نکته‌ای که در این میان باید درک کنیم این نیست که چه کس به این جوان ظلم کرده بود، بلکه این است که او چه تصویری از جهان در پیش چشم خود داشت، و این تصویر را از کجا یافته بود که بدون نقشه قبلی جان انسان دیگری را چنان سریع و از روی غریزه گرفت که هر چند عنصری از تصادف در آن قتل بود، پس از جنایتش حاضر بود بگوید: بله، من این کار را کردم. مجبور بودم.

همه می‌دانیم که این روزها متداول شده است که متهم بگوید: چشم سپاهی رفت، نفهمیدم چه شد. ولی این جوان چنین حرفی نمی‌زد. به عکس، می‌گوید که می‌دانست چه می‌کند اما حس می‌کرد که مجبور است آن کار را بکند. و حال می‌گوید بابت کاری که کرده است، متأسف نیست.

«آیا هنگامی که انسان در جنگ آدم می‌کشد، احساس تأسف می‌کند؟ آیا هنگامی که سرباز دشمن از فراز سنگر به سویتان خیز برمی‌دارد، به شخصیت سرباز اهمیت می‌دهید؟

«خیر! می‌کشید تا کشته نشوید! و پس از پیروزی به کشور آزادتان برمی‌گردید، درست به همان شکل که این جوان، با دست‌هایی آلوده به خون ماری دالتون، برای نخستین بار در زندگی حس کرد که آزاد است.

«بیگر تاماس را ضرب در دوازده میلیون کنید، نقش محیط‌های گوناگون و خلق و

خوی متفاوت افراد را، حساب آوردید، و سپاه‌پوستانی را هم که کاملاً زیر نفوذ کلیسا هستند، در نظر بگیرید تا تصویر کاملی از شخصیت روانی سپاهان به‌دست بیاورید. ولی به محض آنکه آنها را در تمامیتشان ببینید، به محض آنکه چشمتان را از فرد فردشان بگیرید و به توده سپاهان نظر بیندازید، خصوصیت تازه‌ای در این تصویر پدیدار می‌شود. آنها در تمامیتشان صرفاً دوازده میلیون نفر نیستند، و در حقیقت ملت جداگانه‌ای را تشکیل می‌دهند که سرخورده و سرکوب شده، در میان این ملت اسیر است و از حقوق سیاسی و اجتماعی و اقتصادی برخوردار نیست.

«آیا گمان می‌کنید که با کشتن یک تن از آنها — حتی اگر هر روز یک تن از آنها را بکشید — می‌توانید مابقی را چنان بترسانید که دیگر به فکر کشتن نیفتند؟ خیر! چنین سیاست احمقانه‌ای هرگز نتیجه مثبت نداده و نخواهد داد. هر قدر بیشتر بکشید، به همان نسبت نفی بیشتری کرده‌اید و تفرقه بیشتری انداخته‌اید، و آنها نیز به همان نسبت بیشتر در جستجوی شکل و شیوه دیگری از زندگی برخوانند آمد، ولو این جستجو کورکورانه و ندانسته باشد. و آنها که با ما زندگی دیگری برای خود برپسند و هستی تازه‌ای برای خود قالب زنند؟ من می‌پرسم با کدام دستمایه — جز آنچه اکنون تماماً در تملک ماست؟

«عالیجناب، امروز عده سپاهان آمریکا چهار برابر تعداد کسانی است که در سیزده ایالت اولیه این کشور در زمان قیام برای استقلال زندگی می‌کردند. همان‌طور که ما در زمان مهاجرت به این سرزمین زیر نفوذ افکار اروپایی قرار داشتیم، این دوازده میلیون سپاه نیز وسیعاً زیر سلطه اندیشه‌های ما به سر می‌برند و در تنگنایی که در تصور ما نمی‌گنجد، تلاش می‌کنند تا احساس غریبه بودن را که زمانی ما با اشتیاق تمام با آن درافتادیم، از خود برانند. در قیاس با تکاپوی ما، تلاش آنها تحت شرایط بسیار دشوارتری صورت می‌گیرد. چه کس بهتر از ما می‌تواند درک کند که این مردم در پی چه چیز هستند؟ این شط عظیم جاندار، نفرین شده و گل آلود، در تلاطم است تا به سوی همان اصلاتی جاری شود که همه ما از ته دل آن را طلب می‌کنیم اما بیانش را در قالب کلام ناممکن می‌یابیم. روزی که گفتیم بشر «از حقوق طبیعی برخوردار است، و حیات و آزادی و جستجوی خوشبختی در زمره این حقوق هستند»، بر سر تعریف «خوشبختی» تأمل نکردیم. این است آن چیزی که در تکاپوی ما به بیان درنیامده و ما

هرگز سعی نکرده‌ایم آن را در قالب کلام بریزیم. به این دلیل است که می‌گوییم: بگذارید هر کس به شیوه خود به خداوند خدمت کند.

«اما برخی از جنبه‌های کلی خوشبختی مطلوبی که ما در جستجوی آنیم، شناخته شده‌اند. مثلاً می‌دانیم که خوشبختی هنگامی نصیب انسان می‌شود که او با تمامی فکر و ذکر خود سرگرم کار یا وظیفه با معنایی شده باشد، کار یا وظیفه‌ای که به نوبه خود تلاش فروتنانه او را توجیه و تقدیس کند. همه ما می‌دانیم که این امر می‌تواند شکل‌های گوناگون بگیرد: در مذهب به شکل داستان آفرینش انسان، هیوط او، و رستگاری‌اش درمی‌آید؛ به بدین ترتیب است که مذهب، آدمها را برمی‌انگیزد تا نظم خاصی به حیات خود دهند و به ترتیبی زندگی کنند که تماماً به صورت تصاویر و مظاهر کیهانی بیان می‌شود و روح انسان را یکپارچه و به تمامی دربر می‌گیرد. در هنر، علم، صنعت، سیاست و فعالیت‌های اجتماعی این امر می‌تواند شکل‌های دیگری بگیرد. اما این دوازده میلیون سیاه جز از مذهب به هیچ‌یک از شیوه‌های تبلور یافته بیان دسترس ندارند. و بسیاری از آنها نیز مذهب را فقط در شکل بدوی آن می‌شناسند. فضای منقبض شهرهای بزرگ شوق مذهب را به مثابه طریقت زندگی در آنها کشته است، چنانکه این شوق را در مانیز کشته است.

«آنها توانایی بودن و زیستن و عمل کردن را دارند، و حس می‌کنند که با شور و شوق گرمی که از خصوصیات نژادی آنها سرچشمه می‌گیرد، می‌توانند ولع روح خود را در قالب عیبی و مشخصی بریزند؛ حال آنکه چون اشباح گریان در تمدن پیچیده ما پرسه می‌زنند، مانند سیاره‌های آتشی که مدار خود را گم کرده باشند و سرگردانند، و مثل درختی که آن را از خاک بومی‌اش برکنند باشند، می‌پژمرند و می‌میرند.

«عالیجناب، به یاد داشته باشید که انسان همان‌طور که از بی‌نایی می‌تواند بمیرد، از گم کردن اصالت خودش هم می‌تواند جان بسپرد! و به خاطر این اصالت می‌تواند دست به جنایت هم بزند! مگر نه آنکه ما هم به نام اصالت انسانی مان، و برای ایمن ساختن آن، دست به جنگ زدیم و فاتح شدیم و این کشور بزرگ را ساختیم؟

«اما آیا بیگر تاماس دست به جنایت زده است؟ با آنکه می‌دانم ممکن است این حرف به حرمت دادگاه بر بخورد، پرسشم را در پرتو معیارهایی که خود برگزیده‌ام عنوان می‌کنم. اگر از بیرون به این حادثه بنگریم، شاید بتوان نام جنایت بر آن گذاشت؛

آری. اما برای او، این کار جنایت نبوده است. و گرنه باید پرسید که انگیزه این جنایت چه بوده است؟ آقای دادستان فریاد کشیدند، های و هوی و تهدید کردند، اما نگفتند که بیگر تاماس چرا آدم کشته است! دلیلش این است که ایشان چرایش را نمی‌دانند. عالیجناب، حقیقت مطلب این است که به مفهومی که امروزه من و شما واژه انگیزه را در متن قانون تفسیر می‌کنیم، انگیزه‌ای در کار نبوده است. حقیقت مطلب آن است که این جوان قتل نکرده است! البته ماری دالتون مرده است. بیگر تاماس خفه‌اش کرد. بسی میرز مرده است. کله آن دختر را بیگر تاماس با آجر در ساختمان متروکی داغان کرد. اما آیا بیگر تاماس دست به جنایت زده است؟ قتل کرده است؟ لطفاً به عرایض من گوش دهید: آنچه بیگر تاماس در نخستین ساعات بامداد آن یکشنبه در خانه دالتون مرتکب شد و آنچه آن یکشنبه شب در آن ساختمان متروک از او سر زد، فقط نمونه کوچکی از کارهایی بود که در تمام عمر مرتکب شده بود! او فقط همان‌طور که عقلش قد می‌داد، و همان‌طور که ما بر او تحمیل کرده بودیم، زندگی می‌کرد. اعمالی که منجر به مرگ آن دو زن شده مثل نفس کشیدن یا پلک زدن غریزی و اجتناب‌ناپذیر بودند. آنچه او کرد جنایت نبود، **خلافت بود!**

«اجازه دهید نکات بیشتری را افشاء کنم. پیش از آغاز این محاکمه روزنامه‌ها و آقای دادستان نوشتند و گفتند که این جوان مرتکب جنایات دیگری هم شده است. درست می‌گفتند گناه جنایات بی‌شماری به گردن اوست. اما اگر تا روز قضا هم بگردید، کمترین نشانی از این جنایات نخواهید یافت. او بارها قتل کرده است، اما جنازه‌ای در کار نیست. اجازه دهید توضیح دهم. همان نگاه این جوان به زندگی جنایت‌آمیز است! ترس و نفرتی که ما در استخوانش تزریق کرده‌ایم و در تب و تاب لحظه به لحظه روانش دمیده است — او با همین ترس و نفرت زنده بوده است و بس! «او هر بار که چشمش به ما می‌افتد، آدم می‌کشد! این واکنش جسمانی و روانی در هستی او ریشه دارد. هر فکری که از سرش می‌گذرد بالقوه جنایت است. در جامعه ما مطرود و منفور است، در عین حال مثل یکایک ما نیازمند ارضای امیال خود است، اما از وسایل و راه‌هایی که در طی چندین قرن برای ابزار و ترضیه این امیال تکامل یافته‌اند محروم است، و از این‌روست که هر روز با طلوع و غروب آفتاب میل تخریب در دلش شعله می‌کشد. هر یک از حرکات جسم او اعتراض ندانسته‌ای است. هر یک از امیال و

آروزهای او، هرچقدر هم که درونی و خصوصی باشد، دسیسه و توطئه است. هر امیدی که در دلش می‌افتد نقشه‌ای است برای شورش. هر یک از نگاه‌های او تهدید است. صرف هستی او جنایتی است در حق تمامی کشور!

«آن شب تصادفاً دختر سفیدپوستی روی تخت‌خواب بود و این جوان سیاه‌پوست، محصور ترس و متنفر از آن دختر، در کنار آن تخت‌خواب ایستاده بود. زن ناینایی که درون اتاق قدم گذاشت و این جوان آن دختر را کشت تا مبادا در وضعی پیدایش کنند که می‌دانست از نظر ما سزاوار مجازات مرگ است. اما این فقط این روی قضیه است! او همانقدر از روی نیاز به هیجان و وجد و سرمستی به‌سوی جنایت رانده شد که روی ترس! جز این راهی برای زیستن سراغ نداشت!

«عالیجناب، ما از روی کوربینی خون آدمها را طوری در شیشه کرده‌ایم که اکنون پروانه‌های قلبشان به‌سوی شعله‌های پلید و مشوم پر می‌کشند!

«هنوز دربارهٔ رابطهٔ این جوان با بسی میرز حرف نکرده‌ام. بسی میرز را فراموش نکرده‌ام. اگر تا این دم از او نام نکرده‌ام دلیلش آن است که بیگر تاماس او را از یاد خود برده بود. رابطهٔ این جوان را با جهان از روی رابطه‌اش با آن دختر هم می‌توان شناخت. ولی بیگر تاماس بابت کشتن بسی میرز در این دادگاه ننشسته است. خودش هم این را می‌داند. معنای این حرف چیست؟ آیا زندگی یک دختر سیاه در چشم قانون به اندازهٔ زندگی یک دختر سفید ارزش ندارد؟ چرا، شاید در عالم تجرید چنین ارزشی را داشته باشد. ولی بیگر تاماس در هول و هراس فرار به‌یاد بسی نیفتاد. دست خودش نبود. رفتار آمریکا با این جوان بر روابط او با نزدیکترین کسانی هم اثر می‌گذاشت. پس از کشتن ماری دالتون، بسی میرز را کشت تا دهان او را ببندد، تا خودش را نجات دهد. پس از کشتن ماری دالتون، ترسی که از کشتن یک زن سفیدپوست بر او غالب شده بود جایی برای دیگر احساسات در دل او باقی نگذاشت. نمی‌توانست در برابر مرگ بسی واکنش نشان دهد؛ ترسی که احاطه‌اش کرده بود مجال تفکر به او نمی‌داد.

«حال می‌توان پرسید که مگر او عاشق بسی نبود؟ مگر بسی رفیقۀ او نبود؟ چرا؛ بسی رفیقۀ او بود. همه رفیقۀ داشتند، او هم بسی را داشت. ولی به آن دختر عشق نمی‌ورزید. آیا شخصیتی که من در این دادگاه تشریحش کرده‌ام می‌تواند بویی از عشق ببرد؟ بیایید در این نکته دقیقتر شویم. عشق مبتنی بر شهوت نیست، حال آنکه او و بسی

فقط یک رابطهٔ جنسی با هم داشتند و بس. او چیزی بیش از اطفاء شهوت از آن رابطه می‌طلبید، ولی شرایط حاکم بر زندگی آن‌دو مجال شکفتن به عشق نمی‌داد. خلق و خوی خودشان هم با عشق سازگار نبود. عشق از روابط باثبات، تجربه‌های مشترک، وفاداری، از خودگذشتگی و اعتماد سرچشمه می‌گیرد. بیگر و بسی هیچ کدام از اینها را نداشتند. آن‌دو به چه چیز می‌توانستند امید ببندند؟ هیچ بینش مشترکی قلبشان را به هم پیوند نمی‌داد؛ هیچ امید مشترکی قدمهایشان را در یک راه واحد هدایت نمی‌کرد. هر چند جسماً به یکدیگر نزدیک بودند، باز در تنهایی آشوبنده‌ای به‌سر می‌بردند. جسماً به یکدیگر وابسته بودند و از این وابستگی نفرت داشتند. فقط برای دفع شهوت می‌توانستند لحظه‌ای چند وجود یکدیگر را تحمل کنند. همان قدر یکدیگر را دوست داشتند که به هم نفرت می‌ورزیدند؛ و چه‌بسا نفرتشان بزرگتر از عشقشان بود. رابطهٔ جنسی ریشه‌های عمیق حیات را گرم نگاه می‌دارد، خاکی است که درخت عشق از بطن آن سر برمی‌کشد. اما این دو درخت‌های بی‌ریشه بودند، درخت‌هایی که با نور حورشید و بارانهای دیمی که بر زمین سنگلاخ می‌بارید، می‌زیستند. آیا ارواح بی‌کالبد می‌توانند به یکدیگر عشق بورزند؟ آن‌دو فقط گاه به گاه از یکدیگر لذت جسمانی عمیقی می‌بردند؛ همین و بس.

«عالیجناب، آیا در جهان فقط همین یک تن است که احساس محرومیت و سر درگمی می‌کند؟ آیا او استثناست؟ یا آنکه کسان دیگری هم هستند؟ عالیجناب، کسان دیگری هم هستند، میلیون‌ها تن دیگر، سیاه و سفید، و این همان چیزی است که آیندهٔ خونباری را به‌ما نوید می‌دهد. احساس رنجش و نیاز ارضاء نشدهٔ آدمها و شور و شفع و اصالت، که در موارد مختلف با شدت یا خوشنت کمتر یا بیشتری آشکار می‌شود، چون بختکی بر سینهٔ این سرزمین سنگینی می‌کند. ضمیر بیگر تاماس، و میلیون‌ها سفید و سیاه دیگر که بیش و کم یعنی بر حسب فشاری که ما بر آنها وارد می‌آوریم مثل او هستند، شنزار بی‌ثباتی را تشکیل می‌دهد که شالودهٔ تمدن ما روی آن بنا شده است. باید دید که چه وقت یک تکان خفیف تعادل ظریفی را که اکنون میان نظام اجتماعی و امیال سرکوفته برقرار است، برهم خواهد زد و آسمان‌خراشها را در شهرهای ما ویران خواهد ساخت. گمان می‌کنید که این حرفها پنداربافی محض است؟ به شما اطمینان می‌دهم که این حرفها دست‌کم به اندازهٔ نیروهای نظامی و عوام‌الناس

بی شکیبی معقول است که حضورشان و خشم گناه‌آلودشان از چیزی خبر می‌دهد. که ما حتی جرئت فکر کردن به آن را نداریم!

«عالیجناب، بیگر تاماس حاضر بود به هر کس که بتواند از لجنزار درد و نفرت و ترس بیرونش بکشد، رأی بدهد و از او پیروی کند. اگر جماعتی که پشت این پنجره ایستاده است فقط از یک نفر اینچنین می‌ترسد، روزی که میلیون‌ها تن به پا خیزند چه احساس خواهد کرد؟ چقدر به آن روز نزدیکیم که کسی کلامی را بر زبان آورد که میلیون‌ها تن انسان از رنجش به دل گرفته آن را بفهمند: کلامی برای بودن، عمل کردن و زیستن؟ آیا این دادگاه حقیقتاً چنان ساده‌اندیش است که گمان کند آن میلیون‌ها تن فرصتی را که از فرصتی که به چنگ بیگر تاماس افتاد خطر بسیار کمتری در برابر خواهد داشت، در نخواهند یافت؟ بیایید به آن بخش از اعتراف بیگر تاماس که می‌گوید تصادفاً آدم کشت و به آن دختر تجاوز نکرد کاری نداشته باشیم. چون این نکته چندان مهم نیست، مهم آن است که او پیش از آدم کشتن گناهکار بود! به این دلیل بود که پس از رخ دادن این حادثه، تمام زندگی‌اش آن‌ا و طبعاً سازمان و جهت پیدا کرد و معنای تازه‌ای یافت. باید دید که چه وقت «تصادف» دیگری با شرکت میلیون‌ها تن رخ خواهد داد و ناقوس مرگبار فنانی ما را به صدا در خواهد آورد؟

«مسئله قدرت که هم اکنون در بطن لحظات حاضر نهفته است، دیر یا زود قد علم خواهد کرد!

«عالیجناب، جنگ داخلی دیگری در این ایالت ناممکن نیست؛ و اگر نفهمیدن معنای زندگی این جوان علامت آن باشد که امروزه توانگران نمی‌توانند افکار میلیون‌ها تن از توده‌های فرو دست را بخوانند، جنگ داخلی حقیقتاً ممکن است در بگیرد.

«من نمی‌گویم که ما باید بکشیم تمامی این مسئله را همین امروز در این تالار حل کنیم. چنین کاری نه در قلمرو وظایف ماست و نه به نظر من در حیطه توانایی ما، ولی دست‌کم می‌توانیم بر حسب واقعیت‌های موجود درباره زندگی یا مرگ این جوان تصمیم بگیریم. تصمیم ما لااقل نشان خواهد داد که ما می‌بینیم و می‌فهمیم! و دیدن و فهمیدن نشان خواهد داد که ما می‌دانیم چگونه زندگی این یک تک عنقریب در هیئت زندگی ده‌ها میلیون تن در برابرمان قد برخواید افراشت.

«من از شما تقاضا می‌کنم که از زندگی این جوان درگذرید او را به حبس ابد محکوم کنید. زندان برای بیگر تاماس چه معنایی خواهد داشت؟ برایش مزایایی در بر خواهد داشت که زندگی آزاد هرگز برایش دربر نداشت. انداختن او به زندان چیزی بیش از رأفت محض خواهد بود. با این کار برای نخستین بار به او زندگی می‌دهید، و برای نخستین بار در مدار تمدن ما قرارش خواهید داد. در زندان هویت پیدا خواهد کرد، هر چند آن هویت شماره‌ای بیش نباشد. برای نخستین بار رابطه آشکارا مشخصی با جهان خواهد داشت. همان ساختمانی که بازمانده عمر طبیعی‌اش را در آن به سر خواهد آورد بهترین مسکنی خواهد بود که به عمرش شناخته است. بارفتن به زندان، شخصیتش برای نخستین بار به رسمیت شناخته خواهد شد. سالهای دراز و تهی و سیاه حبس ابد برای ذهن و احساساتش محور مطمئن و پایداری را تشکیل خواهد داد و او خواهد توانست بر حول این محور معنایی برای زندگی‌اش بیافریند. در زندان برای نخستین بار خواهد توانست با انسانهای دیگر بر اساس مساوات حشر و نشر کند. میله‌های فولادی میان او و جامعه‌ای که مورد تعدی او قرار گرفته است از گزند ترس و نفرت در امان نگاهش خواهد داشت.

«عالیجناب، بیایید از زندگی این جوان درگذریم. با امتیازی که به این ترتیب به او می‌دهیم، دو مفهوم بنیادی تمدنمان را تعالی خواهیم داد، دو مفهوم بنیادینی که بر اساس آنها نیرومندترین ملت تاریخ را ساخته‌ایم — شخصیت فرد و امنیت — اعتقاد به اینکه به شخصیت فرد نمی‌توان تجاوز کرد و آنچه تکیه گاه این شخصیت است نیز از تجاوز مصون است.

«از یاد نبریم که عظمت زندگی نوین ما، راه‌آهن‌های ما، نیروگاه‌های ما، کشتی‌های اقیانوس‌پیمای ما، هواپیماهای ما، و کارخانجات ذوب‌آهن ما از برکت همین دو مفهوم پدید آمدند و از رؤیای ما برای ساختن شالوده آسیب‌ناپذیری که انسان و روح او بتوانند بر آن ایمن و استوار باشند، شکوفا شدند.

«عالیجناب، عامل راستینی که نظم و آرامش را در جامعه نگاه می‌دارد، این دادگاه و آن نیروهای نظامی نیست. حضور نیروهای نظامی به عکس نشان می‌دهد که ما اجازه داده‌ایم تا نظم و آرامش عمومی از میان انگشتانمان فرو بلغزد. نظم و آرامش عمومی مبتنی بر اعتماد عموم است؛ مبتنی است بر این ایمان که همگان ایمن هستند و همچنان

ایمن خواهند ماند.

«هر وقت که توانگران توسل به زور، نمایش قدرت، مرگ فوری و انتقام سریع را تجویز می‌کنند صرفاً برای آن است که امنیت خصوصی حقیر خود را از دست‌اندازی میلیون‌ها تن انسان رنجش به دل گرفته‌ای که امید و رؤیای امنیت را هنوز در قلب‌های مبارزانش می‌پرورند.

عالیجناب، من به نام آنچه هستم و به آن اعتقاد داریم از شما تقاضا می‌کنم که از زندگی این جوان درگذرید! من با یکایک ذرات وجودم این استدعا را از شما می‌کنم تا نه تنها این جوان سیاه‌پوست زنده بماند، بلکه خودمان نیز نمیریم!

بیگر طنین آخرین کلمات مکس را در تالار دادگاه شنید. مکس نشست و بیگر دید که چشمان او گود رفته و خسته‌اند. صدای دم و بازدم سنگین مکس را هم می‌شنید. از حرف‌های مکس سر در نیاوره بود، اما معنای برخی از پاره‌های آن را از لحن او حس کرده بود. ناگهان حس کرد که زندگی‌اش به تلاشی که مکس برای نجات دادن او به خرج داده بود، نمی‌ارزد. قاضی چکش زد و یک ساعت تنفس اعلام کرد. در آن حال که بیگر از روی صندلی‌اش بلند شد سر و صدای زیادی در تالار دادگاه پیچیده بود. پاسبانها او را به اتاق کوچک بردند و پشت در به نگهبانی ایستادند. مکس خاموش و با سر آویخته، آمد و کنارش نشست. پاسبانی وارد اتاق شد و یک سینی غذا روی میز گذاشت.

مکس گفت: «بخور، پسر.»

— میل ندارم.

مکس گفت: «من سعی خودمو کردم.»

بیگر گفت: «نگران من نباش.»

در این لحظه برای بیگر فرق نمی‌کرد که سخنان مکس زندگی او را نجات داده است یا نه. فکری کرد که در دلش غرور می‌آفرید آن بود که مکس تمام این سخنان را به‌خاطر او و برای نجات دادنش از مرگ بر زبان آورده بود. نفس آن سخنرانی مایه مباهاتش شده بود، نه معنای آن. سخنرانی مکس فی‌نفسه برایش مهم بود. غذا در سینی سرد شد. بیگر از لای یک پنجره نیمه‌باز غریو خشم‌آگین مردم را می‌شنید. می‌بایست چند لحظه بعد به دادگاه برگردد و به سخنرانی باکلی هم گوش دهد. آنگاه، جز از حکم

قاضی، محاکمه‌اش به پایان می‌رسید. و پس از شنیدن رأی قاضی می‌فهمید که زنده خواهد ماند و یا خواهد مرد. دست‌ها را ستون سر کرد و چشمانش را فرو بست. شنید که مکس بلند شد، کبریت کشید و سیگاری آتش زد.

— بیگر، بیا سیگار بکش.

بیگر سیگار را به لب گذاشت و مکس آتش کبریت را زیر آن گرفت. دود سیگار را به عمق ریه فرو کشید و دریافت که میلی به سیگار هم ندارد. سیگار را در میان انگشتانش گرفت و دود پیچنده آن را از کنار چشمان خون گرفته‌اش بالا رفت. صدای باز شدن در را شنید و سر چرخاند؛ پاسبانی به درون نگر است.

— دو دقیقه دیگه دادگاه باز میشه!

مکس گفت: «بسیار خوب، متشکرم.»

بیگر بار دیگر در میان پاسبانها به دادگاه برگشت. با ورود قاضی از جا برخاست و بعد دوباره روی صندلی نشست.

قاضی گفت: «دادگاه به سخنان آقای دادستان گوش خواهد داد.»

بیگر سر چرخاند و دید که باکلی از جا بلند شد. باکلی کت و شلوار مشکی پوشیده و گل صورتی‌رنگی به یقه کتش زده بود. حالت چهره و ایستادنش از چنان اطمینانی حکایت می‌کرد که بیگر خود را از هم اکنون نابود دید. در برابر چنین آدمی بخت چگونگی می‌توانست با او یار شود؟ باکلی لب تر کند و به تماشاچیان نگر است؛ بعد رو به سوی قاضی گرفت.

«عالیجناب، همه ما در سرزمینی به‌سر می‌بریم که قانون در آن زنده است. قانون همانا تجلی اراده مردم است. من به عنوان عامل و خادم قانون، در مقام نماینده اراده سازمان‌یافته مردم، به اینجا آمده‌ام تا اراده مردم را قاطعاً و بدون فوت وقت به اجرا درآورم. من مصمم هستم که در اینجا بایستم و اطمینان به عمل آورم که اراده مردم به اجرا درمی‌آید، و اگر درنیايد، از هیچ اعتراض شدید و اکیدی فروگذار نخواهم کرد.

«من در مقام دادستان استان ایلینوی به پیشگاه مقدس این دادگاه آمده‌ام تا هشدار دهم که باید متتهای کوشش قانون، یعنی مجازات مرگ — تنها مجازاتی که آدمکشان از آن می‌ترسند! — در این مورد مهم به عمل بیاید.

«من هشدار را به‌خاطر امنیت جامعه، خانه‌ها، و عزیزانمان می‌دهم. من این هشدار

را برای به‌جا آوردن وظیفه‌ای می‌دهم که بر طبق آن سوگند خورده‌ام تا آنجا که در توان بشری‌ام می‌گنجد، اطمینان به عمل آورم که قانون بی‌کم و کاست به اجرا درمی‌آید، امنیت و قداست حیات بشر حفظ می‌شود، نظام اجتماعی از تجاوز مصون می‌ماند، و برای پیشگیری و مجازات جنایت اقدامات مقتضی به عمل می‌آید. در این میان من جز از به‌جا آوردن وظیفه‌ای که برای آن سوگند خورده‌ام یا غرضی ندارم.

«من نماینده خانواده‌های ماری دالتون و بسی میرز و صد میلیون مرد و زنی هستم که در این کشور به قانون احترام می‌گذارند و در شاخه‌های مختلف صنعت و وظایف اجتماعی به کار و تلاش مشغولند. من نماینده نیروهایی هستم که اجازه می‌دهند هنرها و علوم در آزادی و آرامش کامل شکوفا شوند و به همه ما زندگی سرشارتری اهداء کنند.

«من به حرمت این دادگاه و حقانیت اراده مردم را لگدمال نخواهم کرد و به افکار ابلهانه، بیگانه، کمونیستی، و خطرناک آقای وکیل مدافع پاسخ نخواهم داد و برای منصرف ساختن افراد از این‌گونه طرز فکر راهی بهتر از مجازات مگر برای بیگر تاماس، این اهریمن آدم‌نما، سراخ ندارم!

«شاید صدای من خشن به گوش رسد هنگامی که می‌گویم: به‌رغم این تلاشهای دغل‌آمیز برای برانگیختن دلسوزی مردم، مجازات مرگ را اعمال کنید و بگذارید قانون مسیر خود را طی کند! ولی در حقیقت با این شفقت و انسان‌دوستی خود را نشان می‌دهم، چون اجرای قانون به شدیدترین شکل آن به میلیون‌ها مرد و زن درستکار اجازه خواهد داد تا امشب با خاطری آسوده سر به بالین نهند، و بدانند که فردا سایه سیاه مرگ بر کاشانه و حیاتشان نخواهد افتاد!

«ممکن است صدای من کین‌توزانه به گوش رسد هنگامی که می‌گویم: بگذارید این جانی سنگین‌ترین مکافات را بابت جنایتش پس دهد! اما در حقیقت آنچه می‌گویم این است که: خوشا قانونی که به اجرا درآید و از میلیون‌ها زندگی ارزشمند حراست کند. خوشا قانونی که خرد و کلان و درمانده و نابینا و دل‌نازکان را از گزند افرادی که قانون سرشان نمی‌شود، تسلطی بر نفس خود ندارند، و از عقل و منطق کمترین بهره‌ای نبرده‌اند، در امان نگاه می‌دارد.

«ممکن است صدای من سنگدلانه به گوش رسد هنگامی که می‌گویم: متهم بابت

جنایاتی که خود به آنها معترف است سزاوار مجازات مرگ است! ولی در حقیقت آنچه می‌گویم این است که در سایه قدرت و جلال قانون امروز همه ما می‌توانیم در این نالار بنشینیم و بدون دچار شدن به احساسات مغرضانه به دادرسی بپردازیم بی‌آنکه بیمناک باشیم که در همین لحظه گوریل سیاه نیمه‌انسانی از پنجره‌های خانه‌هایمان بالا رود و پس از تجاوز به دخترهایمان آنها را بکشد و بسوزاند!

«عالیجناب، من می‌گویم که قانون مقدس است؛ قانون شالوده همه چیزهایی است که ما برایشان قائلیم. در سایه قانون است که ما به ارزش فردی خودمان پی می‌بریم. و نیروهایمان را در راه‌های متعالی و شایسته به کار می‌اندازیم.

«بشر زمانی از قلمرو حیوان به ملکوت انسان قدم گذاشت که حس کرد در امنیت کامل مجالی برای اندیشه و احساس خواهد یافت و فهمید که قانون مقدس به جای نیزه و شمشیر نشسته است.

«من می‌گویم قانون مقدس است چون مایه انسان بودن ماست! و بدا به حال انسانهایی، و تمدن آن انسانهایی!، که از روی دلسوزی یا ترس ناروا، استحکام قانونی را مختل می‌کنند که ضامن هماهنگی زندگی ما بر کره ارض است.

«عالیجناب، جای تأسف است که آقای وکیل مدافع مسئله زهرآگین نفرت نژادی و طبقاتی را در این محاکمه پیش کشیده‌اند. همدلی من با کسانی است که قلبشان مثل قلب من به درد آمد، هنگامی که آقای مکس با بدبینی تمام آداب و رسوم مقدس ما را مورد حمله قرار دادند. من بر ذهن بیمار و گمراه این مرد افسوس می‌خورم. روزی که یک نفر سفیدپوست بخواهد دست قانون را از سر هیولای پلیدی دور نگاه دارد که یکی از زیباترین و ظریف‌ترین گل‌های گلستان زندهای ما را پرپر کرده است، چنان روزی باید در سوگ تمدن آمریکا بنشینیم.

«حال که برای له کردن کله پشمالوی این تمساح سیاه فرصتی دست داده است و می‌توانیم نگذاریم که دیگر او بر صفحه زمین بخزد و شرنگ مرگبارش را تَف کند، هر سفیدپوست شریفی در آمریکا باید از فرط وجد و سرور سرمست شود!

«عالیجناب، به راستی که من از بازگو کردن جزییات این جنایت شنیع اِبا دارم. هر وقت که می‌خواهم درباره‌اش حرف بزنم حس می‌کنم که شرح آن تمامی روحم را آلوده می‌کند. چنین است قدرت جنایت خونینی که به زشت‌ترین و قبیح‌ترین پلیدیها

آغشته بوده است!

«مرد سفیدپوست مهربان و ثروتمندی که چهل سال است در شیکاگو زندگی می‌کند، از اداره کارایی می‌خواهد که جوان سیاه‌پوستی را برای رانندگی به خانه او بفرستند. این مرد در تقاضانامه خود تصریح می‌کند در پی جوانی است که از حیث نژادی، مالی، و یا مسئولیت‌های خانوادگی مشکلاتی داشته باشد. مقامات اداره کارایی پرونده‌ها را می‌گردند و خانواده سیاه‌پوستی را انتخاب می‌کنند که به نظر خودشان مستحق چنین کمکی است: یعنی خانواده تاماس که آن موقع هم مثل حالا در ساختمان شماره ۳۷۲۱ خیابان ایندیانا زندگی می‌کردند. یک مددکار اجتماعی از خانواده تاماس دیدن می‌کند و به مادرشان اطلاع می‌دهد که قرار شده است حقوق بیکاری آنها قطع شود و پسرش به سرکار برود. مادر، که زن مسیحی زحمتکشی است، رضایت می‌دهد. اندکی بعد مقامات اداره کارایی کتبا به پسر بزرگ خانواده یعنی بیگر تاماس، همین سگ‌ها سیاهی که اینجا نشسته است، اطلاع می‌دهند که بر سرکار برود.

«خیال می‌کنید این جانی مکار، هنگامی که دریافت فرصتی برای تأمین خودش، مادرش، و خواهر و برادرش پیش آمده است چه عکس‌العملی نشان داد؟ ابراز امتنان کرد؟ از اینکه می‌دید کاری به او پیشنهاد شده است که در درازای آن ده میلیون مرد در آمریکا حاضرند به سجده بیفتند و خداوند را شکر بگویند، خوشحال شد؟

«خیر به مادرش ناسزا گفت! گفت که از کار بیزار است! ترجیح می‌داد در خیابان ول بگردد، از دکه‌ها دزدی کند، به دکانها دستبرد بزند، مزاحم‌ها شود، به قمارخانه‌ها سر بکشد، فیلم‌های مبتذل ببیند، و دنبال زنهای بدکاره بیفتد؟ چنین بود واکنش این آدمکش انسان‌نما در برابر شفقت مسیحایی مردی که هرگز او را ندیده بود!

«مادرش به او نهیب زد، التماس کرد، اما استغاثه مادری که از یک عمر زحمت فرسوده شده بود کمترین تأثیری بر این سیاه سنگدل نداشت. آتیه خواهر تازه بالغ دبیرستانی‌اش کمترین اهمیتی برای او دربر نداشت. این نکته هم که با گرفتن آن شغل می‌توانست برادرش را به مدرسه برگرداند رغبت بیگر تاماس را به کار برنمی‌انگیخت. «اما پس از سه روز تضرع و الحاح از جانب مادر، رضایت داد. آیا دلایل آن بود که استدلالهای مادرش او را مجاب کرده بود؟ آیا به تکلیفی که در برابر خود و خانواده‌اش بر ذمه داشت پی برده بود؟ خیر! به آن دلیل نبود که این هیولای خون‌آشام از کُنام خود

بیرون خزید! او فقط هنگامی رضایت داد که مادرش به او گفت اگر کار را قبول نکنند اداره کارایی نشان نخواهد داد. قبول کرد که به سرکار برود اما از اینکه می‌بایست نان خودش را با عرق جبین درآورد چنان خشمگین شده بود که به مادرش اجازه نمی‌داد در چار دیواری خانه به او حرف بزند. دلخور و غضبناک بود و هنوز آرزو داشت که در خیابانها پرسه بزند و به دله‌زدیهایی بپردازد که یکبار منجر به سر درآوردنش از دارالتأدیب شده بود، اما گرسنگی به او زور آورد و از لانه بیرونش راند.

«آن روز شنبه صبح پس از تماشا کردن فیلمی در سینما به خانه دالتون رفت. در آنجا با محبتی گرم به او خوشامد گفتند. به او اتاق دادند و گفتند که علاوه بر مزد هفتگی‌اش مبلغی هم برای مخارج شخصی خواهد گرفت. گفتند که او را به آموزشگاه شبانه خواهند فرستاد تا حرفه‌ای یاد بگیرد. ولی او نپذیرفت. فکر و دلش — اگر بتوان گفت که این هیولا فکر و دلی هم دارد! — در بند چنین اهداف والایی نبود.

«هنوز ساعتی از ورودش به آن خانه نگذشته بود که با ماری دالتون روبه‌رو شد و آن دختر او را ترغیب کرد که به اتحادیه بپیوندد. آقای مکس، که دلش از رنج کارگران خون است، توضیح ندادند که چرا موکلش از این ترغیب، رنجش به دل گرفت.

«در همان نخستین لحظات، هنگامی که آن دختر سفیدپوست خوش‌گمان در برابرش ایستاده بود، چه افکار سیاهی از مغز مکار این زنگی گذشت؟ خدا می‌داند! و شاید این انسان‌نمای فرومایه، که امروز اینجا نشسته است و درخواست بخشش می‌کند، از روی عقل محتوای آن افکار را برای ما بازگو نمی‌کند. ولی ما می‌توانیم قوه تخیلمان را به کار بیندازیم؛ می‌توانیم به آنچه متعاقباً از او سر زد، نظر بیندازیم و حدس بزنیم.

«دو ساعت بعد دوشیزه دالتون را سوار اتومبیل کرد و به سوی جاده کمربندی راند. اینجاست که نخستین کج‌فهمی در این قضیه پیش می‌آید. همگان بر این گمانند که دوشیزه دالتون با رفتن به جاده کمربندی به جای رفتن به دانشگاه، مرتکب گناه سرپیچی در برابر والدین شده بود، ولی داوری در خصوص این نکته بر عهده ما نیست. این خطایی است که باید میان آن دختر و خدای او حل و فصل شود. والدینش تصدیق کرده‌اند که ماری برخلاف میل آنها به جاده کمربندی رفته است؛ اما ماری دالتون بالغ بود و حق داشت هر کجا که میلش می‌کشد، برود.

«آن سیاه دوشیزه دالتون را به جاده کمربندی برد و آن دختر در آنجا با جوان سفیدپوستی که از دوستان او بود همراه شد. از آنجا به یکی از کافه‌های ساوث‌ساید رفتند و با شام خود مشروب نوشیدند. و چون در یک محله سیاه‌نشین بودند، از این سیاه دعوت کردند که با آنها غذا بخورد. در حین حرف زدن هم او را در گفتگوی خود شرکت دادند. مشروب هم زیاد سفارش دادند تا این جانی هم بتواند از آن بنوشد.

«بعد از شام، بیگر تاماس آن زوج را دو ساعت در پارک و اشنگتن گردش داد. تقریباً دو ساعت از نیمه‌شب گذشته بود که دوست دوشیزه ماری دالتون از اتومبیل پیاده شد و به دیدن یکی از دوستان خودش رفت. ماری دالتون با این سیاه، که جز محبت چیز دیگری از آن دختر ندیده بود، تنها ماند. از آن لحظه به بعد دقیقاً نمی‌دانم که چه رخ داد، چون به جز توضیحات بی‌پایه این زنگی دون‌صفت سندی در دست نداریم، و من اطمینان دارم که او تمام حقیقت را به ما نگفته است.

«ما نمی‌دانیم که ماری دالتون دقیقاً در چه لحظه‌ای به قتل رسید. قدر مسلم آنکه: سر او کاملاً از تنش جدا شد! می‌دانیم که هم سر و هم تن او به دورن آتش چپانده و سوزانده شدند!

«خداوندا، چه صحنه‌های خونینی که پدید نیامد! آن حمله شهوانی و جانیه چه ناغافل و برق‌آسا بود! آن طفلک برای فرار از دست این گوریل دیوانه چه تقلایی به خرج داد! برای آلوده نشدن به پلشتی پوست این موجود هولناک چه زانوها که نزد و چه اشک‌ها که نریخت! عالیجناب، آیا آشکار نیست که این عفریت دوزخی جسد آن دختر را سوزاند تا آثار جراثیمی بدتر از تجاوز جنسی را نابود کند؟ این دیو شقی لابد می‌دانست که اگر اثر دندانه‌ایش بر پوست پاک و سفید سینه آن دختر کشف شود، هرگز مفتخر نخواهد شد که در پیشگاه قانون بنشیند! به حقانیت عیسای رنج‌دیده سوگند که زبان از توصیف چنین اعمال سیاه و خوفناکی قاصر است!

«آنوقت آقای وکیل مدافع می‌گویند که آن عمل نوعی **خلافت** بود! جای شگفتی است که خداوند از عرش اعلیٰ با تندر نفی‌کننده‌اش صدای آلوده به دروغ ایشان را خفه نفرمودند! هنگامی که می‌شنویم مردی برای توجیه این جنایت پلید و بهیمی لفظ «غریزی» را به کار می‌برد، خون در رگهایمان منجمد می‌شود!

«صبح روز بعد، بیگر تاماس چمدان نیمه‌خالی دوشیزه دالتون را به ایستگاه لاسال

برد تا ترتیب ارسالش طوری داده شود که انگار هیچ حادثه‌ای رخ نداده است و انگار دوشیزه دالتون هنوز زنده است. اما همان شب استخوان دوشیزه دالتون از آتش‌دان بیرون افتاد.

«عالیجناب، سوزاندن جسد و بردن چمدان نیمه‌خالی به ایستگاه راه‌آهن فقط یک معنا دارد و بس، و آن اینکه هم تجاوز جنسی و هم قتل با نقشه قبلی صورت گرفته است و قاتل کوشید مدارک جرم را از میان بردارد تا بتواند در آن میان باج هم بگیرد. اگر، همان‌طور که این سیاه در به‌اصطلاح اقرارنامه‌اش مدعی شده است، دوشیزه دالتون تصادفاً کشته شده، پس چرا جسد او را سوزاند؟ در حالی که می‌دانست آن دختر مرده است دیگر چرا چمدان او را به ایستگاه راه‌آهن برد؟

«جواب این سؤال واضح است! این سیاه برای تجاوز و کشتن و باج گرفتن نقشه کشیده بود! جسد را سوزاند تا از شر آثار تجاوز خلاص شود! چمدان را به ایستگاه راه‌آهن برد تا در آن فاصله هم جسد به کلی خاکستر شود و هم خودش برای نوشتن نامه باجگیری فرصتی بیابد. این جانی دوشیزه دالتون را کشت چون به او تجاوز کرده بود! عالیجناب نباید فراموش کرد که جنایت اصلی این سیاه تجاوز بوده است و همه اعمال او نیز حکایت از تجاوز می‌کنند!

«قاتل سیاه چون دریافت که آقای دالتون کارآگاه خصوصی‌اش را به کمک فراخوانده است، سعی کرد شخص دیگری را در مظان اتهام قرار دهد. به عبارت دیگر، برایش مهم نبود که شخص بیگناهی بابت جنایتی که او مرتکب شده بود اعدام شود. چون دستش از کشتن کوتاه شد، به دروغ متوسل شد! سعی کرد گناه جنایت را به گردن یکی از دوستان دوشیزه دالتون بیندازد، چون گمان می‌کرد که آن شخص به علت عقاید سیاسی‌اش گناهکار جلوه خواهد کرد. با سرهم کردن دروغهای شاخدار مدعی شد که دوشیزه دالتون و دوست او را به اتاق آن دختر برده بوده است. گفت که به او دستور داده بودند به خانه بروند و اتومبیل را تمام شب در خیابان حیاط زیر برف بگذارند. و بعد چون حس کرد که ممکن است دروغهایش کشف شود، نقشه دیگری را به کار بست. یعنی سعی کرد باج بگیرد!

«آیا هنگامی که کارآگاهان سرگرم بررسی قضیه شدند، از صحنه جنایت گریخت؟ خیر! با خونسردی تمام و بدون هیچ عاطفه‌ای در خانه دالتون باقی ماند،

غذا خورد، به خواب رفت، و از محبت اشتباه‌آمیز آقای دالتون برخوردار شد که به گمان اینکه او جوان بیچاره‌ای است که به حمایت نیاز دارد، نگذاشت او را به استنطاق بگیرند!

«حال آنکه او همانقدر به حمایت نیاز داشت که مار و افعی به حمایت نیاز دارند!

«در همان حال که پدر و مادر برای پیدا کردن دخترشان زمین و آسمان را می‌جستند، این غول بیابانی نامه‌ای به آنها نوشت و برای بازگشت دوشیزه دالتون در عین سلامت ده‌هزار دلار پول طلب کرد! اما بیرون افتادن استخوانها از آتشدان، به این رویای عفن خاتمه داد!

«آنوقت آقای وکیل مدافع از ما انتظار دارند که قبول کنیم این آدم از روی ترس مرتکب این کارها شده است! آیا از زمانهای ناپیدا کرانه تاکنون ترس هرگز انسان را چنین حسابگر کرده است؟

«از اینجا به بعد، باز هم جز اعتراف این گوریل بی همه چیز سندی در دست نداریم. از صحنه جنایت گریخت و به خانه دختری رفت به نام بسی میرز که از مدت‌ها پیش با او دوست شده بود. آنجا هم اتفاقی افتاد که فقط از دست چنین هیولایی مزوری برمی‌آمد. آن دختر از شدت ترس حاضر شده بود در جمع کردن وجه باج به او کمک کند، و او پولی را که از جنازه ماری دالتون دزدیده بود به بسی میرز سپرده بود. آن دختر نگویند با هم کشت، و حتی هنوز هم وقتی که می‌بینیم چنین نقشه قتل می‌توانسته به مغز یک انسان خطور کند، سرم به دوران می‌افتد. برخلاف ادعای آقای مکس، این کمونیست ملحدی که سعی کرد مطلب را طور دیگری به شما القاء کند، بسی میرز از ته دل عاشق بیگر تاماس بود و به اصرار او حاضر شد همراهش فرار کند. در ساختمان متروکی پنهان شدند. و آنجا در حالی که برف و بوران در بیرون ساختمان غوغا می‌کرد، در آن تاریکی و سرمای زیر صفر، باز هم مرتکب تجاوز و جنایت شد، دوبار در عرض بیست و چهار ساعت!

«عالیجناب باور بفرمایید که من سر در نمی‌آورم! در دوران دراز خدمتم به دولت با آدمکشان بسیاری سروکار داشته‌ام، اما هرگز این رنگش را ندیده بودم! این وحشی دیوان به قدری تشنه قتل و تجاوز بود که تنها چیزی را که می‌توانست در فرار به او

کمک کند از یاد برد؛ و آن پولی بود که از جنازه ماری دالتون دزدیده بود و در جیب لباس بسی میرز قرار داشت. تن ستم‌دیده آن دختر فقیر و زحمتکش را برداشت - گفتم که پول هم در جیب لباسش بود - و چهار حلقه از بادگیر به زیرش انداخت. پزشگ‌ها به ما گفته‌اند که آن دختر هنگام اصابت به ته بادگیر هنوز زنده بود و بعداً در حین کوشش برای بیرون خزیدن از آنجا از شدت سرما منجمد شد!

«عالیجناب، با ذکر جزئیات خوفناک این جنایات مصدع شما نمی‌شوم. شهود همه چیز را گفته‌اند.

«ولی من به نام مردم این ایالت درخواس می‌کنم که این شخص به جرم این جنایت بمیرد!

«من این درخواست را از آن جهت می‌کنم که دیگران از چنین جنایاتی پرهیزند و مردمان آرام و زحمتکش بتوانند در آرامش کامل به سر ببرند، میلیون‌ها تن چشم به دهان شما دوخته‌اند! منتظرند که شما به آنها بگویید قانون جنگل بر این شهر حکمفرما نیست! می‌خواهند که شما به آنها بگویید برای حفاظت از خودشان نیازی به تیز کردن چاقوها و پُر کردن تفنگ‌هایشان ندارند. عالیجناب، آنها پشت این پنجره منتظرند! با کلام خود به آنها اطمینان دهید که می‌توانند با دلی آسوده برای آینده طرح بریزند! ازدهای تردید را که سبب می‌شود امشب میلیون‌ها دل در سینه فروبتند، و میلیون‌ها دست هنگام قفل کردن درها بلرزند، گردن بزنند!

«هنگامی که انسانها وظایف عادی خود را دنبال می‌کنند و چنین جنایت سیاه و خونینی رخ می‌دهد، همه آنها فلج می‌شوند، جنایت هرچه هولناکتر باشد، به همان نسبت آرامش شهر بیشتر به هم می‌خورد، مردم گیجتر و افسرده‌تر می‌شوند و خود را در برابر آن جنایت در مانده‌تر حس می‌کنند.

«اطمینان از امنیت را به زندگان بازگردانید تا همه ما بتوانیم محصول سرشار زندگی را درو کنیم. عالیجناب، به نام خداوند توانا از شما استدعا می‌کنم که به همه ما رحم بفرمایید!

بیگر طنین صدای باکلی را هنوز می‌شنید و هنگامی که سخنان دادستان به پایان رسید معنای قیل و قال مردم را دریافت. در آن سوی تالار چند خبرنگار سعی می‌کردند خود را به در خروج برسانند. باکلی چهره سرخش را از عرق پاک کرد و روی صندلی

نشست. قاضی برای حفظ نظم چکش زد و گفت:

— دادگاه یک ساعت اعلام تنفس می‌کند.

مکس بر سر پا جست.

— عالیجناب، درست نیست... آیا قصد دارید... وقت بیشتری لازم است... شما...

قاضی گفت: «رای دادگاه یک ساعت دیگر اعلام خواهد شد.»

هیاهوی مردم اوج گرفت. بیگر می‌دید که لب‌های مکس تکان می‌خورند اما نمی‌فهمید که او چه می‌گوید. تالار به تدریج آرام شد. بیگر دید که مردها و زنها اکنون قیافه دیگری گرفته‌اند. حس کرد که قضیه فیصله یافته است. می‌دانست که می‌بایست بمیرد.

مکس با صدایی بریده بریده از غلیان عواطف فریاد کشید: «عالیجناب، به نظر من برای بررسی دقیق مدارک و دفاعیاتی من به عرض رساندم، وقت بیشتری...»

قاضی گفت: «آقای مکس، وقت لازم برای بررسی مدارک را دادگاه تعیین می‌کند.» بیگر می‌دانست که کارش تمام است. طی شدن تشریفات فقط به اندکی زمان نیاز داشت.

نفهمید که به چه ترتیب بار دیگر از آن اتاق کوچک سر درآورد؛ ولی وقتی که او را به درون آن اتاق راندند، دید که سینی غذا هنوز دست نخورده روی میز است. روی صندلی نشست. و به شش پاسبانی که خاموش در اطراف ایستاده بودند نگریست. هر شش تن تپانچه به کمر آویخته بودند. آیا می‌بایست از جا برجهد، یکی از تپانچه‌ها را بکاقد و خود را بکشد؟ اما برای پیروی از فکر خودکشی هم رمقی در جان خود نمی‌دید. وحشت فلجش کرده بود.

مکس به درون آمد، روی صندلی نشست، و سیگاری آتش زد.

— باید صبر کنیم، پسر. یک ساعت مونده.

کسی از آن سو به در کوبید.

مکس به یکی از پاسبانها گفت: «نذار خبرنگارها بیان تو.»

— باشه.

دقایق سپری شدند. سر بیگر از شدت دلهره درد گرفت. می‌دانست که مکس حرفی برای گفتن به او، و او حرفی برای گفتن به مکس ندارد. می‌بایست انتظار

بکشد؛ همین و بس؛ انتظار چیزی را می‌دانست محتوم است. بغض گلویش را فشرد. حس می‌کرد که سرش شیره مالیده‌اند. حال که قرار بود قضیه به این شکل خاتمه بیابد، محاکمه چه لزومی داشت؟

آهی کشید و با لحنی که خودش و مکس را مخاطب قرار می‌داد گفت:

«خُب دیگه، انگار کار من دیگه تمومه.»

مکس گفت: «معلوم نیست.»

بیگر گفت: «چرا، معلومه.»

— به هر حال باید منتظر شد.

— یارو داره مثل برق تصمیم می‌گیره. مطمئنم که کار من ساخته است.

— متأسفم، بیگر. ببین، چرا غذا نمی‌خوری؟

— میل ندارم.

— هنوز به آخر خط نرسیده‌ایم. میتونم برم پیش فرماندار...

— بی‌فایده‌ست. تو چنگشون اسیرم.

— معلوم نیست.

— چرا، معلومه.

مکس حرف نزد. بیگر سر روی میز گذاشت و چشمانش را بست. دلش می‌خواست، مکس تنهایش بگذارد. مکس هر کاری که از دستش برمی‌آمد، کرده بود. حال می‌بایست به خانه رود و او را فراموش کند. در باز شد.

— آقای قاضی پنج دقیقه دیگه تشریف میارن!

مکس بلند شد. بیگر به چهره خسته او نگاه کرد.

— پاشو پسر، بیا بریم.

بیگر در میان پاسبانها به دنبال مکس وارد دادگاه شد. هنوز ننشسته بود که قاضی هم به درون آمد. بیگر همچنان ایستاد تا قاضی روی کرسی نشست، و بعد با ضعف تمام به روی صندلی فرولغزید. مکس بلند شد تا حرف بزند، اما قاضی به نشان سکوت دست بلند کرد.

— بیگر تاماس در برابر دادگاه از جا برخیزد!

قیل و قال شدیدی تالار را فراگرفت و قاضی برای اعاده سکوت چکش زد. بیگر در حالی که خود را در چنگال کابوس حس می کرد با پاهای لرزان از جابر خواست.

— پینس از اعلام رأی دادگاه، آیا حرفی برای گفتن داری؟

بیگر سعی کرد دهان باز کند و پاسخ دهد، اما نتوانست. حتی اگر قدرت تکلم می داشت، نمی دانست چه بگوید. سر تکان داد. قاضی لب تریک و کاغذی را به دست گرفت که در آن سکوت مطلق خش خش بلندی از آن برخاست.

قاضی گفت: «نظر به تشویش بی سابقه افکار عمومی، وظیفه این دادگاه کاملاً روشن است.»

بیگر لبه های میز را جست و با دست هایش به آن چسبید.

قاضی پس از لحظه ای مکت ادامه داد: «در خصوص کیفرخواست شماره ۹۸۳-۶۶۶ به جرم قتل عمد، رأی دادگاه از این قرار است که تو، بیگر تاماس، نیمه شب جمعه، سوم ماه مارس، و یا پیش از آن، به ترتیبی که در قوانین این ایالت تصریح شده است، اعدام شوی.

«از نظر این دادگاه سن تو بیست سال است.

کلاتر مجاز است زندانی را با خود ببرد.»

بیگر معنای یکایک این کلمات را فهمید؛ اما ظاهراً نه در مقابل این کلمات، بلکه در برابر قیافه قاضی واکنش نشان داد. تکان نمی خورد؛ بی آنکه پلک بزند صاف به سیمای سفید قاضی می نگریست. آنگاه دستی بر آستین خود حس کرد؛ مکس با کشیدن گوشه آستینش می خواست او را روی صندلی بنشانند. قیل و قال مردم بند نمی آمد. قاضی چکش می زد. مکس بر سر پا بسته بود و می کوشید حرف بزند؛ از زبانی سر و صدا، بیگر حرفهای مکس را نمی فهمید. به دست هایش دستبند زدند و از طریق دهلیز زیر زمینی او را به سلولش برگرداندند. روی تختخواب دراز کشید و صدایی از عمق دلش گفت، تمام شد... هر چه بود تمام شد...

اندکی بعد در سلول باز شد، مکس به درون آمد و آرام در کنار او روی لبه تختخواب نشست. بیگر سر به سوی دیوار چرخاند.

— بیگر، خودم میرم پیش فرماندار. هنوز مونده تا به آخر...

بیگر زیر لب گفت: «برو.»

— بیگر، نباید...

— ولم کن. برو...

دست مکس را لحظه ای روی بازوی خود حس کرد؛ و بعد دست مکس کنار رفت. صدای بسته شدن در فولادی را شنید و فهمید که تنها مانده است. تکان نمی خورد؛ بی حرکت بود، و حس می کرد که با نجنبیدن، هر فکر و احساسی را از خود خواهد راند، و در این لحظه بیش از هر چیز دیگر همین را می خواست. عضلاتش به تدریج از انقباض بیرون آمد. در سکوت و تاریکی به پشت غلتید و دست هایش را روی سینه در هم انداخت. حق حق نومیدانه ای لب هایش را لرزاند.

برای دفاع از خود مفهوم روز و شب را از ذهن بیرون راند، چون اگر به یاد طلوع و غروب آفتاب، به یاد ماه و ستاره ها و ابر و باران می افتاد، پیش از نشستن به روی صندلی برقی یقیناً هزار بار می مرد و زنده می شد. برای خو گرفتن به اندیشه مرگ، دنیای بیرون را به صورت وادی بیکران و خاکستری رنگی در ذهن مجسم می کرد که نه شب در آن بود و نه روز؛ و ساکنانش مردها و زنهای عجیبی بودند که او حرفشان را نمی فهمید اما آرزو می کرد که پیش از مردن یکبار دیگر با آنها درآمیزد.

اکنون دیگر غذا را نمی خورد، بلکه بدون حس کردن طعمش آن را به زور از گلو پایین می فرستاد تا درد سمج گرسنگی را از دل براند و چشمش سیاهی نرود. خوابش هم نمی برد، فقط گاه به گاه، بی توجه به وقت و ساعت لحظه ای چند چشم برهم می گذاشت و بعد بار دیگر چشم می گشود و به فکر فرو می رفت. آرزوی خلاص شدن از شر همه چیزهایی را داشت که میان او و سرانجام زندگی ایستاده بودند، میان او و آگاهی کامل و دهشتناک بر این نکته که زندگی به سر رسیده است بی آنکه معنایی داشته باشد، بی آنکه تکلیف آدم روشن شده باشد، و بی آنکه امیال متضاد حل و فصل شده باشند.

مادر و برادر و خواهرش به دیدن او آمده بودند و او به آنها گفته بود که در خانه بمانند، به زندان نیایند، و او را از یاد ببرند. واعظ سیاه پوست اهداءکننده صلیب نیز به دیدتش آمده بود و او واعظ را از پیش خود رانده بود. کشیش سفیدپوستی کوشیده بود به دعا خواندن ترغیبش کند و او یک فنجان قهوه داغ به صورت آن کشیش پاشیده بود. از آن پس هر بار که کشیش برای دیدار از زندانیان دیگر به آنجا سر می زد، کاری به کار او

نداشت. این واکنش کشیش سفیدپوست کم و بیش مثل گفتگوی درازی که آن شب با مکس کرده بود، احساس عمیقی از ارزشمند بودن در دل او برانگیخته بود. حس می‌کرد که با دور نگاه داشتن کشیش و برانگیختن این تحیر در او که انگیزه‌هایش در امتناع از پذیرفتن تسلائی مذهب از چه قرار می‌تواند باشد، کشیش را وادار کرده است که شخصیت او را در مرتبه‌ای بالاتر از آنچه در حق دیگران رومی داشت قبول کند.

مکس به او گفته بود که قصد دارد به‌نزد فرماندار برو، ولی دیگر خبری از مکس نشنیده بود. امیدوار نبود که رفتن مکس به‌نزد فرماندار ثمری به‌بار آورد؛ در اندیشه‌ها و احساساتش طوری به‌یاد این مطلب می‌افتاد که انگار رویدادی است خارج از زندگی او، رویدادی که به هیچ وجه نمی‌توانست مسیر زندگی او را دگرگون کند.

ولی دلش می‌خواست مکس را ببیند و باز هم با او حرف بزند. سخنرانی مکس را در دادگاه به‌خاطر داشت و لحن مهرآمیز و پُرشور او را با حقیقت‌سناسی تمام به‌یاد می‌آورد. اما معنای آن کلمات از ادراکش می‌گریخت. اطمینان داشت که مکس احساسش را درک می‌کند و دلش می‌خواست پیش از مردن یک‌بار دیگر هم با او حرف بزند. و معنای زیستن و مردن خود را عمیقاً حس کند. اکنون یگانه‌امیدش همین بود. حس می‌کرد که اگر معرفت راستین و راسخی برایش وجود داشته باشد، آن معرفت را مکس باید به او انتقال دهد.

اجازه داشت که هفته‌ای سه نامه بنویسد، ولی به هیچ‌کس نامه ننوشت. حرفی برای گفتن به هیچ‌کس نداشت، چون هیچ‌وقت با تمام وجود به هیچ‌کس و هیچ چیز دل نسپرده بود، مگر به جنایت. به مادر و برادر و خواهرش چه می‌توانست بگوید؟ از میان همدسته‌های سابقش فقط جک دوست او بود، و با جک هم هرگز آن طور که دلش می‌خواست صمیمی نشده بود. بسی هم مرده بود؛ خود او کشته بودش.

چو از غوطه زدن در احساساتش خسته می‌شد، به این گمان می‌افتاد که چه‌بسا خودش برخطا و بدذات باشد. اگر می‌توانست این نکته را حقیقتاً به‌خود بقبولاند، شاید مشککش حل می‌شد. اما نمی‌توانست خود را قانع کند. احساساتش در طلب پاسخی بودند که ذهنش از فراهم آوردن آن قاصر بود.

در تمام عمر فقط در لحظاتی که حس می‌کرد این یا آن چیز به زحمت جنگیدن می‌ارزد، خود را سرشار از زندگی و اصالت حس می‌کرد؛ و اکنون در این سلول

جرثومه سخت آنچه را که برسرش آمده بود بیشتر از هر وقت دیگری حس می‌کرد. درست به همان شکل که زمانی آن کوه سفید بر فرازش سرش علم کرده بود، اکنون دیوار سیاه مرگ با سپری شدن ساعات تیزپا نزدیکتر و نزدیکتر می‌آمد. اما اکنون نمی‌توانست با چشم بسته مشت بیندازد؛ مرگ دشمن مکارتر و قویتری بود.

هرچند روی تختخوابش افتاده بود، دست‌هایش در شهر آدمها کورمال کورمال چیزی را می‌جستند که با احساسات گنگ خود او جور درآیند؛ جستجویی از میل به دانستن سرچشمه می‌گرفت. ذهنش سراسیمه می‌کوشید احساسات او را با جهان پیرامونش پیوند دهد، اما هنوز هم ذره‌ای به قلمرو معرفت نزدیک نشده بود. فقط تن سیاهش، خیس عرق عذاب، روی تختخواب بود و بس.

اگر هیچ مطلق بود، اگر همه‌اش همین بود و نه بیشتر، پس چرا نمی‌توانست بی‌دغدغه بمیرد؟ او که بود و چه بود که زجر تحیر را چنان شدید حس می‌کرد که احساسش به ترس پهلوی می‌زد؟ انگیزه عجیبی که پیوسته در دل و تلاطم می‌انداخت چه بود که در جهان خارج مابه‌ازاء و توضیحی نمی‌بافت؟ چه کس یا چه چیزی که وجود نداشت از کجا نشئت می‌گرفت؟ این شکاف سیاه میان او و جهان از کجا پدید آمده بود: خون گرم و سرخ در اینجا و آسمان سرد و آبی در آنجا، بی‌آنکه این دو هرگز به یگانگی یا آشتی برسند؟

آیا همه‌اش همین بود؟ آیا صرفاً تب یا احساسی در میان بود بدون دانستن، و جستجویی بدون یافتن؟ آیا تمامی معنا و غایتش همین بود؟ با این احساسها و پُرسش‌ها دقیق به‌سر می‌آمدند. لاغر شد و خون سرخ جسمش سفیدی چشمانش را پُر کرد.

شب آخرین روز فرار رسید. اشتیاقش برای حرف زدن با مکس به اوج رسیده بود. اما چه می‌توانست به او بگوید؟ بله؛ جنبه مضحکش همین بود. احساس چنان فرار بود که نمی‌توانست درباره‌اش حرف بزند؛ و با این حال، یکایک لحظات زندگی‌اش را همین احساس پُر می‌کرد.

روز بعد در نیمروز نگرهانی به‌سوی سلول او آمد و از میان میله‌ها تلگرافی را به درون انداخت. بیگر بلند شد و تلگراف را گشود.

شجاع باش فرماندار بیفایده امکانات تمام دیدار به‌زودی «مکس»

تلگراف را می‌چاله کرد و آن را به گوشه سلول انداخت.

اکنون فقط تا نیمه شب برایش وقت باقی مانده بود. شنیده بود که پیش از فرار سیدن ساعت اعدام لباس دیگری به تنش خواهند کرد، به سلمانی خواهندش برد، و بعد به اتاق مرگ. یکی از نگهبانها به او گفته بود که نگران نباشد، چون «وقتی از این سلول بیرون بیرون و اون کلاه سیاهو روسرت بذارن، هشت‌تانیه بعد دیگه زنده نیستی پسر جون.» بله، هشت‌تانیه را می‌توانست تحمل کند. در ذهن خود نقشه‌ای کشیده بود: وقتی که دارن دست و پامو به صندلی می‌بندن، خودمو محکم می‌گیرم، چشممو می‌بندم و نفس نمی‌کشم. بعدش هم به محض اینکه برق به تنم برسه کارم تمومه.

بار دیگر به پشت، روی تخت‌خواب دراز کشید و به چراغ کوچک زرد رنگی که بر فراز سرش روی سقف می‌درخشید خیره شد. آتش مرگ در دل این چراغ هم جا داشت. کاشکی همین الان ماریج داغی که توی این چراغه دور تن من می‌پیچید. کاشکی وقتی دارم جرت می‌زنم یه نفر سیم برقو به تخت‌خوابم وصل کنه. کاشکی تو خواب بکشم...

در خواب ناراحتی فرو رفته بود که صدای نگهبانی را شنید.

— تاماس! وکیلته او مده!

پاهایش را به‌سوی زمین تاب داد و روی لبه تخت‌خواب نشست. نگهبان در را باز کرد و مکس به‌درون آمد. بیگر به فکر افتاد که برخیزد، اما از جای خود تکان نخورد. مکس به وسط اتاق آمد و وایستاد. لحظه‌ای چند به یکدیگر نگاه کردند.

— سلام بیگر.

بیگر خاموش با او دست داد. مکس ساکت و سفید و وزین و واقعی در برابرش ایستاده بود. حضور ملموسش انگار همه افکار و امیدهای گنگی را که بیگر در تخیلات خود برگرد او بافته بود، نفی می‌کرد. از آمدن مکس خوشحال بود، اما در عین حال سردرگم بود.

— چطوری؟

بیگر به جای جواب آه سنگینی از سینه برکشید.

مکس روی لبه تخت‌خواب نشست و پرسید: «تلگرافم به‌دستت رسید؟»

بیگر به نشان پاسخ مثبت سر تکان داد.

— متأسفم، پسر.

سکوت برقرار شد. مکس در کنارش نشسته بود. مردی که او را به جستجوی کورسوی امید واداشته بود، آنجا بود. پس چرا با مکس حرف نمی‌زد؟ اکنون فرصت مطلوب، آخرین فرصت به چنگش افتاده بود. خجولانه چشم به‌سوی مکس چرخاند؛ مکس هم به او نگاه می‌کرد. بیگر نگاهش را به‌زیر انداخت. آنچه می‌خواست بگوید در تنهایی مهمتر می‌نمود؛ و هرچند احساساتی را که می‌خواست معنای آنها را دریابد منبعث از وجود مکس می‌دانست، تا حضور مکس را از یاد نمی‌برد نمی‌توانست درباره آن احساس حرف بزند. آنگاه ترس از اینکه مبدا نتواند درباره تب جانسوزش حرف بزند، به هراسش افکند. کوشید تا بر خویشتن مسلط شود؛ نمی‌خواست انگیزه‌ای را که به‌سوی هدفی نامعلوم سوقش می‌داد از دست بدهد؛ جز این انگیزه هیچ چیز دیگری در چشته نداشت. ولی لحظه‌ای بعد حس کرد که احساسش ابلهانه و بیهوده و عبث است. دست از تلاش برداشت، و درست در همین لحظه، صدای خود را شنید که چون نجوای ناخواسته و فشرده‌ای از گلولی منقبضش بیرون می‌آمد؛ برای انتقال مقصود خود به لحن صدایش متکی بود نه به مفهوم کلمات.

— نگران من نباشین آقای مکس. سرنوشت من تقصیر شما نیست... شما از هیچ کاری کوتاهی نکردین...

صدایش زیر فشار احساس بیهودگی بند آمد. و پس از سکوت کوتاهی ادامه داد: «از اولش هم میدونستم کارم به اینجا میکشه...» نیاز به حرف زدن در او قوت گرفت و اکنون با تمام قامت از جا برخاست. لب‌هایش تکان می‌خورد، اما کلامی از دهانش بیرون نمی‌آمد.

مکس آهسته پرسید: «کاری از دست من برای تو برمیاد، بیگر؟»

بیگر به چشمان خاکستری رنگ مکس نگاه کرد. چگونه می‌توانست شمه‌ای از چیزی را که می‌جست به این مرد انتقال دهد؟ تنها آرزویش در این لحظه بازگو کردن

آن چیز بود! بی آنکه بر اعمال خود آگاه باشد، به سمت در دوید و میله‌های سرد فولادی را در چنگ فشرد.

— من — من ...

— بگو، بیگر، بگو.

بیگر آهسته چرخید و به سوی تختخواب برگشت. دوباره، در حالی که دست راستش بالا آمده بود و کلام را بر نوک زبان خود حس می‌کرد، در برابر مکس و ایستاد. آنگاه روی لبه تختخواب نشست و سر به زیر افکند.

— چی میخوای بگی، بیگر؟ میخوای کاری به دست من بسپری؟ برای کسی پیامی داری؟

بیگر زیر لب گفت: «نه.»

— چی میخوای بگی؟

— نمی‌دونم.

نمی‌توانست حرف بزند. مکس دست روی شانه‌اش گذاشت، و بیگر از طرز این تماس دریافت که مکس نمی‌داند، و از آنچه او می‌خواهد و می‌کوشد بر زبان آورد به کلی بی‌خبر است. مکس در گوشه دور دستی از فضا در سیاره دیگری به سر می‌برد. آیا راهی برای درهم شکستن این دیوار بیگانگی وجود داشت یا نه؟ با ذهنی مشوش به دور و بر سلول چشم انداخت و سعی کرد از میان حرفهایی که در زندگی شنیده بود کلامی را به کمک بطلبد. اما چنانچه یادش نیامد. او خارج از حیات آدمها زیسته بود. شیوه‌های تفاهم و نشانه‌ها و تصویرهای آدمیان او دروغ شده‌بد. با این حال، مکس او را متقاعد کرده بود که در ژرفنا، همه انسانها زندگی را مانند او احساس می‌کنند. و از میان همه آدمهایی که در زندگی دیده بود، یقیناً فقط مکس می‌دانست که او چه می‌خواهد بگوید. آیا مکس ترکش کرده بود؟ آیا مکس، حال که می‌دانست مرگ او محتمل شده است، او از افکار و احساسات بیرون رانده و به سرمای گور سپرده بود؟ آیا او از هم اکنون در زمره مردگان محسوب می‌شد؟ لب‌هایش لرزید و چشمانش تار شد. بله؛ مکس ترکش کرده بود. مکس دوست او نبود. دلش مملو از خشم شد. اما می‌دانست که خشم بیهوده است.

مکس بلند شد و به سوی پنجره کوچک سلول رفت؛ نوار کمرنگی از آفتاب بر موی

سپیدش افتاد. و بیگر، حال که به مکس نگاه می‌کرد، آفتاب را پس از روزهای بسیار باز هم دید؛ و با دیدن آفتاب، تمامی سلول، با چهار دیوار تنگش واقعیت خردکننده‌ای پیدا کرد. به تن خود نظر انداخت؛ نوار زردرنگ آفتاب به سنگینی میله‌ای از سرب بر سینه‌اش افتاده بود. با آهی تشنج‌آمیز به جلو خم شد و چشمان خود را فرو بست. این دیگر کوه سفیدرنگی نبود که بر فراز سرش قد علم کرده باشد؛ گاس نبود که که آهنگ «چرخ و فلک شکسته» را سوت می‌زد و به درون سالن بیلارد داک می‌آمد تا او را وادار به دزدی از دکان بلام کند؛ نه تختخواب ماری بود و نه شیخ سفیدی که دم به دم نزدیکتر می‌آمد. — این دشمن جدید سبب انقباض عضلاتش نمی‌شد؛ بلکه خونش را می‌مکید و بی‌رمق به جایش می‌گذاشت. آنچه در توان داشت گرد آورد و سر برداشت و از فرط استیصال دل به دریا زد. مصمم بود که از قعر گور برخیزد و واقعیت هستی خود را به مکس نشان دهد.

با صدایی که تقریباً به فریاد می‌مانست، گفت: «خوشحالم که قبل از مردن با شما آشنا شدم!» و بعد سکوت کرد، چون آنچه می‌خواست بگوید این نبود.

مکس چرخید و نگاهش کرد. نگاهش عادی بود و از حساسیت عمیقی که بیگر حریصانه جستجو می‌کرد خبر نمی‌داد.

— من هم خوشحالم که با تو آشنا شدم، بیگر. متأسفم که این‌طور باید از هم جدا بشیم. ولی من هم دیگه پیر شده‌ام، پسر. همین روزها باید از دنیا دل بکنم...

— تمام سؤلهایی که ازم کردین یادمه...

مکس برگشت و بار دیگر روی لبه تختخواب نشست و پرسید:

— کدوم سؤاها؟

— اون شب...

— کدوم شب، پسر؟

مکس به کلی از مرحله پرت بود! بیگر حس کرد که انگار سیلی محکمی خورده است. چه حماقتی که آدم روی چنین ریگزاری کاخ امید بسازد! ولی می‌بایست مطلب را به مکس حالی کند!

نومیدانه با صدای لرزانی گفت: «همون شبی که ازم خواستین راجع به خودم

براتون حرف بزنم.»

— او ه...

دید که مکس به کف سلول چشم دوخت و ابرو درهم کشید. دریافت که مکس گیج شده است.

— شما از من سؤالهایی کردین که هیچ‌کس دیگه تا اون موقع ازم نپرسیده بود. میدونستین که من دو دفعه آدم کشتم، ولی معلوم بود که منو داخل آدم میدونین...

مکس نگاه تندى به او انداخت از روی لبۀ تختخواب بلند شد. لحظه‌ای در برابر بیگر ایستاد و بیگر کم مانده بود باور کند که مکس همه چیز را می‌داند و حرف او را می‌فهمد؛ ولی کلمات بعدی مکس نشان دادند که مرد سفیدپوست هنوز بر آن است که او در برابر مرگ تسلی دهد.

مکس با لحن خسته‌ای گفت: «بیگر، تو انسانی، خیل سخته که آدم با کسی که در آستانۀ مرگ قرار گرفته این‌طور حرف بزنی...» در اینجا مکث کرد و بیگر فهمید که او دنبال کلمات تسلی‌بخش می‌گردد، حال آنکه بیگر به چنین کلماتی نیاز نداشت. مکس ادامه داد: «بیگر، من در کار خودم بین سفید و سیاه، یا تمدن و وحشی، هیچ فرقی نمی‌ذارم... وقتی آدمها دارن سعی میکنن که زندگی انسانو روی کرۀ زمین دگرگون بکنن، این چیزهای کوچک اهمیتی ندارن. اصلاً به چشم نیمان. وجود ندارن آدم فراموششون میکنه. اون شب که من با تو اون‌طور حرف زدم، دلیلش این بود که تو باعث شدی من حس کنم که آدمها چقدر تشنه زندگی هستن...»

بیگر با لحنی که مکس و خود او را به یکسان ملامت می‌کرد، گفت: «ولی بعضی وقت به خودم میگم کاشکی شما اون سؤالها را از من نکرده بودین.»

— منظورت چیه بیگر؟

— اون سؤالها منو به فکر انداختن، اون وقت از فکر کردن ترس ورم داشت...

مکس شانه‌های بیگر را محکم در چنگ گرفت؛ و بعد انگشت‌هایش شل شد و بار دیگر روی لبۀ تختخواب نشست؛ اما نگاه خیره‌اش را از روی چهرۀ بیگر برنمی‌داشت. بله؛ حالا دیگر مکس فهمیده بود. در آستانه مرگ، می‌خواست که مکس از زندگی با او حرف بزند.

بیگر پرسید: «آقای مکس، چطور می‌تونم بمیرم!» در همان حال که این کلمات از دهانش خارج شد، فهمیده بود که آگاهی بر راه و رسم زیستن راه و رسم مردان را

هم به انسان می‌آموزد.

مکس رو چرخاند و زیر لب گفت:

— آدم تنها میمیره، بیگر.

ولی بیگر صدای او را نشنیده بود. بار دیگر میل آمرانه گفتن و حرف زدن در او بیدار شده بود؛ دست‌هایش را در هوا بالا برده بود و در آن حال که حرف می‌زد، می‌کوشید با لحن کلام خود به مکس بفهماند که چه می‌خواهد بشنود و به چه نیاز دارد.

— آقای مکس، بعد از اون شب، هم خودمو دیدم هم مردمو.

صدای بیگر فرومرد؛ داشت به بازتاب این کلمات در ذهن خود گوش می‌داد در چهرۀ مکس نشان آشکاری از وحشت و تحیر دید. می‌دانست که مکس ترجیح می‌دهد به چنین گفتگویی با او نپردازد؛ ولی چاره‌ای نداشت. ناگزیر از مردن بود. ناچار بود حرف بزند. «راستش خیلی عجیبه، آقای مکس. نمی‌خوام از زیر مردن دربرم.» بیگر به تدریج ضبط و ربط افکار خود را از دست می‌داد. «میدونم که راه فرار ندارم. حتماً باید بمیرم. حالا دیگه عیبی نداره. ولی راستش من هیچ نمی‌خواستم کسی رو اذیت کنم. باور کنین راست میگم، آقای مکس. هر وقت که آدمها رو اذیت می‌کردم حس می‌کردم که مجبورم؛ واقعاً میگم. آخه خیلی بهم فشار می‌آوردن؛ نمی‌ذاشتن نفس بکشم. خیلی وقتاً سعی می‌کردم فکرشو نکنم. ولی نمی‌تونستم. مردم نمی‌ذاشتن...» چشمان گشاد شدۀ بیگر جایی را نمی‌دید؛ صدایش شتابزده ادامه یافت: «آقای مکس، کارهایی که کردم عمدی نبود. می‌خواستم کاری دیگری بکنم، ولی انگار هیچ وقت نمی‌تونستم. همیشه به یه چیزی احتیاج داشتم، همیشه هم حس می‌کردم که مردم نمی‌ذارن دستم به اون چیز برسه. این بود که با آدمها درمی‌فتم. انگار آدمها می‌خواستن قلدری کنن، من هم واسه‌شون شاخ و شونه می‌کشیدم.» پس از لحظه‌ای مکث با صدای گریه‌آلودی اعتراف کرد: «ولی من آدم قلدری نیستم، آقای مکس. باور کنید اصلاً قلدر نیستم...» بلند شد ایستاد. «ولی... وقتی که — وقتی که دارن می‌برنم طرف اون صندلی دیگه اصلاً گریه نمی‌کنم. منتها میدونم که اون موقع توی دلم دارم گریه می‌کنم... می‌دونم که اون موقع دارم حس می‌کنم و فکر می‌کنم که نه اون‌ا منو شناختن نه من اون‌ا رو شناختم...» به سمت در دوید و میله‌های فولادی را در چنگ گرفت و چنان تکانشان داد که گویی می‌خواست فولاد را یکپارچه از دل سیمان درآورد. مکس به‌سویش رفت و شانه‌هایش را گرفت و نو میدانه

گفت:

—بیگر،

بیگر آرام گفت و با ضعف تمام به در سلول تکیه داد.

—آقای مکس، می‌دونم مردمی که منو فرستادن اینجا از من متنفر بودن؛ خودم اینو می‌دونم. و — ولی به نظر شما او — اونا هم مثل هم هستن، همون طور — همون طور که من د — دنبال چیزی می‌گشتم اونا هم دنبال چیزی می‌گردن، وقتی هم من مردم و رفتم پی کار خودم، همین طور که من الان دارم میگم، اونا هم میگن نمیخواستن کسی رو اذیت کنن... او — اونا هم میگن میخواستن کار دیگه‌ای بکنن...»

مکس پاسخ نداد. بیگر دید که نشانی از دودلی و تحیر به نگاه پیر مرد راه یافت.

—به من بگین. آقای مکس. فکر می‌کنین اونا هم همین حرفو بزنن؟

مکس التماس کرد: «بیگر،»

—به من بگین، آقای مکس!

مکس سر جنباند و زیر لب گفت:

—تو از من انتظار داری حرفهایی بزنم که دلم نمیخواد به زبون بیارم...

—ولی من دلم میخواد بدونم!

—بیگر تو مردنی هستی...

صدای مکس بند آمد. بیگر می‌دانست که پیر مرد نخواسته بود این حرف را بر زبان آورد و فقط زیر فشار او آن را گفته بود. لحظه‌ای چند ساکت ماندند، بعد بیگر آهسته گفت:

—واسه همینه که دلم میخواد بدونم... چون میدونم هستم، میخوام بدونم...

صورت مکس به رنگ خاکستر درآمد. بیگر بیمناک بود که مبادا مکس ترکش کند. از پشت دیوار سکوت به یکدیگر می‌نگریستند. مکس آه کشید و گفت:

—بیا اینجا، بیگر.

دنبال مکس به پشت پنجره رفت و بامهای آفتاب گرفته ساختمانهای دوردست را دید.

مکس دست به دور شانه بیگر انداخت و پرسید: «اون ساختمانها رو می‌بینی بیگر؟» شتابزده حرف می‌زد، گویی می‌خواست به ماده داغ و چکش خوری شکل

دهد که در هر لحظه ممکن بود سرد شود.

—آره می‌بینم...

—خودتو هم روزی در یکی از همین ساختمانها زندگی می‌کردی، بیگر. این ساختمانها رو با سنگ و فولاد ساختن، ولی چیزی که سرپا نگرشون میداره سنگ و فولاد نیست. میدونی این ساختمانها رو چه چیزی سرپا نگه میداره؟ بیگر؟ میدونی چه چیزی محکم نگرشون میداره و نمیداره خراب بشن؟

بیگر شگفت زده نگاهش کرد.

—ایمان آدمها. اگر ایمان و اعتقاد آدمها ته بکشه، همه این ساختمانها فرو میریزن. این ساختمانها از قلب آدمها بیرون جوشیدن، بیگر. آدمهایی مثل خود تو. آدمهایی که گرسنه و محتاج بودن، و این ساختمانها هی رشد کردن و گسترده شدن. خود تو یکبار به من گفتی که دلت می‌خواست خیلی کارها بکنی. همین احساسه که اون ساختمانها رو محکم سرپا نگه داشته...

بیگر با صدایی آهسته که از فرط ولع و شگفتی به لحن کودکان می‌مانست، پرسید:

—منظورتان اینه... راجع به اون شب حرف می‌زنین، همون موقعی که من گفتم دلم می‌خواست خیلی کارها بکنم؟

—آره. همون احساس تو، همون نیاز تو، چیزیه که این ساختمانها رو سرپا نگه داشته. وقتی که میلیونها نفر آرزومند و مشتاق باشن، اون ساختمانها رشد میکنن و گسترده میشن. ولی، بیگر اون ساختمانها دیگه نمیتونن گسترده بشن، نمیتونن به آرزوهای آدمها، آدمهایی مثل خودتو، جواب بدن... آدمهایی که توی اون ساختمانها زندگی میکنن یواش یواش دارن به شک میفتن، درست همون طور که تو به شک افتادی. اونا دیگه ایمان ندارن. حس میکنن که این چیزها مال اونا نیست. اونا هم مثل تو بیقرار هستن، بیگر. دستشون خالیه. هیچ راهی برای رشد کردن و ابراز وجود ندارن. هر وقت که از خونه میرن توی خیابون، به این ساختمان نگاه میکنن و به فکر میفتن...

بیگر پرسید: «ولی — ولی چرا از من بدشون میومد؟»

—آدمهایی که مالک او ساختمانها هستن، میترسن، میخوان، ولو به قیمت رنج و عذاب دیگران، ملک و اموال خودشونو نگه دارن. برای نگه داشتنش، پوزه آدمهارو به خاک

میمالن و بهشون میگن شماها حیوان هستید. ولی آدمها، آدمهایی مثل تو، عصبانی میشن و میجنگن تا بتونن به اون ساختمانها برگردن، تا بتونن دوباره زندگی کنن. بیگر، تو آدم کشتی. آدمکشی کار نادرستی بود. راهش اون نبود. حالا دیگه برای تو دیر شده... دیگه نمیتونی با آدمهایی که دارن سعی می‌کنن... ایمان داشته باشن و زندگی تازه‌ای به دنیا ببخشن، کار کنی... ولی برای ایمان آوردن به احساسی که داشتی، و فهمیدن اون احساس، دیر نیست...»

بیگر نگاهش را به سمت ساختمانها دوخته بود، اما آنها را نمی‌دید. می‌کوشید در برابر تصویری که مکس ترسیم کرده بود، واکنش نشان دهد و آن تصویر را با آنچه در تمام عمر حبس کرده بود، بسنجد.

زیر لب گفت: «همیشه دلم می‌خواست کاری بکنم.» ساکت شدند و مکس دیگر حرف نزد تا آنکه بیگر نگاهش کرد. آنگاه چشمان خود را بست.

— بیگر، تو تا چند ساعت دیگه می‌میری. حالا که قراره بمیری، آزاد بمیر. همین الان داری سعی می‌کنی به خودت ایمان بیاری. ولی هر وقت که سعی می‌کنی راهی برای زندگی کردن پیدا کنی، ذهن خودت راهتو سد می‌کنه. میدونی چرا؟ چون دیگران دائم بهت گفتن تو بد هستی و وادارت کردن در وضع خیلی بدی زندگی کنی. وقتی که آدم این حرفو دم به ساعت از این و اون بشنوه و به دور و بر خودش هم که نگاه می‌کنه ببینه زندگیش واقعاً خیلی بده، به خودش مشکوک می‌شه. احساساتش به جلو میکشش، ولی ذهنش چون از حرف دیگران پُر شده، بهش میگه عقب برو. راه واداشتن مردم به مبارزه و پیدا کردن ایمان این است که کمکشون کنیم تا به هر احساسی که زندگی در دلشون برانگیخته ایمان بیارن، و بفهمن که احساسشون از احساس دیگران بدتر نیست. بیگر، احساس آدمهایی که از تو نفرت دارن درست مثل احساس توست، منتها همه‌شون او طرف حصارند. درسته که تو سیاهی، ولی این فقط جزیی از مسئله است. همون طور که قبلاً هم بهت گفتم، سیاه بودن باعث میشه که اونا آسونتر بتونن روی تو انگشت بذارن. میخوای بدونی چرا این کار رو می‌کنن؟ چون اونا هم مثل تو چیزهای خوب زندگی رو میخوان، براشون هم مهم نیست که اون چیزها رو از چه راهی بدست میان. آدمها رو به کار می‌گیرن و بهشون کم مزد میدن؛ دسترنج آدمها رو

بالا میکشن، قدرت خودشونو بیشتر می‌کنن. حکومت می‌کنن، چند و چون زندگی آدمها رو تعیین می‌کنن. ترتیب کارها رو طوری داده‌ان که بتونن همه این کارها را رو بکنن و مردم نتونن باهاشون بجنگن. با سیاه‌پوست‌ها بدتر می‌کنن چون میگن سیاه‌ها پست‌اند. ولی بیگر، در نظر اونا همه کسانی که کار می‌کنن پست هستند. پولدارها نمی‌خوان وضع عوض بشه، چون خیلی ضرر می‌کنن. ولی ته دلشون دست مثل تو احساس میکنن، بیگر، اینکه بتونن ملک و اموال خودشونو نگه دارن، به خودشون تلقین میکنن هر کس که کار میکنه کاملاً آدم نیست. بیگر، کار اونا مثل وقتی ست که تو حاضر نبودی برای ماری احساس تأسف کنی. ولی در هر دو طرف حصار آدمها میخوان زندگی کنن؛ حاضران به خاطر زندگی بجنگن. آخرش کدوم طرف برنده میشه؟ طرفی که زندگی رو بیشتر حس می‌کنه، طرفی که هم عده‌اش بیشتره هم انسانیتش. به این دلیله که... که تو باید به خودت ایمان بیاری، بیگر...

مکس با شنیدن صدای خنده بیگر شگفت‌زده سر برداشت.

— آره، به خودم ایمان دارم... چیز دیگری که ندارم... باید بمیرم... به‌سوی مکس رفت. مکس به پنجره تکیه داده بود.

— آقای مکس، شما برین خونه‌تون. نگراں من نباشین... خیلی عجیبه آقای مکس، ولی وقتی که به حرفهای شما فکر می‌کنم، می‌فهمم که از زندگی چی می‌خواستم. حس می‌کنم که حق با من بود...

مکس دهان باز کرد تا حرف بزند ولی بیگر حرفش را قطع کرد.

— نه میخوام کسی رو ببخشم، نه از کسی می‌خوام منو ببخشه. گریه هم نمی‌کنم. اونا نداشتن من زندگی کنم، من هم کشتم. شاید کشتن کار درستی نباشه، من هم واقعاً نمی‌خواستم آدم بکشم. ولی وقتی که یادم میاد چرا آدم کشتم، انگار می‌فهمم که از زندگی چی می‌خواستم، که چی هستم...

بیگر دید که مکس با لب‌های به هم فشرده از او دور شد. اما حس می‌کرد که باید به مکس حالی کند که اکنون قضیه را به چه شکل می‌بیند.

فریاد کشید: «نمی‌خواستم آدم بکشم! ولی چیزی که به خاطرش آدم کشتم، همین بود که هستم! لابد ته دلم به چیزی بود که وادارم کرد آدم بکشم! لابد بدجوری اذیتم می‌کرد که آدم کشتم...»

مکس دست بلند کرد تا شانه بیگر را لمس کند، ولی این کار را نکرد.

نومیدانه التماس کرد: «نه؛ نه؛ نه؛ بیگر، نگو...»

صدای بیگر مملو از عذابی جنون‌آمیز بود. «چیزی که به خاطرش آدم کشتم لابد خوب بود! حتماً خوب بود! وقتی که مرد آدم میکُشه، به خاطر چیزی این کارو میکنه... من اصلاً نمی‌دونستم توی این دنیا زنده‌ام تا اینکه یه چیزی اینقدر اذیتم کرد که به خاطرش آدم کشتم... باور کنین راست میگم، آقای مکس. حالا دیگه میتونم همه چیزو بگم، چون باید بمیرم. خوب میدونم چی دارم میگم. خوب میدونم این حرفها چه تأثیری روی شما میذاره. ولی نگران من نباشین. وقتی از این زاویه نگاهش می‌کنم سبک میشم...»

چشمان مکس پُر از وحشت بود. چندین بار بدنش با حرکاتی عصبی چنان تکان خورد که انگار می‌خواست به‌سوی بیگر بدود؛ ولی از جا تکان نخورد.

— نگران من نباشین آقای مکس. برین به مادرم بگین نگران من نباشه. بهش بگین حالم خوب بود، گریه هم نمی‌کردم...

چشمان مکس نمناک شده بود. آهسته دست دراز کرد. بیگر با او دست داد.

مکس آهسته گفت: «خداحافظ بیگر،»

— خداحافظ، آقای مکس.

مکس مثل آدمهای کور دنبال کلاهش گشت؛ کلاه را پیدا کرد و بر سر گذاشت. رو چرخاند و به سمت در رفت. از میان میله‌ها دست دراز کرد و به نگهبان علامت داد. از سلول که بیرون رفت، لحظه‌ای پشت به در فولادی درنگ کرد. بیگر میله‌ها را با هر دو دست چسبید.

— آقای مکس ...

مکس بی‌آنکه واپس بچرخد، گفت: «بگو، بیگر.»

— حالم خوبه. واقعاً میگم.

— خداحافظ، آقای مکس.

— مکس در راهرو به راه افتاد.

— آقای مکس!

— مکس ایستاد، اما نگاهش نکرد.

— سلام منو... به آقای... سلام منو به جان پرسونین...

— باشه، بیگر، میرسونم.

— خداحافظ!

— خداحافظ!

هنوز به میله‌ها چسبیده بود. لبخند تلخ و بی‌رمق و کج و کوله‌ای بر لبش نشست. دری در آن دور بسته شد و صدای برخورد فولاد به فولاد در گوشش طنین انداخت.



رمان ((خانه زاد)) هنگامی که در سال ۱۹۴۰ منتشر شد ،
مثل بمب صدا کرد . در همان ماه بسیاری از منتقدان
خشونت و نفرتی را که در آن یافتند ، نکوهش کردند
اما جملگی قدرت عظیم آن را ستودند .

رمان خانه زاد از یک لحاظ صرفاً اعتراض قدرتمندی
دیگری است نسبت به نظام موجود ، رایت ، با ترسیم
سیمای ترسناک بیگر تاماس ، نمونه تمام عیاری آفریده
است از همه انسانهایی که مستاصل و بی پناهنده و خشمی
عقیم راه را بر تنفس آنان بسته است .

((در کشاکش تمام حوادثی که بر او گذشته بود ، قدرتی
نامملوس و در عین حال واقعی در خویشتن حس می کرد .
اینهمه کار را او کرده بود . اینهمه حادثه را او جامعه
عمل پوشانده بود زندگی راستین و عمیق او تازه
آغاز شده بود))



نشر پرشش